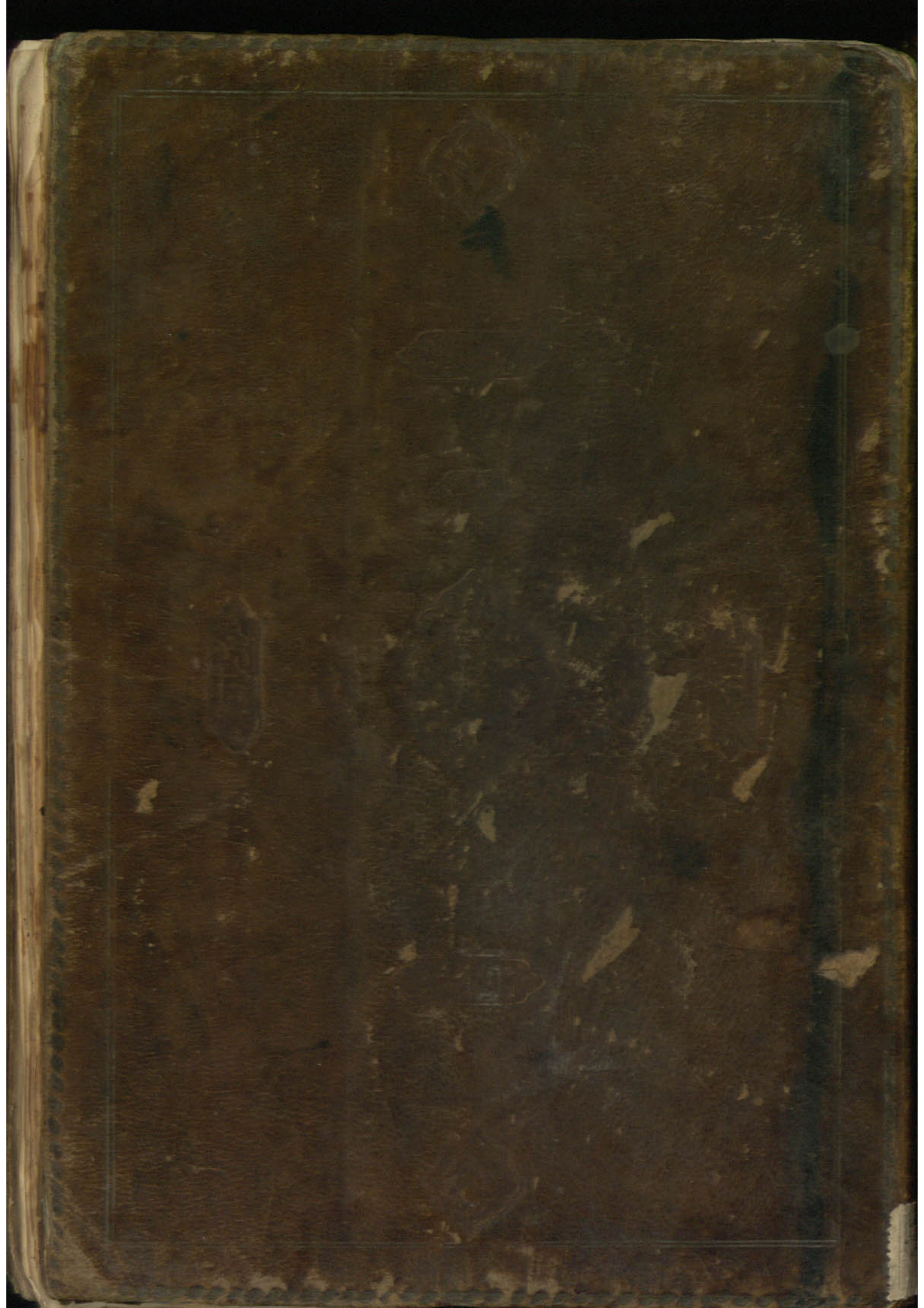





کتابخانه مجید موقر
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورایملی
۱۹۴۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب آتشکده آذر
مؤلف لطفعلی بیگ آذر بیگدلی
موضوع
شماره اختصاصی (۲۵۰) از کتب (خطی) اهدائی
شماره ثبت کتاب
۴۴۶۱۴
۹۳۷۸
۹۷۰۶
خطی اهدائی
۲۵۰



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب آتشکده آذری
مؤلف لطفعلی بیگ آذر بیگدلی
موضوع
شماره اختصاصی (۲۵۰) از کتب (خطی) اهدائی
شماره ثبت کتاب
۴۴۶۱۴
۵۳۷۸
۶۷۰۶
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۲۵۰
اهدائی
کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۹۴۲

الهی نباشد از سواد هم حیثیت کل الفضای روح افزای دل ستان رفت و معانا [illegible] انک لا تهدی من احببت کنایه از این مطلب است [illegible]
زنهار ای مردی عروة الوثقی شوق ناقه هی نباشد از خصائص گذارش سرای دل آرای جان ستان خرامید و علامت منطوق والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا اشاره بان نتیجه علامت آری آفتاب نیابان اگر نظر مهر بر ظرف گوهر نیفکند سنگ هم مقدار که در مشیمه کان تربیت کرده
سر رشته را با فر الهی و کرم با قوتی که بیارایند ما للتراب ورب الارباب حکم طلب شیئی و جد و جد [illegible] و [illegible]
کرت بهواست که موفق نگشته بوند نگاه دار سر رشته نا گهدارد و اگر کسی نشان غفلتی که حیثیت آن نیست در خود یابد ناچار از طلب
منکری شاید با مجد درماندگان تیره بخت وادی غفلت و گمشدگان سیه روز دشت حیرت را حسن طلعت دلاویز و حسن کلام سوز
انگیز دلیل راه نجات نیست چرا که شبهای تیره و تار بادی سیل سادگان بوادی جز جلوه ستاره آتشی نیست و خضر طریق راه اوراد
افتادگان قوافل غبار آواز جرس محمل کشتی نعما نیر تو آتش کنه از شعله حسن بتان ماه سیماست که گمراهان راه از دست داده
را بمنزل مطلوب میکشند و بانگ درا عبارت از سخن یاران آشناست که واماندگان از پا فتاده را بجاروان مقصود میرساند
که بکام موقوف بدیدنست و دیگری محتاج بشنیدن سبحان الله چگونه کور دیدن آفتاب خبر آفتاب ضیا لیست محال و چه شرح
دهم که شنیدن سخن جز از زبان سخن پرور ان از حیز احتمال غرض چندانکه جنس حیوان از رسیه اجناس بتشریف حیات ممتاز است
انسان نیز از سایر انواع بخلعت سخن مخصوص باعتبار است و چنانکه بایه جناب نبی [illegible] و الاثر معجزه یافته او که لوع
سخن است از تمام معجزات حتی احیای اموات بالاثر است و از اصناف سخن هم آنچه از عیب اطناب ممل و ایجاز مخل
و بحلیه فصاحت لفظ و حلاوت التعبیر و نجابت معنی حکمت آمیز مجاز و در پیراهن اش میزان نظم بجیده و لبسی کنجور سو در قالب وزن
کنجیده دارباب شعر از شورش میناند لبلیغ مستعمر اقرب و الطبع سلیم است چرا که معانی حکمت فر بیش چراغ محفل یونانیان را
بر افروخته و کلمات سحر آفرینش خرمن شعبده بابلیان را سوخته کما ورد فیه الاخبار ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا
در سلسله جلیله و طایفه جلیله نبوت و ولایت از شیخ الانبیا ابو البشر آدم صفی تا فخر الاولیا ابو الحسن علی علیه السلام زبان معجز بیان
بگفتن شعر آشنا ساخته و از این مرحمت کردن مبنات شعرا را بکرها افراخته اند که منکرین را یارای غوغا و معاندین را مجال
قیل و قال نماند اما متعارض اخبار و نصوص که در خصوص شعر وارد شده جز باین طریق جمع کردن چاره نیست که آنان که سخن ان
مشتمل بر اعراض نفسانی و متابعت قوای شهوانی است مثل مدح مذمومین و ذم ممدوحین بر زبان آوردن با بهزلیات
رکیکه منکر شیطنی کرم کردن بابت لهو و لعب در نظر اهل هوس جلوه دادن نا شان از روی فرمعاتبین آیه و افی هدایه
والشعراء یتبعهم الغاوون مکتوب است و آنان که کلام شان محتوی بر ذکر صنایع بدایع مالک علام و شرح نعوت و مدایح انبیا

واولیای کرام و عرض مواعظ و نصایح و ترغیب از شغل دنیای دون و ترغیب بعتصم و زمان عشق ذو فنون است اشان در سلک مخاطبین جنت
ان الله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعرا مندرج است پس در مفهوم است کفتن این مقوله شعر جای تحسین است نه جای تشنیع و مقام
آفرین است نه محل نکوهش و دیگر در نظر تحقیق میان کلام منظوم و منثور بجز وزن فرقی نیست پس در کلام ف دی در ضمن نظم مع منثور
محتمل است و در کلام نثر نیز بسهولت بطریق اولی متصور است والاثنی و از آیات و اخبار که در کلام اهل الله که هم منثی از مفهوم وزن مریسته
یعنی زبانی این سخن نکوهیده و کوششی بنجات نشنیده روزی ساده دلی آیه و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له و شعر او محول لعنوان بحجه بر من خواند
گفتم ای برادر زهی پایه بلندی شروت عز کلام معجز نظام الهی را شعر بیند ارند و جناب مستطاب رسالت پناهی را شاعر انگارند خلاصه مقال
سوخته آتش عشق بجان پرور الطفعلی از افغان بیگ تخلص آذر که ابا عن جد از راه بیان به لقاق بیگدلی و هوا الله سالک طریقه انیقه مکیدلا
چنین گوید که چون از آغاز عهد صبی که باغبان عشق نخل وجود مرا در باغ وفا پرورده و از نزدیکی یاران محبتم بنشو و نما آورده تا رفتن
از دامان مادر با آغوش پدر ره یافتم و بحکم پدر بخدمت استادش فهم تا از شفقت استاد چشم از نامه روشنی دوستم بجامه آشنا
و لطف بقسمت ازلی نه از نامه جز حرف آشنا خواندم و نه از خامه جز خط دوستی نوشتم تذ بانم حرف داستان عشق سر حرف گفت و نه گوش
مزاف نه مهر ورد فاسخنی ی شنفت دیگر بیا جز عشق آن بد خو نبد خوست خدا رحمت کند بهتاد ما را پیوسته سالک طریق محبت بوده
بلبل طبیعم باین ترانه مترنم بود که خواجه حافظ عشق میورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود هرگز غیر خیال نظم که میوه باغ آن
ذکری و بجز قیل و قال شعر که بر تو چراغ شوق است ذکری ندانستم اگر چه در شمار اهل حال و در حساب اهل کمال نبودم اما بمضمون بیت برایشان بستی میکوشم
از ایشان نیستی میکوار ایشان روز و شب از جان بصحبت اهل دل مایل و صبح و شام فیض صحبت اهل حال را از ار زد منتقل سال بوده کاهی
مطالعه دفاتر اشعار متقدمین بار اغب و گاهی شرف مصاحبت شعرای معاصرین را طالب منتخبات که دل منجوات بهره مند نبودم
اگر غرض مطالعه دفاتر اشعار متقدمین بود در هر وقت حمل و نقل کتب ایشان بهرجا متصور نبود و اگر مطلب مصاحبت فصحای معاصرین بود
بسبب انقلاب زمانه صحبت یکی در همه اوقات متعذر و در بند دل بخواندن بعضی از آن کتب بتقریب بخواندن دیگری قانع نمیشد و خاطر
از دیدن برخی از آن یاران بعلت ندیدن دیگری مسرور نمیگشت لاجرم صورت این خیال در آیینه خاطر نقش بست که مجموعه در کیفیت
احوال و انتخاب اقوال این طبقه علیا از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق مطالعه سخنان هر یک از متقدمین غالب
گردد تماشای این گلزار بیخار کرده از نفحات ریاحین گفتارش مشام جان را رشک صحن گلشن سازد و هر گاه خاطر مصاحبت هر یک از معاصرین
را طالب باشد ملاحظه این گنج پر رنج نموده از لمعات جواهر کلام او گوش دل را غیرت وادی ایمن گرداند بیاری مشتاق الغنی که دل فیاض
دارد و یعنی با دوستی و مساز بحثی به استاد بجای آرد چون شمار سنین عمر از ثلثین باربعین رسید رنگ این گلشن دلاویز بجهة نغمات

در او بحیه موارزاد و کل قصاید متین دامن دامن دار ریحان و سنبل غزلیات رنگین خرمن خرمن جمع آوردم و چون کار با تمام حیات از تن تمام گشته
و توقف کشید طرح این مخزن که هر چیده بنا را رایج گنج خانه‌ها دیده از لعل و یاقوت مثنویات فصیحه حقه حقه و از پی بذو برنیان رباعیات
شقه شقه فراهم کردم یعنی دیوان هر یک از متقدمین بدست آمد بنظر دقت ملاحظه و باعتقاد خود آنچه را راجح یافتم نوشتم و آنچه از الحق
ایشان لعلت تصاریف زمان تحلیل رفته بود در تذکره‌های مشهور و غیر مشهور اشعار ایشان را دیده باز بهمان نسبت منتخب
کردم و صحبت هر یک از معاصرین کما اتفق افتاده بنظر بصیرت مطالعه و بزعم خود آنچه را انتخاب کردم نوشتم و آنچه فرصت دیدار ایشان
بسبب انقلاب روزگار روزی نشده از موثقین اهل فن افکار ایشان را شنیده باز بهمان کیفیت ترجیح داده نقطه انتخاب
بروی گذاشتم و در ضمن مطالعه تواریخ مولد و منشأ هر یک از شعرا معلوم شد اسم آن بلد را مع قبیل من اوضاع بر ترتیب حروف
تهجی ثبت کرده شعرای آن بلد را در آنجا نوشته مراعات سبقت زمان و تقدم مرتبه را منظور نداشتم و در ذکر اسامی بلاد
و شعرای هر بلد حرف اول تخلص را مناط و در نگارش اشعار حرف آخر را ترتیب حروف تهجی معتبر دانستم و این کتاب را با آتشکده
موسوم ساخته و فاتر ارباب تذکره سابق را بآتش رشک انداختم و فهرستی بر آن قرار دادم که بر جویندگان آسان باشد و این
تذکره مشتملست بر دو مجمر مجمر اول در ذکر اطوار و اشعار فصحای متقدمین است مشتمل بر یک شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شاهزادگان
هر دیار و امرای عالیمقدار از ترک و غیره که ذکر مختصر منسوب بولایتی نیستند و سه اخگر در ذکر شعرای ایران و توران و هندوستان
و هر اخگری بچند شراره اسم ولایات که اتفاق کند تفصیل یافته و در تحت هر شراره اسامی بلاد آن ولایت نگاشته خواهد شد و مجمر
دویم در بیان حالات و خیالات شعرای معاصر نیست و آن مشتملست بر دو پرتو پرتو اول در احوال یاران معاصر و پرتو دویم را
که خاتمه کتابست بخیالات خام خود مختوم کردم والله الموفق المعین مجمر اول در ذکر اشعار و اطوار فصحای متقدمین مشتمل بر یک شعله است
و سه اخگر و هر اخگری بچند شراره شعله در ذکر اشعار و احوال شاهان و شاهزادگان هر دیار و امرای عالیمقدار از ترک و غیره که ذکر مختصر
منسوب بولایتی نیستند بترتیب حروف تهجی ثبت میشود

سلطان اشرف ، القاص میرزا ، سلطان ابو یزید ، خان احمد خان ، ابن محمود غزنوی ، امت خان ، آهی ، ابن یمین ، انیسی شاملو ، بدیع الزمان میرزا ، بهرام میرزا ، بیرام خان ، تیجدی ، جامی ، جنده ، جعفر بیگ ، جزوی ، حسینی
حسن خان ، حسن بیگ ، حالتی ، خطائی ، خصالی ، دردی افشار ، ذوقی ترک ، رحیمی بهادرلوی ، رهی ، سامی ، سهیلی ، سحری ، سالم ، سعید
اعور ، سلیم ، سامی ، ملک شمس الدین ، شاه شجاع ، شوقی ، مولانا ثانی ، امیر محمد صالح ، صادق ، صبوحی ، طغرل ، طفیلی ، شاه عباس ، غنی
شاه عباس ثانی ، عادل ، عبید الله خان ، عرشی ، عتابی ، عماد ، امیر فخر الدین مسعود بن یمین ، امیر قابوس ، قسمی ، شاه
کبود ، گرامی ، کرامی ، محمد مومن میرزا ، مفتی ، مرتضی قلی بیگ ، مدهوش ، مسعود ، مایل ، سیف خان ، میلی ، نذری ، وحید ، وجهی ، ملا داراب ، همایون

سلطان اشرف

ملالی سلطان یعقوب ۰ در ذکر احوال و نگارش اقوال فصحای ایران زمین مشتمل

سیستان — ۵ نفر
طوس — ۷ نفر

ابو الفرج سگزی — طبیبی — عاشق — [illegible] — فرخی
اسدی — ثنائی — اوری — اعلمی — اوحدی — [illegible] — [illegible]

غزنین — ۵ نفر
سنائی — حکیم — سنائی — شهاب — [illegible]
دانش — [illegible] — کاهی — عبد الله — [illegible]

مختاری — [illegible]

غرجستان — ۲ نفر
[illegible] — قراری

کرمان — ۱۰ نفر
اوحدی — [illegible] — خواجو — [illegible] — [illegible]

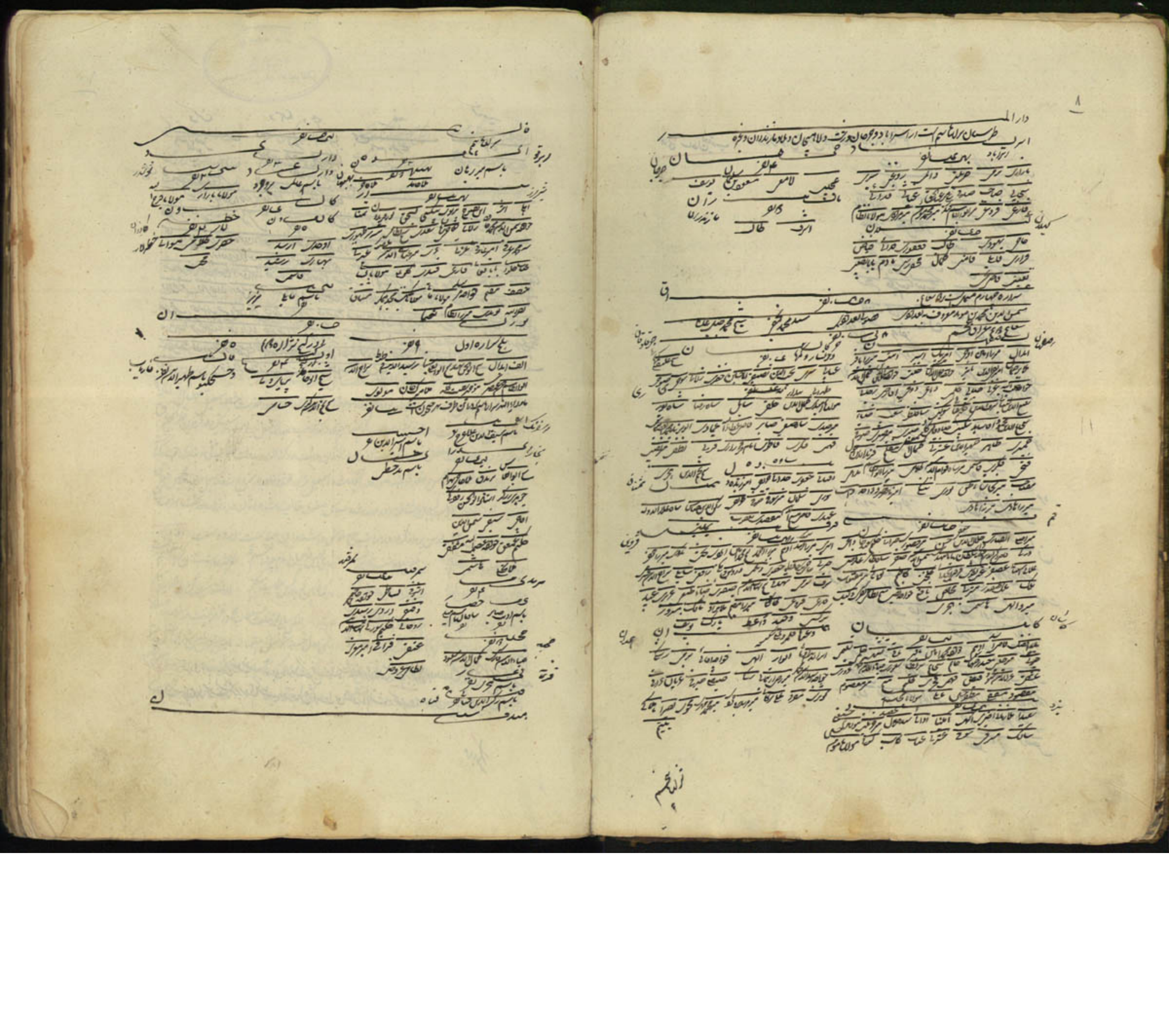
[illegible] — مولانا [illegible]

[illegible] — ۳ نفر
سلطان احمد — [illegible] — ابو الفرج [illegible]

ساوه — [illegible]

[illegible] — نفر
اسیری — [illegible] — جامی — [illegible] — [illegible] — سیفی — [illegible] — [illegible] — قطعی — [illegible] — نظری — [illegible]

[illegible] — ۵ نفر
[illegible] — [illegible] — [illegible] — حیدر — [illegible] — [illegible] — سعد — [illegible] — [illegible] — [illegible] — مولانا [illegible] — [illegible] — کاتبی — [illegible] — [illegible]



مرا با ملک طاقت جنگ نیست | ولیکن مصحفم هم آهنگ نیست | الا با دو پایت کیان شاه | کمیت مرا نیز پالنگ نیست

ملک شهریار است شاه جهان | گریز از چنین پادشا ننگ نیست | بخوارزم آمد بعشق چو روم | خدای جهان را جهان تنگ نیست

و بعد از وفات سلطان مغفور سلطنت کرده عارج معارج است و اجلال [illegible] اقران ایشان شده در خصوصیات [illegible] گذشت

القاص میرزا خلف شاه اسمعیل صفوی صاحب مدارک عالم ابتدا در عهد برادرش شاه طهماسب صفوی مصدر فتنه‌های عظیمه گشته چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده و آخرالامر [illegible] گذشت

منم که نیست مراد جهان نظیر و مثال | برزم دشمن جانم ببزم دشمن مال

چون شیر درنده در شکاریم همه | دایم بهوای خویش یاریم همه | چون پرده ز روی کار ما برخیزد | معلوم شود که در چه کاریم همه

سلطان ابراهیم برادر شاه شجاع است از احوالش زیاده برین قطعه معلوم نشد و این رباعی نیز از او است

مرا زین پیش بودی ای برادر | ذکر چون جثه باز تیز چنگی | بهر صیدی که می افکندم او را | نمی بودش مجال دور رنگی

از [illegible] ترا خبر خواهم کرد | وان [illegible] محرم خواهم کرد | با عشق تو در خاک نهان خواهم شد | با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

خان احمد خان نسب عالیشان با مرکیای ملاطی که از اجله سادات حسینی گیلان است منتهی میشود و [illegible] او در عهد سلطنت سلاطین ترکمانیه متکفل امور گیلان و طبرستان و دیلمان بوده آنچه از رسوم قواعد محبت [illegible] بود بحضرت شاه اسمعیل صفوی بعمل آورده که تفصیل آن در تواریخ مضبوط است و در زمان شاه طهماسب [illegible] بعد از اشتعال نایره حرب [illegible] و در قزوین نظر بحقوق سابقه بشرف مصاهرت سلطان مغفور مزبور سرافراز و باز از آن دولت روگردان و بدولت عثمانیه ملتجی و بنای [illegible] گذاشته کرت آخری [illegible] منصور و محبوس در قلعه قهقهه مأمور و در [illegible] شاه اسمعیل مزبور محشور و بعد از خروج شاه اسمعیل مزبور از حبس خلاصی یافته و حسب الامر [illegible] بحکومت گیلان شتافته و در عهد شاه عباس صفوی خلاف شده از آن دیار فرار و در نجف اشرف ساکن و در سنه [illegible] رخش بگلشن قدس پرواز کرد و در مراتب طبع خوشی داشته و این چند بیت از او است | و له ایضا

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت | هزار طعن ز مردم شنیده خواهم رفت | بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم | که از دست [illegible] گزیده خواهم رفت

قاصد من چو [illegible] من محمل گذرد | چشم بر خوان مرا [illegible] خون گذرد | مدعی [illegible] که با هر کس حکایت میکنم | او تصور میکند [illegible] حکایت میکنم

ترا [illegible] برکه من خنده می آید | چون کار [illegible]

[illegible] غزنوی [illegible] خلف سلطان محمود غزنوی است در سفر [illegible] که سلطان [illegible]

رفتی و دل خسته تشویش چه تو | عیش خوش من شده [illegible]

تو رفته و آمده من [illegible] | تو در [illegible]

[illegible] والی دارالملک بخارا [illegible] از احوالش زیاده برین چیزی معلوم نشد و این رباعی از نتایج طبع اوست و الله اعلم

در عالم اگر سینه فگاریست منم | گردد ره [illegible] منم

[illegible]

سلطان اتسز خسروی ذیجاه عادل [illegible] قطب الدین انوشتکین خوارزمشاه است که از شهزادگان سلطان سنجر سلجوقی بوده [illegible] سلطان سنجر از وی [illegible] لشکر بر روی کشیده و در حال [illegible] این قطعه را انشا و بحضرت سلطان فرستاده و در این [illegible] شد

فرو دیده من اگر وقت غیبت تو شد / بر خاطر تو اگر غبار بست منم

آتی از امرای الوس جغتای و در خدمت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزای بایقرا شرف صحبت داشته گوشه گیر و عاشق پیشه بوده اشعار او دلالت بر این مطلب دارد و در سنه [illegible] فوت شده و شعر او است

روز هجرت گفت تمام غم نسوزد مرا / دارم امیدی که نماید خدا آن روز را
خسته بودم آمدی در لطف پرسیدی مرا / گر نپرسیدی امداد دیگر نپرسیدی مرا

ف نه ام من معلوم چون شد از ترا / هنوز حرفی از آن نشنیده خواهم رفت
میکشم گر چه شد خاک بکوی او رفت / با تیر مژه ام از سر کوی تو رود

شب که خواب نیدیده فریاد سگ کوی تو / زین کمین بودم که ناله سوی تو برد
میشوم در طلب او و تمنی رسیدم / خبر او زکسی باکه بیدیدیم

زین بیت چون بودم بر دولت آمدگان از من / نداشتم اگر گردم گناهی بگذران از من
نظر بر عذر داری کم همه بر نگاه او / شدی با دوستان دشمن بیت آمد او

امروز گشت از کشتم مجلس [illegible] / او در غم امروز من دی غم فردای او
کردم پر از دل چون در میکده آتش او / بحمد الله که دلدار دل من بی من باد او

گر با غم عشق کار سازد دل / بر مرکب رزد و سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق / ور عشق نباشد بچه کار آید دل

گر چون قد تست در رفتارش گو / ور چون لب تست غنچه گفتارش گو
گر هم به زلف تو مانند سنبل / دلهای پریشان گرفتارش گو

گفتم که مرا ز ناز انداخته / گفت که بمهر دیگران ساخته
گفتم که ترا شناختم بیمهری / گفتا تو مرا هنوز نشناخته

ابن حسام خلف امیر برهان الدین عنوان است امیر محمود از فضلای عهد خود بوده و صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده و از دهر بی تحمل معاش و فضلا و فقها را بمعانی خواندی و عقد او بغایت عزیز بودی و در مقطعات مضامین نیکو دارد و از معاصران بهار ان بوده این چند بیت از او نوشته میشود

چون جامه بچوبی کشم و صحبت نادان / زیرا که گران پشتی گرم ندارد
از صحبت نادان بت بر نگویم / خوشتر که تو او گر شده ای نعمت ندارد

بین دو مرد ان نوشتی راکه در اقلیم / با خنجر خونریز دل نرم ندارد
تیغ اسیر بتر بکویم که چه باشد / پری که جوانی کند شرم ندارد

دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو / دوتای جامه اگر کهنه است اگر از نو
چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع / که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو

هزار بار نکوتر بنزد دانایان / ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو
بود جان داد نم در آب بهتر / از آن کز غوک باید جست یاری

من و نفس نفیس خود و قناعت / نمیخواهم غنی گشتن بخواری
مرا گفتند جمعی سر بامان / اگر سنه گر بمیرد باز از آن به
که حقه او را کند سیر از شکاری

چو دیدندم زغم در اضطرابی / که خوش میباش در دوران گیتی
عمارت باز باید هر خرابی / منکر که دل این بهمن پر خون شد

بنگر که از این سرای فانی چون شد / مصحف بکف و چشم بره روی بیاد
با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

امیر اسمش نوابع بیک از طایفه ترک بوده در هرات در خدمت قلیجان بوده و بعد از قتل او از آنجا فرار نموده در سنه و ستان در خدمت خانان بمصاحبت بیگی اصفهان بوده این چند بیت از او دست

وفا کام تو غیر را نه با جاه دیگران کردی / ربودی گوهری از ما بجاه دیگران کردی
بما شیفته وفای خویشیم / ور نه زنگ دل نمی توان کند

مثنوی گفته محمود و ایازی گفته چند بیت از آنجا انتخاب بطریق الحاق نوشته شد

چو گرد و صید گاه عشق شب / نه صید اینجا امان یابد ز صیاد
به خون صید تا آلوده دامان / قرار این بود شه را با غلامان
برون جست از کمین شه با غزالی / چو رخسار بتان پر خط و خالی

جبلیبه تا زنین در شوخ و خود رای / چو مجنون بوست او پشت هامای
چو آن صید از کمین شاه برجست / بقصدش شه سمند از جا بر انگیخت

بگوششش هر سر سند از بر ان باد / که صید تو صید دیگران باد
سیه خانه کرده همچو مشتاق / هبید از کت چون دیده مشتاق

طلب کرد از درون صید جز [illegible] / که لا اله بخون فتراک زین را
جوانی کرد سر از خیمه بیرون / چو کبکی کاید از ویرانه بیرون

گشوده هندوی زلفش دکان / بهر موئی نهاده نرخ جانی
نمیکند سر چشمش از شکر خواب / اگر دیدار خود مسید در خواب

درین غمی نه یکدم باش خوشنود / که آتش را اگر بزنی خیزد از دود
گر از ما برد آئین تبا شد / مروت را اقتضا این نباشد

لطف هر عشوه در شیرین زبانی / دل از حسنش نهان در جان نشانی
عنان از کف ر کاب از پا برون رفت / خرد از گوشه صحرا برون رفت

همچنان در کمینش بود صیاد / که از بار در دام دی افتاد
بر آن شه ناله کرد و منقار / که هم بر گردنش پیچید انسان نه

بر صید آمدم با خاطر شاد / شدم آخر زبون دست صیاد
قدم نهادمی هرگز درین باغ / جو صید دل را اگر دامی و داغ

صف اندر صف سر بوالیست ده / شکار خویش یک یک عرضه داده
که نزد شاه آنان سر فرازند / که صید خویش را آزاد سازند

شه صاحبقران محمود غازی / برون آمد بعزم صید بازی
که صیدی گر شود از پیش کس دور / به چنگش تا نیارد نیست معذور

منقش پیکری طاوس رنگی / چو چشم دلبران عاشق فریبی
همانا رفته از ره نام گردون / روان لیلی اندر جسم مجنون

غزال از هیبت آن ابن جنگ / تو دیدی آتش زین فرسنگ
چو کبکی رفت صید شاه از پی / در آن وادی پدید آمد بکی حی

غزال از بیم آن صید خونریز / سوی صحرا از شیبان شد بگریز
بر افکنده از خرگه نقاب / عیان شد در دل شب آفتابی

رخی خاطر خط آینه کردار / قدی جا کرده در جان تهی الف دار
جلاد فتنه جادو شان در اش / اجل فرمان بر چشم سیاهش

بگفتا کعبه ما را بر افروز / شب ما شود از ظلمت برون روز
جو آن صید از جفای شیر گیران / پناه آورد سوی ما اسیران

نهر خونبها از تیره و میشن / دهیمت آنچه خواهی بیش از بیش
جو شد میل شه از اندازه بیرون / فرود آمد چو ماه از اوج گردون

نشین کرد شه بی لیسرودی / که صید خود کند رغبت نمودی
جو پر زد تا خلاصی یابد از بند / برد بچید از تو رشته بچند

بر آورد آهی از جان غم اندود / که چون من کس نیفت در علم بیرون
که این فکرم بخاطر نقش می بست / که صیاد دگر صید در دست

سیاه آمد ز هر سو شاه خوبان / جو در شبهای ظلمت ماه خوبان
جو از درد گرفتاری خبر داشت / لقب باش مندی بایک گذاشت

گرفتار محبت را نشانه هاست / از خود خاموش و حرفش بر زبانهاست

میرزا ولد سلطان حسین میرزای بایقرا است بعد از پدر با برادر کهتر منظور حسین میرزا معادت کرده آخر بخدمت شاه اسمعیل صفوی رسیده چندی

بحوالی ذهب ... [illegible]

در تبریز و دری است که بدو با سلطان سلیم خواندکار بروم رفته بود و در سنه [illegible] بمرض طاعون در گذشت از شعر اوست که بجهت محمد حسین میرزا پسر خود گفته مطلع نوشته شد

شکسته نامه باشی خط هلال رعنا را — وزینتی از صفحه چهره ای قلمی عنبرا

بهرام میرزا خلف شاه اسمعیل بجودت کلام و حسن خط مشهور خود بود و در جواب و در سنه های [illegible] ... این رباعی از او انتخاب شد

بهرام درین سراچه پر شر و شور — تا که بحیات خویش باشی مغرور

کردست درین بادیه صیاد اجل — در هر قدمی هزار بهرام بگور

بهرام بیگ از اویماق بیاتلوی ترکمانست در اوایل دولت همیون شاه از دولت صفوی روگردان و ... تار سیدن ... و در عرصه شهید شد

شمعی که بگذرد از سر پیر قیس راه — اگر غلام هیچ خبث که خاک بر سر او

محبت شیر مردان بجز ز بیداری — کردست غیر گرفته است پای ما در راه

[illegible] اصلش از قطیفه بود و در بلده هرات نشو و نما یافته با عدم خط و سواد در وادی نظم شکفته سلیقه خوشی داشت این شعر از قصیده او انتخاب شد

کرک از مهابت تو به رمانده میش ما — برداده از زمین همه فرش شبان ما

[illegible] اسمش سلطان ... بن بهرام میرزا خلف بهرام میرزای صفوی در فن نظم و صنعت خط یگانه بود و در صفت کرم و شجاعت فی ... مجلس شاه اسمعیل ... کرشنامه ... شهید شد

گفتی که چرا جای [illegible] — رو بر سر ... [illegible] باشد

شنیده ام ... [illegible] — [illegible]

نازنین من تو گستن آمد بیرون — صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون

پیوسته ز سبزه گل بروید گل آدم — این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

[illegible] خلف شاه قلیخان ... از اکراد حوالی بغداد است به هندوستان رفته در آنجا مشهور شجاعت ... طبع خوشی داشت این دو شعر از دوست

من آن نیم که ... [illegible] — که ... [illegible] خویش

بود ... [illegible] — [illegible]

جعفر بیگ از اویماق بیکدلی برادر محمد مومن خان ... [illegible]

هر شکافی خانه دهنی است — که معموری جهان خنده

[illegible] اصلش از الوس جغتای ... در اصفهان نشو و نما یافته در آنجا وفات یافته

عاشق بدنام الکنیم دلم باری خوشست — عاشقی بدنامی الدوه وا کاری خوشست

[illegible] اسم شریفش سلطان حسین میرزا ... [illegible] ... رعایت علم و مراعات اهل هنر بسیار کردی و در دقیقه صحبت اهل کمال بسر نبردی و گاهی شعر می گفت از اوست

جانا جفا برای وفا میکشیم ما — ترک جفا مکن که جفا میکشیم ما

حسن [illegible] از اعاظم امرای طایفه شاملوست ... [illegible] ... در هرات ... و در آنجا عمارات و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم ... مشهور عهد خود ... در هرات در سنه ... وفات یافت

بروی ... [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

حسن بیگ از اتراکست و در خدمت سلاطین صفویه اعتباری داشت در علم ... خطاب یافته این مطلع از اوست

سحر آمدم بکویت [illegible] — [illegible]

[illegible] اسمش قاسم بیگ از طایفه ترکمانیه در بلده طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسب صفوی بعد از ... بیک بودن ... خود را مصدر به ملازمت

مبتدای افغون عالی

بندگی نواب شهزاده حسین ... در شعر طبع سلیمی دارد ... دیوان ... از غزلیات و رباعیات او انتخاب نوشته شده است

از تو وفای وعده نباشد هوس مرا — شادی وعده های وفای تو بس مرا

دل که داده ... داغ این ... [illegible] — [illegible] خواهد ...

حالی سوخت دل خلق و کرنا [illegible] — یا چنان کن که کسی [illegible]

تو آنکه ... [illegible] — از غیر ... [illegible]

تو که بوعده کرده ... — بخوش اگر کنه دل ... [illegible]

فاصله ... [illegible] — تا که ... [illegible]

چون خلق که درین ... [illegible] — راحتی ... [illegible]

ملا از سینه به ... [illegible] — هر که ... [illegible]

بمن روز جدائی وعده ها کردی ... — که آخر ... [illegible]

شکسته بال ... [illegible] — دلم ... [illegible]

کشته مو داغ ... [illegible] — زوداع ... [illegible]

درد ... [illegible] — [illegible]

هر که آمد ... [illegible] — هیچ کس ... [illegible]

بر گشت ... [illegible] — این از ... [illegible]

تو چطلب ... [illegible] — بر سید ... [illegible]

بوقت وعده ... [illegible] — لطف ... [illegible]

[illegible] — لشنید یار رقیبان ... [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دم بدم ... [illegible] — [illegible]

[illegible] — از سر بالین من ... [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] شام ... [illegible] — وکر ... [illegible]

تب ... [illegible] — جان همه کس فدای جانت بادا

از بردن نام دشمنان ... [illegible] — درد تو نصیب دوستانت بادا

[illegible] خواهی خفت — پیمانه زاشک ... خواهی خفت

جور تو ز حد گذشت ... [illegible] — مخمور به پیمانه ... خواهی خفت

جام طلب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید

گوش تو شنیده ام که دردی دارد — درد دل من مگر بگوش تو رسید

[illegible] جام ... — سر گرم مدام ... [illegible]

من چشم هزار عذر خواهی دارم — با من تو هنوز در مقام [illegible]

[illegible] اسم شریفش شاه اسمعیل صفوی انار الله برهانه است نسبتش از جانب پدر نسبش واسطه بحضرت قطب الاولیا و العارفین شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی میرسد و احوال آن شیخ بزرگوار در کتب تواریخ و تذکرة الاولیا مذکور است و مقالات شیخ بحقیقت حال الحجاب شاهدیست و نسب آن بزرگوار ... بامام معصوم حضرت سید الاکابر امام الاعاظم موسی الکاظم صلوات الله و سلامه علیه میرسد و از جانب والده ... ترکمان ... سلطان ... ممالک ایران ... آن حضرت ... آذربایجان و دار المرز خراسان و عراق عرب و عجم و فارس ... سلاطین ... در ترویج دین جعفری لازمه اهتمام بعمل آورده در سنه ... عمرش ... عالم فانی را بدرود نموده به تمنای این

سوزن ... چو شنید انتخابش ... کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

خفی اسمش حیدر بیگ اصلش از الوس جغتای بوده در خراسان ... میگذرانید و از احوالش زیاده برین چیزی معلوم نشد این مضمون خوش ... پیدا شد

یک شستی می آید ز توران سوی ایران ... تا خون جگر گوشه کاووس ببندیم

دردی از جماعت افشار است ... از حالش اطلاعی حاصل نشد ... نعوذ بالله اگر دردش ... تو زقوت یک ... دکر دردی

ذوقی اسمش محمد امین از طایفه ترکمان در کاشان متوطن بوده در مراتب علمی از تلامذه ملا میرزا جان شیرازیست و در شعر طبع خوشی داشته چندی در خراسان و عراق و فارس سیاحت میکرده اکثر در ... باکمال بعلم ... اشتغال نموده این ابیات از اوست

چاشنی تو ندانم که در جهان ... | محبت تو دوکس باهم آشنا کردست | هم نشینم بتخیل تو آسوده دلم | لیکن ... کماز ...
دی ... تو جدا بوده دل ... | شدم کشتهٔ عشق تو چند ... | یاد ایامی که بهر خاطر من ... | بود ... اکنون ...
اندکی پیش تو گفتم غم دل ... | که دل ... زده شوی ... | پس از عمری که ... | غم دل ... اختیاری ...
انجنان چو دیرم ... | کان تغافلهای ... | ... | ... شود دلم ... خوش
کشتم ... | که سوزندم ... | ... نصیحت میکند ... | ... بیشتر ...
زر ... میکند ... | حکایتی که ... نگفتن

جوهری اسمش عبد الرحیم خان مشهور بخان خانان خلف بیرام خان ... ترکمانست که از دولت صفوی رو گردان شده و از قندهار به هندوستان رفته بحق او جان سپرده ... اکثر اهل کمال که از ایران بهندوستان میرفته اند در دولت او خوش میگذرانیده و ممدوح اکثری از شعرا صاحب خیالات ... این است ... نظر رسیده این چند بیت ... شد

غمست ... | دل تو طاقت این ... دارد | ... ذوق ... | ... خوش نماند ...
... | نشان ... | ... | ... مایه ... وصل ...
... | که من ... | سرمایهٔ عیش ... غم تو | ... زار است ... غم تو
گفتی ... که کرد | دانی غم تو ... ندانی غم تو | شوخ ... بانیکو | این همه ... حیرانم
از ... میکشیم ... آمدید | دست ... کرده دیدم ... آمدید

سهی اسم ... شاه اسمعیل صفویست تذکره ... اشعار معاصرین نوشته این یک بیت دیگر باعی که از ... اشعار خود در آنجا نوشته بود ثبت کرده شد بیت

پابوس ... | ... | در دل ... | ... مست ...
معشوق ... ... دل آویز کند | عاشق ... بپرهیز کند | با دست نصیحت کسان در کوی | ... که آتشم تیز کند

سهیلی اسمش امیر نظام الدین احمد اصلش از خانواده بزرگ الوس جغتای ... با وجود منصب دیوانی ...

سعد ... اکثر اوقات بصحبت ارباب کمال و خدمت اهل حال ... دانشمندان ... تمام کرده ... تخلص یافته ... مثنوی لیلی و مجنون گفته بنظر رسیده و در ... وفات یافته

... | دل ... | ... | ...
... | ... | کو بینه ... | صد روز ...
... | دل ... طاقت ... | ... | ...
آفاق ... | آخر جهان رفته ... کر

حجر اصلش ... ادراک ... زیاده از حالش معلوم نشد ... | ای آنکه دولت ... | ... بیت

خادم اسمش محمود بیک ... تبریز ... ای ... شود
... | ... | ... | ...
... | مژه عاشق ... | ... | ...
... | عیان ... | ...

سعدا از طایفه اکراد ... معارضات ایشان در احوال ... اشعار او ...
کو ... | ... | چون ... | عکس ...

سلیم اسمش محمد قلی ... ایران ... قزوین ... صاحب دیوانست ... اشعار ... ثبت شد

قصیده

... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
مثنوی ... این سه بیت ... | از ... | ... | از ...
... | چوب ... | کار ... | ...

قطعه

ای آنکه ... | راضی ... | تا چند ... | در ...

سالک اسمش لطفعلی بیک ... | ... | ... دست ...

ملک شمس الدین اول شهریار است از ملوک ... سلطنت ... سلطان سنجر ... ملک ... ایشان ...

سال بوده و شجاعت و جلادت تمام داشته مذکور است که بعد از ورود هلاکو خان بایران شجی را از ترکمان دیار ترکستان که دعوای کشتن کردند ملک نامورش ساخت بعد از تلافی فتنه ملک اورا بکشت و بعد از ارسال سال و رسال کرد بعد لطف علی منتظر گشته بحضرت او شتافت باز خواست کرد که چرا حاکم نمرود را کشتی ملک مورد مشورت داشت که باشجی که پادشاه این سئوال را از بنده خود نمیداد و ایلچیان را از خویش آمده مورد اشفاق خسروانه گشت و در آن دیار لوای حکومت برافراخت شعر از او

با دوست نشسته ایم در کار نشست | با دشمن من چو دوست بسیار نشست
پرهیز از آن عسل که با نیش آمیخت | پرهیز از آن گلی که بر مار نشست

شاه شجاع از آل مظفر است بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر را از حلیه بصر عاری ساخت در عراق و فارس و کرمان لوای سلطنت برافراخت برادرش شاه محمود با محمد داشت و در حین بخصومت این رباعی را گفته

محمود برادرم شه شیر کمین | میکرد خصومت ز پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا برآسایند خلق | او زیر زمین گرفت و من روی زمین

و شاه شجاع را با سلطان اویس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات دراج شده مقصود از شاه شجاع است و سلطان اویس مرسله

منم که نوبت آوازه صوت من | ابو الفوارس دوران منم شجاع زمن
چو بیت همت من در بسیط خاک افتد | که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد
چو مهر تیغ کذارد چو صبح عالم گیر | چو عقل راه نماید چو شرع منبع داد
نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی | که بر بنای تو هم نهاده ام بنیاد
بهیچ کار جهان روی دل نیاوردم | که آسمان در دولت بروی من نگشاد
برد تو جان بدر که چو من برد کم | که چرخ کام تو از مراد خویش دهاد
سلطان اویس جلایر در جواب شاه شجاع گفته
ایا شهی که بادصاف فضل موصوفی | شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد
بغیر تو ز بزرگان ده ضنوان جهان | کسی بهمچ بزرگی چو من زبان نگشاد
بخوانده ایم فراوان ازین نمط تحریر | کتاب و نظم و نثر و تواریخ و زبر و اسناد
نخوانده و نشنیده ندیده ام ز جهان | کسیکه چشم پدر کور کرده باد کاد

و شاه شجاع در حین جوانی نعوذ بالله بد کرداری از علم فنا در چشم پوشید و در حال احتضار سفارش فرزند خود زین العابدین را با امیر تیمور گورکان نوشت که صورت آن در ظفرنامه مثبت است

شرفی صاحبان تذکره حال خوشی از و نکرده اند این بیت از و است

بار قیبان سخن از کشتن من میگوید | کشتن این است که با غیر سخن میگوید

سلمان ساوجی اصلش از ساوه است و در اوایل حال در ری درگاه در همدان بسر می برده و در شعر خود اعتقاد تمام داشته

قصیده

ز نام هر اهل هنر مدار چشم و فاق | که صاحب منصبان اتفاق اهل نفاق
چه اعتقاد به بقا احتجاج عمی را | که هر یکیست بسر منزل و کرم مشتاق
هرگز سبوی ما نگذاری ز غار پای | ما را بجای بخت و تراد غار پای
تا بوشش کلاه دیار بر دعای بند | در زند که نمرده دم ز ران دیار پای

غزلیات

امروز نو به کردم و بر منتهای خم | الله فی تو بود کهی در سبو کنم
میداد کی کسی نه که زناد امن است | از خسد بکی کجا بکردون برود
بجم اکر قانی شهای خم کشد | بر دو خروش بر دم عالم نرسد
چنشوری که غم بلکو بر برد | بلکو شده ار ز دیده فرو می برد

آورده ابوالفتح

آورده زیر تیغم و تا خون کند دلم | ز مکید مرا و نه آزاد میکند
بقش خویش ارزان دل ارزان بود دیش | لذات خانه وجود است بدیگران ماند
بار آمد و هرکس ببهای دل خود نام | شوکه بجان من محزون نکرد کس
پس از عمری که سوم هنوز ایمن عزم منزل من | سر شب نگاه اضطراب آلود میشد شب
نخل قدر تو بر جوی لطف شد حیف | سرو نازی او دو دشمن بر اطراف خجیف
از چشم همان تو خون مریزد منزل | نان کر بعیاد من عزمت دوش کرده ام

قطعه

دی تجام از پی فضل و کمال | گفت هر طالع مجنون من
کیسه ها بابسر هیچ چون تو | بهر مالش گشت یا موان من
جان مرا بر رود نقد از اشتیاق | حمله شهوت گشت در تن خون من
حلقه کو ز ریسه کوه نهد | کاش بودی کیر من در کون او

امیر محمد صالح اصلش از جنتها خلف امیر نور سعد دانا خضر امیر شاه ملک که از امرای امیر تیمور بوده و از مولانا جامی کسب کمالات کرده در ۹۴۱ در علتها بکی را فوت شده این ابیات از و منظر رسید و ثبت شد

روز وصلت بکش تیغ و بکش زار مرا | هر شب هجر مکن بار کر صد زار مرا
هر شب از محنت هجران تو میرم و نمی | میکند باد صبا زنده ببوی تو مرا
هر چه داری شب فی روز بمی ساز گرو | غم فردا چه خوری روز نو روزی
ای بدرگاه تو نیاز همه | کرم تست کارساز همه
اگر از چهره پرده برداری | بحقیقت کشد مجاز همه
از جفا هرکس نصیحت میکند یار مرا | میرود در من که آن جلوه دلدار مرا

صادق اسمش صادق بیک از جماعت افشار صاحب دیوانست تذکره هم که باحوال معاصرین نوشته نظم عبارت و در فن خطاطی و نقاشی در کتاب خانه دیوان عدت ملازم بوده این دو بیت از و انتخاب و نوشته شد

از غاشه سلام رفته داران سلام | از کرده این خواستان شرمنده شر
مهوشان مظهر جمال تو اند | سیران میکشم ناز همه

صبوحی اصلش از جغتای مدتی در عالم سیر و سیاحت بسر کرده

عاشق شدی محنت هجران نکشیدی | کس پیش تو غمت مدهجران چه کشیدی

طغرل دی آخر سلاجقه خسرو تمام عراق بوده از پی اعقاب ری نام سامور ملک را کفایت و بکر کا که نشد آنرا اتفاق و لوک شد بدومی باستراحت زید از ماز سازی آسمان همان معنی باعث شکستن رشته حیوتش که مبدم منبه نام ادغزلان بسلطان رو بی خروج کرده و برا گرفت و سلطنه سلاجقه سپری گشت و این رباعی از او است

دیروز چنان وصال جان افروزی | و امروز چنین فراق علم سوزی
فریاد که در دفتر عمر ایام | آنرا روزی نویسد این را روزی

طیفی اسمش میر حسین جلایر از امرای سلطان حسین میرزای بایقرا و با وجود امارت بسیار کوچک دل و خوش طبع و شیرین زبان و در فن قصیده سلم زمان خود بوده و این دو بیت از او نوشته شد

سرو قدت جلوه کرده در چمن بر تلک است | لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست
هندوی دربان او چو بیت تیر | از کف خاقان کرفت بر سر قیصر شکست

شاه عباس ماضی خسروی عالی تبار خداوی معدلت مدار خلف الصدق سلطان محمد صفوی در صفر سن بمرتبه سلطنت رسیده مملکت ایران را

بعد از آنکه از ضعف سلطان و خوف امرا از دست رفته بود و هر امیری در دیاری رایت شوکت افراخته لقب شمشیر دیو بندی بدیشان آورد و
هم بشمشیر سرکشان را زیر پا در آورده و هم سر تا سر مملکت را در تصرف کرده تا چهل سال آن سلطان مؤید رایت سلطنت در فضای ایران افراخته
و بنای عمارات خوش و باب متین دلکش در اکثر بقاع ایران سیما اصفهان خلد نشان و مازندران بهشت نشان طرح انداخته که عقل قبول
نمیکند که در مدت قلیل با وجود شغل ملک چگونه این آثار عظیم از او صادر شده که حال هم قریب یکصد و پنجاه سال از آن عهد گذشته با وجود
انقلاب زمانه باز اکثر آن آثار موجود بنای قاعده دقتی چند در مهم سپاهی و رعیت نهاده که اگر تخلف رای امنای دولت
سلاطین بعد نشود که فن تخت سلطنت از تحت تصرف سلسله علیه صفویه منصور نشود استغفر الله ذلک تقدیر العزیز العلیم بهر حال
با وجود اشتغال بامور سلطنت نظر باستعداد فطری گاهی بنظم اشعار میل فرموده اخر الامر در سنه مدار الملک بقا شتافته در
اشرف مدفون شد این بیت از او است اینست دانه
هر کس بپای خود سر زلفی گرفته است / زنجیر از آن کسست که دیوانه تر شد است

سام میرزا خلف شاه صفی صفوی است پادشاهی عالیمقدار بوده این مطلع از او است
پا در کاهی در پای سروی کرده ام / چو مژگان برگ از خون دیده تر کرده ام

عادل اسم شریفش شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسب صفوی در زمان پدرش نظر بغرور سلطنت و علو همت مدتی در قلعه قهقهه محبوس بود
و بعد از وفات والد ماجد بجهة تعیین ساعت جلوس یکسال متجاوز بر تخت سلطنت ننشست امالسلاطین در اطراف از بیم تیغ خونریز
بار نصد خود سپردن نهاده تا باهل ایران چه رسد خوض ترک و تاجیک دور و نزدیک روز و شب از رعب او آرام و خواب نیافتند
بسکه بیرحم و سفاک و بیباک بود و نسل عم و اکثری از جوانان سلسله صفویه را چکیده از پای در آورده تا بدیگران چه رسد
و بعد از انقضای یکسال بتقدیر ملک حی قیوم و تأثیر آه جوانان مظلوم در سنه قبل از آنکه بر تخت سلطنت نشیند شبی معرد خس مرغی در
قزوین از دست قواحل مسموم شده تخته خاک را نشیمن ساخت و در نظم طبع خوشی داشته اینست واینهم
شادم بجنگ تو که ناوک فکنی مرا / سوی هدف خویش نشان نظری هست
چون غنچه چه دانی که در خلوت ناز / گر نیز ترنجی باد صبا در دری هست
از خنده پنهان لب لعل تو توان یافت / کز حال دل گم شده ما خبری هست

عبدالله خان از پادشاه زادگان ازبک در زمان شاه سلیمان بدولت ایران آمده
لب بیک خنده شد ازین کرم چنو / ز سنگ تخم منار نسیم چنو

عبدالله خان پسر سلطان محمود برادر زاده شاهی بیک خان ازبک است سلسله نسبش بچنگیز خان میرسد بشجاعت و سخاوت
و فطانت موصوف و به صفت خونریزی و بی رحمی معروف این بیت از او است
مبارک عید آمد و همه میکنند نورا / که گیرد کسی را مبارک دگر گوید او کی اورا

عرشی اسمش طهماسب قلی بیک از اویماق قجار است در اصل همدانی تخلص میکرده بعد بنا بر بلندی طبع عرشی تخلص کرده در عهد دولت شاه
طهماسب صفوی رسیده این اشعار او بنظر رسیده نوشته شد
هر کس بزیر تیغ برویت نظاره کرد / زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
با من چرا مضایقه از جور میکنی / چیزی نخواستم که دلالت دلیل تست
هر لحظه الیب رنجه کردی بکردن / دانسته ام که بکی مهر سست

ابجهوز

هرچند خیال محبت زنده است / ما را امید ما بدل یکسان نیست
خوش آنکسی که الفت ایشان زیاد ما / دهد قرار که بر قاصد اعتبار نکرد
گویند عرشی پسر گربه منظری داشته ظریفی آن پسر را دیده گفته گویا مولف این شعر را در وصف مخدوم زاده فرموده این بیت
تخم وفا بکف آریم و عارم از تو / که آنچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو

عتابی اصلش از اویماق تکلو در مملکت ری نشو و نما یافته و بعد بهندوستان رفته گویند همه در مغازله کتاب لیلی و مجنون دو جلد از ...
طرف خطش خط نقاب گرفت / شهر بهم خورده که قلعه را گرفت
چشم ابر هاى دل از قرانش / همچو در خانه خراب گرفت
ای ساره خیل خورشید ادب / دی از رای تو گردون چو هلال
ایام تو عید است و در آن روزه حرام / بزم تو بهشت است در آن باده حلال

عماد از معارف همدان بوده روزی بخواجه آزادی محی الدین شمس الدین محمد شطرنج میباخت خواجه در اثنای بازی کلمه ... فراخ زن دید بدیهه این رباعی گفت
هرچند حریفانه چو دو میکوبی / هشدار که با عماد در میکوبی
عیب تو همین است که اندر شطرنج / ای کون زنت فراخ میکوبی

[illegible] مدتی سلطنت دیار کرمان داشته و در دیار نظم و فارسی و عربی رایت بلاغت و فصاحت افراشته سوای این دو رباعی چیزی از او بنظر نرسیده
کافر بچه که عشق او دین منست / هجران من است و هجر او بی من نیست
کس بنده نشد بنده خود را هرگز / این بنده بنده بودن این است
از هلال عید خورشید سپهر / بربام برآمد همی کرد نگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله / خورشید برآمده است پیچیده ماه

امیر قابوس و هو شمس الدین ابو المعالی بمکارم اخلاق مشهور آفاق اگرچه رعایا و مساکین با امرا ملایم بود اما در ارتکاب سیاهی نیز سعی تمام داشت کار
خطش خوشتر از بردن کمال خطاطین کشیده گویند چون چشم صاحب بن عباد بخط او افتادی گفتی هذا خط قابوس ام جناح طاووس فضلای روزگار
و امرای نامدار از تیغ زبان و زبان تیغ او در هراس بودند چنانکه اعیان لشکر الجمله اندک تقصیری میرسانید اخراج امرا اتفاق کرده
او را از سلطنت خلع و بمجلس فرستاده فرزندش منوچهر را بر تخت حکومت نشانیدند قابوس از ایشان پرسید که من چه کرده ام گفت
بسکه افراط در خون امرا کردی گفت اگر چنین بوده امروز گرفتار نمیشدم سلسله نسبش بیازده پشت میرسد که در زمان کیخسرو والی کیلان بوده
و جبلتش مستغنی از توصیف رسایل فارسی و قصاید عربی بسیار دارد و رساله کمال البلاغه از تصنیفات او است اما شعر فارسی خوب
کمتر از او نوشته اند بنظر رسید مگر این رباعی که اعتباری ندارد اکتفا رفت در سنه جبلتان که فرمانده بود در قلعه جرجان مدفون گشت
شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن / پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر کرده در آن کرده وطن / عشق و خم و درد و محنت و رنج و محن

قمر اسمش قاسم بیک خلف عباس بیک از امرا زادگان افشار است بسیار عاشق پیشه بوده گویند معشوقی داشته مستی بسجاده
برای او تدارک عروسی کرده و در شب زفاف در حضور عروس هوس کنار و بوس کرده شبی نیماعرق حمیت بحرکت آمده بخنجر قصد
حیات خود کشیده قاسم بیک در عالم نیاز سر پیش داشته ناخوانده در غربت دست داده جان خنجر مهم اورا بانجام رسانیده خود هم القصاص رسیده

آن شب عروسی مبدل بعزا شده این چند بیت از او نوشته شد

بنجق نه دل قرار رود نه کوی یار کرد | چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گرد
بالم از گشته شدن نیست از آن میترسم | که منوز آرزم معنی نشنیده وقاتل برود
قسمی آن قصر و شکیبی که باد جانی | تمام منتو چون یکبار منزل برود
خدا [illegible] زبان من [illegible] | من در شکایت آن بیوفا خدا نکند
هر است بخت [illegible] که بیوفا غلطیست | نمیشود که تراتیز بیوفا نکند

شاه گرد دم کبودجامه اسم حشمت ... استراباد و خوارزم و نامش نصرة الدین است که پادشاه تحشم بوده شهریار نیست که از زوق
بوشان ... عشق برد وش کشیده نزی کو بند سلطان کش کو الفضل او ما مور ساخت آن شهریار با جان پنهان را در الطبع انداخت که ...
بخدمت سلطان برد بعد از ورود سلطان او را خشم کرده که چرا زنده اش آوردی در آن حال آن شهریار این رباعی را بدیهه گفته سلطان
گذرانید سلطان ترکش لغایت خوش آمده جبین وی را بوسه داده از سر خون او در گذشت بخلعت خاصش سرافراز ساخت

عذرت نه پاینده نه صدی آرم | سر خواسته بدست کس نتوان داد
می آیم و سر بر کردن خود می آرم

گرانی اسمش محمد حسین بیک پیش ازین از حالش معلوم نشد | بار می آید هنگام نثار است مرا | بلدم الحان گرامی بتو کار است مرا

گرامی اسمش مصطفی بیک اصلش از اتراک در کاشان متوطن بوده این ابیات از اوست | شب چو ردم بکوی او روز بزم | هیچ فلک نه نکنم آن بدی بای را

محمد مومن میرزا خلف بدیع الزمان میرزای گورکانی جوانی آراسته و مردی نوخواسته بوده گویند در هیجده سالگی جامع کمالات صوری و معنوی گشته
در رحلت پدرش بحجت خود سلطان حسین میرزا شوریده و حسب الحکم سلطان حسین میرزا مظفر میرزا که یکی از اولاد او بود چند برادر زاده
و بعد از آنکه الف نزاد دستگیر کرده محمد مومن میرزا را بقتل آورده و کان ذلک فی سنه گویند چون سر بر سر بخو النقدیر شد این مطلع را بدیهه گفت

سنم کز ضرب تیغم چشم عالم از غضب نر شد | زیادی فلک آید ز تن شمن مضطر شد

مذکور است که در زمان مصطفی میرزا مادر قتل آن جوان مظفر کرده ... گفته فی البدیهه گفته | ناجوانمردی بیچرم درین کس میکشد | کافری وان کوز ساده کیه مومن میکشد

معصومی اسمش حسن بیک ... از اولاد علی شکر بیک ... ترکمان مادر او از اقربای جهانشاه است | سیاه شود ز خجالت چو بیند مه | زبسکه گفت دروغ از زبان بار من

تو خیری سلطان خلف حسن خان شاملو است حاکم هرات و مجموعه کمالات است بتخصیص شکسته نویسی که استاد شفیعاست و این ابیات از اوست
همیشه دولت وصل تو طلب دارم | که بخبر برسی باخبر چه کار مرا
آن چنان منتظرم در ره شوق | که اگر زود بیائی دور است

مراد قلی بیک از غلامان خاصه سلطانی و از قوابین باغز ... این مطلع از اوست | زمین چو رفته باشم کنه رخوانی آمد | چولب از من شنیدی بچه کار خواهی آمد

مبارکشاه اسمش سید مبارک شاه از اولاد زادگان حویزه در زمان شاه سلیمان والی | عشق آمد و زلف چه کمال ایجاد نمید | که بر عاشق فرزند شد و عار شود

مسعود از اتراک و اهل ادراک در اردوی المؤمنین قم بوده و این ابیات از اوست | شد قدم در غم جا طعام از آن | مستان تران دورتر نهم از آن

گویند مثنوی گفته و این شعر در تذکره ملاحظه شد اما مثنوی موجود نیست | نکمال و جنگی چون دل مرد | نمک چند الحذر در عالم فتنه شور

ز ا گ

ثانی اسمش قلیج خان بیک از اولاد یحیی کرامیلو من حوالیف شاملو است از اقربای علیقلی خان ایشیک آقاسی باشی شاه عباس ماضی و از غایب
او وارد شد الکای ری ابوده تمامی آن ولایت از روش او راضی و او را ملخ الاسلام حکام میگفتند میکشند از این چند بیت از او نوشته شد حقیقی خوب گفته

نسیم صبح بر مجروح خرمش است | گر بر جامه بر بیمار بار است
لوا در گوش مجنون بانگ نوحه است | شکر در کام غمگین زهر مار است
سمن در پای ره کم کرده خار است | که در چشم بخت دیده اشک است

سبب جان ولد محمد خان شرف الدین اوغلی است از اعاظم امرای تکلو و در دولت شاه طهماسب صفوی اعتبارات داشته و در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشته
آراسته آمد و چه آراستنی | دل خواست بعشوه چه دل خواستنی
جنبش بجز دل بر جوانب رقص | ای ای چه نشستنی چه بر خواستنی

مسیح اسمش میرزا قلی و از احراکست صاحب حسن و خلق و مستحسن خالی از فضیلتی نبوده دلش ز رموز عاشقی آگاه و بهمین و در نظم شعر نیز مهارت
خواه در مشهد مقدس رضوی علیه الصلواة و السلام نشو و نما یافته و فقیر بالفعل بخیالات او رسیده مایل است **قصیده**

درین خورد سالی نیاشد عتاب | که باشی سپهر نسب صحاب
تو کم لطفی و من درین غم کود | شود بر من از هیچ استطاب
شود تا تراژیم من و غیر افزون | نگاهش عتابی کند هر دو جاب
دلش نرم گردید گویا نرم کم | که امروز در کشتنم شب عتاب
مرا میکند غیرت آنکه بحق | بحق گو بدید بنگر د از جواب
دمی یکدرد و ابرشم آن رمیدگی | نگه کنند لطف تا خشنم از دل
زمین گذشت شد ایجرم آزاده دل | که داشت میل سخن کردن و فنت دل
دشنم گشت لغزمو ده | و بگرا به دست چه می فرمائی
بسینه تیری از آن غمزه خورده ام کاری | که بر نیاید ام از دل بگریه شواری
زبسکه عشوه ها و خار و دار میکشم | بجوی می طلبم هر دم از اجل یاری
اهل کیشوه و ایک گشت گند | بر نیشکری آن غمزه این سم کار است
بجز آن خلق و لبری جبا نکرد بکم | هزار مرده تو آن کرد زنده بنداری
زیجودی شده ام کرم شکوه بجوام | که هرچه میشنوی ناشنیده انگاری
ز رفتن تو دلم را که دهد تسکین | بهانه که بدید رفته ام بنا چار تنی
منو دل خرابا بتو می سپارم او را | بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را
دم آخر است هم دم بکش گذار که | که بصد هزار حسرت بتو میسپارم او را
چو باد و رسم سخن ز زبان خبر کوم | که باین بهانه شاید که نگاه دارم او را
شب که ببزم خویشتن دیدن خرام | رفت سر و دلین دو کرد بهانه خواب را
دلم ز رخم تو آسوده است و هنام | که غیر به بزد لذت خدنگ ترا
چو نگهی دو درم نگاهی کن | رشته می بندد بر پای بهانه تو را
با آنکه بر سیدن ما آمده مردم | کاباز که بر سیده ره خانه ما را
باغیر نشینی و فرستی زیبا | اتراک ندانند ره کلبه ما را
سوزد همه موش تا من حسرت کشیده را | گو بشنیده ام سخن ناشنیده را
تو بدگمان و مرا نیست باتو سخن | بیرار قیب نزد سخن مبادا
تو با رقیبی و میل تغافل دارد | تغافلم که از صد نگاه حسرت ریخت
باغیر رسیدی ز غیرت جگرم سوخت | صد بار زنا آمدنت بیشترم سوخت
غافل من رسیده و فا را بهانه ساخت | افکنده سر به پیش و حیا را بهانه ساخت
تا از جفای تو هم خون من بریخت | بر هم ترس رحم زجرا را بهانه ساخت

از بزم ناز آمدن من برون رود | برخاست گرم و دامن جدا بهانه خواست
در پهلوی اغیار به پرسو نظری داشت | گویا نشان آمدن من خبری داشت

از غلام هردم اظهار [illegible] کند | این سخن تا به تسکین دل ناشاد گفت
بحث [illegible] که [illegible] | خوردو [illegible] که [illegible]

غایب ناکیم [illegible] که [illegible] | اگر ای یار [illegible] سینه مرا [illegible]
چو [illegible] من [illegible] خرام [illegible] | زیم [illegible] هر کس [illegible] سلام [illegible]

[illegible] | نعوذ بالله اگر [illegible] انتقام کند
چو یار از من [illegible] آرام [illegible] | [illegible] مهربان [illegible]

مرا [illegible] نخوانده چون [illegible] | [illegible] رخ [illegible] من [illegible]
[illegible] که ز بزم تو [illegible] بر خیزد | [illegible] نشینم [illegible] بر خیزد

[illegible] ازین [illegible] | مرا به [illegible] امید دار بر خیزد
شوخم [illegible] که با همه [illegible] | پیغام غیر آمد [illegible]

کردم [illegible] رخ [illegible] غیر | اظهار عشق یار [illegible]
خوبان [illegible] من [illegible] | بابا با [illegible] تا [illegible] کنند

[illegible] خلاقی [illegible] | [illegible] وعده [illegible] کنی
[illegible] قاصد [illegible] | که غیر از نامه حرفی [illegible]

چنان ز بیم رقیبان [illegible] | [illegible] مرا [illegible]
از خوف وعده ام [illegible] | رغبت [illegible] وعده [illegible]

بلکه قاصد [illegible] | رحم [illegible] که [illegible] من [illegible]
خاطرم جمع است [illegible] | گوش بر [illegible] در [illegible]

غیر [illegible] افسرده [illegible] | هردم نامه پیغام دگر می آرند
[illegible] دیگر [illegible] | [illegible] کس بر سر راه تو [illegible]

[illegible] عشق | بیچاره [illegible]
دانسته که مهر تو با جان [illegible] | از خاک کشتگان [illegible]

این غم [illegible] من از جفای تو | [illegible] مهربان [illegible]
غیر را [illegible] افسرده [illegible] | راز خود [illegible]

[illegible] خواری [illegible] | [illegible] خرم
[illegible] | [illegible] تا [illegible] خرم

رقیبان [illegible] بوده [illegible] | [illegible] امروز [illegible]
ظاهر [illegible] | چون [illegible] تمامی [illegible]

خوشدل [illegible] بزم او [illegible] | [illegible] خود برده [illegible]
[illegible] باز چنان [illegible] | [illegible] آمد [illegible] یار [illegible] من

[illegible] خود [illegible] خواهی [illegible] | مباش [illegible] امتحان [illegible]
تا [illegible] راز نهان من و تو | غیر [illegible] نشیند [illegible] من و تو

تو [illegible] سخن [illegible] من [illegible] | [illegible] رقیبان [illegible] زبان [illegible]
از [illegible] | صد [illegible] تو [illegible] نهان [illegible]

قرار و صبر [illegible] | بار [illegible] امید [illegible]
فراق [illegible] | سزای [illegible]

[illegible] بر سر [illegible] | [illegible] بر سر [illegible]
[illegible] | نهان از من [illegible] غیر [illegible]

چون [illegible] سخن [illegible] | رو [illegible] خود [illegible] شنیدن [illegible]
[illegible] یار من [illegible] | [illegible] آید [illegible] من [illegible]

[illegible] اثر نمانده [illegible] | [illegible] که [illegible] او [illegible]
[illegible] | با من [illegible]

[illegible]

خواست که [illegible] بدر [illegible] | تا به چند که نباشد گرانی [illegible]
شوق [illegible] که پیش آمد [illegible] | بر سر راه تو خلقی [illegible]

صورت سراپا [illegible] مطایبه

همشیره خرج ماتم ما با [illegible] از آن تو | صبر از من و [illegible] از آن تو
در [illegible] از آن من | در نوحه [illegible] ما از آن تو

کهنه قلم دوات شکسته از آن من | طومار و نظم [illegible] از آن تو
آن [illegible] قطاری از آن من | وان بار [illegible] خران [illegible] از آن تو

یکهفته خرج مطرب [illegible] از آن من | [illegible] از آن تو
[illegible] از آن من | آن [illegible] از آن تو

ندری از ظرایف [illegible] | نذری که [illegible]
لاف [illegible]

دستی که [illegible] زده بود | دیدم که نشسته بود و بر سر میزد

دهقی اصلش از اتراک [illegible] | تیغ جفا کشیده [illegible]
آمد از آن میانه [illegible]

شد عاشق و معشوق [illegible] | تو گرفتی [illegible]
هرچه [illegible] | ایقدر هست [illegible]

جهدی اصلش از اکراد عمادیه [illegible] در اصفهان [illegible] این رباعی از وست
می گفتم و عشق می ندانستم چیست | می گفتم و یاری ندانستم کیست
گر عشق آن است که توان با او زیست | گر یار این است که توان با او [illegible]

[illegible] اسمش امام قلی بیگ از طایفه [illegible] حالش [illegible] معلوم | اگر [illegible]
در حقیقت [illegible]

[illegible] از امرای [illegible] است و بعد از آنکه بابر پادشاه در ملک هندوستان رایت سلطنت افراخته [illegible] باستظهار نواب [illegible] صفوی با ایران آمده از آنحضرت نوازش [illegible] آن پادشاه [illegible] آن [illegible] خاک [illegible] پاک کرده نواب همایون در اقصی هندوستان [illegible] استقلال [illegible] در عهد دولت [illegible] ارباب کمال [illegible]

قلعه [illegible] | [illegible] | روزگار [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] اصلش از اتراک [illegible] در [illegible] هرات [illegible] صورت [illegible] و عام [illegible] و صفات [illegible] لیلی و مجنون [illegible]

[illegible] عبید [illegible] خان [illegible] شربت شهادت چشیده [illegible]

گر جان [illegible] | دل [illegible] | [illegible] | [illegible]

ساغر سیمین بشکست قفس زرین فرح | پیکر پروانه بسوخت شمع زر و لگن | شعبده‌ای سپهر نقش [illegible] | بر صفت اژدها [illegible]
خاتم زرین که داد تخت سلیمان باد | صبح دمید و رخ داد ز نعل اهرمن | سفینه زرین [illegible] | جلوه طاووس کرد [illegible]
آتش موسی نمود از کمر کوه سر | شعله بگردون رساند آه دل کوهکن | شمع فلک [illegible] | شعله [illegible] انجمن
از خم طاق فلک شمع جهان تاب او | تیغ زبان تیز کرد و کرم شد انجمن | کفت فلک [illegible] | جز سعادت زند بهر حسین و حسن
هر دو برادر بکمال همچو مه آفتاب | هر دو صبیح جمال چون حسن و [illegible] | شگفته باغ آن غنچه الماس و خضر | سوخته داغ این الاله خونین کفن
ناقه ایشان حلیم چو دل سلمی سلیم | مهر غدل در مهار رشته جان در رسن | زهره جبینان ظهور کرده ز [illegible] | همچو طلوع سهیل از سر کوه یمن

غزلیات

ابروی خدا در نظر از روی تو ما را | بگذار که در روی تو بینیم خدا را | هر چند که خوبان همه در راه تو جان کنند | حیف است که [illegible]
پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم | هرگز اثری هیچ از این نیست دعا را | من [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] عشق [illegible] | [illegible]
از آن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو هر روز [illegible] | شب چنان [illegible] | در دل هجران [illegible] | از غم عشق [illegible]
[illegible] که دل [illegible] | من [illegible] که دل [illegible] | راه وفا [illegible] | [illegible]
[illegible] | دیدن روی رقیب [illegible] | هر که قصه خود گفته‌ام [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | روز [illegible] | [illegible]
[illegible] | زنده را جان [illegible] | [illegible] | نام [illegible]
[illegible] | نشسته‌ام با امیدی [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | جای [illegible] | [illegible]
بحمد الله که جان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
از [illegible] | دل [illegible] | [illegible] | [illegible]
چنان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق که گفتن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

عید فیروز است [illegible] | سالها شد که [illegible] | سازم قدم ز دیده [illegible] | تا هر قدم [illegible]
روی تو خوب [illegible] | ای کاش همچو روی تو [illegible] | ای میوه [illegible] | تا کی [illegible]
خدا را سوی مشتاقان نگاهی | چه باشد گر نباشد گاه گاهی | اگر لطف [illegible] | تو پادشاهی و ما [illegible]

رباعیات

یاران کهن که بنده بودم همه را | در سینه جفای خود شنیدم همه را | زنهار ز کس وفا مجوئید که من | دیدم همه را و آزمودم همه را
در عالم بی‌وفا کسی خرم نیست | شادی و نشاط در بنی آدم نیست | آن کس که در این زمانه او را غم نیست | یا آدم نیست یا در این عالم نیست
امروز ز حد میگذرد روز فراق | وین شعله آه آتش افروز فراق | روز اجل پیش من آمد یارب | این روز قیامت است یا روز فراق

سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمانست و آنچه از تواریخ ملاحظه شده در میان اتراک چنین پادشاهی نبوده این رباعی از وست

دنیا که در آن ثبات کم می‌بینم | در هر فرحش هزار غم می‌بینم | چون کهنه رباطیست که از هر طرفش | راهی به بیابان عدم می‌بینم

ذکر اول از جزو دوم در ذکر احوال [illegible] و شعرای [illegible] ایران [illegible]
[illegible]

[illegible] آذربایجان

ولایتی است مشتمل بر امصار معموره و قصبات مشهوره منسوب [illegible] بن [illegible] و بعضی نقل کرده‌اند که در عهد [illegible]
آذرباد نام شخصی دعوی نبوت کرده جمعی کثیر را فریفته [illegible] اورا [illegible]
و این معنی سبب بنیاد [illegible] مردم شده و آبادانی آن ولایت [illegible] حدودش اول بولایت عراق عجم و موغان و گرجستان
و لدس و کردستان و شیروانات پیوسته بوده اما حال تمامی بلاد مذکوره داخل آذربایجان است محاسن آن دیار
خلد آثار [illegible] تقریر و تحریر بیرون است امید که [illegible] احوال
هر شهری از آن دیار و شعرای اهل آن دیار و شعرای [illegible] نوشته میشود اردبیل از اقلیم چهارم است طولش [illegible]
عرضش [illegible] [illegible] [illegible] آبش در نهایت عذوبت [illegible]
شیخ صفی الدین اسحق در آن جاست [illegible] کوه سبلان که از جبال عظیمه ایران است
[illegible] فرسنگی اردبیل واقع [illegible] سلطنت [illegible] قلعه [illegible]
[illegible]
[illegible] در زمان دولت صفویه بسیار معمور بوده [illegible]

حالی سوای اینکه از لعل او دو سه بیت چیزی از خطش معلوم نشد ... داروی آنم سر [illegible] ... که زخرک خود او بخواند باشد بیسر [illegible]

نظری اسمش میرزا ابوالفتح سبزواری عاشق پیشه بوده گویند در حین وفات معشوق ... بالین یافته این دو شعر از مطلع خاطرش یافته تعالم باقر [illegible]

ای دل قرار گیر که وقت جدا شدن است / امید بد که خون صبا را که اصنام دیدنت

می در قدح کنید که بیمار افتان دل ... بچشم / رسم عزای مایکه گریبان دریدن است

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی / وانرا که جوابی ننویسند جواب است

مجرمی اسمش مولانا عبدالمعین در اوایل حال در سنه ... بدهند و ... رفته / خواهم زهبان شعله داغی ... / امیدم دل ... که بامن ...

رمی ... دارم ... / سیه جبهه ... آتش ... منزل کنم ... / صفیری سرزند ... / که درد ام آمدم ... حاصل ... کردم

ادیب و بادی

میرزا ابراهیم وی از اولاد خواجه ... / و از آن بر گرد سر ... / کشید فرصتی ... بیم ... را

نخشبی گویند از وطن هرات رفته منظور نظر امیر ... گشته ... صاحب جوان مدیح از زبان میرزا افتد دل داده ... معشوق ...
بر خود فرمان او نهاده و امراء ایشان نزبان ... هرات ... رفته ... میرزا ... شد روزی ...
معشوق مولانا ... و امراء ایشان ... فرموده چنین مذکور است که ... جوان ... عرض کرد ...
باز فرموده که حال ... آن کودک ... عرض کرد که اگر مرغ دل ... یقین ...
خواهد ... باشد میرزا فرموده سبحان الله ... ارباب عرض را کوتاه کند ... مولانا ... دولت ... کوه ...
یافته از خراسان بآذربایجان شتافت و در تبریز در سنه ... الدین علم فانی ... و این ابیات از وست ... نبشت

ای دل ... عرصه ... / ... روم ... لشکر آمده / خیل ... کرده / ... بر سر ... آمده

هر یک ... پیادگان / ... غارت بر آمده / باشد ... / خصم ... صف در آمده

در معرکه ... کرده جنگ / ... از ... در ... آمده / ... / لیکن ... مظفر آمده

سلطان ... / هر گوشه ... آمده / خوش ... / ... باد

بیلقان از اقلیم پنجم ... مجلس ... از ابنیه قباد بن فیروز ساسانی ... کرسی ... مشهور ...
و از آنجا است **مجیرالدین** ... رفته ... خدمت افضل الدین خاقانی ... مقالات اوست ...
خاقانی نیز او را تربیت کرده ... فرزندی ... خاقانی ... گفته ... میان عاشق و معشوق
طرح ... فراق ... عاشق ... اجل ... فراق ... معشوق ...
عبادت او کرده ... فراق از ... معشوق ... تبریز ... فته ...

درگاه حضرت ... محمد ... شده و میان او و خاقانی بهم خورده ... خوب در مدح ... گفته ... معارضات ...
کرده آخر بحکم محمد ... باصفهان رفته و از اصفهان ... دیده ... و ... در تبریز ... یافته ...

دل زعشق تو دل و جان بر داشت / جان هم امید از جهان بر داشت / گفته ... / سایه ... خاک ... بر داشت

آنکه اول قدم ز روی زمین / فتنه آخر الزمان بر داشت / ... / از جهان نام ... بر داشت

چه دعا گویمش که عالم ... / نفس از آن دولت جوان ... / باد ... / باد ... عیسی ... چمن ...

نفس خاک ... / مجمع ... / بوی ... / که ...

ده زبانست ... / با چنین ... / ای که ... صادق ... / روی ... کرده

۱۲ خون حرام ما را بر خود حلال کرده / وصل حلال خود را بر ما حرام کرده

ایضاً

در بزم تو گل های سوری ... ریخت / با باده ... ریخت / می بود گل ... خسرو / گل بودی ... ریخت

ساقی ... می گلگون ... ریخت / مطرب ... ریخت / ... کشته بودند بهم / این ... ریخت

در کوی تو ام سینه پر سوز ... / ... امروز ... / امید ... روز ... / شبهای ... روز ...

گفتم ... جان ... / ... / گر ... / با این ... خرد

دار السلطنه تبریز از اقلیم چهارم طولش ... و عرضش ... از ابنیه زبیده ... منکوحه هارون عباسی دختر ابوجعفر منصور دوانقی است و بعد از
خرابی از زلزله در زمان متوکل عباسی تجدید عمارت شد و بعد از آن بزلزله باز خراب شد و در عهد ... عباسی ... الله ...
آنجا را ... عقرب بنا نهاده ... و مدتی از زلزله ایمن بوده و در این اواخر ... زلزله شدیدی شده ... علم ... چند سال
نیز در عهد سلطنت شاه طهماسب ... صفوی در تصرف ... عثمانیه بوده تا آنکه نادر شاه استرداد کرد ... در زمان او ... بعد
از آن ... سال متجاوز است ... طوایف مختلفه ... خرابی ... شهر و سببی بوده
عالیجاهان ... وزرای دولت و امرای آن حضرت عمارات ... و مسجد ... ساخته اند
که حال آثار آن باقی است و اعتدال آب و هوایش را ... حاجت وصف این است ...

امیر ... الدین ... اراده ... چون تخلص اسم او معلوم نبود ... مراعات کرده شد این دو بیت از وست

جسمی که بر دو بم ... / خواهم که با آن ... / ... زمزم / دو سر ...

انوار اسم شریفش قاسم ... اصل ... خاک ... تبریز ... معارف ... در خدمت شیخ صدرالدین ...
... مشغول ... آخر به هرات افتاده ... فاخره ... اخلاص ... میکرد

شاه ... امیر تیمور با ... کرده ... سعدی ... میرزا ... منشی ... [illegible]

کشته ... سعید ... [illegible]

گام ... [illegible] ... راه ... شکر ... طوطی ... سید شاه ... [illegible]

... احمد جام ... فتوحات ... رسیده ... قصبه ... جام ... [illegible]

قضا ... چو خواهد از کسی کامی برآرد ... دو چشمش ... بکرده ... گوش ... یا رب ... [illegible]

خواجه ... از نژاد شیخ غیاث الدین محمد تبریزی ... اصفهان متولد شده ... استعداد اندک ... دیوان

سرافرازانه ... شوق علم ... طهماسب صفوی ... خراسان ... [illegible]

عبید الله خان ازبک بخراسان ... بخواجه مزبور نوشته

الخواجه ... ازین طمع ... | زانرو که گشته سند ... | خواجه مزبور این قطعه را در جواب گفته | ... جامی ...

ای باد اگر ... | ... | والله ... راه وفا آن کرده ... | کای ... خواه شما ...

فلک ... ثبت کرده ... | در رقعه ... | کای خواجه بعد ازین طمع ... | زانرو که گشته سند خان ...

ای مدعی ... | شده ... سپهر ... | باشد جواب دعوی ... کرده ... | ... گفته ... شیرین ...

چندان ... | ... سرو صنوبر ... | ... حضرت شاه ... | ثبت است بر جریده عالم ...

... ابدالی صاحب ... درویش ... بوده ... خوشنویسی ... کذارده ...

الفقر ... از دل ... | ... دارم ... چون ...

در کوی جهان ... | خود بینی و خود فروشی ... | ... دولت ... | ... ناز ... مکن

... از فضلای ... طبع و علمی ... شربت ... | ... شیرین ... | ... کرد ...

کنند ... شیخ ... | ... | ... | ...

اگر گردون ... | ... دریا ... | ... | فلک ... صدر ...

خواجه ... اسمش میر محمد جعفر ... خود ... اشعار ... غیبت ...

گرد باد ... من ... | ... صد ... | ... | ...

... از دل من ... | ... خندید ... | ... | ...

بحث حمزه گفته

...

نخل ... | در ... | ... | ...

... | ... | ... حسین ... محرم ... | ... محبان حسین

جوهری اسمش میرزا ... گویند پدرش ... صاحب ...

... حسن خان شاملو ... اصفهان ... این مقطع را گفته

... آب ... | اگر ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

سوادش ... | ...

حکیم ... شاعری ... جنید ... صلاح ...

دوش ... | من ... | ... | ...

کسی ... | ... | ... | ...

... وصل ... | ... | ... | ...

... از خانواده ... شیرازی ... تبریزی ... لسان الغیب ... شیراز ...

... این چند قطعه ... | ... | ...

تحمل ... | ... | ... | ...

در مدح پادشاه ... | ... | ... قصیده ... | آب ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

و بعد از استماع این مقطع ... گفته

... | ... | ... | ...

در کشور ... | در عالم غم ... معدوم | ... آدم ... | آدم معدوم و ... معدوم

خواجه ... ... خوشی ... | ... | عشق ...

من که ... | ... | ... | ...

میرزا ... ... در عهد شاه طهماسب صفوی ... این رباعی ...

تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن / درد تو ز تن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دلت مهر مرا / این از دل من برون نخواهد رفتن

مولانا شمس الدین از بزرگان طبقه صافیه صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است و احوالش در نفحات جسته نقل است چون مشهور است
که اشعاری که تخلص ایشان مذکور است مولانای رومی است نوشته نشد

شوقی مدتی در خدمت سام میرزا بوده طبع خوشی داشته اخر الامر از شاه طهماسب خایف شده با همایون پادشاه به هند رفته در گذشته

باف سگ به سر خاک در کوش مجنون کنم / در میان خلق شوم که سر برون کنم
درد اگه فراق ناتوان ساخت مرا / بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که دانم / صد بار اجل آمد و نشناخت مرا
ترسم که ز حسرت جمالت میرم / محروم ز دولت وصالت میرم
هر چند که باشم بجانت زنده / می ترسم از آنکه در خیالت میرم
خوبان که بلای جان و دین اند همه / با اهل وفا بر سر کینند همه
با ما نه چنانند که می باید بود / اما چه توان کرد چنینند همه
شرح غم عشق و دلستانی [illegible] / گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد / خود را برسان تو تیز جانی دارد

شریف از اوسط الناس بلده مذکور و تخلص باسم مینماید طبع خوشی دارد و گاهی بخامه سیاه زبان هجوم لوح خاطر مردم را سیاه داشته
و ارث گردان مولانا [illegible] است شیرازی است که مدتی در تبریز ساکن بوده [illegible] استاد در معقول مربی تمام
کرده مستی [illegible] به علت همین سودا و ادب که استاد [illegible] شده و [illegible] در بلده اردبیل بنا را
خزان [illegible] خود مولانا [illegible]

[illegible] / معصومی [illegible]
[illegible] غم دل / [illegible] / روزی که [illegible] / معدوم شود [illegible] کسی من هم کس را
[illegible] عاشق [illegible] / عشق تو [illegible] / آخر [illegible] / کوکب [illegible] فردا [illegible]
از [illegible] / در خفته [illegible] چشم تو [illegible] / هر که [illegible] عشق [illegible] / خویش [illegible] عاشقی [illegible]
مبادا ز سوز [illegible] که دارم / برون [illegible] پرده رازی که دارم / همین [illegible] / که من با تو دارم نیازی که دارم
دم [illegible] چشم / ز نو [illegible] چشم / گوینده نعمت الله تبریزی را در تبریز مدح کرده [illegible]
نعمت الله [illegible] سعادت [illegible] / آنکه [illegible] / چون تبریز [illegible] / بر [illegible]
با وجود آنکه [illegible] / از همه [illegible] / گرچه [illegible] / از [illegible] دل [illegible]
[illegible] / شاه [illegible]

صبوری ولد [illegible] زرگر است و خود [illegible] جواهر فروشی میکرد
[illegible] / شب [illegible] / از [illegible] / در [illegible]
[illegible] / [illegible] / طرفه [illegible] که عاشق [illegible] / خانه [illegible] خواب [illegible]

[illegible]

صاحب اصلش از آن دیار است اسمش میرزا محمد علی اجداد او در اواخر شاه عباس صفوی کوچانیده در اصفهان محله خود بنا نهاده مسکن داده میرزای
مزبور در اصفهان [illegible] متولد و هم در آنجا نشو و نما کرده کسب کمالات صوری و معنوی نموده صاحب اخلاق حسنه بوده و سفرهای بسیار کرده بزودی
معاودت و در اصفهان عزت و احترام بسیار داشته وارث شاه عباس ثانی و شاه سلیمان نوازشات یافته و از آغاز سخن گستری ایشان طرز خیالات
[illegible] متقدمین مسدود و قواعد استادان سلف مفقود و مراتب سخنوری اعلی از جناب میرزای مشار الیه که مبدع طریقه جدیده ناپسندیده
بوده هر روز در تنزل تا در این زمان بحمد الله چون حقیقت سخن واضح است طریقه مخترعه ایشان بالکلیه مندرس و قانون متقدمین مجدد شده و شعر
جناب میرزا قریب [illegible] هزار بیت مشهور است الا که قصیده و رباعی و مثنوی مطلق میل نداشته اکثر اشعار ایشان ملاحظه این چند بیت بسی
فراوان از او انتخاب شده با این خیالات سست سبب شهرت بیجای او گویا کمالات [illegible] است که مشهور است که در صحن فراخ از طرز شعر
ذکر بوده [illegible] کوکب [illegible] و دیگر [illegible] سبحان [illegible] وفات [illegible] در عباس آباد اصفهان مدفون

و له

[illegible] / که خواهد [illegible]
[illegible] / تا دمی که [illegible] / ای برق [illegible] / هر [illegible]
نسبت [illegible] / [illegible] / جانی [illegible] که دل [illegible] / تا باز کشتن [illegible]
مرا [illegible] / ستم [illegible] / مرا [illegible] / که روی مردم [illegible]
یکبار [illegible] / دست [illegible] / اگرچه [illegible] / عجب [illegible]
خود [illegible] / خونم که [illegible] / در [illegible] / عالم [illegible]
دلربا [illegible] / از دل [illegible] / [illegible] چشم [illegible] / چو [illegible]

طغرا از بلده مزبور و مشغول سپاهی بوده آخر الامر به قصبه لاهیجان رفته در آنجا بسی [illegible] مشغول [illegible] گیلان [illegible]
شعرا که خود را مستقیم السلیقه میدانند این خیال بیجا [illegible] ملاحظه این ابیات از او انتخاب شده

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
با آنکه [illegible] خلوت وصل تو [illegible] / شرم تو [illegible] / [illegible] شهیدان [illegible] / که [illegible]
چون فلک [illegible] / [illegible] / جدا [illegible] عشق / [illegible]
چنان غریب [illegible] عاشقان [illegible] / [illegible] / [illegible] / که [illegible]
[illegible] / زبان [illegible] / [illegible] رقیب [illegible] / که [illegible]
ناکس [illegible] / هر بار [illegible] بسوی تو / [illegible] / [illegible]

عصمت اسمش [illegible] از افاضل عصر [illegible] و در شیوهٔ [illegible] مشرق [illegible]

زسنگ انداز دستی که جستی | پس از قرنی سر کیوان شکستی

این قطعه او در عذر [illegible] خلعت شیخ الاسلامی گفته و الحق خوب گفته

جامه بخشید شیخ اسلام اعظم بنده را | ده تنا زان [illegible] سال فراوان [illegible]

رشته [illegible] | [illegible]

دانم از مقتول [illegible] | فاطمه [illegible]

من چه [illegible] | آفتاب طلعت [illegible]

تجزر اسمش حسن بیک گویند مردی خلیق و مهربان [illegible]

شادم [illegible] خلق [illegible] | شاخی [illegible]

خدیث [illegible] | زهر [illegible]

عنوان اسمش محمد [illegible] از اهل آن دیار است این بیت از او نوشته شد

چاک [illegible] | بدیده [illegible]

علمی اصلش از تبریز [illegible] شاه عباس [illegible] باصفهان آمده مشغول زرگری [illegible]

[illegible]

حسن [illegible]

[illegible]

عشق است دلا [illegible] | شاید [illegible] | باده چو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | مردم [illegible] | این [illegible]

[illegible]

از دست جفای تو اگر [illegible] | دور از تو [illegible] خاک [illegible] | بر خاک ره [illegible] | بر [illegible]

فغان بن منصور [illegible] تبریز [illegible]

[illegible]

خیال روز فراق [illegible] وصال | مرا که [illegible] | فروغ [illegible] | [illegible]

حرام کردم بر خویشتن وصال حرام | که در فراق [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] انوری [illegible]

[illegible]

گلشن راز

معانی هرگز اندر حرف ناید | که بحر بیکران در ظرف ناید
چو ما را حرف خود در تنگنا یم | چرا چیزی دگر بر وی فزایم

در تفکر جهان را سر بسر در خویش می بین | هر آنچه آخر آید پیش می بین تفکر کرده

در معرفت الله

نداند ممکن از واجب نمونه | چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان | بنور شمع جوید در بیابان

در دلایل همه ذرات عالم همچو منصور | تو خواهی مست گیر و خواه مخمور حلاج

درین تسبیح و تهلیلند دایم | بدین معنی همه باشند قایم
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست | یقین داند که هستی جز یکی نیست
بود تا وجه باقی غیر هالک | یکی گردد سلوک و سیر و سالک
چو ممکن گرد امکان برفشاند | بجز از هستی واجب نماند

در القیامة و احوالها

هر آنچه گردد اندر حشر پیدا | ز تو در نزع میگردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمان است | حواست انجم و خورشید جان است
چو کوه است استخوانهایی که سخت است | نباتت موی و اطرافت درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت | بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و تن تیره گردد | حواست همچو انجم خیره گردد
بهم پیچیده گردد ساق با ساق | همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد | زمینت قاع صفصف لاتری شد
بدین منوال باشد حال عالم | که تو در خویش می بینی در آندم

در ترک [illegible] نمیگویم که مادر باید ترک گفت | که با ایشان عزت بایدت زیست [illegible] کرده

نهادی ناقصی را نام خواهر | حسودی را لقب دادی برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی | ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو این خال و عم کیست | ازیشان جز حیل و درد و غم نیست
همه افسانه و افسون و بند است | بجان خواجه کاینها ریشخند است

در جبر گوید

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است | نبی فرمود کو مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت | مر این نادان احمق ما و من گفت

[illegible] از علمای آن ولایت و چندی در تبریز مشغول تدریس بوده در خدمت پیر بوداق خان حاکم آنجا بوده و گمان محرمیت داشته و بسبب وسعت مشرب از نظاره گلرخان احتراز نمیتوانست کرد چنانچه با ساقیان مجلس خاصه اکثر اوقات مشغول مزاح و کام [illegible] کان خان مکرر او را ممنوع ساخته بود که از مروت خان [illegible] آزار مولانا از بیحرکت و عشق آن دلبران رشک فرمانا چار [illegible] در مجلس [illegible] صحبت سر مولانا کشیده و از خویش مشغول صحبت جیبوده اند مولانا از بیحرکت خنک آمده از تبریز فرار و بفارس رفته و مصاحبت امامقلی خان شیرازی شده چند دور انجا تحصیل هم میفرمود تا در سنه [illegible] وفات یافت

آتش عشق درین سوز نبودست هرگز | هر که سید ارشده بر دی رده [illegible]

ای لاله یکی نازمن زار شکسته | خوش باش که در پاره دو [illegible] شکسته

این رباعی تبرا دوست چنان معلوم بوده که در وقت ملاقات سبز کوه [illegible] گفته باین جهت نوشته شد و الحق در عذر [illegible] خوب گفته است

سوی دلم ای دلبر بی مهر [illegible] | کج گهری جانب گنجینه [illegible]
تا از ره دیده شکر [illegible] مردم | در خلوت دل [illegible]

مصر [illegible] از ارادل آن دیار است و مشغول تجارت بوده و بصحبت شعرا مایل و اکثر اوقات شعر میگفته و این رباعی از وست

ای دلبر عیسی نفس ترسایی | که خواهم که مرا بجانه پی ترسایی
چشم ترم با آستین خشک کنی | که بر لب خشک من لب ترسایی

سا[illegible] ولد ملا [illegible] که با شیاره [illegible] باصفهان [illegible] این بیت از وست

چو در پای رحمت ظالم کشد | کند صاحب خویش را [illegible] کند

و[illegible] مردی آرمیده و حریف جهان دیده بوده [illegible] این دو شعر از شعر او انتخاب [illegible] نوشته شد و [illegible]

فغان از آنکه بر یم [illegible] | [illegible] آمد و [illegible]
رحم بر من [illegible] دشمن [illegible] | من [illegible]

جوانی نامراد بوده غریب [illegible] گفته این ابیات از وی انتخاب شد

چشمش از دیده [illegible] | [illegible]
در دیاری که تو [illegible] | آرزوهای دگر [illegible]
لب [illegible] | [illegible]

سروان [illegible] از کرنا باب الابواب در بند است که اسکندر ذوالقرنین بانی آن بوده [illegible] [illegible] و شهران و ولایت [illegible] از اقلیم پنجم [illegible] طولش [illegible] و عرضش [illegible] از اعیان نوشیروان است کو منبع مجمع البحرین موسی و خضر [illegible] بعث [illegible] الحال [illegible] آل عثمان و جماعت [illegible] مثل [illegible] آذربایجان [illegible] و دیران [illegible] کرم است حکیم [illegible] و هو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار [illegible] و در خدمت الواالعلای گنجوی [illegible] [illegible] شروان [illegible] خاقانی [illegible] کارروان [illegible] تحفة العراقین [illegible] [illegible] اعتقاد [illegible] [illegible] و در سنه [illegible] وفات یافته در سرخاب [illegible] مدفون [illegible]

و له [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

انکس که طوطی سازد صدف از خوان گوهرم
ای لب و زلفین تو مهره و افعی هم
مرهم آتشین است لعل تو در [illegible]
در دل چو سلطان شرق [illegible]
چون زرد مهر گشت نهان در [illegible]
رهست چو از آینه عکس خیال پری
نسخهٔ اسرار غیب دفتر او در کنار
سرو قد و مشکبوی لاله رخ [illegible]
خسرو [illegible] بلبل و نهار
در بر آن خیمه‌ها خوابگه خواجه
[illegible]

غزلیات

[illegible]

جان بخشم از آن که از لب بخشی | دانم که تو زان لبان کرم بخشی

مرد کامی و عشق میورزی | در زکاتی مشک حیبوئی

وله

تجرد راه عشق می پویی | بچراغ آفتاب میجویی

بامید قوالب شب که بروز کردم آزرم | تو چرا نسبت از من بیجو درنخواهی

مقطعات

خاقانی آن کسان که طریق تو میروند | زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

پس طفل کار روی تر از روی زر کنند | تاریخ زر از آن کنند که ترازوی کینه است

وله

کرم که مار چوبه کند تن بشکل مار | کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

تمت

یک دو زاینده آبستان ... | جانا دو سر از ایشه بعد چهار ...

زمین نزاد یکی بار صد هزار پسر | امیر زحس شش جهات هفت اختر

یکان یکان هم چشمی چه جوید از اصل | مرا چه نقصان گر جفت من نزاد گوهر

همه جمال ملائک همادلیس ممیز | چشم زخم هزاران پسر یا دختر

که دختری که ازین بطن ... | اگرچه هست ... در شکم ...

عروس دهر ش دانند و بانوی کشور | که گور بهتر داماد و مرگ به شوهر

اگر بمیرد بهشت را باشد بانو | مرا ز زادن دختر چه خرمی باشد

دگر بماند باشد مسیح را خواهر | که کاش مادر من هم نزادی از مادر

وله الضا

اهل بغداد از زنان حبشی | زعفران سای کشته باد نها

طبقات طبق زنان حبشی | شک چون شک زعفران حبشی

بادن سیم زعفران سفی | حلقهای لعل سیم اف... ان

فارغ از دستکاران حبشی | هر دو هفته عقیق دان حبشی

غار سیمین سبزه پیرامن | چاه بالش چو نقره از پس و پیش

در برش چشمه روان حبشی | دور قاده زیر میان حبشی

ماه بر رو فشاندن دو دو بد | چون طبق بر طبق زنند افغان

همچو نزاد فرقدان حبشی | در طبقهای آسمان حبشی

تحفه اشتو...

پس کن این هزل چیست خاقانی | که ز هزل آفت زبان حبشی

تحفة العراقین

مائیم فطارکان عمن کن | زین حقه سبز و مهر خاکی

کاین حقه مهره تا بجا بند | سر کیسه عمر می کشایند

دقتست که وقت بر سر آید | سیلاب عدم ز در درآید

دقتست که این چهار حمال | بنهند مخنه مه و سال

دقتست که مرکبان انجم | هم نعل بیفکنند و هم سم

از حجره زدن بیفتد افلاک | در رقص آید مفاصل خاک

یکسر شود امهات حیوان | سترده وقت رده پستان

اینک ز علامتی که پیداست | از آدمیان حفاظ برخواست

خطاب

الصاف نهان شده دوعام | هم جنس نماند آشنا هم

ماهب

ای مهر دمان روزه داران | جان دار روی علت بهاران

ارنسیم تو در نقاب خضرا | مستوری صد هزار رعنا

از فیض تو در دو گاهواره | دوهفته دی طفل شیرخواره

دار و نه تو زدی او ... | گردد زتو موی زنگیان تاب

دیباچه روم را تو زنگ | آئینه زنگ را تو زنگ

زر پاشی و ناگشاده گنجی | شب داری و ناکشیده رنجی

که گوش عزازی باشی | که آتش جانگزای باشی

هرماه بپیک آسمانی | خلعت بدهی دو استانی

بازاکه بهینکه کز حبشی | زر لفت دهی بهر که چینی

با خلوه مده بزیر دستان | باداده خویش بار دستان

میل تو بروز نم چرا نیست | در روز نم آخر ارشد باقیست

آن هور که میدرین باری | از خاک تنی در یغ داری

در روزن آن کسی فروزی | گر روزن آنت باقت روزی

آن کس که بزر خویش دانش | الله بنده شیشه زر خدایش

در کیسه هرکه زر فرو شد | چون کیسه طب درگلو شد

زر چیست حیوانشی فسرده | خاکی بیمار بلکه مرده

لعل ارچه شرار هست خوش رنگ | خونیست فسرده در دل سنگ

مرواریدی لعل زر نبود | خشک است که بسرخ و زرد جوید

در وصف صفاهان گوید

خاکش بسیح تو هیا بخش | سنگش بعلیم کیمیا بخش

مرزش ز لکباستان گلستان | شکر زاره و قند بستان

صدری منفرد از خلایق | عدلش بزبان خلق لایق

وله

خبرش ز جهان فرود رفته | سادات رکاب او گرفته

چون موکب او فزون برآمد | پیش من زمین این صدا برآمد

ما اشرف قدر کز افلاک قدم | ما اشرف صدر کن جهان صدر

فلک تو ثبات ملک حبست | عدل تو نجوات ظلم شستست

گفت چه کسی و چیست همت | اصلت ز کجا کی مقامت

گفتم تو معلی سخن دان | میلاد من از بلاد شروان

گفتا عراق چون فتادی | زان ناحیه چون بدر فتادی

گفتم که در آن بلاد پر شور | نا بسا شیرین بد آب ... شور

آن خفه بدست قهرا ... است | حاشا کجلس و بانه برات

بجم سفر عراق فرمود | زان آب و هوای قهر فرسود

چون راه عراق درکشیدم | نعمتکده ها بهشت دیدم

چون باشد مرد عم رسیده | از کنعان جسته مصر دیده

میسپوم در جوار درگاه | بر لوی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن چیا اسم | تا راه دهد ببارگاهم

کان بارگه ارچه مجرا زرد | دارد همه چون منی ندارد

گفتا تو هنوز نا تمامی | برگرد نه مرد این مقامی

چند از من و من سخن فزودن | خود قیل راه خویش بودن

حجاب غیور گرد درگاه | تو بار طلب نخورد با الله

حجاب زبان بر مدرنها | این لاف مزن زبان کوتاه

گفتم سفر دراز کردم | حاصل چه برم چه باز گردم

گفت از ره گر به پای برگیر | این خاتم من بنقد بپذیر

اسمای مهین براو نوشتست | زیبا بهین در و سر شتاست

این مهر شناس مهره نوش | وقت ابدیست بر تو مفروش

در مدح خواجه بزرگ فرماید

ای حافظ بحر و کوه حکمت | وی خازن کوه و کوه عصمت

ما را خبری ده ای فلک پی | کاین شب چو فراز رافت بگی

جا شد که چوا هر قدمند | در عرصه که امید و بیمند

زالنو تر پل شدن قوانند | با دو پل آتشین بمانند

از نشئه رشش جهت توان رست | از بحی خس توان خست
این المقوله پیست نیلگون جهت | وین چتر بلند سر نگون جهت

این دایره کانشسته ارپای | وین نقطه چکو بخیزد از جای
پس گفت که این چه بود داده است | کز بر دوجا رعت نموده است

سعکا بین نه سوال عارفانست | این خاره ته محی لغا نست
باز ار بسر این حدیث در نه | فلسی ز هزار فلسفی به

خطاب بمعشوق

سرها بمنی کلاه در پای | در شهره مرتضی زمین سای

جانها بمنی چو گل در جوش | بر یاد امر گل مدهوش
تا بزم نمس از عزیزی | دل کش چو حرارت عزیزی

کس عارضه لیست پنهان دهد | در باش نقره کمیه گاهی دهد

وصف شهد

در قطره سیماب چو ریزی در دی | نه ماه شود چاره دلی دهدت
خاقانه زاس عرکم خواهد بود | عمر و ستم ز فلک هم خواهد بود

جانها ستم در آمد اول بر تن | وا خرشد و آنهم ستم خواهد بود
الحج نیم بار سفر باز آور | در ره تو کشول ازراه سفر باز آور

حال دل من یک بیک از من بشنو | باد ده و بید بگو خبر باز آور
ای راحت سینه سینه سوزان تو | امید دم دیده دیده پر نور از تو

با دشمن من ساخته دور از من | از دوری تو سوخته ام دور از تو

سید ذوالفقار و هو قوام الدین حسین بن صدر الدین علی الشیروانی از سادات آن دیار و از شعرای فصحت شعار ظهورش در زمان خوارزمشاهیان و در عهد سلاطین مغول بوده و خواجه محمد تاسری وزیر در حضرت اتابک یوسف شاه لر رسید که او در زمان اباقاخان والی خورستان و کوه کیلویه و فرزندان و هر یکی خان بوده از دولت آن اتابک دست آورد عدیم النظیر عمری بعشرت گذرانیده و قصاید غرا در مدح ایشان گفته الحق در فن شعری مهارت تمام و قدرت ما لا کلام داشته قصاید بسیار رغبت اکثر آن رغایت لطافت و شعرای زمانه او مستین صنعت آمیزش در نهایت حصانت معلوش بنای اتمامی در صنایع شعری بر قوامی که در رشید و طواط و نظامی عروضی و رود کی سمرقندی و لوامشیرازی متقدم بکمال که سبع مرعور متقن آن قانون بوده اند چون در این رساله عرض نمایش ایبات خاصیت و قصاید مصنوعه از آن جمله لعلها از قصاید مصنوعه سید ذوالفقار رابعه و امثال او شعری نوشته نشد چند بیت از خیالات ایشان الحق نوشته شد و در سنه ۶۸۹ وفات در مقبره الشعرای سرخاب مدفون شد والله اعلم بالصواب

لغاید

اندران موضع که فرمان ترا باشد نفیس | ده در ان کشور که بهر ید ترا باشد عتیب
گر کدان بشاخ و پیل بود بار شقید | مار صیدان چمخان ابر شرعاب

با حلقه تو کوه کای پای مندرزرک | بالکسوتی تو کوه لعای دسگیر حامل
پس دو دست ما حال از نورت بسر | پس شمل بت ما ما ار نورت سهیل

زانبشه ایم و کمبو کا شفقه ترچرا شد | آن قدرت برابر آن با قدرت معتل
جمشید بخت دولت کی بمن پاس ملک | از زد ملح خواه بود امثال قوافل

ای نسخه شانست بر ابر مجمع | و بخطبه و دعات ترا نامش می فل
لندر شرف هیر باشد بصدر امکن | دفتر کرم اسم آمد بصد و لایل

دست ترا ابادی قدر ترا مشعلی | طبع ترا مکارم ذات ترا فضایل
ای زیاقوت لبت لعل بدخشان رنگ | بر سر روی تو از زلف بلا شبه رنگ

برتو روی تو انجه از آب آتش | بر تو تو انجه با شهد شکر تنگ
شاه جم مرتبه دارای جهان تو شاه | که بود در بر داوت ماه که لاک لهنگ

آنکه از نوک و انده زهر بر انکن او | سینه بهر شود دیده تر از آتش تنگ
آنکه از رسم نکو خواه او فر آرد فخر | وی که از نام مهابتش تو تنگ آید تنگ

نیستم را برانعام ودر پاش تو تاب | نیست کار ابر ابر ان تو البخش تو سنگ
حیو در قلب شانم شده کان زدم جمن | شهر شده همتش خشن و آمات ترون که

و هر زنیت کنون ژاله لو لو ادرم | کنند زیور کنون شبنم زکوهر فاکرد
جهان در چادر سیمات فتیت ار سرکش | هوالنفور رده کاه فورسه زد کوه

بار چون رخسار خوبان گشت وحشت | بار چون گیسوی دلبر شده موا از عرفشان
تا لا نور سته ما در دست باشد جام جم | نرگس آزاده را در سر بود باغ کان

کز ابر دست رادت بحر با شد در فشان | در زاب مهرو بت کوه با شد عنان
کوهر شب کی رده داده جوف صدف | لعل ته تا شود خورشید در افزای کان

رفعت عاشر شهیر از فلسش بنا بیشت | صولت تامن جمهم و حشمت ثمان جهان

عزالدین

ایمان بر زمان خود بوده کوبند مردی اهل فضل و کمال مردم کلام اهل جهان و با ابو العلا و خاقانی معاصر و زبان قلم از تعداد محاسن اخلاقش قاصر است چند بیت از او

صبا چو غالیه افشان گذشت بر گلزار | کشید و راه صبوحی ز تیل بر رخسار
بگوشه چمنی با پیاله بر می | همی گذشت فرم العبد فرار نکار

گشاده کوی که سیان چو سیم از سینه | کشید و راه صبوحی ز تیل بر رخسار
عرق گرفته دو لاله عارض از حرارت می | چو زیر قطره شبنم صحیفه گلشن

نماده خامت زنها ش کشته صبر | چنانکه شاخ گل از غصب باد در گلزار
بر جو بیش از آسیب بر من مجروح | لب الطیفش از آمد شد نفس بحکار

زنخل لعلش پیدا بوقت خندیدن | مثال خاتم جمشید آسمان مقدار
بنعل او است که در خانه ها سلطان | نهاد دلیست فراغت زامن یا وار

غزلیات

دو سه کلک شد بکوی تو فشاده | گفتا که درین روز نکوئی نه ملکوت است
گفتم که دل و چشم خوش او گفت که بهشت | مستان خراسند بر دو ما گشته است

از شعرای فصحت آیین مشهور اشعارش در کتب باب استعداد مسطور کنیتش محمد مولدش شماخی در اوایل حال بجوانی منجم زاده مایل و عاشق دلبست نعمت عاشقانه با حضرت معشوق در تحصیل علم نجوم موافق و آغاز اقام در آن فن سرآمد روزگار گشته و لطف با استعداد فطری میل بگفتن شعر بهر رسانده مناسبت آن علم فلکی تخلص میکرده حکیم خاقانی در خدمت ابوالعلا گنجوی تحصیل مراتب نظم نموده در اندک وقتی مشهور آفاق گشته کهند در وقتی که ابوالعلا دختر خود را بخاقانی داده در علم هم جسبی اهتمامی بر خاطر فلکی گران آمده از استاد رنجیده جناب استاد بعد از آن جهت بصلح بیست هزار درهم بودی داد که بجهت خود کنیزان انسب حاکن ما بکمه فلکی در خدمت منوچهر شاه روح جهدی بلفت از خوان احسان او در استعمار بوده جهان بغلوتر رسید چند بیت از تذکره متقدمین ثبت شد در سنه هشتم در قلعه شماخی مدفون است

قصیده

خیل خزان ت خاتم بر منبر زد | خسرو مهرگان علم بر سر کوه بر زد
زاغ سیه طبل خلد خسرو جهان | خواند شاش آن زمان شاخ تیر بر غار زد

شاهی که پای شاه آسوده نه نیشنش | آزرده حق شیران از خلق کرده گیش
شد تو تیای دولت خاک در سرایش | شد گوشوار گردون نعل سمند بختش

سپهر مجد و معطی سواد نقطه عالم | جهان جود و دعوا که چراغ دوده آدم
زحل محل و فلک قدر ماه وقضا تمکین | شمال فیض و صبا فرح و دین و ملک درم

عدو شکار چو رستم جهانگشای چو رش … خود رست چو دستان هنرنمای چو نیرم
سپهر مهر منوچهر کوچه مهر بچهره … زدوده دوده مظلم ز روی عالم مظلم
شهی که ادهم گیتی به بند او منصور … شهی که اشهب گردون ابلغ او مسوم
شده متابع رایش فلک برای مصفق … شده موافق عزمش جهان عزم مصمم
زهی بحیی تو جان را بجسم پروز عالی … زهی بجاه تو تن را فزاید و شد محکم
شده ز رقم قضا بل بنقش خواه تو ثبت … بود حروف شمایل بنوک کلک تو محکم
سعادت تو ز تیهو کسسته چنگل باز … حمایت تو ز آهو شکسته پنجه ضیغم
در آن زمان که نباشد فراغ مجلس را … ز نام و ننگ تن خود بجای اصل اعظم
شود ز خون سواران تن ز مانه بلقیس … شود ز گرد ستوران سپهر … تنگ
قضا ز حسن تن تنها ز روی اندوه … قدر ز برون جان تنها بکف اندوه
زبیله علس ز پرده هوا ز رنگ علم … لباس ازرق گردون شود ملون کم
تو لبسته بر چو دولت … چو طاس کاس سرا و تیغ بر سر بزم
ملات خلق بچون بجان … بقدر مسجد اقصی بجاه کعبه اعظم
بنور روضه … مشهد حیدر … بسنگ خانه کعبه به آب چشمه زمزم
بعهد مولد زهرا العهد مبعث احمد … بطهر عصمت حوا بمهر صفوت آدم
بحق کنار … موسی … بپاک زادی عیسی … مریم
لعاب دهان محقق ز زاهدان موحد … بانبیسی مطهر … کرم
باب چشم اسیران اهل بیت پیمبر … بخاک و خون شهیدان عشر ماه محرم
قسم بپیرایش … یمین یمین … عظام
… تحبیث … دشنیک کفتم … تو … کم
چه سود بیهوده بودن … عشق … لطبیع تو فلک … ظلم
دوش چاره … ز زر سر … سوخته ماه و اختران … عقد …
غل فلک … عقده … شد … کشت …

کنجه از اقلیم پنجم طولش **صه** و عرضش **م لد** شهری نزه و خوش ولکت است و چنین که شیخ نظامی قدس سره از عراق رفته در آنجا ساکن شده بجهت آنکه بار و ... شعرای آن ولایت آنچه بنظر رسیده ثبت میشود

ابو العلا از اهالی آن دیار و اساتید شعرای عالم مقدار و متقدمین ادوار است والقوامی نوشته‌اند بجهت آنکه خاقانی و فلکی و شیروانی هر دو از پرتو نظر کیمیا اثر او بوده‌اند و در مکتب دلبستان و در سر خوان احسان او بوده‌اند گویند بعد از تربیت دختر خود را بخاقانی داده و فلکی را نیز بجهت تسلی خاطر بیست هزار درم بخشیده و در عهد ملوک شیروان ملک الشعرا بوده و آن ملوک نیکو سلوک چون شیروان شاه و فرزندش جلال الدین منوچهر در مراعات اهل فضل و کمال سعی بلیغ بجا آورده‌اند و باین سبب آوازه کرم و بزرگی ایشان عالمگیر شده چنانکه کتب و دواوین ابوالعلا و خاقانی و فلکی و غیره مکرمان و مدایح آن پادشاه و نیکو سیر مسطور است و نام نامیشان تا قیامت در میان سلاطین مذکور گویند پادشاهان مزبور از نسل بهرام چوبینه‌اند که از دار دستبرد اهل سلطنت چون خاقانی بوطن است دلوای شهرت برافراخته و پادشاه نیز او را بلقب خاقانی سرافراز کرده او نیز بجانب استاد عزور و نخوت در زیده خاطر استاد رنجیده القطع ... و هجو گفته دیوانش بنظر نرسیده این چند بیت از وست

قطعه

زر فته دست هر کز نبی بد مستی … کرفته بر دو هیچ دامان صاحب
نبیچه خلق بدید از تو بجا … دکرم که بهر بریست پیش نکرده خطا

بکاه جود تو ابحر خواندمی گر بحر … بوقت موج نکردی تلاطم و غوغا
نزای را متهور و ضعه … نه علم تو بتکلف نه جود تو بریا

در هجو خاقانی گوید

خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا … یک نکته گویمت بشنو را بگانیا
هجو کسی مکن که تو بیش بود بسن … شاید که او پدر بود و تو خدانیا
عمری بخشم خواستن از روی بردگی … جادادمش که باشد از ناسپید بها
از آب دیده نخل فرش بر زمین کر … چندان که هیچ سرو و گل از نار سر شنید
چون طفل اشک ساخت الکوهر نو چشم … از چشم من بر آمد بر روی من دو...

الهفا

من آن دم که از ما در دو هزار ادم … بفضل و هنر در جهان اوستادم
مرا نیست سر رشته کار دانیک ارکان … بودت تر زده ما شیروان هفتاد ادم
چو بر ضعیفم شاکوی خسرو … نگویم که بجز خسرو کیقباد دم
قوای افضل الدین اگر است پرسی … بجان عزیزت که از نوبت دم
تو خود قرة العین فرزند مائی … منت هم پدر خوانده هم اوستادم
چو غیبت نمودی اش کردی ای من … بنوبختها از دو صد و سیم دادم
کمر را بتعلیم شفقت بیستم … زبان تو بربستی عربی اکنادم
چو تخت چو شدی از دو منت … بنجانفت من لقب بر نهادم
یزدان نکفتم که من کادم او را … دکر گفته ام غیبت با الله دادم
تو هر دم من جه جوش چو آتش … تو تو آب و آتش نه من خاک و بادم
بجای یکی باره دو صد ره بگویم … نکادم نکادم نکادم نکادم

نوبعث گر از اهل فاریاب است زیاده با تمطلع شعری ازو ملاحظه نشده … خوش شده دل من خوش شد نیز خوش … آن یکه رنبید او نوشته چون شد بد …

مراغه از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات … عرضش از خط استوا … در زمان سابق دارالملک آذربایجان بوده و جای شعر و شعرا و سلطنت

اوحدی فضیلت کامل و عارف بیت و اهل اصطلاح کمال است صوری و معنوی و عالم علوم ظاهری و باطنی اصلش از آنجاست و در زمان الجایتو خان و سلطان شیخ اوحدی کرمانی که سر آمد عرفای آن زمان بوده دامن بگرفته کرمان رفته دست ارادت بشیخ داده بعد از چندی که اقتباس فیوضات و فتوحات از آن زمان کرده از خدمت او در خصوص اصفهان آمده اکثر عمر را در آنجا گذرانیده هم در آنجا وفات یافته این شعر از اوست

القصاید

زین جلمه تاجه فایده چون میکشند اجل … زین پرده تاچه سود که بر ما همی درند
کم ز مور و مار شناس آنکه در هوا … که بهر مور و مار تن خویش پرورند
دست زمانه بر سر مردم کشید بصیر … آنخاک را که مردمش امروز در سرند
روزی ام بر تخت نشین بالطرفی … کز تخت بر کرفته بتابوت می‌برند
کرکس اجل یکایک ازین کله می‌برد … وین کله را نگر که چه آسوده می‌چرند

در تتبع حکیم سنایی گوید

سر پیوند ما ندارد یار … چاره نتوان شد ز وصل جز دیدار
همدمی نیست تا بگویم راز … خلوتی نیست تا بگریم زار
در خروش رضت آمخیق … در سماعم ز صوت آن مزمار
بلبل مستم اندرین بستان … عندلیبم اندرین گلزار
مطربم پرده ها همی سازد … که در آن پرده نیست کس را بار
منم آن والۀ پریشان سیر … منم آن عاشق قلندر زار

کوش بر چنگ و چشم بر ساقی — جام در دست و جامه بر خمار — همه مستان در آمدند بهوش — مست ما خود نمی‌شود هشیار
همه پوشیدگان این راهند — همه جوینده‌گان آن دیدار — اوحدی گر حکایتی داری — خوش گفت این زمان بیا و بیار
سخنی زان رخ نهفته بگو — نفسی زین دل گرفته برآر — میوه پخته است سستی مکن — ابر پیداست قطره‌ای بیار
نکته‌ای باز ران ازان دختر — اندکی باز گوی ازان بیمار — شربتی ده که کم شود جوشش — داروی ده که به شود بیمار
چیست این ناله و فغان در شهر — چیست این شور و فتنه در بازار — همه در جستجوی آن فرخ — همه در گفتگوی آن پرگار
راه بسیار شد مرنجان خر — در دو همراه شد میفکن بار

وله ایضا

خوش آن عشرت و آن اتفاق مرانی — که ما را بود در ایام جوانی — سفر کردم بامید غنیمت — غنیمت عمر بود و گشت فانی
بیادم عمر در دل خریدم — چه شاید گفت ازین بازارگانی — رخم گل بود و بالا تر کردید — غم نیلوفری نرم کمانی
فراق دوستان با جام آخر — که در گلشن کشد باد خزانی — بنالیدم بسیار آزمودم — همانی و همانی و همانی
چو خواهد برد باد این لاله‌ها را — چه باید کرد اینجا باغبانی

وله

از حسرت جمال تو در چشم عاشقان — چندان نماند که بر دیگری کنند — خاکم از آن جهان که بجفا رسد منکر — تو هیچ ادا که درین گرد سواری
غیرت عیسی است درین کوه و دشت ... — میدیدم تا دگری از زمین خریداری شد — فکرم همه لحظه بگوید که جان در ... — کار جهان ... سهل است ...
عشق و مستوری بهم دور است ... — اکنون آسان رود کین خشت در ... — اوحدی امید دارد ... چشم ... — گر تو بار از دنبالش ...
زنشرم روی تو در باغ رفت ... گلان — گل آب کرد و دار از دست ... — زحسرت رخت ای آفتاب ... — ستاره خون شود از دست ...
چه سود چه جانکندان سر نگون ... — چو قطره ... که راه جان ... — در ضمیر ما ... بغیر از دست کس — هر دو عالم کو ز دشمن باش ...
دفتی علاج مردم بیمار کرد می — اکنون چنان شدم که نه تدبیر ... — من نخواهم برد جان از دست دل — ایمن ... از دست ...
شبی چو زلف دراز تو ... — که با تو باشم ... از بر تو بر خورم — بر گل از عنبر کمندی بسته — کرده از مشک بندی ...
میوه وصلت بما کمتر رسد — زانکه بر شاخ بلندی بسته — عادت آید از شوخی ... — ترسی از وفا روزی ...

رباعیات

از لعل تو کام دل و جان ... — فاشش نتوان گفت ... — پرسش کردی ... — وان عذر کنون ...
افتاده در خلاف ... — در پیش تو در دلش ... — ای با همه در حدیث و گوش ... — دی با همه در حضور و چشم ...
چون دوستی روی تو ... — مگذار بدست دشمن ... — گر سوختنی است جان من ... — در سوختنی است کار من هم ...
ای آمده گریان و تو خندان ... — وز آمدن تو کشته ... — امروز چنان باش که فردا ... — خندان تو بروان ... روی ...

سر فصول جام جم

عابدی شب بخواب دید طرازی — دید دنیا چه دختر بکری — کرد از وی سوال که ای دختر — بکر چونی باین همه شوهر
گفت دنیا که با تو گویم راست — که مرا هر که مرد بود نخواست — هر که نامرد بود خواست مرا — این بکارت از آن بجاست مرا

وله ایضا

پسری با پدر بزاری گفت — که مرا بار شو بهمسر و جفت — گفت بابا ز زن کن و زن نه — پند کر از خلایق از من نه
در زنا گر گرفت عشق — بیلد کو گرفت چون نوشی — زن بخواهی ترا رها نکند — گر تو بگذاریش چها نکند
از من و مادرت بگیری پند — چند دیدی و باز بینی چند — آن رها کن که آب و هیمه نماند — ریش بابا نگر که نیمه نماند
آب کارت مبر که روی پر — کار این آب را تو سهل مگیر — بهترین میوه‌ای ز باغ تو داد است — راستی روغن چراغ تو داد است
آن نماند چراغ تیره شود — خاطرت کند و چشم خیره شود — در سرت آرد است عقل و در رخ رنگ — در کمر سیم و در ترازو سنگ
آتش شهوتش بباد مده — اینچنین آتشی بباد مده — فرج گور است و اندر آن لحدی — صحبت او عذاب سر احدی
آتش شهوت تو کور افتد — زنده زان پیشکش بگور افتد

سرابرده دوم در احوال اقالیم ... ولایتیست مشتمل بر بلاد عظیم و ... این ... رکن عظیم ... ایران و حال مشتمل بر ایران و ویران حدود دش
از یک جانب بتوران و از یکسمت بعراق و از یکطرف بدیا ... و از یکجانب بطبرستان و جیحون و ولایت نیمروز را درین شراره نوشته‌ام

سرابرده سوم در احوال ... حدی هم بولایت فارس و سواحل متصل است والله اعلم بالصواب

ابیورد داخل دشت خاوران است ... پس نادرشاه افشار است ... که فرود آمد و آنجا کشته شد ... از قلاع محکم مشهور است

انوری و هو اوحد الدین اصلش از قریه ابیورد و در اول حال خاوری تخلص میکرده ... بعماره است و خود تغییر تخلص داده حکیمی است خردمند
دانشوریست پایه بلند و در فن شعر لطف و معانی و شیوه ندارد ... نظیر از عهد دولت سامان که استاد رودکی قانون شاعری ساز کرده الی
الان که بکهزار ... بلند استاد و جرأت چنانکس که گوی فصاحت از همگنان ربوده هر یک بمفتاح زبان قفل از گنجینه سخنوری گشوده و در نه همت
هیچکس نیامده که تواند لاف برابری با ایشان زند اول حکیم ابوالقاسم فردوسی دوم شیخ نظامی قمی الاصل گنجوی المسکن سیم شیخ مصلح
الدین شیخ سعدی شیرازی چهارم حکیم اوحد الدین انوری ابیوردی است در بعضی نسخه‌ها حذف شده که جمعی از موزونان از عجمی دیگر
سؤال از تمیز میان شیخ سعدی شیرازی و امامی هروی و میان شیخ نظامی و خسرو دهلوی و میان انوری و ظهیر فاریابی
کرده قطعات گفته اند برای فقیر این طرایف سؤالات از ... وفور الخیال است والا بادنی ربطی این تشکیک خارج از دائره
انصاف است غرض حکیم مزبور یک از ارکان اربعه بستان نظم است و در فن قصیده گوئی مهارتش چنان است که در ...

سمرقندی نوشته که حکیم مزبور یکی از ارکان مزبور در مدرسه منصوریه طوس تحصیل علوم پرداخته و از علمای مزبور بوده اما در کمال فقر میگذرانیده
روزی موکب ابوالفتح سنجری که ملک الشعرای آن عصر بوده بر آن دکان نزول کرده چشم حکیم که بر آن دستگاه افتاده معلوم کرده که تعلق
بسنجری دارد گفت سبحان الله پایه علم باین بلندی و من چنین مفلوک و شیوه شاعری باین پستی و او بدین حشمت عزت و جلال
ذو الجلیل که بعد الیوم [illegible] که دون مرتبه من است مشغول شوم و هم در آن شب نظم سلطان سنجر این قصیده که مطلعش است گفته
گر دل و دست بحر و کان باشد ◦ دل و دست خدایگان باشد ◦ و علی الصباح قصد درگاه سلطان کرده قصیده را گذرانیده سلطان
در علم سخن شناسی دریافت که مرتبه سخنوری حکیم تا کجاست مخفی نماند که این سخن محمول بر اغراق است و الا هر کس مراتب سخن آشنا
باشد میداند که بدون [illegible] مدتی ذکر کرده باشد مشکلست یعنی محال است که قصیده باین متانت انشا کرد گویند در عهد دولت
سلطان سنجر حکیم انوری که سرآمد منجمین آن زمان بود نظر بانکه اجتماع کواکب سبعه در برج میزان که هوائیست اتفاق افتد حکم کرد که طوفان
هوائی خواهد شد چنانچه در برج مائی اجتماع شد در عهد نوح نبی علیه السلام و طوفان مائی شد بجهت این حکم مخوف شده [illegible] یارای خود
ساختند و تشویش عظیم داشتند اتفاقاً [illegible] همان شب چراغی بر سر مناره روشن کرده از غرایب امور اینکه آن شب اصلاً نسیم حرکت
نکرد که آن چراغ فرو نشیند و صباح سلطان و ندیمان با او معارضات کردند و او را معاتب ساختند و حکیم منفعل [illegible] شده که
این قرانات سببی ظاهر خواهد شد گویند امسال خرمنها برای نوزیدن باد در صحرا ماند انوری از تشویش بولایت بلخ گریخته در
انجا اهاجی رکیکه گفته چنانچه اجزای کلام مجموع استماع شد او را تخطئه کنند قاضی حمید الدین که در آن اوان افضل آن دیار بود حکیم انوری را حمایت کرده
و حکیم قصیده خوانی در مدح حمید الدین مزبور انشا کرد [illegible] مشار الیه حکیم را تخطئه کرده اند ادیب صابر این

گفت انوری که از بادهای سخت ◦ ویران شود سراچه و کاخ سکندری
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد ◦ یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

ظاهراً هم در شب قران که حکیم حکم کرده بود چنگیز خان در طالع میزان متولد شده که باعث ویرانی اکثر ولایت شده و حکیم در سنه
[illegible] در بلخ وفات یافته این اشعار ازو ثبت شده است القصاید

صبا بسبزه بیاراست دار دنیا را ◦ نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
چه طلعتست که اطفال [illegible] ◦ بگونه گونه لطافت بلون طوبی را

و له
کجاست مجنون تا عرض کرده دریابد ◦ لطافت رخنه حسن و جمال لیلی را
ایضاً

از آنکه [illegible] تو بارست ◦ عجز تراز گرگ شبان نیست غنم را
بادای عفو تو بخلف خوی گرفتند ◦ تا ناف بریدند شد از مادر [illegible]
دودی که سر از مطبخ جود تو بر آرد ◦ آماده تر از ابر بود دادن نم را
آنجا که در آید بنوا بلبل [illegible] ◦ جز خجد زیارت نکند باغ ارم را

و له
الربیع و شاه یکی ستوده شود ◦ تو آن کسی که ستوده است از قدم [illegible]
[illegible] شکل تو کرد [illegible] ◦ زمانه ننگ شناسد [illegible]
خدای داند کز خجلت تو بادا [illegible] ◦ که تا بمدیح تو آمدستم از مبدا
همی چه گفتم و گفتم که [illegible] ◦ همی چه گفتم و گفتم که [illegible]

ای از کمال حسن تو بجزوی از آفتاب ◦ ظلمت کشیده پرده شب بر آفتاب
آنجا که زلف تست همه کژی [illegible] ◦ و آنجا که روی تست همه کس را آفتاب
باغیست چهره تو که دارد ز ره برگ ◦ سرو لیست قامت تو که دارد در آفتاب
بر ماه مشک داری و در سرو گل [illegible] ◦ در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
گر آب سپر نشد زلف تو چرا ◦ در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
لب بسرخ تو نیاموزد انگبین [illegible] ◦ خواهد همی بکجا اندر زیور آفتاب

و له
کو آنکه نوک خامه دستور پادشاه ◦ نا که ز رشک شب [illegible] بر آفتاب
ایضاً

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست ◦ چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست ◦ جزع تو در سرمه شد کشتی جوهر شکست
جرعه جام لبت پرده عیسی درید ◦ نقطه نون خط تو خامه آزر شکست
خسرو پیروز شاه آنکه برزم و بیزم ◦ بذل کفش لشکر فزود داشش لشکر شکست
گر بود از روم و چین [illegible] ◦ کلاه دو سه کاران شاه [illegible]
جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت ◦ مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
ای ز شرم جاه تو بشکسته اوج فلک ◦ وی ز رشک دست تو [illegible] موج [illegible]

و له
بعد از آن [illegible] ◦ رخ خلایق چون تو [illegible]
دست [illegible] ◦ دست مجود [illegible]
هر که او در دل هوای آستانت [illegible] ◦ هر که او در جان و فای [illegible]

و له
روز عیش و طرب و بستان است ◦ روز بازار گل و ریحان است
توده خاک عبیر آمیز است ◦ دامن باغ عبیر افشان است
لاله بر شاخ زمرد بمثل ◦ قدحی پر شبه و مرجان است
باز در پرده الوان بلبل ◦ مطرب بزم گلستان است
گرنه تهنیت نوروزی ◦ باغ را باد صبا مهمان است
ساعد شاخ ز [illegible] ◦ غرقه اندر گهر الوان است
چهره باغ ز نقاش بهار ◦ بنکوئی چو نگارستان است
شیر با پاس تو بی چنگال است ◦ گرگ با عدل تو چوپان است
آن نه شیریست که اکنون روباهست ◦ وین نه گرگست که اکنون چوپانست

و له
[illegible] ◦ [illegible]
چون سموم آن [illegible] کشتی نوحست ◦ چون گرد [illegible] ابر مطیر است

ایضاً
گر دل و دست بحر و کان باشد ◦ دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش ◦ در جهان پادشاهان باشد
آنکه با داغ طاعتش ناید ◦ هر که را نیای انس و جان باشد
دانکه [illegible] ◦ هرچه زآن جنس بحر و کان باشد
عدلش ار [illegible] چشم شود ◦ امن بر دل آسمان باشد
قهرش ار سایه بر جهان فکند ◦ زندگانی در آن جهان باشد
[illegible] ◦ گرگ در سیرت شبان باشد
نشود کار عالمی منظم ◦ گرنه رای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی ◦ همچو معنی که در بیان باشد
روز هیجا که از درخش سنان ◦ گرد را کسوت دخان باشد
در کف [illegible] رایت [illegible] ◦ بادها اعتدال جان باشد
هم عنان اجل سبک گردد ◦ هم رکاب اجل گران باشد
چون کشید رکاب منصورت ◦ ای قیامت که آن زمان باشد
[illegible] ◦ [illegible] باشد

تا هوای خزان و بهمن و دی — زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد — نه چنان کز پیش خزان باشد

وله ایضا

خدایگانا نسل نوبت همیون باد — همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبهٔ ملکست — هزار دور طواف سعود گردون باد
جهانمداری تو برامن و عدل مقرون باد — زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
ز ذوالفقار و درق خطبه کز لشو بید دیم — سلام جمله به تکبیر صور مقرون باد
ملک معمورست با معماران عدلت تا ابد — تا جهان باشد این معماران معمور باد
در عهد رستهٔ علم کز تو خواهد شد تمام — هر کجا رایت مهندس آسمان منزور باد

وله ایضا

بار کاهت کعبهٔ مردم جیح و در کام — مجلس فردوس کوثر جام و فیض باد
خبرست که از بهر اران تحفه — در هر ایران امروز نامه ای ... اثر
بر زمانی زمانه شد خوردن سلام — بکر بیان جهان کنند لشکران سوی
بر درو دمان احرار حزین کران — در زیر زمان ارار اسیر و منتظر
شد آن جهد زمرک نه میی مردم — بکر جزو در شکم مادر شب پی دختر
نهان شد چون سپهر آن سپهر افغان — خزان شد چون بهار ارس نو ادا
درخت مفلس از یکی مطبیعت — تو انکر شد با نواع جواهر
کرچه قوی در نظام کار ما صورت گشتند — کاسمان فرمان گذاری در زمین فرمان دهد
عقول داننده کار حق و عقد روا — کار کن بخت جوان آیت نکردن

وله ایضا

خوش نواحی بغداد و حای او فضای فرخ — که کس نشان ندهد در جهان چنین کشور
سواد او بمثل چون سپهر جلیلا نک — هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
بجای حبت همه سنکش عقیق لالا بیا — بنفشه همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سر شته بخاکش طراوت طوبی — هوا سفته در آبش حلاوت کوثر
کند دجله ز خوبان سیمتن فرخ — میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشور
هزار ورق خورشید چکل پرسرات — بدان صفت که بر اکنده بر سپهر صور
بوقت انکه سپهر شرف سپهر خورشید — بکاه انکه هوا کشد صبا شکر
دمان لاله کند از معدن لؤلؤ — کند ز سبزه کند باد مشک عنبر
شبیه باغ شود آسمان بوقت کواکب — بشکل چرخ شود بوستان بکاه سحر
بوقت شام همی این بان بساز و کل — بکاه بام همی این بان بهار اختر
برنک عارض خوبان خلیی در باغ — میان سبزه درختان شود هلال احمر
نوای بلبل و قمری خروش عکرنکی — خجل کنند همی لحن ن ی صنج کر
بدین لطافت شهری جهان بر آی آن — اطفال نبک کر ندیم سفر بجای حضر
نمازشام ز نصحی فلک نمود مرا — عروس چرخ که بنهفت لعبتی در چادر
بدین صفت که شود شوق کشتی زرین — بطرف دریا چون کسید از رو لشکر
شهار کان همه چون لعبتان سیم اندا — لسوی مهر برافکنده نیلکون معجر
بدان مثال همی تافت ماه کاه کسوف — که در بنفشه ستان ... صنعت عنبر
سپهر کونه نقش نقش ماه کشت — که بر زمان نشمارد هزار کوه کهر
بکرد جدی چنان چید چکه کیوان — بشکل شمع فروزنده در میان نحر
همی نمود درخشنده مشتری در حوت — چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چنبر
زعقرب بران می تافت مهوره ... — بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
حسن لحن عاشق و معشوق در لقاء ... — بنافت تیر در ... ن و زهره از زهر

برسم حبت باران سپهر آینه رنگ — زمان زمان بنمودی همی همی گر
درین هوس که خزان نگار کنکو سپید — جهان صعنت که بر آمد که گوه پیکر خوی
همی کرفت بلؤلؤ عقیق در بلور — همی نهفت لعقیق بنفشه در موم
املیکه بر رخ خورشید زدود دست بخشم — قلمش جو شده ظلم کشت در ک نو فر
خدای گفت حضرت بر مثل بهشت — رسول گفت سفوست بر مثل سقر
کمینه چاکر حمت هزار اخلاطون — کمینه بنده فصلت هزار اسکندر
جو آب ادم قالی ماهروی لیلی موی — تاب و دیده آن بدل همی آذر
هوا کردن من در بن وداع فراق — رضا مداد دل من بابن قصه و فکر
بصبر بادکان در حضر ترا نا مر — بعون باد ملک در سفر ترا یادر
بشکل عارض کلرنک اهی تابید — فروغ خسرو دست زکان مشرق سر
بلنک صنعت وقت قادم کوزن کن — عقب همیت وقف شکوه طوطی
توی هم ایم دیار ریک دم فراغ کل — دراز کردن دکو ناه و سم بنان لاغر
خروش او بشنیدی زر و دم در کابل — خیال موی ابد به زمند در ششتر
مرا که حضرت عالی فرمود — بنام شاه بپرد اختم یا دفتر
بدان امید که شاه جهان شرف ... — شوم بدولت او نیک بخت و نیک اختر
برین مثال نوشته بادی عصمی — بدین نهاد بود نقش نام نا حشر
بدین فصاحت شوی که چشم دارد کور — بدین عبارت لفظی که گوش دارد کر
بر یروقت سحر چون نسیم باد شمال — همی رسد بمشام روان و بوی عنبر
بلطف گفت که شمرت چکونه میگذرد — نبود کوش دولت بر صحبت کمتر
جوانت داد دم که ماهروی عنبر بوی — مرا که حضرت سلامت هر چه نیکوتر
بهر کفت که چون شست بکام جهان — در آن هوس ششتن رفد کار خوب دیکر
نشرم کفتم طبع سید بدیاری — زکفته تو اگر مدحتی بود درخور
خلک طبعت مشغول من بتوشه راه — جهان ببازی مشغول من بعزم سفر
فرو کشته بعناب عنبر بن سنبل — فرو شکسته بعناب لشکرین شکر
سرشک نرکس او همچو دور لعل نوش — چنانکه رکه بر سینه درانهی کهر
بطعنه کفت که عهد و وفای شیخان — بطفر کفت که مهر و وفای دوست نکر
درین دیار بکلی نیابت همتی — درین سواد بدانش همیشه همچو
تو آن کسی که تفضل فوق صوان افلاک — نعاک پای تو روشن همی کنند بصر
قرار کر نسامان روزکار بکرد — صبور باش در این زمان ارزدی لطار
ولیک حکم چنین کرد کردکار جهان — ز حکم او نتوان یافت ایچگونه مفر
وداع کرد بدینکو نچون برفت جهان — لبیم خام بیفند و کنبد اخضر
غلام دار چو صلهام کوچ قافله شد — سوار کشتم و بربادهٔ میمون پیکر
کجا چو به بهوا در دو بای او مدغم — بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
بوقت حلیه کری چون نمد جو ... — اگر به بی سپری چون نماک جلب کر
بدین نوید بسیم و در آن بار زدو — بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
هزار فصل در ولطف همه دلکش — هزار عقد درو نکته ها همه دلبر
هر دو ماه لب ... ز علم تصنیفی — برای دولت منصور خسرو صفدر
بماند نام سکندر بهر ارو تفصیل — حقیقت ارسطو بنام اسکندر
هزار سال نقباد شاه عالم را — کمیت کردش کردون فلک مد آنچه کو
سرم بخواب کران شد و من ... — خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
نکفت که کن بدیهی و حلت من — که هر کسی که کند بدی برد کیفر
ولیک شاه تفنن باد مشغول — شکسته بر پرستندگان خواهش نظر
بیک قصیدهٔ غرا بجوادهٔ ... ستوی — زبانکاه خداوند تاج در ... فر
بنام دولت محمود شاه ... — بیا رو مردمی و دوستی بجا آور

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا
ز لفظ خوب تو این [illegible]
مبارکباد تو جشن هزار چون [illegible]
بزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
ز تاج تو شده کاه چشم شیر [illegible]
ز خنجر تو کند وقت کینه بر حذر
که زاده سیف الدین جناب ملک [illegible]
ستوده عزالدین افتخار [illegible]
سزد ز پیکر خورشید چتر [illegible]
رسد ز شمشیر [illegible] تیران [illegible]
رفیع همت او کرده پست رفعت [illegible]
مربع دولت این کشته از زمانه بهم
کمال یافت بدوران ملک [illegible]
شرف گرفت باقبال عدل [illegible]
همیشه در شرف ملک شادمان [illegible]
غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
مبارکباد تو هر روز بیشتر کرده
کنون برسم [illegible]

و له

اگر چه [illegible] شهریار دستوری
هر روز عید باد [illegible] کردگار
دی بامداد عید که در صدر [illegible] نگار
در جان وفا [illegible] در دل هوای [illegible]
در سر خمار باده بر لب [illegible]
من گاه [illegible] گاهی [illegible]
در خفت دختر [illegible] همراه [illegible]
نه از زمین خسته [illegible]
نه از غبار خاسته [illegible]
خشمی سوی [illegible] سوی [illegible]
من [illegible] بجمر فرو شده
گفتم که خبر [illegible] گفت [illegible]
شاکر که داشتم از [illegible]
چه [illegible] شکر [illegible] نگار
عیدی چو تو عیدی [illegible] شکستی شکر
در باز کرد و باز [illegible] استوار
القصه باز گشتم و رفتم بخانه زود
گفت [illegible] که چگونم هزار [illegible]
در من نگه کرد چو گفتم چه کرده ام
ای [illegible] عاشق معشوق [illegible]
گفتم چه گویمت که درین [illegible]
[illegible] بود در [illegible] چنگی [illegible]
ز خبث [illegible] که جاید [illegible]
ای انوری شنید چون [illegible]
گفتم که این نخست [illegible]

زهی بقای تو دوران ملک را مغز
زهی بقای تو بستان خلق را [illegible]
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو
سنان رمح تو همواره در دل [illegible]
دوش هزار [illegible] مستند این [illegible]
مبارک [illegible] کامران [illegible]
اسیر تاج آن کشته [illegible]
مطیع خنجر این کشته [illegible]
سخای آن شده ایام عدل [illegible]
عطای این شده فرزند [illegible]
مثال ملک آن تاج ملک [illegible]
نشان دولت این فخر دولت [illegible]
بوقت کینه قضا در [illegible]
بگاه حمله قدر در نیام این خنجر
خدایگانا امید داشت بنده همی
که در ثنای تو بر سر دوران [illegible]
ز دو خلل [illegible]
ز نفع [illegible]

و له

بر عادت [illegible] صحرا [illegible]
غلام وار [illegible] استاده [illegible]
اسبی جنیبه [illegible] زیر [illegible]
یا یک [illegible] روزگار
رامی نشسته [illegible]
در [illegible] سلسلت [illegible]
که [illegible] از آن که [illegible]
وز فرط ضعف [illegible]
تا [illegible] که [illegible] بار [illegible]
که [illegible] از این که [illegible] فرو [illegible]
تو کرم کرده [illegible] گاه عید
تا [illegible] که [illegible] باز [illegible]
گفتم [illegible] ده [illegible]
عید تو در [illegible] نشسته [illegible]
بر عادت [illegible]
این مرده ریگ [illegible]
امروز روز عید و تو در شهر [illegible]
آغوش باز کرد که این [illegible]
لیکن ز [illegible] در [illegible]
فردا [illegible] دستور شهر [illegible]
گفت [illegible]
شب [illegible] ده ام و روز [illegible]
آغاز کرد مطلع و آواز برکشید
مانند [illegible] تو مطبوع [illegible]
دانگاه [illegible] روایت [illegible]

[illegible]

کای کاینات را بوجود تو افتخار
ای عرش با فزونی تو کم ز [illegible]
ای [illegible] امروز [illegible]
دی [illegible] داده بار
بگذشته [illegible] تو بوده اند
گر کس [illegible] نزار
قادر [illegible] آسمان [illegible]
فایض [illegible] خلق [illegible] دار

و له ایضا

باد شبگیر نسیم آورد [illegible]
ابر نوروزی [illegible] از کو
کز [illegible] سنگ کوه از [illegible]
کسوت خاک [illegible]
لاله [illegible] گل [illegible]
باده [illegible]
ملک [illegible] همچون [illegible]
این [illegible]
وا [illegible] گرفت از [illegible]
بوی خاک [illegible]
روی باغ [illegible] لاله [illegible]
باده [illegible] هنگام صبوح
تو بکردان [illegible]
چون خلافت [illegible]

و له

مسافران [illegible]
می [illegible] وقار [illegible]
اگر [illegible] در [illegible] دریا
اگر [illegible] کلک [illegible]
که [illegible] ثنا [illegible]
عقد [illegible] چو گوهر منظوم
کنت [illegible]

و له

تیغ کین [illegible] کرد اجل
خدای زنده [illegible]
تا [illegible] خورد [illegible]
از [illegible] ماه [illegible]
سبزه [illegible]
در [illegible] فرسنگ [illegible]
بمسان [illegible] کوه [illegible]
تا روز [illegible] روز [illegible]
گردون [illegible]
در دولت [illegible] روی [illegible]
عاجزم در ثنای تو عاجز
آه اگر [illegible] همچنین [illegible]
نیک [illegible] شریک
لکنم لا اله الا الله

و له

ای [illegible] از دور [illegible]
از فلک [illegible] قصد ماه [illegible] مشتری
آسمان [illegible] عمر [illegible] دایم [illegible]
وقت [illegible] باد [illegible] لشکری
که [illegible] عمر [illegible]
در [illegible] آن [illegible]
بر سر [illegible] کردی [illegible]
[illegible] طبیب [illegible] دور [illegible]
روزگار [illegible] چون [illegible]
چون [illegible] خندد [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
تا [illegible] آمد [illegible]
فتنه اسلام [illegible] مسلمانان [illegible]
خاتم [illegible]
هم [illegible] در [illegible]
کو [illegible] کشتن [illegible]
آب [illegible] مجلس [illegible]
از [illegible] در [illegible]
من [illegible] حق [illegible]
نه [illegible] گفتنش [illegible]
سفیان [illegible] شراب [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
در ثنای [illegible] معذور [illegible]
تا کی [illegible] توان [illegible]
[illegible] کشته [illegible]
کاروان [illegible]
آنکه [illegible] مادری [illegible] مریم [illegible] کشید
حفظ [illegible] آنکه [illegible] جمال [illegible]
آنکه [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] دارد [illegible]

و وصف [illegible]

حکم الصورت مصوّر باغ مرای | باهشی که بد نبات خورشید خدای | که بعضی چو بحثی نه جهانی که جهان | عمر کاست نور عکس جهان عمر فزای
جویبار تو که سنگ شده در یاد | شاخ تر تو صدف دار شده گوهر زای | بوده الفاس تخمیر تو خیرت متواری | کشته فراش صبا در چمنت ناسدای
شکن آب شمرهای ترا رقص بکی | سایه برگ درختان ترا قوت های | گفت با جمله نوا از هر برد رو تو | مرحبا ای بگذر خواجه فرخ آی در ای
هین که آمد بدرت ملک میمون ... | هرچه داری تو فراز رخ تن نمای | لب بخند چو گل دسته اوفتاد هوس | لیس زلف صبا کرد بکاویش نزدی
مجر غنچه پر از عود قمار بست بسوز | نادان لاله پر از عنبر سارات لیالی | تا چو گل در فکند جام می تری زکف | همچو نی باش کمر بسته چو آن سرو بپای
قلمش مجلس بست حادثه خوار | خاصه در کارهای دیوانه | و له در جهان گفت عجب مدار که جوب | از عطا رسد به قصب نی
عدل اتق زاعی مسلمانان | جاه تو حامی مسلمانی | جاه تو و اقطار جهان تو در غا ... | ذات تو دو بخواف فلک نیز زدی

و المقصد

در صد دوری یکی دیوانه بود | سال و مه کردی بکوه و دشت گشت | در تموز دوی لب لی بکمو ... | جانب شهر آمدی از طرف دشت
گفتی ای آزان کنان آماده ... | گاه قرب بعدا این ز زینه جلشت | فاقم افکند ز لب ما پنج و شش | توزی و کمال بکرما هفت و هشت
کر شما را با نوالی به چه شد | در چه ما را بود و پر که گشت | راحت هستی در نیستی | بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت
آن شنیدستی که روزی زیرکی با بلهی | گفت این والی شهر ما گدای بی حیاست | و له گفت چون باشد گدا این کز کلاهش تکمه ... | صد چو ما را روز تا شب سر برخ و کلاست
گفت بمسکین غلط اینک ...زنجی کرده | آنکه برگ و نواداری که آنجا ... | در ز مروارید طوق ش ... | لعل و یاقوت ستام خنگ او ...
لاله آب سبو بوسه از ماخواست | کر بجوئی تا بمو ... | هر یکی که ... | زاله برده نام ...
چون که دلا ... | | | هر که خواهد کر سلیمانست کر قارون ...
من و آن نفس که با قحبه ... | و له لعبا ابن عشق ... | قدرت ... | همت ناشسته ...
هر بلا که ز آسمان آید | گرچه بر دیگری قضا باشد | و له بزمین نارسیده میگوید | خانه انوری کجا باشد
احمد مرسل رخاک ... | مدتی آن خط ... | و له باز چون آمد از اقبال همیون ... | تا نه شد چون در ...
... احمد ... | ناقرو با بیداد ... | باز چون ... | زنده شد ...
و له شکر ... | قبا اسلام ... | لعضا
چار چیز است آئین مردی و هنری | که مردم هنری زین چهار نیست بری | یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود | ببیک نامی آلا تجشی دیگری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری | که دوست آینه باشد که اندر و نگری | سه دیگر آنکه زبان را نگاه کوش کنی | نگاه داری و تادقت عذر ...

و له چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد | چو عذر خواهد نام گناه او نبری لعضا

تو وزیری و منت مدح گوی | دست من بی عطا روا مبینی | روز و زارت بمن سپرده مرا | مدحتی گوی تا عطا ببینی
ای خداوندی که از روی ... | نقل است ... | و له آفتاب رای ... | آنزدار ...
لمعه رخ رحمه عکس اشک ... | لمعه ... | سینه ما ... | کا ...
معده ... | در علاج جوع ... | از نهیب ... | کرب ... صورت ...
عاش ... | آمده ... | از نهیب معده او ... | اهل شهر و روستایان ...
صاحبا ... | کاندرین موسم ... | با غلامی ... | تا ...
بالمش این کافران ... | یا دشتان ازین ... | یا لمونان ... | تا سبیل ...
| و له با ... | زانچه ... لعضا |
آنکس که جگر خود ... | در دور ... | منجام ... | با ...

و الی

انوری از بخت ... | که انده هرچه در جهان ... | تا جهان هست کرد ... | ای دریغا که این جهان ...
اگر بخت یاری دهد چون منی را | جنیبت ... | و له دو دست ... | که او دوستان ...

و له

اگر سلطان ... | که هر کس ... | تا ... | و یا مادر ...
دگر کاید ... | که در ... | تا ... | گر ...
انوری نام ... | کز ... | و له ... | می ...

و له

قاصد ... | به ... | سحر ... | که ...
| و له ... | ... لعضا |
ای بزرگی که از ... | شکر ... | چون ... | سر ...
نامه تو رسول چون آورد | ... | خالی از لطف ... | که ...
شب ... | باده ... فرستادم | تا ... | من ...

خواجه مجمود کار از آن نکذشت / که من آزرم تو همی دارم / کر حرامزاده و نان تمام کنم / با یک امروز نیز بگذارم

وله

روزی از بهر تماشای دشت / چند زن بیرون شدند از شهر آن / چون بصحرا ساعتی ماندند دیر / چند خر دیدند در صحرا چران

نرخری بر ماده خر رغبت نمود / بر مثال عاشقان برد بران / با چمودی یک کرد تیم آنچو کس / کاو زمیکرد بر رسم خران

زان زنان یکی [illegible] / بر کشید آهی و گفت ای خواهران / کر جماع اینست کین خر میکند / بر کس ما می رید این شوهران

وله

افتخار زمانه مجد الدین / ای پناه تو جاه و مسکن من / چیزکی بخش هر مرا و مرس / کرد بالی بود بگردن من

وله چند کوئی که من توام تو منی / برو ای کیر بر کس زن من **لمصنفه**

نان تو پارسا تر از زن تست / کس ندیدش ز خویش و بیگانه / نان خود را الفی کن [illegible] / آن جلب را برون کن از خانه

حکیمان جهان کویند بی کرک / ز کون پیوسته باشد تا بدیده / در آن رک باشد آن چشم [illegible] / چو در کون کردی آن [illegible]

وله کسی کو را نباشد آب در چشم / یقین دانم که باشد کون دریده **لمصنفه**

پیر دونی [illegible] / زان شراب [illegible] / از شراب [illegible] / همچنان [illegible] جماع [illegible]

چو قاضی حسن در [illegible] / [illegible] / قبلتها کان فی [illegible] / قبلتها کانت [illegible]

زنجیر [illegible] / که کوئی عنکبوتی بر کس [illegible] / سری دارد [illegible] / [illegible]

وله بحیله [illegible] / در [illegible] **لمصنفه**

خداوندا همی دانم [illegible] / کرم چیزی ندادستی [illegible] / [illegible] / که کویم [illegible]

وله

چند اکر قاضی کریم [illegible] / آنکه دارد [illegible] / رکش [illegible] / [illegible]

آسمان [illegible] / کر [illegible] / [illegible] / مفتی مشکلات [illegible]

در المراثیات

از دور بدیدم آن [illegible] / آن رشک بتان آذری را / پرسان [illegible] کفتم / آن ماه نازنین [illegible] را

کز بهر خدا بکو که [illegible] / [illegible] / کفتا [illegible] الوری را

وله

کفتم غمت مرا [illegible] / غم [illegible] / همه [illegible] / من [illegible] دیده ام [illegible]

در اهاجی

قلمه چو باغ جلوه را سازکنند / در غنچه تخت شفقه ناز کنند / چون دیده بیدار کلشت باز کنند / از شرم رخت رکش آغاز کنند

ای شاه زمین دور زمان [illegible] / تا حشر سعود قران [illegible] / آسایش جان [illegible] / مقصود جهان [illegible]

با کل کفتم ابر چرا میکرید / ما تم زده [illegible] میکرید / کل کفت اکر [illegible] / بر غم من و عهد شما میکرید

تا که ز غم تو [illegible] / آزار دو جهان [illegible] / بخت ی کز آسمان [illegible] / رحم آرکه از زمین [illegible]

من دل بکسی جز تو [illegible] / چیزی [illegible] / صد [illegible] / وان دل [illegible]

با غیبت چو [illegible] / [illegible] / یاران [illegible] / من در غم تو [illegible]

ای خشم ارتو کار [illegible] / من با رغم تو [illegible] / من کرده [illegible] / از بهر تو [illegible]

دل در د تو [illegible] / و [illegible] / با این همه من [illegible] / تا در تن من [illegible]

[illegible] از قیم [illegible] مشهور [illegible] نوشته و ثبت است

[illegible] آسمش مولانا [illegible] میرزا [illegible] خواجه [illegible]

ای حرم [illegible] / [illegible] / خواجه اعظم [illegible] / [illegible]

[illegible] / این زبان [illegible] / همت [illegible] / وار و [illegible]

ای لشوکت چون [illegible] / [illegible] / تو نظام الملک [illegible] / در زمان [illegible]

روز هیجا [illegible] / بر فروزی [illegible] / طایران [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / روح [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / چون [illegible] / [illegible] / چون کمان [illegible]

لور حسن از احفاد [illegible] آن دیار بود و از مریدان جمال الدین و اکثر در فارسی [illegible]

روز روشن [illegible] / شب [illegible] ستاره [illegible] / چون [illegible] / من که [illegible]

[illegible] از تبریز [illegible]

عاشق شد [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / سیرت [illegible]

نغمه رفته آتش عشق زبانه زده رخت سرای خرد و هوش را سوخته آواز خوش لبش بسمع سلطان باشید از آنجا که سلطان مرحوم مزبور نهایت التفات درباره اهل استعداد مرعی داشتند او را مقید و معلم اش پرداختند تا آنکه روزی چنین نظر از صورت و زبان او در ادیده آثار عقل از ناصیه احوال او ملاحظه کرده گفت رو رفتار او را موافق ضابطه عقلا یافته از خط او را از دوستی بعرض سلطان رسانیدند حضرت سلطان او را طلبیده لوازم اشفاق نسبت باو بعمل آورده از حاضرین مجلس خاص گردید بعد از فوت سلطان و قتل قاضی عیسی که حضرات ارباب [illegible] از تبریز حرکت کردند چون شیخ در یک قریه ای از اعمال [illegible] بود در آن اوان صحبت فضلا و ... معشوق نهایت مراعات یافته و سیاله ای که از آنجا بوده و هم آنجا در سن جوانی آفرین تسلیم کرده این ابیات از او انتخاب و ثبت شد

لعبه ای نشنیده خواب سازم با نیش / روزم آنکه عاجل بوسم آسانش را
که چو لالان نمند او از آن سرگشته اش / که شواند کرفتش دست مطلومان عنانش را
روز و دست بکش تیغ و بکش ازو / بشب چو بکش باز گرفتار مرا
بدست آینه داد آنکه دل ستان گا / یاد و رخت بلا نه که بود دلبان مرا
نشستم تا مگر در خون ... / تو چون سر شمشیر شدی منم ...
غم من کسی شنید ... / دگرت ندیده باشد ...
بر خراش سینه من بود آنکه کسی را / که ز تو کلیه ... خوانده باشد
خواری کشان عشق من ... / من چون کنم ز تن چو کسی ...
شب ای در چمن سروی ای من ... / سری نهادم و نگرستم ...
دیدم ... / لیک ... داد آن ...
خوش ... / باخود آیم ...
گویند حسب الوصیت او بعد از وفات ... / ...
مبادا بر سر مزار ... / که ترسم زنده گردم باز افتم ...
مرا خیل غزالان چشم گریانی / گرفته کوه صفت گوشه بیابانی

لسطام لسطام

سلطان زم اصل آنجناب از آن دیار اسمش صفور بن عیسی شرح کمالات ایشان محتاج باظهار نیست در تذکرة الاولیا شرح حالش مسطور است
دیگر از سلطان سبحت امید رباعی ثبت از ایشان نوشته شده در تمام عالم ...

ای عشق تو کشته عارف عامی را / سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون / از صومعه بایزید بسطامی را
ما را همه ره بکوی بدنامی باد / از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست / کام دل ما همیشه ناکامی باد

شیخ ابوسعید اصل آنجناب از خرقان و در میان اولیا مشهور مقامات و حالات و مقامات ایشان در تذکرة الاولیا مشروحا مسطور است

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من / وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو / چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من
آن دوست که دیدنش بیاراید چشم / بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم / ور دوست نه بیند بچه کار آید چشم
گویند روز عید اضحی لسر و رسید که از او کشته شد این بیت گفت

ولا الا... حاجی ... ...

حاشا که من از حکم تو افغان کنم / با خود دهنی خلاف فرمان کنم
صد قرن عین وکرم بالیقین / تا روز جنان بهر تو قربان کنم

وحشی گویند خلیق مهربان و مستعد و سخندان بوده است
مش اغبار م ز مجلس راندی خوار از / عنبر بارم هر دم بچه اعتبار ...
ستانه میکردند ... / انی رسیده و کسی ...

نون و طبس

جرئت اصلش از نون در ولایت ... و خوش لب ... در کاشان ... کشته

بر سبب کسی چیتو ز من ... / گفتم بدری بود و فراق پسری را
نامه قلم فرستم ... / ... رقیب از سر ...
سحرگه رفتم و از هر چه بود ... / بغیر حسرت ... تشنه نماند
نهادی بر سر بالین من پای / حسرت بالین بیماری ...
مرا کردی بدرد دل گرفتار / دلت درد گرفتاری چه بیند
بس لب ... لطف ... / هنوز این لطف لب ...
لب ایستم ... / ... از سخن ...
میان خلق ... / ... خود همه کس را امیدوار ...

علمی اسمش چون ... حسن و صاحب جمال و خط سلیم و طبع مستقیم بوده اصلش از آن دیار اما در سبزوار متوطن بود و اوایل حال با جمال بود از مشغول
در آخر الامر خود را از آن شغل معزول و بسبب ... روزی برای ... رقعه نوشت و آن بجو نه فریاد کنان در دیده آمد گفت ...
نوشته گفت بکلام سید فخر الدین ... گفت ... این عذر را از تو قبول خواهد کرد ...
اندیشه ... بالشه و دوات و ... سنگ ... درگذشت ...
و در مرحمت در سنه وفات یافته ...

الهی با ... آن ... / ...
که در دین و دنیا مرا نیک کار / برآری بفضل خود ای کردگار
یکی حاجتم را نمانی تمیس / برآرنده آن تو باشی و بس
دویم روز بیم را از جانب ... / که منت نباید کشید از کسان
سیم چون ... / ... بود
چهارم چنانم ز سیاری ... / که باشم ز آلایش خاک پاک
به پنجم چو تن ... / رسانی تنم را بان ...

قاسم اصلش از طبس است اما در هرات متوطن بوده و در علوم معقول محمود اقران و با وجود انواع فضایل و کمالات در فن نظم و ...
کامل داشته قصاید رنگین و مطالعه دارد و از مریدان قاضی القضاة قاضی منصور فرغانیست که در خراسان بصدر الشریعتین مشهور بوده ...

نظاره سوی جمال تو میکنم / از دیده از در بجای منظر آفتاب
زرگری کز هوای ... / ...
چه زحمت سوکب ... / رخساری کز درخت شرک ...
چه نقصان ذوالفقار حیدر را / گم نشین ما بدان که محبت ...
گر چه ... / آفتاب ...
... / ...
بگرد ز بر سید منوچهر ... / کاندر همه عالم چه بیای ...
... / گفت حکیمان ...

برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد   برلاله بنفشه تکیه که خواهد کرد   ز آتش رخ تو چنانچه خفت   دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

میر عبدالغفار از اهالی آن دیار در وزارت ولایت مزبور با دو مرجع بوده این شعر در صفت طلوع صبح از افکار او نوشته شده بیت

با گردش چشم کرد آسمان   سیاهی نهان شد سفیدی عیان

موارد اصلش از قصبه تونست کسب از کمالات کرده شعر خوش می‌گفته لیک در سن و فات کرده این ابیات از وست بیت

زاهد زغم زمانه محزون و فگار   ما را غم یار این چنین زار و نزار   شک نیست که بود راگشته آفاق   او را غم روزگار و ما را غم یار

بیوم مکنظر نا کرده دامن در کشید از من   نمیدانم چه بد کردم نمیدانم چه بد دیدار

ترشیز

باقی از اهالی آن دیار است و هر که از اقلیم وجودش خالی از سلطنت خسرو عشق نبوده تا آنکه سلطان عشق سلطان حسین میرزا او را اسیر کرده و در مراسم عشق منحصر از خود را جی نشده و از مآثر محبت منظور نظر حضرت معشوق شده اخر الامر در تبریز لیبرای حادثه نقل کرده گویند روزی سلطان حسین میرزا در باغی بصحبت مشغول گشت نام غلامی سیاه را بر در باغ موکل کرده امید که کسی را نگذارد که اهل بیا نخود مورد باز در باغ آمده ممنوع شده این دو شعر را در آنجا بدیهه گفته رقعه بر او در سیبی مجوف کرده از ممر آب بیماری که مجلس داشته قدردان بود روان نموده رخصت دخول یافت

دو چشم فرش آن منزل است که جلوه‌گاه تو   هرجا پا نمی‌خواهم که باشم خاک ره گاه   چه خوش بر بیت بگیم حمل گاه تو   که تنزان شد سفیداز شوق نخب سر گاه تو

برنگ هر شب سرم برف آه خونریز را   نالبور کو کب بخت سیه خونریز را   لو دو دار در که چند گفته آن بد خو را   وه که خواهد کشت آخر آرزوی او را

یارب نه که پرسم من بیدل خبر تو   چون هرکه بکوی تو رود بیخبر آید   مرا گویند که خلاصی عشق ز خجر   ما صبری اگر بود بی نکشتی کار من گل

جفا و جور تو کم شد دلم شدی   که من بکوی جفای تز خوش شدم از تو   زمانی هر دم آبی که میشود داده مرا   با شک حسرتم از خشم تر برآورده

ظهوری اصلش از قصبه ترشیز صاحب دیوانست مدتها در هندوستان بوده مثنوی مشهور ساقی نامه گفته که در نظر فقیر حسنی ندارد اما مخصص حسب مشهور شده این اشعار از و انتخاب و نوشته شد بیت

دیگران نامه‌ها از و دارند   اینکه ما را نکرده یاد بس است   لطیف خدمت پری نکردم   به پیری خدمت طبع مرو ر است

ره کم نخورده وغلطان زبا نامه   وصل نبوده مبشر خوانده حکایت   قصه خود میکنم از خجلت قلمزده ام   کالنخچین از نظر افتاده پیغام

دشمن بغلط اگر اسیر گشتت   مندیش بکش که بیکنه است   زکشتم بمحبتی اهل هوس برد کنند   من ندانم چه بگویم که ترا درد کنند

دید   بخاک جرم افتاده کار دیگر را   که در ره تو رآید لبسک یا بی کسی   **العبا**

با خجر دل فگار رقیب بد کرد   با کشتنم آخشیر رقیب بد کرد   القصه ازین بیش ندارم طاقت   یک کار از ین دو کار ر چیند کرد

سامغر نامه

بهارست وپیمی خرامست بیست   براحوال زهاد باید گریست   بهارست در خت ورع کن گرو   می کهنه دارد و شکوفه سال نو

مسیادم زبدار مهر صبوحی   جهان کهن را مبارک نوی   کسی راه کرده بخت سعید   که چون نسیه افتاده در پای بید

هوا سینه بر سینه گل نهاده   چو از جیب گل نکهه بکشاده   گریبان گل کو بجان چاک زد   که سوزن ندارد قضا نیک وی

خطاب بساقی

بروییم در خنده لبستن چرا   تبسم لب در شکستن چرا   چه دو نبال ابرو گره کرده   کمان سیه تو زنده کرده

بکوی دوی که گشته ام سری   ندارد دو من تو به دشمن تری   نهان کرده این تو به خوش گل   چه باشد درین حرم بیچاره دل

زبان با راین تنگ که گشته ات   بجان تو کز دل خبر داشت   خطاب تو مستغنی ماه و شی   مرا نام بیچاره آه کشی

تو را تو به خود از رسم میدام   علاجی ندارم قسم میدهم   ز خوف عتاب بذل طمع   ناموس رندی بهنگ ورع

با فغان چنگ دو دو شرب   بسوز کباب لب از شراب   به تسبیح خوانان سبحانه کرد   بطلون سرنگان خیاره زرد

بهم تخمی تیره روزان دهر   بهم چشمی جوش گهان شهر   بجانبازی مرد میدان عشق   بغمازی مشک و کمان عشق

بحسن جهان نور آتش مزاج   بعشق تهی دست بر صباح   با آن دل که بر خبر نوادهی از و   بجشمی که آید نگاهی از و

بدستی که بند قبا واکند   بستی که بر خاک با افتاد   بخونی که آتش بعالم زند   بلوری که از گرد دامن زند

بتقدی که طوبا بجارت از وست   بجشمی که در شهر غارت از وست   که دلبر بکن بر نگاه جفا   بزنجیر با زرش مفرسای پا

کسی چند باشد چنین تنگ دل   بسرت کردم ای ساقی مسکل   اسیر خمارم شرابی کجاست   ولم بر دلم سوخت آبی کجاست

بیا ساقی جان نشد سکیم   نو دو شنام ده من و حال کیم   مرا خار گردی زهی بیخبار   و طاول بخیریت خارشتی

ول است اینکه خو و بیمار اورد   تر از سر خشم و ناز آورد   اگر چشم زاهد بعبو دو شور   بسجاده می بچوم او را برد

مرا ضیم نخ بیم مروت کجاست   مغنی وش و ددا بر شمات   نو گشت بر نبض طنبور ز   تو یک شرب آب انگور ده

بیا ساقی آن در برآور زدر   که دیا حصارت و پیمانه برج   بده تا کشم کرد خاطر حصار   که صف بسته خیل غم روزگار

صحف بیا مطرب با پیمه ساز کن   طرب میرود ابنک آواز کن **رباب**

غم و غصه چون تارک ببکال   ز رقص سهی قامتان بجال   زهر سو دلی مبتلا میکنند   بخاطر فریبی جفا میکنند

که بچو دریچ و تاب آورند   چه دلها که در اضطراب آورند   با فتادن آن و مالند گوش   به بر جستن پا ی در زده هوش

شهنا در دمت وقت شکار   که آید به صید دلها شکار

حکایت

خدیو فلک رتبه عباس شاه ... که در برج شاهی است تابنده ماه
ز شیراز روزی با این حشم ... برون تاخت دارای دارا حشم
ز صید افگنیهای شاه سپاه ... چو گردید خالی ز هر صیدگاه
به آهنگ شیراز بابان دشت ... سپه بر گرفت از رهی بیکران
فغان نجوری سر ره گرفت ... عنان نگاه شهنشه گرفت
نظر کرد شه دید بیچاره ... سراپا فغان از ستم کارها
که از فرقه بازوران یکی ... بکردن گنهها سراپا رگی
زمین سر بار تو مرغی ربود ... که بشم بصد فریب ربود
بجو تیره یا سایه اش نام من ... همای برون رفته از دام من
ز مرغان والی فزون می طلبم ... شد او نیستان من بگون بی طلبم
بگفتش برآن سر او کلک لطف ... بچشم آمدت این جگر کر
تمکش ساج جان لب کشود ... که حاجت درین ستجر نبود
که مانند بیا ورنشان کسی ... بدانم جهان جان کسی
مشخص محرم سپه بیشمار ... فرو ماند داور شد بر کار
دهشش یکی نازنین زاده ... که از سینه بر آن ناز بود
بجهالی تهرش بر آن کند ... بجو از بس از وات برجلد
بس اکه زن کرسر باز خواست ... زهی شاه عادل زهی باز خواست
بصد حرمت استر آن نامنصب ... که چیاده ش خوردن از خود بخواست
بدان تو ان صید به اورد ... که در دوام از باد خیاد رفت
کرم ملکی با ورت درد ... که بسیار خواهی مرا باد کرد
شنیدم شبی از شهان زمن ... نیچوت و در کشور خویش زن
که ایمان مان بیروران بسند ... همه دختران دختران هستند ...

شهاب فاضلی است کامل جز و شاعریست فاضل در فن و در بیان و در تخیل اوری مناظره و شاعره بسیار واقع شده و در جمله شعر که اسامی ... ساح ... ده

جو ابطه ازرخ جون لعاب بود ... بکاخ دل که دست شربتی خود
غلام غمزه خونریزچشم جادوی ... جهان شعبده بازی علت کوکار
فرو بشان حرم الف آرا کو بسته ... سحر ناوک دهان غطاریی
جفاو جور تو زاندازه ورکشیده ... ز روزگار درآموختی جفا کاری
آنکه حسرت خورد رسد شاه ... تو این جفا که چنین سلیقی کمان داری
خدیو ملک محمد شوده جولانش ... که ختم گشت بدو سبقت جهاندار
کلاه دولتش از رفق خسروان جهان ... ربوده افسر شاهی و تاج جانداری
سم سمند تراکی علال ز بیم لعل ... ردا بود که کوک کمند مسماری

کاتبی اسمش محمد و در مرتب نظم از شاگردان مولانا نسیمی است که ساغر زبان و کمالات ظاهری کشیده جامی از خمخانه موحد چشیده و در رویا بسیار لطائف و قصاید در سلک نظم و در اوائل شعر در شیراز توقف نموده و در ایجا ... سکندر ... ابو الفتح و من شعرا روایت

از کوس نکس بی غلغله چوجرخی ... تسبیح شوار دل هرد الله اکبر

ع القصاید

ای کرده رو رضا الطلع چون خند ... برابر تو جرخ شمع دم بلک
مرغابیان جوهر دریای خاتم تو ... هر یک بروز معرکه شاهیه نهنگ
ای پیش حال تو چون طره آینه ... انکند شمع روی تو آتش در آینه
جو شست که هر در سینه جو ... بسته طالکه ماند در ان میان جلی

بجنیبی

حاشیه

اختر اصلش از ... دات آنده باره فضایل او برون از شمار که بسبه القطاعش مرتبه ابود که روزی در آن زمان که در هرات بتحصیل معرفت مشغول بود امیر شیخ ... الشان در آمد چون دل مجره را از زخارف دنیوی تهی یافته همچنین محتاج الشان را از جز دی و کلی سر انجام و از آنجا برون آمد جناب سید جلال طلع فرمود که این مجره من نیست دیگر باد بگیرید که فشند و او فرودست کرده اعتراف ... کرده غزل ... قصاید در مدح و منقبت صلوات الله علیهم اجمعین در قصیده مرجع تخلص میکرده بنظم در آورده نر ... خوب ... غزل خوب ... نمود و در جناب ... از جناب ... دارالع عالم فانی کرده ... به پاکش خرامیده در قصیده مرجع تخلص میکرده که اسم او است و در جائی که مرجع موزون نمیشده بای مرزا مخفف میکرده و این اشعار از وست

زبانه دست مرا که بیت بارد ... خوشست که همه عمرم در انتظار بود
نماز شام که چندین هزار مشعل نور ... زبیر دامن افق اسمان ظهور
در آمدم متالم بجنت آبادی ... که در زمین ز لب طلق فرج ...
غنای من چو جفای زمانه پایان ... بلای من چو جفای ستمگار مجهور
نمایم مرادی من بعد از کشته جهان ... بدرد منزلی من عاشق مرده ظهور
نکوه غصه چو فرهاد بر زبان ... بدست غصه چو مجنون ناتوان بجور
حجاب دیده من پرده ضعیف ... لمعه کردن من رشته سنبل شهور
نه باده در سر من بجز لاله سراب ... نه جام بر کف من بجز نرگس مخمور
نه دارم جز از همه اختران روشن ... نه بیت عشرتم انده در آسمان معمور
از این غم نتواند رهانیدم کسی ... بجز جناب رسول مؤید منصور
رسول هاشمی آن خواجه رفیع القدر ... که هست خاطر او گنج علم را گنجور

علی کرد در فن شهنامه خواندن مسلم جنت مکان شاه عباس شهنامه خواند جهل تومان مقرری یافت که ملازم رکاب باشد خود استعفا نمود عرض کرد که من اندیدن دیدار ضبط خود نمیتوانم کرد و گشته خواهم شد پادشاه را خوش آمده او را از خدمت معاف داشت در شعر گفته

دارم خبر که وقت جستن ... کاکل کنندش تعاقب دم
تاجونه نهیش در برابر ... آسان بجهید رجوی کشم

حیدر ادبست نجیب است میکنم راشیده و در شعر طبع خوشی داشته ... کسیکه پیش تو اظهار آشنائی کرد ... تراز بدشمنی خویش رهنمائی کرد
تمام عمر قسم کرده من بمان عاشق ... که زود میرم و کو ... که بیوفائی کرد
نا سزا رجفا دیدن و مرا هم این ... سبک نه که در آغاز دلربائی کرد

عبدی سلطه ... مسافرت اقرا خته و مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته
زنان پیش که قصه خط آن کم برآرد ... جان حرف کسی شد که از قصه خبر آرد
عار از من دیوانه سگ یار ندارد ... ای من سگ یار که او عار ندارد
از آنکه با محرمان بهوشد در مجلس تخن گوید ... که میرسد کسی باده حدیث ... گوید
آمد رمضان ... دارم و تندرد ... در چهره من کرسی را رنگ ببرد
این رباعی را چون بالمعنی بطرز غزل گفته نوشته شد ... رباعی ... گرد
دهشانه با چه حوره زهر زین ... ای بروزه برو ورنه ترا خواهم خورد
بر زبان دارم شب هجران ... گفتگو ها ... که روز وصل با من کرد
...

قطبی کویند فقیر در ... کارها و ... آتش بش ... مصروف ... در ... الصدره ... روم ... دیده ... دکریه با ... کرد ... که شاید ...

حاکی اسمش مرید ... محمد قاسم از سادات جنابدیست شاعری معروف و به طبع بلند او ... در میان شعرا موصوفست و ... زاده ... مثنوی ... کرده ...

مثنوی لیلی و مجنون و با تمام خسرو و شیرین لیلی و مجنون نظم کرده شاه کمال مثنوی گفته توفیق نیافته چون اداد **در خطاب باد به مجنون گوید**

گلزار جهان تهی کن از خار / کان غیرت صد هزار گلزار / روزی که بوی گل شود مست / خاری نزند بدامنش دست

در بیماری لیلی گوید

شد سعد سپهر نازنینش / چون ماه علم در آستینش / شد مهره پشت آن سمنبر / چون رشته در زبانی بی سر

حاجی جرم مرد الدین اصلش از ولایت اناز اصفهان نشو و نما یافته و شاگرد مجد همگر است مراح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و پسر او خواجه بهاء الدین محمد که حاکم اصفهان بوده در خلق و لطافت الشان جیده و فضل و شعر در وقت ایشان گفته چنانچه این رباعی را در مدح صاحب دیوان گفته و در صنع شعری نیز ماهر بوده

دنیا چه محیط است که خواجه نقطه / پیوسته بگرد نقطه میگردد خط / پرورده او که همه دوران در وسط / دولت مدد خدای کس را غلط

گفتم بنخت شکسته دلش چون آید / بالکه همه چو در مکنون آید / گفت سخن این چنین دهانی که مراست / گر تنگ کنمش چگونه بیرون آید

این رباعی امیر علی شیره نزد خواجه شمس الدین طالبی برات نوشته در جواب گرفت

سیصد بره سفید چون صد لط / کاو دار زنسا بی نبود هیچ نقط / از کله خاص نه از جای غلط / چوپان مدد بدست دار سفط

ای این قصیده غیر منقوط در مدح بهاء الدین گفته و غیر از اشکال صنعت سری خوب گفته **مطلعه**

که کرد کار کرم در در عالم / که کرد اساس کارم محمد محکم / عماد علم و عادل سوار ملک / اساس طارم اسلام و سرور عالم

ملک علو و عطارد علوم و مهر محل / سماک رمح و اسد حمله و هلال علم / سرور اهل مکارم مدار ملک عدو / سر ملوک و دلارام ملک اصل حکم

کلام او همه سحر حلال و سحر حلال / مراد او همه اعطاء مال و مرحوم / دم کرم او همه کلام علوم / دل طهر او مورد صلاح امم

هم او دهم دل و دار عدل اسماء / هم او دهم دل و دار ملک او اکرم

حافظ از که خدای این آخر بار است مردی ماهر و قدیم بوده و از شاگردان شیخ نور الدین ... در اوایل حال اشعار از رفته اینجا قبول تمام یافت مثنوی متخلف کرد که در شیراز بنام سلطان عبد الله بن ابراهیم بن شاهرخ گورکان نظم کرده از او صله و نوازش یافت و هم در شیراز در سنه ... رفت و در مقبره خواجه حافظ شیرازی رحمة الله مدفون گردید

بنفشه و گل بستم چند دسته آن سرکشت / ارچیت زانو تمی ام که پایم در گلست

حاجی سعد الله اصلش محمد از اولاد محمد بن جوهر از اصحاب شیخ نجم الدین کبریست راضی میدان درد و تازی جواد دیوان حقیقی و مجازی سیر سلوکش از ... و خاک ... زیر تربت جوین است مدت عمرش شصت و دو سال ... او خلیفه رضیع ... تصانیف او مثل کحل الابصار و غیره در تصوف دارد

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست / دل با چشم تو مخمور نه هشیار نه مست / بالجمله چنانکه چنان می باید / کس را چو تو محبوب نبوده است و نه هست

ده دل فراق خسته تا دارم / در کار زمانه نا شکیبا دارم / با این همه غم تو نیز هجران مرا / مشکل که جز این شکیبا دارم

شمس الدین محمد خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست ... زیاده بر این رباعی چیزی دیگر معلوم نشد انتخاب و نوشته شد

خواجه شمس الدین محمد وزیر بیت صاحب دیوان شکوه و در بیت دانش برده و مرد اهل حال و مراد ارباب کمال بوده همکار ارباب تواریخ او را بصفت کمال او صفات بستوده وی ناظم مناظم دولت اباقاخان است و استاد الشریح امراء و علماء بوده و پسرش خواجه بهاء الدین محمد مدتی در اصفهان حکم بالاستقلال کرده و نظر بعزور و جوانی استظهار بدولت اباقاخان دست از طریق رعایت کشیده هم در جوانی شربت ناگوار مرگ چشیده و ایام کامرانی در تاریخ کمتر نظیر آن کس شنیده انشا نموده احوال امر و جاریت مجد الملک یزدی مدتی بجهت عاقبت او زندگانی ختم شد و مجد الملک هم در آن ...

این رباعی خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان و بازنویسش علی جوانرد رشید خواجه ... فارسی دارد با ... چند بیت قبیح نوشته شد **مجد الملک مهدی را ...**

با تو را من و فا بیاموزم / باز تو من جفا بیاموزم / با وفا یا جفا ازین دو یکی / با بیاموز یا بیاموزم

مجد الملک بوی این رباعی فرستاده بود در جواب او گفته فرستاده میشود

برغوره شاه چون نشد بیرون / بس غصه روز گار باید خوردن / این کار که بای از میانش داری / هم سرخ کنی روی بدان هم کردن

در بحر تو غوطه خواهم خوردن / یا غرقه شدن یا گهری آوردن / خصمی تو بس قوی است خواهم کردن / یا سرخ کنم روی بدان یا گردن

این رباعی را در جواب ... حجری که در دوق اسم او نوشته شد گفته است

سیصد بره سفید چون صد لط / کو را نسا بی نبود هیچ نقط / از کله خاص نه از جای غلط / چوپان مدد بدست دار سفط

در مرثیه بهاء الدین محمد فرزند خود گفته این دو بیت منتخب شد

در ماتم تو چرخ بر آمد بخروش / من در غم تو چگونه باشم خاموش / دور تو نبود و لبستی جام پدر / ای جان پدر جام پدر کردی نوش

عطا ملک وی برادر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و تاریخ جهانگشا از نتایج قلم معجز رقم اوست و سلسله ایشان را حکام صاحب جلال و مرتبه اهل کمال بوده اند گویند بعد از تقریر مجد الملک یزدی بسبب صدق در راستی در خدمت ارغون خان ترقی تمام حاصل کرده و مجد الملک را بکشت جسد او را بهفت پاره کرده و هر پاره را در بسر حدی فرستاده و این رباعی را در این مطلب گفته است که قلمی شده است

روزی دو سه دهر تیز و بر بی شد / چون بنده مال ملک و تو فرش شدی / اعضای تو هر یک گرفت اقلیمی / القصه به یک هفته جهانگیر شدی

جام از اقلیم جام اطوش **صد** و ... **ش** و ابتدای نشو و نما زنده پیل احمد جام و از اکابر عالیمقام است که از احوال هر یک نوشته شود

ردهٔ بی احد و هو ابو نصر احمد بن ابو الحسن است از اکابر مشایخ عظام و از امجاد اولیاء ذو ی الاحترام است و در علم تصوف تصنیفات دارد مثل ...

سراج السالکین و غیره و صاحب کمالات صوری و معنوی است ذکر او در تذکره اولیا مسطور است در تاریخ ... وفات یافت

نه در مسجد گذارندم که مستی / نه در میخانه کین خمار خامست
میان مسجد و میخانه راهیست / غریبم عاشقم آن ره کدامست

رباعیات

تا کی سر موی در تو هستی باقیست / آئین دکان خودپرستی باقیست
گفتی مت پندار شکستم رستم / آن بت که ز پندار پرستی باقیست

چشمم که سرشک لاله گون آورده / هر مژه قطره‌های خون آورده
لطف نظاره آتش دل افکنده‌ام / از روزن دیده سر برون آورده

که ترک وجود غم فزاینده کنی / که آرزوی حیات پاینده کنی
آیینه عمر خواهی از زنگ زدن / در رفته چکردی که در آینده کنی

پوریا از معارف عارفان و بار جام ولایت رکن الدین قبانیست در خدمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بسر برده است

گر شد گهری ز درج سیمت کم / از حسن تو گشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می‌تابد / کو باش ستاره ز پروینت کم
یارب این قطره خون کو را ... / ما را ز امید او مرادیا کام خواهد کشید

مولانا جامی و هو نور الدین عبد الرحمن مولد آنجناب در حوالی جام در اوایل عمر بتحصیل کمالات پرداخته در اندک زمانی سر آمد فضلای زمان گردید همت بلندش بتمیمی قناعت نکرده دست ارادت بشیخ سعد الحق والدین کاشغری که در علیان سلسله نقشبندیه بوده داده بارشاد او مدتی بریاضت و مجاهده مشغول و بمقامات عالی و درجات متعالی یافته اخر الامر حیث کمالات نفسانی ایشان بدو رو نزدیک رسیده که او را شیوه و ادراک صحبت ایشان ترک داده خود کرده بفیض خدمتش مستفیض میشده در مراتب نظم کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوری استاد است دیوان غزلیات و رباعیات تمام کرده و در سلک نظم کشیده مشهور است بسبعه مثل خمسه نظامی کتب ... از خاطرش در زمان سلطان ابو سعید گورکان و سلطان حسین میرزا بایقرا معزز و محترم و در شان او شهزادگان بوجودش مفتخم بوده در سبیل ... اکثر علوم نظم و نثر او فارسی و عربی نوشته اند چنانچه اکثر آنها در کتابخانه مولانا مذکور بر خود مسطور است

شواهد النبوه • نفحات الانس • اشعة اللمعات • لوایح • شرح قصیده ابن فارض • شرح بیت امیر خسرو • سخنان خواجه پارسا • ترجمه چهل حدیث • بهارستان • قصیده مولوی خواجه نصیری • شرح رساله منسکیه • رساله در فن عروض • رساله موسیقی • فواید ضیائیه در شرح مشکلات الکافیه • رساله معما • دیوان قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطعات و ترجیعات و مثنویات و مطایبات باسامی کتب سبعه هفت اورنگ • سلسلة الذهب • سلامان و ابسال • تحفة الاحرار • سبحة الابرار • یوسف زلیخا • لیلی و مجنون • خردنامه اسکندری • و لعبادت شعر جامی از کمال عمر عزیزش هشتاد و یکسال گذشته بود از دیار فنا بعالم بقا شتافت و کمال او در فصل ... و در دو نوشته ... شرف کننده ... فهم میشود

الحجت ز ابر آنک باغخته الحجت / هر شاه مرقد تو فقد جان گشت
پابوسم آستانه فقر جلال تو / در دیده اشک حلقه ز تقصیر ما نشست

در مرثیه ... گفته

... ان ...

نیست یکدل که ز دندان خود خالیست / این کمی بیم که گل بهوی خاک است
چون ما حرفه نکو بیم اقبال ما چو بی / زهر گل شکل دل ای غنچه ز رعنا چو نه

2

چون در روی زمین ... شور بی / تا نیک شی دارم تا این همه گو کیها
سلک جمعیت ما چیتو کسستیم / نو کنده از زمین سوخته جا چونه
زیر بر مژه کوکب به ماه رخت شبها / آنکه از حلقه زرد گوش لب است اورا
چیم ار لاله خونین جگراست اورا / گرز زرد شدگی جی در خشک سالی ابر ان
بر آرای اثر چیه پایان خود یکران گی چی / رحمی به خدا یا آن سنگدل چو او

وله ایضا

رنگش ز خون دل آشفته لبان ز است / وادی عشق که جز تشنه در و یابت
با از زبان آنکس که گوید از زبان بست / دشت می ارزد باشد بلند مرادها می
هر دو جهید اگر گدام سور و قست / بیجیب سفر آن ترک شد خود و قست
چو اگر زیستم آرزو دست / زیستم با تو میشد مید
بچه را آمد او را چو بکار من بیابد / چه دیدم با ده لیلا که خراب زود کارم
صید را چون اجل آید سوی بلا / دل بغمزه خونریز کشد جای را
هر تنگین دل این تختی می‌آیند / من تا آیم گر کسی پیش تو گوید سخنم
بیچوابد که است چکس بر گشت چند / حیای تو هم بر خویش خواهد گشت ... ل

سلک جمعیت ... / ...
آلوده ... / ...
خط مشکین بین بین که غبار است / بالا چیم چشم تو شه چو نه

ایضاً

که خلعت خوشحالی در دو از اطراف است / با طاقتی و صبری این بر نا توان را
بر مرو که صبا آن تازه ار غنوان را / فورت زنان همراه از منبر او گلاب است
سحر نه با سر خود که این وادی را / حدیث جرم چیست ببرد قول کوی
لب ای سیاه زده ملتفان میمانست / کشتم چون بدیده غبار زاری که آورد
نکردی از چه رسیدن غبیر آن / عیادت میکنی بیمار خود را
مرا این آرزو بیمار کرده است / چون رخ خوب تو چیم همراه از باد دل
رحم از جور تو چند که بید گرفت / نازنین هیچ تو را از که چون سکان
بر چه کردی که دشت انگیزی ... / که تا آب آرد از چیزی نازک تخت
لب گرفت ... / ...
سرو من در سینه ... / سبزه تر در کنار نسترن ای برو د
سبب بلا ... شب ... /

وله

زجرت بر لب آید جان ... / الا یا لیت شعری این الفک
بیبنی هر شبی آیم بکویت / گریبان در بدیده سینه چاک
هر بمیتی وصل تو جویم / نعل الله یجمعنی و ایاک
بحسرة یا دره و نوار در کوم / الا یا ربع سلمی این سلمک

وله

الکه ... دل سیکی الفلاجا / کوش از سینه من به بشنو زاری دل

الضا

امرئ بالسلامت ... / و ابکا علیها ... انتم
کهن خیمه‌ای گزین پیش دشت / دران سلمی و آل سلمی مقام
در ای کماز دو گرد ان خند / چنان سلک جمعیتی بر ... نظم
در آرامگاه غزالان شوخ / جرا کرده کوران ما کشته رام
قد مکاه کبک خرامان شده است / کند گاه زاغان ناخوش خرام
ته بید است زان خیمه ها بر زنک / ته با قیست از خیمه غیر نام
ستونهای آن خیمه‌ها زیر خاک / زنم ریخته چون رمیم عظام
زاهد ... یاد ... طلب نشان / کشته زمین چون عمود دلنام
کند جای از جان و دل سوخته / بزاران بحکمت نعان و السلام

وله

تمامی عمر نشستن نه دم که خواهی بسوزم ‌‌ | چون خواهیم خون زکشتن بلی کی بیاسودم | هم زجانان غلامت اگر بریزیا یم | صد بار ام از فروشی بکر بریزم دیبایم

گر چه پر دل زغم عشق تو باری دارم | نه بمجهد که یاری چو تو یاری دارم | کردم اندر رخ مرای انکشت این عطری | یادگاری از تنم است سواری دارم

سر زانوی غم منه و خنجی بکمان | که جانان نگر اندیشه کاری دارم | از کلم ساز نکی مرغ خدا یا که پرم | سوی مرغان و ره کوشه شب گیرم

هر کس که چیند آن لعل خندان

شد زیاد آمد مرا باغ زبزم عشرت ایلان | وله | وله

ای همه سیمبران اشک تو بر سینه زنان | غم خود دور رسیدم زبزم عشرت دلان | بجای کا طلس شاهان نسیدش بجی | انگشت حیرت کرد بدندان

بدر سر خرابات که محی زند او | نخهم ار لب میگون تو شیرین دهنان | دلق سالوس را پرده ناموس دریج | که راه قریب بید دلی کرد آلوده دردلان

ساکن خانقه و مدرسه هیچ کس که | باد بجرس زرشک سم نخم شکن ان | میزدم حلقه در آمد زدرون آواز | جلوه شکف شبانان ... شکفت برهمنان

جامی این نظم حسن کر بعز رسد سوی فارس | کنج میخانه ما حرز وطن لیه وطنان | لاف فوت مزن ای ... که | کای ترا قائم دولت کرد اهریمنان

چون شب نجی آن لابن کردم می همراز تو | | زیرا این ... بکران لیثث همه سلطنت

عالک فت او حل فیت | وله | وله | حاضر نام نهد خسرو شیرین و

لیکو در جان دکار زحسم بیارم تو | یادگران میکو کنی نالشنوم آواز تو | سلام الله ما ناحت حمام | فقد الالف او حادت حمام

فارقت واحبیب الا است | سعاده بالسعادة والسلام | خوش کذ دارها مغار ازمانی | رودشن ضمیر بریم یا خور دجای

| ومن الرباعیات | | هر که میدا میشود از دور میدارم

چیت بشدار شب ارق شرحبت | احباب چنین کنند حسنت حسنت | فن هیر دم کمار فراقم بکشتی | والله لقد فعلت ملکت فعلت

یارب بنام زهره ان چه شود | لب نابت تیخ و لب شیرحبت | تو خفته لب چشم و من چون ابر | با قد خمیده بر سر بالینت

کنجیک ضعیف تو ام ابه یار | ای دیم بکوی عرفان چه شود | پس کریه که انکم مسلمان کردی | ملک کرده کردکنی مسلمان چه شود

هر روز روم سوی گلستان ... | افتاده بدام تو لصید عجز تو | هر چند بیا کذ اریم رشته دراز | چون رشته بت لست یکی آرام با

شد فصل بهار و کشتم از غصه کباب | چون غنچه گریبان صبوری ... | باشد که بجنبد یکی تو رسته پل | بامن خبری زان گل اندر فنه کجا

بگذر چه یار یا رم ای بیک شمال | وارم جگر کباب چشم نمناک | فلک همه سر زخاک برون کرده | الاکل من که سر فرو برده بخاک

یارب تو کوان چنین ازم کردن | بر خاک ره ش بجای من دیده ... | در صورت حال من کنند ... سبیل | فی ذات من تحرج اصحب حال

تاریخ جهان که قصه خوردو کلان | در فرق فرق سر فرازم کردن | در راه طلب محرم رازم کردن | زان ره که نه سوی تست بازم ازان

ای جن بتان ... سیاه از تو | در حیث در آن شهر ... جان | در هر در فش بخوان که فعلم | قدمات فوان وفان وفاق

ای در دل تو هزار مشکل ... | وی جنبش ان میل دل ما از تو | خوانشده دل ما ز دست شان ... | زانشان نایم باز خود یاد از تو

| مشغول شده آسوده ترا دل ... | چون نقد دولت حاصل ... | دلرا ایج ... رو بکس ...

الانام محمد

من سبحة الابرار

ای قمر طلعت مکی مطلع | مد مهد یمانی برقع | شقه برقع تو برق افروز | لمعه برق رخت برقع سوز

لیلة القدر زمویت تاری | وحی منزل زلبت کفتاری | طره ات سوده همه سودا ها | انتخابی زحروفش طاها

با تو کلا که در خبک زوند | درج یاقوت تو را سنگ زدند | کوهرین جام لبت را خستند | سا ... دولت خود ...

رخنه افتاد از آن جیب کران | در صدف کوهر صافی کهران | کوشیا صبر فه ملک و ملک | ندار آن سنگ زرت ... ملک

تاکنند عرض سهر ناسره کا | نیور حلم تو را پاک عیا | حلم تو بود بپا کوه شکوه | که زبیک سنگ فرو ریزد کوه

گر از ین کوه صدای برسد | هر کدائی بنوائی برسد | تا بخواب اجل ایکو هر پاک | خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خواب شفقت | لیتنی کنت ترابا کفت | خوابت از مقصد بهشت ... | قدر بافراز که از حد بگذشت

دست از بر دمین بردن آر | لف زجلباب کفن بیرون آر | شانه زن سلسله مشکین را | سرمه کش نرکس عالم بین را

کرده نعلین حلادت ... پای | از در حجره خرامان بدرآی | طاق محراب تهی کن زخشان | سرش از فخر بکیوان برسان

هر ار ... قدمان خالی ... | قدرش از مقدم خود عالی کن | پرده کبت نرغ صدیقی | بدران پرده هر زندیقی

درته عدل بدست عمری | زن الفرق سر خیره سری | خوی افشان کن زحیا عثمانی | زیر برکشت کرم بارانی

بنجه درکن اسد اللهی را | پوست برکن دو سه روباهی را | ظلمان را بد کاری جنبان | آبشان ریزد غباری ...

پر تان را از خشر ... | راه دانی بهر اقلیم فرست | در نخواهی که زا قلیم لقا | آوری روی بدین شهر قفا

تازه کن عهد نکو عهدی را | ده ولی عهدی خود مهدی را

حکایت

میشد اندر حشم و حشمت و جاه | پادشه وار ورزی در راه | کرد از حلقه ابر صبح کمران | موکبش ناظم عالی که زان

هر که آن دولت ... | بانک بر داشت که این کیست کیست | بود چابک زن آتنجی حاضر | گفت تا چند که این کیست اخر

رانده از حرم قرب خدای | کرده در کوکبه دوران جای | خورده از شعبده دهر فریب | جبتا کشته باین زینت و زیب

آمد آن زمزمه در کوش وزیر | داشت در سینه دلی پند پذیر | همه اسباب وزارت بکذاشت | محرم راه زیارت بر داشت

بود تا بود در آن پاک حریم | همچو پاکان بدل پاک مقیم | الخوش آن جذبه که ناگاه رسد | زخم آن بر دل آگاه رسد

قطعه

ای زهر روی مرا روی بتو | روی هر ذره زهر سوی بتو | کار ما چیست کنه ورزیدن | عادت تو کنه آمرزیدن

بار نه بار گنه هر دو تو | وله | تو به ده تو به شکن هر دو تو

ای گل تازه که از باغ الست بجهان آمده دست بدست ای تو زین چمن دهر تو خار شیوهٔ خود پرستی بگذار
یاسمن بزم ترا لخلخه سای تا زدن فرق ترا چتر گشای سبزه در آرزوی منظر شبت باد خرسند بمجلس نشست
آینه روی ترا آب زلال شانه کش موی ترا باد شمال طرفه حالی که ز خیل تو همه واندران بزم طفیل تو همه
نور حال همه پوشیده نظر کشته مشعوف دو دسته خورده نظر همه زنگند برآئینه دل تا رسیدند ازینها بمحل

قطعه

عیسی آن روح که این مژده رسید بود بر گنج الهیش طلسم
دید در کنج یکی دیر خراب خفته در خشت خرد داده بخواب دیده از نادره دیدن بسته گوش از نکته شنیدن بسته
زد بسر پای که ای خفته زدست میل بالا کن ازین پایه پست خفته این گفته ز عیسی چو شنید در جوابش ز سخن چاره ندید
سر برآورد که بگذار مرا نیست با خلق جهان کار مرا پا بیکسوی کشیدم ز میان فارغ از عالم و عالمیان
گفت عیسیش چو بشنید جواب خواب کن خواب که خوش بادت خواب بند اندوه غمان د بخت بندهٔ کس نه آزاد بخت

وله

دید مجنون را یکی صحرا نورد در میان بادیه بنشسته فرد ساخته بر ریگ از انگشتان قلم میزند حرفی بدست خود رقم
گفت ای مجنون شیدا چیست این مینویسی نامه سوی کیست این گفت مشق نام لیلی میکنم خاطر خود را تسلی میکنم
باخروس آن تاجدار سرفراز آن موذن گفت در وقت نماز

وله

هیچ دانا وقت نشناسد چو تو از فوات وقت نهراسد چو تو با چنین دانایی ای دستان سرای کنگره عرشت همی بایست جای
ملک فی چند را کرده لگد چند کردی درین این مزبله گفت بود اول مرا پا یبند شهوت نفس این پستی بخند
گر ز نفس شهوتش بگذشتی در ته هر مزبله که گشتی در ریاض قدس محرم بودی با خروس عرش همدم بودی
چون سلاطین همه محل براند پند گویان را سر دوستی نماند

وله

دید بحری همچو گردون بیکران چشمهای بحر بان چون اختران کرد صید اندر وی چون ماه نو برکن زین بحر اخضر تند رو
شد میان بحر صید ماهیان وصف آن بیرون ز نهر ایشان هیچ مرغ اندر همه عالم نبود کاندران عشرتکده خرم نبود
بد درختان شاخ در شاخ اندرو در نوا مرغان گستاخ اندرو میوه در پای درختان ریخته خشک و تر با یکدگر آمیخته
چون سلاطین دید لطف بیشه را از سفر کوتاه کرد اندیشه را یاد لی فارغ ز نهر اشیدیم گشت با اقبال در بیشه مقیم
هر دو شادان همچو جان و تن بهم **وله** هر دو خرم چون گل و سوسن بهم
گل در آغوش و خزانش شاخ رز کنج در پهلوی در رنج مار نه هر زمان در مرغزاری کرده جا هر نفس از چشمه ساری خورده آب

گاه [illegible]

گاه با بلبل بگفتار آمده گاه با طوطی شکر خوار آمده گاه با طاووس در جولانگری گاه در رفتار با کبک دری
خود چه زان بهتر که باشد بالکی **وله** از میان عیب جویان یک تکی
کولی کاشانی سپرده برگرد ردی در شیرین شور انگیز کرد دید شیرین سوی خود مایل نیش شد بکام آنکه دارد مایلیش
غیرت عشق آتش سوزان بخود خرمن تمکین خسرو را بسوخت کرد حالی حیلهٔ زال دهر ریخت اندر ساغر فرهاد زهر
رفت آن بیچاره جان بر کوه و بس ماند با شیرین همین پرویز و بس چرخ کین کش نام همین آهنین نهاد در کف شیرویه تیغ کین نهاد
نامه چه خنجرش ز شیرین سخت دور وز سریر عشرتش انداخت دور **القصه**
مرد مفلس را ازین بدتر چه غم **وله** کنج در پهلو و کیسه بی درم
تشنه را زین سخت تر چه بود عذاب چشمه پیش چشم و لب محروم از آب لعل دخترش از چه محنت زین بتر آتش اندر جان و جنت در نظر
بری از لوز بهدی بیگانه **[illegible]** چهره پرده در رانش خانه
گرد از معبد خود عزم رحیل میهمان شد بسر خوان خلیل چون خلیل آن طلعتش دید و بدید بر سر خوان خودش بنشاند
گفت با او اهب روزی ببرد یار زین مائده برخیز و برد بر رحمت که ای نیک نهاد دین خود را بشکم نتوان داد
آمد از عالم بالا بخلیل وحی که در همه اخلاق جمیل گرچه آن برنه در دین تو نبود مشغول از جلم نه آئین تو بود
عمرها پیشتر از هفتاد است که در آن معبد کفر آباد است روز تیش داخر فتم روزی که ندارد دل دین اندروی
از عقب داد خلیل آوازش گشت بر خوان کرم دمسازش بر بریسید که ای لجه جود از پی منع عطا هر چه بود
گفت با بر خطایی که رسید وان جگرسوز عتابی که رسید بر کف آمد کند گاه خطاب آتش را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپریم ز آشناییش چرا بر نخوریم رود آن قبله احسان آورد دست بگرفتش و ایمان آورد
چارده ساله مهی بر لب بام **وله** چون مه چارده در حسن تمام
بر سر سرو ملوکوشه شکست برگل از سنبل تر سلسله بست داده عشاق مرا معشوقی ساز شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه کرده هجوم بر چه ریه تابش اسیران چو نجوم ناگهان پشت خمی همچو هلال دامن از خون چو شفق مالامال
گرد در قبهٔ او روی امید ساخت فرش ره او موی سفید گوهر اشک بمژگان می سفت در ز دو دیده گوهر افشان میگفت
کای پری با همه فر و ز تکیم نام رفت از تو ندید بو الحکم نظر لطف بحالم بگشای زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید بوی صدق از سخن او نشنید گفت کای پیر پراکنده نظر رو بگردان لقا بار سفر
که در آن منزله گل خسارت است که جهان از رخ او گلزار است او چو خورشید فلک من ماهم من که این بندهٔ او داد شاهم

پرپیچ ره چو آشنو گزلیست / تا بجنید که در آن منزل کیست
زد جوان دست و فکند از بارش / داد جون سایه بخاک آرامش
کانکه با پاره سودا شد / نیست لایق که دل آنجا نکرد
هست لایق که دو عینی ز بوس / قبله عشق تو باشد و بس
والی مصر ولایت ذوالنون / آن با سرار حقیقت مشحون

و له

گفت در کعبه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم / نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدینگونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسیست / کش چو من لاغر و رنجور بسیست
گفتمش یار تو نزدیک است / یا چو شب روز تو از دوری تاریک
گفت در خانه اویم همه عمر / خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکدست بتو / یا بستمگری و جفا جوست بتو
گفت هستیم بهم شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار موافق فرزانه / با تو همواره بود همخانه
لاغر و زرد شده بهر چه ای / سر بسر درد شده بهر چه ای
گفت رو رو که عجب بیخبری / به کار نیکو نه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزون است / جگر از هیبت قربم خون است
هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد جز امید وصال
چون زلیخا زمه کنعانی / ماند در دایره حیرانی

و له

بازو عشق برو زور آورد / پنجه بر روی شور آورد
گردش از انجمن جدا آئی / جای در زاویه تنهائی
شد محجب ز نظر اصحابش / پرده علقت الا بوابش
دامن عصمتش کرد رها / میل همت نه و هم تا
شوق بسته زلف هر دو زمام / هر دو گشته ز هم طلب کام
ناگهان جست زلیخا از جای / از سر تخت طرب پیچیده روی
تا نشود مانع دید از کسی / پرده پوشید بر رخ از کسی
یوسفش گفت سبب گوی که چیست / که چه چیز است پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوا دارم / روی بر خاک پرستاردم
شرم آید که پس از چندین سال / بینندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه ای قصر نشم / من بدین شرم سزاوارترم
تو از این پیکر بی نفع و ضرر / که خود از سنگ از گوهر و زر
ماند از روی خجالت در پیش / دیده می پوشی ازو بیلان خویش
من از آن پاک که نفع و ضرر از دست / بخدا کان برود دیر گوهر از دست
چون بپایم خجل و شرمنده / سر فرو بر بجبین افکنده
این سخن گفت و به روی شاد / بر زلیخا در حرمان بگشاد

و له

خار کش پیری با دلق درشت / پشته خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی بر میداشت / هر قدم دانه شکر میکاشت
کای فرازنده این چرخ بلند / وی نوازنده دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من
در دولت بر خم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بچه‌ای مغرور

نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکر گذارش بگوش / گفت ای پیر خرف گشته خموش
عمر در خانه کشی باختهٔ / عزت از خاری نشناختهٔ
پر کنی که چه عزت زین به / که نیم بر در تو با لیس نه
کای فلان شیخ چه باید باشم / نان و آبی که خورم داشتم
شکر گویم که مرا خار بخت / بخشش چون تو گرفتار نه بخت
بر در حرص شتا بنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد

و له

عربی چند بهم ذوق کنان / لب گشادند ز بنا در سخنان
یار از نخچه حکایت میکرد / یار از حد شکایت میکرد
یکی از ناقه و محمل میگفت / یکی از وادی و منزل میگفت
ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد لب از منزل آنقوم قدم
بفنون ادبش راه نبود / بزبان عرب آگاه نبود
شد بخاکش که دعا میخوانند / سخن از حمد و ثنا میرانند
او هم آنجا بتواضع بنشست / گریه و آه و فغان در پیوست
حسنش میگفت و دعا می پنداشت / دم همی خواند و ثنا می پنداشت
لیک چون بر لبش آن جمله کلام / بود در معنی اخلاص تمام
یافت در باره وی حکم دعا / داد صحبت غفران و رضا
شد از آن دعوت و آن نحو بدید / جرم او عفو و گناهان مغفور

قطعه

محتشم زاده از نخوت و جاه / میخرامید ظریفانه براه
به تکبر قدمی بر میداشت / وز تکبر علمی می افراشت
عارفی گشت دو تا در ره او / دلی از نور الهی زنده
گفت که ای تازه جوان تند مرو / پند مستجید پیران بشنو
این روش نیست خوش پیش خدای / باز کش زین روش ناخوش پای
طبع آزاد ز سخن بر آشفت / بانگ بر داشت تند و گفت
که از گفتار تو برمن باری / هیچ نیست که کم گفت آری
اول بود یکی قطره آب / که از آن شستن نتوان ثواب
از شکم تا مکمن آمده / از ره بول دو بار آمده
و آخرت جیفه افتاده بخاک / کرده چندان بکار تیز چالاک
بر تو آن پرده تعرض از بهر / چشم نابینای کسان کم کردند
در میانه سراسر خوش است / رو ز روشن کار تو سراسر کشتیست
گر بخود نیست شناسا و رست / لب که دم بند که کار است
از من این نکته فراموش مکن / بجهت صبح کران گوش مکن
عارفی صوف کشان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ

و له

باهم از هم دو جنسی رسته / چون دو همجنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب چو بدید / بتعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گشتند / میوه چیدن آمده اندر یک باغ
ناگهان دید که از شاخ بلند / پر کشیدند سوی خاک نژند
آنچه بیان کنک دوی شده / لنگ لنگان طلب جوی شده
دید کانها نبارشان در لنگ / صید بر خاست بکر لنگی
زاغ را ور نه چه نسبت بحمام / که گزینند بیکشاخ مقام

و له

عدل نوشیروان چو یافت کمال / ملکش از نه سلطه عدل جمال
[illegible] / بجز گری ز آبادی ملک

خولیش را شهره به جاری خست / دالکه آوازه به شهر اندر خست / کاو بدش سوی دار و خانه / گفت خشتی ز بهر کاشانه
کرد خلقی ز خود با خشت بهر / خشت جوده مده دو شهر بشهر / هیچ جا یافت نشد ویرانی / گفت گاهی ز خراب الوانی
تا بجا مداری آن پاک سرشت / گفت آرند یا قالب خشت / باز گشته همه دست تهی / شاه را در صدد عرضه دهی
کز معماری عدلت بجهان / نیست ویرانه سیدانه نهان / خشت خرخشت زمین معمورست / ارزوی آثار خرابه دورست
چند در کشور تو هست سرنج / که خرابه شده نایاب چو گنج / شه ز دستور چو این حرف شنید / رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای / شد سوی عدل مرا رهنمای / قالب من نه خلل آیین بود / قصه من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند مسیح است / خانه‌ای تن بلال خشت آباد

وله

عمر ثانی آن همچو نخست / کرده در دین سبق عدالت / داشت در ستر حرم فرزندان / چون پدر جمله سعی دیمندان
عید شد پیش پدر چون شدند / همه پروانه آن شمع شدند / اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای پدر پیش ز عام جنون جمع
با تن عور چو شمعیم همه / بهجا مرشده جمعیم همه / نیست از اطلس و اکسون سخنی / هیچ نوعی کم از زیر تنی
تا بکی سر زنش دایه کشیم / سوی طعنه همه یکسیم / چون عمر گریه فرزندان دید / بار غم بر دلشان بپسندید
سید داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال / گفتش آورد بر از مخزن خویش / خرج یکمه ما من بیکم دیش
کار این چند جگر گوشه لطیف / خرمی من بدکرمه ... / سیده گفت که تو ای خواجه / بر سر وقر دین د ...
می ندانم که ترا ضامن کیست / که یکماهه دگر خواهی زیست / چون خوری مال مسلمانان را / گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته نیکو چو شنفت / آفرین کرد و لعز زندان گفت / روی در زاویه درد کشید / دین هوس بر دل خود سرد کشید
زانکه پر خون جگر با لودن / خفتن ممکن به بهشت آسودن

قطعه

گفت روزی مناجات کلیم / کای جهاندار خداوند حکیم / بردلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور جبینت نبود / طاقت دیدن ایمنت نبود / گفت یارب مده آن نور مرا / داغم از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می نگر قدرت ما را زکمین / موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بشکست
دید کز راه سواری برسید / چون بهرخت لب چشمه کشید / جامه کند از تن و زد غوطه در آب / تن فرو شست و بر آمد بشتاب
جامه پوشید و از آن خانه برفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت / [illegible] / از در شغل ز دنیا پر تر
پس از و کودکی آمد از راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه / از جیب در است کسی چو ندید / کیسه برد و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی / راه چشمه بعصا جایی / آمد و رخت وضو را بنهاد / لیت بر یکطرف احرام نهاد

ناگهان کیسه فراموش کرده / خیره خود و فراموش کرده / آمد و کیسه بجای باز نیافت / به بر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت / زو براو قهر کنان تیغ و کشت / موسی آن صورت هایل چو بدید / لطف حکمت عرش مجید
آن یکی کیسه پر زر برده / وین دگر ضربت خنجر خورده / لیک آن برد بر بن زخم جراحت / پیش شرع خرد این حکم خطاست
آمد از شرع چه گناه یکی خسته شد بس / کار ما راست شود غیب بس / داشت آن کودک از پس پدری / مزد را بهر کسان کارگری
در عمارتگری مرد سوار / کرد یکچند مزدوری کار / مزد نگرفته بشد وبمرد / مزدوری بود از آن کیسه که برد
کور مقتول از این کور پیش / ریخت خون پدر آن خویش / کشتنش امروز پسر بهر قصاص / در بدر روز جزا داد خلاص
شهر شد ره دشت ... / تا کف بد ز دلش گشت گره

وله

دید از ابنای دهش دهقانی / بردش از ره سوی بستانی / باغی آراسته چون باغ بهشت / بلکه زار است که داغ بهشت
میوه ها تازه و ترشاخ بشاخ / روزی باغ روان کرده فراخ / سیب و امرود بهم مشت زده / فندق از خرمی انگشت زده
شهری القصه چو آن باغ بدید / کاو نفسش بچراگاه رسید / همچو بادی که ز دشت آید تخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آنسان ز درختی سیبی / که رساندی بدرخت آسیبی / لبوی نار چو دست آوردی / حقه لعل شکست آوردی
در کف خوشه ز تاک افکندی / تاک را پایه بخاک افکندی / هیچ دهقان چو دهقان ... / ... آن می تجید
شد ازش گفت ز من این نیکویی / گرنه بر وفق مراد است بگوی / گفت من با تو چه گویم آخر / در تو انصاف چه جویم آخر
نرگسی دانه بلبل کاشته / نه شهلی ز گل افراشته / نه ز نخلی ز نو آراسته گشت / نه درختی ز نو پیراسته گشت
نشد از میل گفت آب دار / نشدی غرفه بخون ابد ... / آبیاری شبی خواب نبرد / راحت خواب تراات نبرد
در دولت نیست حرام این اندیشه / کاین بجز در سنه چه کوه ... / که ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بیخبری حاصل تو

من یوسف زلیخا

خرامان سروی از بت آزاد / جمال آن ... سروی آزاد / ... / زمین و آسمان در ...

وله

ز مهجوری بر آمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم / نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی

درآن خلوت که هستی بی نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود

کیفیت خلقت

وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفتگوی ما و تویی دور / جمال مطلق از قید مظاهر / بنور خویش هم بر خویش ظاهر

رخش مشعله زهر خوبی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی / نوای دلبری با خویش میساخت / نرد عاشقی با خویشتن باخت

ولی زانجا که حکم خوبرویست / ز پرده خوبرو در تنگ خویست / نکورو تاب مستوری ندارد / ببندی در ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران / کند شق شقه گل زیر خارا / جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد / نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست / برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه‌ای بنمود رویی / بهر جا خاست از وی گفتگویی / ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک / از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع از آن آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت / ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب

ز دلش روی خویش آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خاست میلی / لب شیرین به شکر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد / دلا گو عاشق خوبان دلجاست / اگر دانی و گرنی عاشق اوست

ملامت مطلقی تا که گویی / که از ما عاشقی از وی نکویی / تویی آیینه او آیینه آرا / تو نی پوشیده او آشکارا

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست / من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد / زبانی در بیانش دانی ندارد

ولە

دلا که رنج درد عشق دل خست / تن سیه رو دل جراحت گل خست / لب مرغان خوش نغمه ببستند / که خلق از ذکر الفیل لب ببستند

چو لعل سخن این افسانه گویند / حدیث جمیل دیرانه گویند

در نسب زلیخا

چنین گفتند آن نکته دانان سخن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج / که در مغرب زمین شاهی بنا موس / همی زد کوس شاهی نام طیموس

زلیخا نام از وی دختری داشت / که با او از همه عالم سر داشت / نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی

ز هر آزادگان هزاران حور زادی / بخدمت روز و شب پیشش ستاده / نه هرگز زو دلش باری نشسته / نه پایش را ز خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره بخاطر این هوس را / شب چون نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچه خندان شکفتی

بسیمین لعبتان از خورد سالی / شبی خانه در رعنا غزالان / دلش فارغ ز لعبت چرخ دوار / نبودی غیر لعبت بازیش کار

شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی

خواب دیدن زلیخا بار اول یوسف را ۱

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پا بدامن در کشیده / درین بستان سرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره

بخوابی

ربوده دزد شب هوش عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را / سگان را طوق گشته حلقه دام / درآن ره حلقه گم کرده بادام

زلیخا آن بلبها شکرناب / شده بر نرگسش شیرین شکر خواب / سرش سوده ببالین جعد سنبل / تنش داده به بستر نازکی گل

بخوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده / درآمد ناگهش از در جوانی / چه میگویم جوانی نی که جانی

همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور / قدی چون سرو از غیب مطلق / ز نسبت آدمیزاده معلق

ز لعل خال خوش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی / زلیخا چون بر او لیش دیده بگشاد / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمال و دیدارش صد نشر دو در / ندیده از پری نشنیده از حور / ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر و دین سوخت

سحر چون زاغ شب بیدار بر داشت / خروس صبحگاه آواز بر داشت

بیدار شدن زلیخا

سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبر بوی خود شست / زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش یار دل در محراب نوشین

کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند / نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمار آلوده چشم از خواب بگشاد

ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی / لب با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت

هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد / شب آمد سنگار عشقبازان / شب آمد راز دار عشقبازان

از آن بر بودن آن شب خفته داست / که آن یک پرده در این پرده دار است / چو شب شد روی بر دیوار غم کرد / ز زاری پشت خود چون چنگ خم کرد

خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند / که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که از تو دارم این گوهر فشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی / نشان از مقام خود نگفتی / نمیدانم که نامت از که پرسم / کجا آیم مقامت از که پرسم

اگر شاهی تو با آخر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست / مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دلدارم اندر بر نه دلدار

که بودم زین گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی / نه بر سر هرگزم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی / بزارم خار در بستر نهادی

آگاه کردن زلیخا حال خود را پیش دایه

زلیخا عشق را پوشیده میداشت / بسینه تخم غم پوشیده میکاشت / همی بست از نگاه هر کس خیالی / همی کرد از بهم قیل و قالی

از آنجمله فسونگر دایه داشت / که از افسونگری سرمایه داشت / براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار نا موافق / شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش

لطیف الغنچه لعبتان شاهی / بخاری از نو گلزار و بیان ماهی / دلت خرم لبت پرخنده بادا / ز فرقت بخت فرخنده بادا

چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی / یقین دانم که زد ماهی ترا راه / بگو در شهر تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان ذاتش سرشته / به تسبیح و دعا خوانم چنانش / که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه / عزایم خوانیم کارست و پیشه
بپرسیم زش تو محبتها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمیزاد / نریدی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که چون دولت بخواهد / ببنده بل خداوندت بخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه سر را در کناره

که گنج مقصدم بس ناپدید است / در درون گنج ناپیدا کلید است
چه شیرینی است عیش تلخکامی / که پیدا اندر آن کام خویش نامی

ندوری گرچه باشد تلخ عیشی / کند باری زبان شیرین ز تلخی
زبان بگشاد آنکه عشق دایه / ز هر رازی که پنهان بود پایه

بخواب خویشتن پیدا رسش داد / بهبوشی خود خبر آرش داد
چو دایه حرفی از نطق مارا خواند / ز چاره سازیش خیران فرو ماند

نشانه رفت و حالش بدتر گفت / بدیدن آن قصهٔ مشکل برآشفت
ولیکن چون بود عاجز دست تدبیر / حواله کرد کارش را به تقدیر

زلیخا همچو مه میکاست سالی / بسی زان سال که شد بدرش هلالی

خواب دیدن زلیخا نوبت ثانی

هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته در شفق از خون دیده
هنوزش تن نیاسوده به بستر / در آمد آرزوی جانش از در

همان صورت که اول زد بر او راه / در آمد بارخی روشنتر از ماه
زمین بوسید کای سرو گلندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بآن صانع که از نورت آفریدست / ز هر آلایشی دور آفریدست
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من هر سر مویت ببندی

که بر جان من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکر بار بگشای
درخشان گوهری کان [illegible] / گرامی شبی [illegible]

بگفتا از نژاد آدم من / ز جنس باد و خاک عالم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق

مکن دندان رسیده شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید این نکته دانی

گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را
فزونی شد پیچان ماری از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر

ببین سر تش آن گوهر سنج / در آمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری

چو زین مار زیر دامش خفت / ز دیده مهره میبارید و میگفت
بپای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از من رباید

گهی در خنده که در گریه میشد / گهی میمرد و گاهی زنده میشد
همی شد هردم از حالی بحالی / در حبسان نبود حالش بحالی

چو با عشق پر افسون و نیرنگ / که باشد کار تو کم صبر و درنگ

خواب دیدن زلیخا نوبت سوم

گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی
زلیخا گشتی نه صبر و نه هوش / بغم همراز و با محنت هم آغوش

بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین را رشک گلزار ارم کرد
شد از نگین دل خود غصه پرداز / بیار خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا سرزنش درد / نیم جایی تو تا گردش کرد
مبادا کس بکار [illegible] چون من / میان خلق رسوا گشته چون من

ز روی آتش بجان چون من خسی را / نسوزد کس چو عجب آن بیکسی را
چو چشمش مست گشت از نشه خواب / بخوابانش بدان غار نکو خواب

بزاری دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رسیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی که ترا چنین پاک آفریدست / ز خوبان دو عالم برگزیدست
که از دردم مرا آگاهی ده / ز نام و شهر خویشتن آگاهی ده

بگفتا گر برین کار است کامت / عزیز مصرم و مصرم مقامست
زلیخا چون ز جانان این شنفت / تو گویی مرده صد ساله جان یافت

پرستاران به پایش سر نهادند / ز بر پایش تخت زر نهادند
پری رویان ز هر جانب گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند

هم از آن چو در مجلس نشستی / چو طوطی اهل [illegible] شکر شکستی
سر از هیچ حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی گفته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام

سر روز و شب همه این بود کارش / سخن از یار راندی و دیارش
ازین گفته چو خوش گشتی سخن گوش / وگر شادی بدی از گفته خاموش

زلیخا دید که مقصود بارش / نیامد هیچ در صد خواستگارش

خواستگاری رسیدن از اطراف زلیخا و نومید [illegible]

ز نوک دیده مروارید می سفت / ز دل خونابه می بارید و میگفت
مرا کاشکی مادر نمیزاد / وگر میزاد کس شیرم نمیداد

ندانم ای فلک با من چه داری / چه خواهم غرق خون تا من چه داری
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه / وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه

هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کی گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان

زلیخا را پدر چون شادمان یافت / در ترتیب جهاز او عنان تافت

رفتن زلیخا به مصر

مهیا ساخت سیر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
همه پیشینه تان و نازپسندان / عذار هر یک بستان در گلستان

نهاده عقد گوهر بر بنا گوش / کشیده موی مشکین گوش تا گوش
هزاران مرد غلام فتنه انگیز / بعشوه جان ستان در غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
هزار اسب نکو شکل خوش اندام / بگاه پویه بر شده وقت زین رام

ز گوی پیش چوگان تیزرو تر / ز آب وی سبزه نرم رو تر
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر پشته پشت و کوه کوهان

ز شوق رهروی چو ابر خوران / بر آهنگ حدی صحرا نوردان
مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری همچو دریا

مرصع سقف آن چون چتر جمشید / ز زر افشان قبابش چون کمای خورشید
زلیخا را در آن محمل نشاندند / بصد نازش بسوی مصر راندند

بپشت باد پایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری
غلامان مست جولان در رکاب / کنیزان جلوه کرده هودج ناز

زلیخا بادل از بخت خوش شود / که راه مصر می خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن

از آن غافل که فرقت بس سپیت / از آن تا صبح چندین شدن است

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست / پی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی شده هر چیده بند / نبود آخر نمودیش هیچ بند
عزیز مصر چون افکند سایه / در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان ربوده دل زکف شوق ولیک / ملا یکی گفت کای دیرینه غمخوار
علامی کن که یک دیدار بینم / کازین پس صبر را دشوار بینم
زلیخا را چو دایه مضطرب دید / ملا پرسش بکرد خیمه گرد بد
شبانی زد عصا افسون و نیرنگ / در آن خیمه چو چشم خیمه تنگ
زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی / برآورد از دل غمدیده آهی
که ادبا عجب کاریم افتاد / بسر نابرده دیوار یم افتاد
ندانست آنکه گفت از خویش رازم / ز بیهوشی بهوش آورد بازم
برای کنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار
منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سو بشتابان
تمنا کهن از دور دیدم / فغان خیزان بسوی آن شتابیم
بجای آب یابم در دهن ریگ / ز تاب خود درخشان شوره خاکی
منم آن را حلال کرده در کوه / زنی زادی بزیر کوه اندر
زناله چشم خون آغشته چون گل / خیال خیمه از کم کشته امن
کشیدم کام سوی او دلیری / نبود از بخت من در دیده سیری
منم آن بحری کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته
زنا که دور فی آید چه بدار / شوم خرم که زو آسان شود کار
چو نزدیک من آید هیچ رنگی / بود بیباک من تشنگی
خدا را ای فلک بر من ببخشی / نبردی کامی من دری از مهر بختی
اگر غشی بکف دامان یارم / گرفته ره کس دیگر ندارم
همی نالید از جان و دل چاک / همی مالید روی از درد بر خاک
درآمد مرغ بخت ریش به پرواز / سروش غیب دادش مژده آواز
که ای بیچاره روی از خاک برکر / کازین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست / دل مقصود او بجا صلت نیست
مبادا زحمت دنیی بیهمت / کارزو ماند سلامت فضل همت

آغاز حسد اخوان یوسف علیه السلام

درختی بود در صحن سرایش / بسبزی و خوشی بهجت فزایش
که شد تا شاخ از آن فرزند کاهش / ملک کشته که گلچینان شاخش
سر فرزندکش دادی خداوند / ز زان خرم درخت سدره مانند
هماندم تازه شاخی بر دمیدی / که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه جوانی پا نهادی / بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از نا شد بخشش / عصا لایق نبا بدر ازان درختش
پدر روی تضرع بر خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره ... یک سر / عصای سبز در دست از برجید
فغان زین چرخ خود رای که هر روز / بجای افکند هاى دلفروز

بچاه انداختن اخوان یوسف را

غزالی در رباید جان درنده / شده در پنجه گرگ درنده
چو یوسف را از آن کنعان ببردند / فلک گفتا که کنعان ره بریدند
بچشمان پدر را می نمودند / زگریه بگریش می ربودند
گهی آن بر سر دوش گرفتی / که این شک اندرا غوش گرفتی
چو با پیراهن آنجا نهادند / برو دست جفا کاری گشادند
بزاری هر کدا دامن کشیدی / به بیزاری گر بیاش دریدی

کرد به هر که را در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی
چو شد تو سید از ایشان ... / زخون دیده بر گل لاله میکاشت
کی دجنون وله در خاک بیخت / ز اندوه دل صد چاک میگفت
گهی ای گاه پدر آمدی گهی / ز حال من چنین غافل چرائی
زناکه بر لب چاهی رسیدند / زرفتن لب چاه را رسیدند
حبی چون گور ظلم شکنده تیره / زنا بگمیش چشم عقل خیره
کشید ندار بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او
فقد خود بر یدند از جامه / لباسی تا بدامان قیامت
فرو دادنجند آنکه هیچ هش / درلب اندر خنده از غم زانش
شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن
سه روز آنگاه در چه بود تا شب / چو ماه تخت اندر چاه تحت شب
چو چارم روز از بن فیروزه خرگاه / برآمد یوسف از شب رفته از چاه
زمدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور از بحر نشاد / بی آسوده که منزل کشیدند
بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی / بسوی آب حیوان رهنمودی
بیوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
رون یوسف ز ردی سنگ برجست / چو آب چشمه در دلو نشست
چو آن ماه جهان آرا برآمد / ز جانش بانگ یا بشری برآمد
سنانی جانب منزلگهش برد / بیاران خود بپوشیده بسپرد
بپا چون زنگی کنج باید / اگر پنهان نماند گنج باید
زلیخا بود ازین صورت غافل / کاروان یوسف آمد بخود منزل
ولی چون نقش از آن معنی خبردار / زداغ شوق سوزی بر جگر داشت
ندیده است کان شوق انگیخت / بحیلت سار لیش تسکین مجحوت

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه

بیجا اشد بردن یاران بها / زول بردن و جدا شده خاشر
چو در صحرا بحرمن سبیلش افتاد / دل کربا ره بیخانه مبلش افتاد
اگرچه روی در منزلگهش بود / که زیر بست مهر شهش بود
زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیچوست فی باد / زهر بادی که زد بیچوست نفتاد
روان هودج کشان هودج براندند / نجلوت خانه خاصش نشاندند
از او بر سید ایه کای دلفروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز
بگفتا ای مهربان مادر چگویم / که گرد آفت من هر چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی / زاهل مصر وصف او شنیدی
زعلم قبله گاه جان من اوست / فدا بادش جان من جانان من اوست
زکوه افزون بود یا زمن امروز / ندانم چون شود کار من امروز
کدامین دیده کرده روشن از وی / کدامین خانه کرده گلشن از وی
مرا بیگره دار وی حال بینی / رسد دستم بدین اقبال یاری
چو دایه آتش او دید کرجست / چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نگه دار / غم شب ریک روز فرحی دار ذان
صبوری پیشه کردی روزگاری / بکن جز صبر نیز امروز کاری
بوکز صبر امیدت بر آید / نا بر تیره خورشیدت بر آید

خریداری زلیخا یوسف را

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی / رهاند یار را از داغ جدایی
چو یوسف شد بکویش گرم بازار / شد از وی مهربان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت / در آن بازار بیع او هوس داشت
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر / نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بسوی خانه بردش با دل شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهرش [illegible] همی سفت / دو چشم خود همی مالید و می‌گفت
به بیداریست یارب یا بخواب است / که جان من ز جانان کامیاب است
درین محنت سرا هیچم چو من کیست / پس از پژمردگی خرم چو من کیست
که بودم مرغی در ظلمت شب / رسیده جان ز درد آهم بلب
برآمد از افق رخشنده ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر اندر من / ز آب زندگی شد یاور من
بحمدالله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آنچنان کار / که آورد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر رخنه در گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم
بهای چند دادم جان خریدم / نیامد زین عجب ارزان خریدم

مطالبه زلیخا وصال یوسف را و امتناع او

چه خوش گفت آن مراد عشق پرور / که بوی از خشک و رنگ از گل [illegible]
ولی بردن نبود امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق
زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک ریزان حالش پرسید

گفتگوی دایه با زلیخا

در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر مهجور بودی معذور بودی
کنون در عین وصلی سوختن چیست / بداغ عشق جان افروختن چیست
همین لب طالع فرخنده تو / که سلطان تو آمد بنده تو
همی لایق بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دولت بجانش / ز غمهای جهان آزاد جانش
زلیخا چون شنید این نکته از دایه / سرشکش را دل از خون داد مایه
بگفت ای مهربان مادر همانا / تا چندان بسر کار روانا
ز من دوری نباشد هیچ کامش / ولی نبود بمن هرگز خرامش
بر آن تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب باید تشنه‌اش زیست
چو بر رویم ز شمع خود برفروزد / دو چشم خود بپشت پای دوزد
برین اندیشه از [illegible] نجویم / که لیکن باشد او [illegible]
چو خواهم از نهالش سیب سیمین / بچیده سیب [illegible]

فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف

[illegible] چون کام خواهم / بجا آرم گنه [illegible]
مرا یکبار دیگر یاری کن / ز غم خوارم بدین غمخواری کن
قدم از بارگاه من بکویش / زبان من شو و از من بگویش
زلیخا گرچه زیبا دلربا نیست / فتاده در کمندت مبتلا نیست
بلب بستی زلال زندگانی / چه باشد قطره‌ای بر روی فشانی
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی / کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنید / بپاسخ لعل گوهربار بگشود
زلیخا را غلام زر خریدم / لب از روی عنایت [illegible]

[illegible]

گل و آبم عمارت کرده اوست / دل و جانم ز خوانش پرورده اوست
بغیر از بندگی [illegible] نام برداشت / آیین خانه خواجه‌ام شمرده است
نیم جز مرغ آشیانه او / خیانت چون کنم در خانه او
ز مردم آن کند سگ [illegible] نیاید / ز گندم جو ز جو گندم نیاید
چو دایه باز زلیخا این خبر گفت / ز گفت او چو زلف خود برآشفت

رفتن زلیخا بحجره یوسف

سرشک از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را / لب سرسبز فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سرم خاک پایت / سرم خالی مبادا از هوایت
چنان در لجه عشق تو ام غرق / که فرقی نیست از پای تا فرق
ز من [illegible] هر رگ [illegible] / بجای خون غمت بیرون [illegible]
چو یوسف [illegible] شنید [illegible] / زلیخا گفت کای [illegible]
مرا چشمی تو چون [illegible] / که چشم خویش را در گریه بینم
چو یوسف [illegible] / [illegible] چشم خود [illegible]
[illegible] / که بنود عشق [illegible]
چو روز [illegible] کام / بلندی در جهان [illegible] نام
[illegible] / نهال کین [illegible]
[illegible] / سگان [illegible]
شود دل دم بدم خون در بر من / که نا گفتنی آرد بر سر من
بلی سلطان عشق قاهر است / ز ترک [illegible]
زلیخا داشت باغی همچو باغی / که آن بر روی [illegible]

فرستادن زلیخا یوسف را بباغ

صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از طره سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزه [illegible]
بهم بسته در آن نزهتگه سور / دو حوض از مرمر صافی چه بلور
میان آن دو حوض [illegible] / برای هم چو یوسف [illegible]
بزرگ مجلسش [illegible] / بجهت سوی آن باغش [illegible]
بدان گامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را و مهتر [illegible] / که ای نوشین لبان [illegible]
بجان در خدمت یوسف بکوشید / اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر حکمی که او [illegible] باشید / بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از بهر [illegible] / مرا باید کنید اول خبردار
بهر زد گو بیا چون نا شکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی
که هر که افتد پسندیدی ازان خیل / بوقت خواب سوی او کند میل
[illegible] / خورد بر از نهال دلربایش
ز بر بخت [illegible] نشیند / رطب چیند ولی در دیده چیند
ولی بود او بجایی تازه باغی / [illegible]

عمارت کردن دایه

چنین گویند معماران این کاخ / که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بحکم دایه زرین دست استاد / ز اندوده سرایی کرد بنیاد
ممهد فرش بر مرمر [illegible] / [illegible]
در آنجا نه مصور ساخت [illegible] / مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل باهم موافق
یکی این لب آن بوسه داده / یکی آن میان این گشاده

همانا بود سقف آن سپهری   پر از ماه و به هر جا ماه و مهری
ز فرشش بود هر جا گل شکفته   دو گل با هم بهم بد یار خفته
چو شد خانه به صورتها مهیا   بیوسف شد فزون شوق زلیخا
چو شد خانه تمام از سعی استاد   بر ترتیبش زلیخا دست بگشاد
در آن عشرتگه از هر چیز هر کس   نمی‌بایستش الا یوسف و بس

خواندن زلیخا یوسف را بخانه

بپا پا روی جانان از بهشت آراست   بچشم عاشق مشتاق بر خاست
ولی اول جمال خود بیاراست   وزان میل دل یوسف بخود خواست
ز وسمه ابروان را کار بر ساخت   هلال عید را قوس قزح ساخت
بکحل خط چشم از سرمه ناز   سیه کاری بمردم کرد آغاز
نمود از طرف عارض خال هندو   فراز آتشکده هندو ستاده
بت چین با هزاران نازنینی   بجولان آمد از دیبای چینی
شد از گوهر مرصع جیب و دامان   بصحن خانه طاوس خرامان
بجستجوی یوسف کس فرستاد   پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی   عطارد حشمتی خورشید جاهی
ازو یک لمعه در روشن جهانی   وزو یک قطره هر سود استانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد   ز شوقش شعله در نی اوفتاد
بنیرنگ و فسون از حد برون خود   باول خانه زان هفتش درون برد
ز در زین در چو او آمد گذارش   بقفل آهنین کرد استوارش
نخستین گفت کای مقصود جانم   که جز اجر تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی   بلطف خواب از چشمم ربودی
زلیخا روی که زر روی من کن   ز روی مهر با من یکسخن کن
جوابش داد یوسف سرفکنده   که ای همچون من صد شاه بنده
مرا خوش نیست کاین با تو نشینم   پس این پرده پنهان با تو باشیم
تو کان آتشی من پنبه خشک   تو باد صرصری من نافه مشک
دگر باره زلیخا ناله برداشت   نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند   ببابت میکشم سرکشی چند
نمی کردم فزاین در بهایت   متاع عقل و دین کردم فدایت
مبین دستور از افسون و فسانه   همی بردش درون خانه بخانه
بششم خانه شد کامش میسر   نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
سخن پرداز این کاشانه راز   چنین پرداز دهد از پرده آواز

در صفت عمارت هفتم

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد   زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه   ز رحمت پا درین روشن حرم نه
درآن خرم حرم کردش نشیمن   بزنجیر درش زد قفل آهن
درو جز عاشق و معشوق کس نه   گزند شحنه و آسیب عسس نه
بشیرین نکته‌های دلپذیرش   خرامان تو پا بای سریرش
ببالای سریر افکند خود را   بتب ده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن   بچشم لطف سوی من نظر کن
بدینسان درد دل آسیب میکرد   بیوسف شوق خویش خطاب میکرد
ولی یوسف نظر با خویش میداشت   ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکنده در پیش   مصور دیده با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر   گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازآن صورت روان در فرط نفرت   نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار

اگر در را اگر دیوار را دید   هم جفت آن دو گلرخ را در آن دید
ز رخ خود در خدای آسمان کرد   بعقت اندر تماشای آسمان کرد
زلیخا زان نظر شد تازه امید   که ناید بر روی آن تابنده خورشید
بجیح آن خدایی بر تو سوگند   که باشد بر خداوندان خداوند
بابروی کمانداری که داری   بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو   بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت   بدو چابوش سرو جامه زیبت
بان موی که میگوئی میانش   بان سری که میخوانی دهانش
بمشکین نقطه ات بر روی ازرنگ   بشیرین خنده ات از غنچه تنگ
که بر حال من بیدل ببخشی   نگار از مشکل این عقده بخشی
جوابش داد یوسف کای پریزاد   که نامیدم کسی از پری باد
مگر امروز بر من کار را تنگ   مزن بر شیشه معصومیم سنگ
بان بیچون که چو تنها صورت اوست   برو تنها چون در و صورت اوست
بیا کاین کار زشت را زاده ام من   درین پا گیر کی افتاده ام من
که گر امروز دست از من بداری   مرا زین غم گشتن بردن گذاری
بزودی کام کاری بینی از من   هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی   بقند دلکشم آرام یابی
زلیخا گفت کز تشنه بجو آب   که اندازد نظر دا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بلب امروز   نیارم صبر کردن تا شب امروز
ندانم یافت ز نیکی جمیت   که بنوازد بمن لحظه خوش زیست
بگفت مانع من زان دو چیز است   عقاب ایزد و قهر عزیز است
عزیزان کی شودی گر ببیند   بمن صد محنت و خواری گزیند
نبی مهلت که چون روز قیامت   که افتد بر زناکاران ملامت
هزاری آن جفا کاران نویسند   مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن بیندیش   که چون روز طرب بنشینم با اوش
دهم جامی که با جانش ستیزد   ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو میگویی خدای من کریم است   همیشه بر گنه کاران رحیم است
مرا از گوهر و زر صد خزینه   درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گنهت   که تا باشد از ایزد عذر خواهت
بگفت آنکس نیم کافتد پسندم   که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی   ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای منکه نتوان حق گذارش   برشوت که سزد امروز کارش
بجان دادن جیو مزدار گیرد   در آمرزش کی رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت   که هم تاجت مبارک باد و هم تخت
بگفتش گفتن آمد روز من سر   بگفت از تو مراد من میسر
مرا در خشک نی آتش فتاده است   ترا با آتش من چون فتاده است
بگفت این وکشید از زیر بستر   چو برگ بید سبز از زنگ خنجر
چو یوسف آن بدید از جای برجست   چو زرین پاره بگرفتش سر دست
کازین شدی بیارام ای زلیخا   ازین ره باز کش گام ای زلیخا
زلیخا در لقا خاکی گرم و یوسف   همی انجنت الاسباب یوسف
فتادش چشم ناگه در میانه   ز زرکش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده که بست   در آن پرده نشسته پرده بگسست
بگفت آنکس که تا من بنده ام تم   پرستم بندگانش می پرستم
تنی تن از زر و چشمش ز گوهر   درونش طیبه تر از مشک اذفر

درون پرده کردم جا بجایش / که تا نبود بسوی من نگاهش
زمین آئین بلا دو عینی ببیند / درین کارم کسی عینی نبیند

عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز / که شاید پرده بافد راز پرواز
زمانی کار در بیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از دور آهنگ / نماندش غیر تاری پاره پاره
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز

زنان مصر از آن آگاه گشتند / ملامت را حوالتگاه گشتند

طعن سوی زنان مصر

بهر جنگ و بدش در پا فتادند / زبان سرزنش بروی گشادند
که شد فارغ زلیخا از نکو نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی

بعبری کان غلام از وی نفور است / زند سرزنش دهر از کیش دور است
بمقبولی کسی را دست رس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست

لب زیبا رخ نیکو شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل
لب لعل دلش شیرین کرشمه / که ریزد خون دلها چشمه چشمه

زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواست آن نا داستان را
روان فرمود جشنی ساز کردن / زنان مصر را آواز کردن

پریرویان مصری حلقه بستند / بمسند های زرکش خوش نشستند
ز هر خوان آنچه بایست خوردند / ز هر کار آنچه میبایست کردند

چو خوان بر داشتند از پیش ایشان / زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پر فن / ترنج و کزلکی بر دست هر تن

یکی کف کزلکی در کار خود تیز / دگر کف ترنجی شادی انگیز
بدیشان گفت کی بس نازنینان / ببزم نیکوی بالا نشینان

چرا دارید زینسان طعنه ام / بطعن عشق عبرانی غلام
اگر دیده ز روی بر خور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفتگویی / بجز دیدن نمی بینیم آرزویی

بپای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده

بگفتم آنکه در چشم تو خارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری / ز خوان نازم محروم مسازی

ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند

چو هر یک را در آن دیدار دیدن / تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز

زلیخا گفت هست این آن نگاری / که زدیم سرزنشها را نشانه
چو کالا را شود چون سینه بیاب / فزدن کرده دران میل خریدار

چو شد حاصل ز یوسف کشتگان را / جمال یوسفی را شاهد حال

معذور کردن زنان مصر زلیخا را

زلیخا را از آن شوری دگر شد / بیوسف میل جانش بیشتر شد
درین فیروزه کاخ دیر بنیاد / عجب عاشق نهاده است آدمیزاد

بنعمت گرچه عمری بگذرانند / ندانند قدر آن تا در نمانند
لب عاشق که بر هجران دلبر است / بآن پندار کز معشوق سیر است

فلک چون آتش هجران فروزد / چو شمعش تن بجای جان بسوزد

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف بزندان و ...

چو زندان بر گرفتاران بخندد / گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا کش از آن افسرده جانه / بی او خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد / گلستانش ز زندان تیره تر شد
چه آسایش در آن کلبه بماند / کزو گل رخت بست و خار بماند

پشیمان شد ولی سودی نبودش / بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از چنان رو چون توان کرد / که از دل مهر او بیرون توان کرد

همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت / ز لعل او لب با دو جامت

رضا نیست اینچنین یار از جدائی / که هرگز نامدت یاد از جدائی
زمانی با خود آی این بیخودی چند / خردمندی کن این نابخردی چند

دل ما را ازین خون میکنی تو / که کرده است اینکه اکنون میکنی تو
بر آن باشند کز دامان کشی سنگ / لبان کوه باشی پای بر جا

صبوری میوه امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه بهر دوران قوت بیرون
بصبر اندر رحم یک قطره آب / شود نه ماه را ماه جهانتاب

زلیخا را دل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده
ولی صبری که کرد آن عاشق ریش / بقول ناصحان مصلحت کیش

چو کرد آن ناصح از گفتن رخ هوش / کند آن حرف را عاشق فراموش
چو در زندان بحرف یوسف مهر / نهان کرد از زلیخای فلک چهر

زلیخا خلق را چهره شد کم / ز مهر یوسف اندر اشک ماتم

بیتابی کردن زلیخا شب با دایه بزندان رفتن

زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون جو جلوه گرد
چو رو اندر شب آرد روز عاشق / لب گردد فزون تر سوز عاشق

شب آبستن بود دوا ندم آید / برای عاشقان اندوه زاید
زلیخا را چو از مصری خوش خویش / بدین خونخوارگی آمد شبی پیش

ز لب اندوه دل حسرت نمیخفت / ز دیده خون دل برانده میگفت
چراغ افروز بالینش کی بود است / که راحت بیا بالینش کی بود است

هوای آن لقا مشکل گشت یابد / چو مرغ آن دام راش شب خیز
ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز / بدایه دیده پر خون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان کرائیم / بآن محنت سرا پنهان درآئیم
نهان در گوشه زندان نشینم / مه زندانی خود را ببینم

ز خود دور و نکوی نزدیک بنشست / دمی در گوشه تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

بچشم خونفشان با اشک گلگون / همی داد اندرون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوه گینان

نداری رحم بر مظلومی من / نهی مرحمی و محرومی من
ز لوح خاطر از تو غمی زاد / مرا الکاشکی مادر نمیزاد

وگر میزاد مادر کاشکی دایه / بغیر من نی الحمد سایه
ز شرب ناب کی میداد بهرم / بشیر از زهر می آمیخت زهرم

رهان خود دیدن در محن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود
زلیخا چون شب غم بگذرانید / بنظم بل ماتم شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگرسوز آمدش پیش

گذارش حال زلیخا در روز

ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی به زندان سوی یوسف / که تا دیدی بجالش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز / بر او صد عشقبازی کردی آغاز
بپرسیدی از آن پس حال او را / جمال روی فرخ فال او را
که رویش را نظر سوده کزینها / نگاه او نیفتاده است شیدای
ز نعمتها که بردی خورد یا نی / از آن دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودی نهانی / نگه برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در گوشه بودش / کز آنجا بام زندان می‌نمودش
در آن نظاره شدی تنها نشستی / در آن نظاره روی خلق بستی
بدیده در بن مژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی
کهی تا روی فلکش بپیچم / پس این کز نام خود نامش نپیچم
لب زندان نشستن را چه کردی / برو در از نظاره‌اش نظاره کردی
نبودی هیچ کاری از این کار / که دیوار دیدی گاه دیدار
بگشت از حال خود روزی هواش / ز جم نشتر افتاد و اخضب جوش
زخونش بر زمین بر دیده پاکی / نیامد غیر یوسف دوست کس
چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و رنج آزاد گشتند
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه لیب از خوب بخت فربه / بجوی ز خوشی از کید کربه

خواب دیدن پادشاه مصر

وزان پس هفت دیگر در ابر / بدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند / لبان سبزه آن پاک کردند
بدیدش سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان خوشه‌ها دیده توشه
در آمد در عقب هفت دگر خشک / برآن پیچید و کرد آن سر به سر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست / ز هر سو چاره دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خوابی محالست / فراهم کرده وهم و خیال است
جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز نیکی کار یوسف پرده برداشت
روان شد جانب زندان به فرمود / بیوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند / به پیدا گفتش دو صنف حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگی قصه آور
نخستین سالهای هفت گانه / بود باران و کشت و آب دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید / وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد
چنان خوان کم شود در خوان دهقان / که گوید آدمی نان ده به جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شه را داد گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شه از دوش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور / که تا بگرددم این نکته باور
دگر باره به زندان شد روانه / برد این مژده سوی آن یگانه
که بشتاب و ریاض قدس بخرام / سوی بستانسرای شاه یکگام
بگفتا من چه گام سوی شاهی / که چون من بیکسی را بیگناهی
به زندان سالها محبوس کرده است / ز انعام کرم مأیوس کرده است

جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کرد او آگاه
که پیش شاه یکسر جمع کردند / همه پروانه آن شمع گشتند
کز آن شمع حریم جان چه دیدند / که بر وی تیغ بدنامی کشیدند
زنان گفتند کای شاه جوانبخت / تبو فرخنده فرخ تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرف زو کی ندیدیم
زلیخا بود نیز آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته
فروغ راستین از جان علم زد / چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در حق او کم کرده راهی
نخست او را به وصل خویش خواندم / چه کام من نداد از پیش راندم
ز زندان از ستمهای من افتاد / در آن غم ز غمهای من افتاد
چو شاه این نکته بگزیده بشنید / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گلریزیست خندان / گل خندان به بستان به که زندان
چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی

رهانیدن یوسف از زندان و عزیز مصر شدن

عزیز مصر را دولت زبون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نبرد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خانه آزاد
فلک گو در سر مهر و زود کین است / درین حرمان سرا کار وی این است
یکی را برکشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا که هر کاری که بازی / که از کارش بگیرد اعتباری
زلیخا بود مرغی تخت آهنگ / جهان چون خانه مرغان کرد تنگش
در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود در عشا به پرور
در آن وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش

شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز و استیلای محبت او بیوسف

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افکار او بود
بیادش روی در ویرانه آورد / وطن در کنج محنت خانه کرد
جوانی برگشت از چرخ پیرش / برنگ شیر شد موی چو قیرش
سیاهی را سرشک از نرگس بشست / ز نرگس زار چشمش یاسمن رست
بشد دی زیر این طاق کج بنیاد / سیه پوشید از چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از نا امیدی / چه ارغوان از سیاهی در سفیدی
ز هر سو ستان گر بودش نمونه / که باشد کار هر سنگ و بارگونه
نه بردی تازه چون گل چینش افتاد / شکن در صفحه نسرینش افتاد
بسر بردی درین ویران مسکین / سرش را خشت بالش نخل
ز زیر پهلو از خاکش بستر بالین / عذار نازکش را خشت بالین
زلیخا را ز مشتاقی چو جان کاست / براه یوسف از نی خانه ساخت

خانه ساختن زلیخا در راه

همه کرد اندر نی بستی چو ناله / چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از نهانی ناله آغاز / صدا برخواستی از هر نی آواز
چو آتش هجرانش اندر وی گرفتی / ز نیش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی نوبت بود افتاده خسته / چو صیدی تیر با گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چون پریدی — سر دهر بر کو که نی شکر بود
نگاه او ابلقی چون برج فرزند — ز شب لب بسته بر اران دو صد پرونه
گره بر گوشه چرخ از دم او — شکن در کاسه در برابر سم او
چو کنجی بود از کو هر روانه — ربی کار ... اسب ماه تا زیانه
بهر جا بر که بشنیدی صهیلش — شنودی حاجت گوش از صهیلش
بحسرت بر سر راهش نشستی — خروشان بر گذرگاهش نشستی
چه باید بوی گل خواهد که چیند

سر راه گرفتن زلیخا بر یوسف

زلیخا کرد بعد از ره نشینی — هوای دولت دیدار حسینی
بگفت القصه جانم جاهلست — سخن در عبادت پایمالت
بچشم خود ببین رسوائیم را — بچشم باز ده چند بتم را
چو شه خور رخت خاور راند — صهیل ابلق یوسف بر آمد
برسم دادخواهان داد برداشت — ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
بجنت خانه خود چون پا آورد — دو صد شعوه بگفت نی آورد
که ای سنگ سبوی عز و جاهم — بهر راهی که باشم سنگ راهم
بگفت این بس بزخم سنگ خاره — خلیل آسا شکستش پاره پاره
که ای عشق تو را از زیر دستی — بتان دیگران دیدت بر ستان
اگر رو در بت آوردم خدایا — بآن بر خود جفا کردم خدایا
زلیخا را خطا بخشا از من — ستاندی گوهر چشم بی از من
بود دل فارغ از داغ تو یوسف — بچشم لالهزار باغ یوسف
که یا لگا انگشت راست بنده — ز دل نخر گردش سر فکنده
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف — برفت از نیست آن حرکت یوسف
بخلوتگاه خاص من آور — بحجله گاه اخلاص من آور

مرا خورد بشت یوسف لیوزادی — سپهر اندازه گردون نهادی
ز نور و ظلمت اندر روی نشانه — برابر چون شب و روز زمانه
گرش صید افکندی از غرب تا شرق — بیک جستن بریدی کام چون برق
چو یوسف در جلالش پای کردی — چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی — از آن دولت خبر جویان خزیدی
نداند عاشق بیدل جز این عیش — فزاید حرص وی سعیت بیک عیش
چو چیند روی گل خواهد که چیند
شبی سر بر زمین آن بت پرستی بود — که عمری در پرستش کارش این بود
ترا عمریست کز جان می‌پرستم — بر او شد گوهر چشمش ز دستم
ز یوسف چند باشم مانده مهجور — بده چشمی که روی او ببینم از دور
برون آمد زلیخا چون که ... — گرفته از راه یوسف شکستی
کسل ز غوغا بحال و شنیفت — تجلی شد که کس ورا چیست
بپیش آورد آن سنگین صنم را — زبان بگشاد تسکین الم را
ترا بشکست خواهم از دست تو رستن — بیکا گوهر قدرت شکستن
تضرع کرد و رو بر خاک مالید — بدرگاه خدای پاک نالید
اگر عکس تو بر بت افتادی — به پیش بت کسی که سر نهادی
بلطف خود جفا می‌پیازی — خطا کردم خطای من بیامرز
چو آن کرد خطا از من فتادی — بمن ده باز آنچه از من ستاندی
چو برگشت از ره آن بت پرستی — گرفت افغان کنان بارش بناز
بعزق سنده مسکین محتاج — نهاد از عز و جاه خسروی تاج
بحاجب گفت کین تسبیح خوان را — که بر دار از جهان من تا بیینم
کزان لب بسته چون شور و شغب کرد — عجب باشد که تا ترکان عجب کرد

الکن المرادی

گرش در روی شد دامن گرش باشد — کلامش را کی این تأثیر باشد
نه چون شب تاب این دوران بماند — که هیچ بنید سر رز بها نماند
بخلوتگاه رازش بار باشد

جوانی یافتن زلیخا از دعای یوسف

به پیش او نشیند راز گوید — حکایتهای در بن باز گوید
در آمد حاجب و زد بار بانگ — بجوی نیک در عالم فراخ
بگفتا حاجت او راز دادن — اگر در دلش هست او را ادا کن
بگفتا رخصتش ده تا در آید — حجاب از جمال خود کشید
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت — دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
بگفت آنم که چون روی تو دیدم — ترا از جمله عالم برگزیدم
جوانی در غمت بر باد دادم — بدین پیری که می‌بینی شدم
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست — ز رحم کرد و بگریست زار
بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دوست شد دیدار حالت
بگفتا چشم تو چون نور چون نیست — بگفت از سیل چندین غرق خون نیست
بگفت اول جمالست و جوانی — چو جاه و دولت و ... و دانی
بحق شد لب یوسف دعا را — روان بخرد از دولت آب بقا را
بجوی تازه باز آورد آبش — ودان شد تازه گلزار شبابش
سپیدی شد ز مشکین موی دیگر — در آمد در سواد نرگسش نور
جوانی بر تنش را گشت ناله — ... ز چهل ... شده بر ده ساله
مرادی نیست گفت غیر از اینم — که در خلوتگه وصلت نشینم
که در سایه سرو بلندت — شکر چینم ز لعل نوش خندت
نظر بر غیب بودش انتظاری — جواب او نه گفتی نه زاری
پیام آورد کش شه ... — سلامت بر رسانند از ...

دو صد جان خاک در پاینده شاهی — که در پاید باهی پایگاهی
از آن خوشتر چه باشد پیش آگاهی — که گرد بار ... عاشق

ز غوغای سپه چون رست یوسف — ز نا پرش سینه بی آزار باشد
ستاده اینک اندر رسم زن کر — بخلوتگاه خود بنشست یوسف
بگفتا و نبست ... کوتاه کرد — که در ره مرکبت را شد عنان گیر
چو رخصت یافت همچون ذره در حین — که با من باز گوید حاجت خویش
زلیخا خنده ایش یوسف عجب کرد — در آمد شادمان در خلوت خاص
فتادم گنج و گوهر در بهایت — ز دی نام و نشان وی طلب کرد
گرفتی تخت و ملک اندر ... — دل و جان وقف کردم در هوایت
بگفت ای زلیخا این چه حالست — مرا یکبارگی کردی فراموش
بگفتم چرا شد سرو ... — چرا حالت بدین سان درد ... لست
بگفت حاجت تو چیست امروز — بگفت از بار ... جا بگذارد
دگر چشمی که دیدار تو بینم — جهان ... تو گشت امروز
جمال بر ده اش را از نو که داد — که از باغ رخسار تو چینم
زکافورش بر آمد مشک تاتار — رخش را خلعت فرخندگی داد
خم از سرو کمالش برون رفت — ز صبحش آشکارا شد شب تار
دگر ره یوسفش گفت ای نکو خوی — شکنج از طرهٔ خاصش برون رفت
بروز اندر تماشای تو باشم — مراد دل بگیر از دست برگوی
چو یوسف این تمنا کرد از او گوش — شب و روز بر کف پای تو باشم
میان خاست حیران بود ... — زمانی سر به پیش افکند خاموش
که با عجز زلیخا را چو دیدم — که آواز بر جبرئیل بر خود ...
... شنیدم

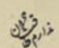
زموج انگیزی آن بحر دلکش / درآمد بحر بخت ایش بجوشش
دلش زان تیغ نومیدی بخستیم / ستم بالای عرشش عقد بستیم
چو فرمان یافت یوسف زان خداوند / که شد با زلیخا عقد و پیوند

عروسی یوسف و زلیخا

اساس نو در آمد جشنی خسروانه / نهاد و اسباب جشن اندر میانه
لقا نوان خصیل و دین و یعقوب / بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود در آورد / بعقد خویش بکنج آورد
زلیخا منتظر در پرده خاص / دل آن دار ز خویش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده است / به بیدار است یارب یا بخواب است
شود زین تشنگی سیراب یا نه / نشنیده از دلش این تاب یا نه
گهی چشمش پر آب از اشک شادی / گهی پر خون زبیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش بدین سان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست
ازین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوش بود گاه ناخوش
زنا گه دید کز ره پرده برخواست / مهی بی پرده منزل را بیاراست
چو چشم انداخت روی دیده / لب آن نقش چین بر روی دیده
میان بسته طلب را چابک و چست / از آن گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گلندام / مقفل حقه از نقره خام
نخازن برده سوی حقه دستی / نخازن داده قفلش را شکستی
طلبید حقه از یاقوت برجست / کشادش قفل و در وی گوهر انداخت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی اشکفته و دیگر شکفته / نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچه ناشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر ناشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیده است / دلم او غنچه با هم نچیده است
لطیفی در که خواب دیده بوم / زلوتا مو وتان بر سید بوم
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت / که کوته ماند از دست خیانت
شبی تنها ده یوسف سر بمحراب / پدر را دید با مادر نشسته

خواب دیدن یوسف پدر و مادر خود را

ز رخ چون خور نقاب نور بسته / ندا کرد که ای فرزند در یاب
شب بیداریش نزدیک ... / کشید ایام دوری در پیش بتاب
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بگو کرد / وزان مقصود را بر وی عیان کرد
متاع انس ازین دیر فنا برد / بمحراب لقا دست دعا برد
که یا حاجت روای مستمندان / بسر افسر نه تارک بلندان
طراز نوبت اقبال شاهی / که هرگز هیچ مقبل را ندادی
نکوکاران که راه دین گرفتند / بقرب دولت پیشین گرفتند
برون آر از شهان ذو الملکم / ز عز قرب الشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری / بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز دیر این دعا را / اثر کرد و بزودی آسمان را
قدم در کلبه زد تیره و تنگ / کشاد از دیده گرگیسوی مشکرنگ
رخش زی طاق با اندوه جفت / ز دیده اشک می افشاند و میگفت
که ای از ما ن در درد ناکان / برم مرحمت دور سینه چاکان



ندارم طاقت هجران یوسف / زمن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را / محک زند که بی خیره کی را
نشان عمر پیش بر گشت بی او / حیات جاودان مرگست بی او
لقا نوان وزنه نیکو نباشد / که من باشم بگیتی او نباشد
الحاصل نشانی زی همره او ما / ما پرورن برادل آنکه او ما
دیگر روز یوسف بامدادان / که شد بلبل ز فیض صبح شادان

وفات یافتن و هلاک شدن زلیخا در فراق او

چو پا را در رکاب آورد جبریل / بدو گفت مکن زین پیش تعجیل
بگفت جبرئیل حرز دست سیبی / که از باغ خلد را زو سیب دیدی
چو یوسف را از آن آگاه جان برآمد / زجان جانان افغان برآمد
زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست / برآورد غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت
زهول این حدیث افسرده چون سنگ / سه روز از خاک ...
تخت از جور چرخ نا موافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
سیه اتمام جان محرومیم بین / ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بر حبیبی از این و با دم نکردی / ببیداری ز خود شادم نکردی
وفادار او وفاداری نه این بود / جداران شیوه یاری نه این بود
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون نامید الا از گل من
بچشمان خود انگشتان در آورد / دو نرگس را ز نرگس دان برآورد
بخاکش روی خون آلود میسود / ببکیتی زمین بوسید و جان داد

در نصیحت فرزند کردن

تو ای کت بسته ابلیس ازاده فرزند / بکمه ما کنو بنو ازیند خداوند
مرا هفتاد شد سال و ز تو هفت / تمامی آید اقبال مرا رفت
پریشانم ز نظر رفتهٔ خویش / ملول از ناه وصل ...
بخت از کسب دانش بهره ور شو / نخست تن دانا از آن پدر شو
بود معلوم هر آزاده بنده / که نادان مرده دانا است زنده
برای دوستان حاجز اقدام کن / و لیکن دولت از دشمن جدا کن
بحمد الله که بر عشم نمانده / بپایان آمد این دلکش فسانه

خاتمه

سرم برداشت از زانوی گرانی / سبک شد خاطر از بار گرانی
ورق از نیرلیث فی رسیدند / بدامن پای همت در کشیدند
لب از گل دو صد برکیست و یکیوست / که تا که بر که از ایشان سخن بست
چو گل هر دم رواج تازه شان باد / زمیوه ها شیرین دهان باد
لت پر بین ... مرقوم / بنام و عاشق و معشوق موسوم
نیا منزه چه خرم نوبهار است / که از وی باغ ارم را خار خار است
هزاران تازه گل بروی شکفته / دو صد نرگس بخواب ناز خفته
همیشه معانی شاخ در شاخ / عبارتش لغات سنبل گستاخ
بهر سو جدول از هر چشمه ساری / پر از آب لطافت جویباری
خوش آن تازه رو ... نگار / نشانه بر لب آن جویبارش
نظر در نیش از دل غم بشوید / غبار از خاطر در هم بشوید
چو آرد تا زه گلها را در آغوش / نگرده با غبان بروی فراموش
قوت جمی این جنس فاخر / رسانید آخر ...
که با شد عبد از آن سال بجد / نه سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم بیت چندش را شماره — هزار آمد ولیکن چار پاره
سخن را از دو عالم داد تامی — تا هر زش زبان بگشای جامی

سبکباری مکن چون کلک در خویش — بشوی از حرف ناخوش خامه خویش
زبان را گوشمال خامشی ده — که هست از هر چه گویی خامشی به

هاتفی اسمش مولانا عبدالله است از خواف است همشیره‌زاده مولانا جامی است و از فنون شعر طرز مثنوی را بهتر [illegible] چهار کتاب در جواب خمسه نظامی گفته [illegible]
جامی مطارحه [illegible] مولانا [illegible] در جواب این قطعه **[illegible]**

درختی که تلخست وی را سرشت — گرش برنشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوه تلخ بار آورد
فردوسی [illegible] فرموده [illegible]

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت — نهی زیر طاوس باغ بهشت
به هنگام آن بیضه پروردنش — ز انجیر جنت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمه سلسبیل — در آن بیضه دم دردمد جبرئیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ — برد رنج بیهوده طاوس باغ

و تحسین یافته و مشغول گفتن مثنوی شد [illegible] در قصه خسرو و شیرین [illegible] از قصبات [illegible] و در آخر [illegible] در سنه [illegible] شاه اسماعیل صفوی [illegible] شاه قاسم انوار قدس سره [illegible] مولانا [illegible] استقبال کرده [illegible] بعد از [illegible] احوال [illegible] مطلع شد [illegible]

در صفت رزم [illegible] **خردنامه**

ای سپهر جمال را مه نو — نکته‌ای چند گویمت بشنو
تا نگردد نقاب روی هوی — نزدی رو که ده بر سر کوی

هر که چیزی بجان خریده بدست — نستانی اگرچه جان دهدت
لیکن از صحبت بدان پرهیز — همچو خاشاک خشک از آتش تیز

تا رخت ساده و جمیل بود — می مخور گرچه سلسبیل بود
پسرانی که باده خورده شوند — از می سرخ زرد سیاه شوند

پسران را کند دو کار خراب — هوس زینت و هوای شراب
وای بر آن پسر هزاران وای — که بود خودپرست و خودآرای

هر زمان جامه سرخ و زرد آید — اینچنین جامه تنگ مرد آید
سرخ و زرد [illegible] — اشک گلگون و چهره زرد است

شهنامه

مثل در زمانه [illegible] — سرشته مردی و مردانگی
چه مردی که هر کس که نامش شنود — دگر زن نباید از او در وجود

بروحش شده آیت سروری — چو بر جدش آیین پیغمبری
نبی آمده تا به دل شد [illegible] — درم منتهی شد نهایت کرم

درصفت رزمیه گوید

درصفت رزمیه گوید

ز خون دلیران و گرد سپاه — زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه
سر افتاده همچو دانه گون — چو کشتی که افتد به دریای خون

که خود ناکشته در روی هم — چو دلهای عشاق پرخون هم
سر از سینه [illegible] کاوش گرفت — ز جوشش شده خون [illegible] گرفت

ز زین بگذشته یلان گشته غرق — چو تاج خروسان چکان از فرق
[illegible] — چو بالا [illegible]

فتاده در آن پهن دشت درشت — سرها ز اسفید و چون خار پشت

خبر [illegible]

زین الدین علی [illegible] کلید دار [illegible] اسکندر بوده است این رباعی از او منتخب و ثبت افتاده

این عشق که اشک سرخ در زرد کند — گرم بگرفت تا دم سرد کند
زین پیش درد خود حکایت نکنم — ترسم که از درون و دستم درد کند

نوعی از اهل [illegible] شعر [illegible] کار رونق شد
[illegible] — که دوست [illegible]

کسی که [illegible] شراب کنند — بقتل خود [illegible]
[illegible] — خونم [illegible] خاری

[illegible] — [illegible]
یارب که مباد هیچ دشمن — از [illegible] دوستان فراموش

[illegible] [illegible] دو لابات باخرز و روزلی [illegible] از توابع [illegible] اشعار [illegible]

[illegible] از اهل خواف [illegible]
[illegible] — صنمی سمن عذاری [illegible]

[illegible] — **[illegible]** اسمش مولانا محمد الدین [illegible] خواف [illegible]
[illegible] کتاب [illegible] سعدی [illegible] کرده [illegible]
[illegible] — سوی بازار [illegible]

[illegible] — گرد [illegible]
گفت کای [illegible] — [illegible]

رباعی
[illegible] — جان داده و [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] اسمش مولانا سعد الدین [illegible]

مولانا [illegible] از فضلای [illegible] خدمت شیخ نجم الدین کبری [illegible]
[illegible]
گر من گنه [illegible] کردم — عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم — عاجزتر از این مخواه که اکنون هستم

نالم بود این جور و جفا کردن تو — بیهوده دل خلایق آزردن تو
می‌بایست [illegible] اهل دل [illegible] — گرد [illegible] خون تو در گردن تو

عماد لکری از فضلای [illegible] روزگار [illegible] خراسان است [illegible] در ایام سلطان [illegible] بخرد [illegible] الله [illegible] دولت [illegible] حضرت خاقان [illegible] تاریخ فوت [illegible] را در سه ماه است [illegible] منسوب داشته و [illegible] حزب [illegible] خوان [illegible] باشد و این چند بیت از اوست

خلقت چون ال [illegible] — به تنها [illegible] امید بامداد که
رنج با [illegible] بود کوی بود — مه [illegible] دو [illegible]
زهای [illegible] دو [illegible] — چه [illegible] دم [illegible]
زرد [illegible] شکر [illegible] — [illegible] پر [illegible]
چه گفت گفت [illegible] روزه [illegible] — [illegible] سوز [illegible] پیش نگاه
فراق [illegible] — شدی [illegible] آینه [illegible]
کنون [illegible] و عیدست [illegible] — [illegible] دو [illegible] خدمت [illegible]

علی [illegible] تخلص میکرده و این شعر از وست

شب عید [illegible] کردات [illegible] — من و میخانه [illegible] کرده [illegible]

سکاکی [illegible] خواجه رکن الدین محمود [illegible] من [illegible] خدمت او [illegible] نمودی [illegible] حضرت [illegible] محمودی [illegible] خواجه مودود [illegible] که مرشد او بوده [illegible] لقب یافت و در سنه [illegible] نست

در این چند رباعی از [illegible] اوست که منتخب و [illegible] شده والله اعلم

مردان خدا [illegible] — خود [illegible] نکنند
آنها که [illegible] حق می [illegible] — [illegible] نکنند دستی نکنند
خواهی که [illegible] اسرار رسند — [illegible] ازو [illegible]
از [illegible] جند [illegible] — فاین [illegible] خوانش [illegible]
[illegible] کن [illegible] — غواصان را [illegible]
سر رشته [illegible] یار [illegible] — دم [illegible] قدم [illegible]
گر [illegible] آسمان بود [illegible] — [illegible] گر سر رشته باشد [illegible]
چون [illegible] باشد اندر دل تو — مسکین [illegible] سعی [illegible]

سبزوار از بلاد خطه مشهور خراسانست حوالش [illegible]

عرش از اوحل [illegible] انقلاب [illegible] جمعیت در آن [illegible]

اوحد اسمش خواجه اوحد الدین از اعیان سبزوار و از خاندان [illegible] اعتبار [illegible] علوم [illegible] احکام نجوم بی‌نظیر [illegible] فضلا [illegible] علوم [illegible] کتب [illegible] اصلاح کتب و نوشتن [illegible] نجوم [illegible] هشتاد و یک [illegible] در سنه [illegible] تمامت عمر [illegible] بوده [illegible] از مصاحبان خواجه [illegible] [illegible] معذرت [illegible] نوشته باده فرستاده والله اعلم

هم [illegible] ملک فضل [illegible] — هم [illegible] اقلیم سخن [illegible]
همدم [illegible] اوحد [illegible] — [illegible] آسمان
مرد [illegible] دولت فروغ — تا [illegible] عراق [illegible]
مریم [illegible] — چون [illegible]
گفتمش ای یار [illegible] — [illegible] خوبان [illegible]
حیف باشد [illegible] — چند روزی [illegible]
لیک با [illegible] صحبت [illegible] — من سخن از آسمان [illegible]
وصل [illegible] — روی [illegible]

مراد [illegible] از اهل [illegible] است [illegible]

[illegible]

برد [illegible] کو بندی کشان با هم — که بر [illegible] تا برده ایم برده [illegible]
خلد را [illegible] می [illegible] — که [illegible] آدم [illegible]
دوشم اندیشه مرگ آمد [illegible] — چو آن خواب گران کردم [illegible]

میر [illegible] از [illegible] آن ولایت است [illegible] منتخب [illegible]

هر عمری [illegible] من میکنند — صد [illegible] سوی [illegible] میکنند
کرم [illegible] رقیبان [illegible] — [illegible] من میکنند

حیدر گویند صاحب دیوانست اما ملاحظه نشده و این شعر از وست والله

ستم [illegible] — که دست [illegible]
چون [illegible] کشته خواهم شد [illegible] — کشته [illegible] یکی
[illegible] — همین [illegible] نیک [illegible]

رکنا اسمش مولانا شرف [illegible] کاشان بوده و [illegible] غمخانه [illegible] خاموشان [illegible] و این ابیات از وست که [illegible]

تیره بختی [illegible] — عمری [illegible]
[illegible] نگردد [illegible] — هر کس [illegible]
گاه [illegible] بدو دیگری [illegible] — حرفش تمام [illegible]

سابر اسمش آقا ملک بن جمال الدین [illegible] سربداران [illegible] بایسنغر میرزا [illegible] یافته گویند پدرش جمال الدین یکی از سربداران [illegible] بود چون در عهد [illegible] سلطان [illegible] سربداران [illegible] روزی بایسنغر [illegible] اتفاق افتاد که [illegible] متفرق شدند و امیر [illegible] در خدمت آن شهزاده [illegible] شهزاده یاد فرمودند [illegible] دشمن [illegible] امروز از دست [illegible] متغیر شد [illegible] پدر [illegible] شد [illegible] گرفت [illegible] و در [illegible] عهد از خدمت سلاطین [illegible] کرده در سبزوار [illegible] قناعت کرده [illegible] حسن اخلاق [illegible] بوده [illegible] غزل [illegible]

در [illegible]

از [illegible] بشنو و با [illegible] — گر [illegible]
هر [illegible] چشم [illegible] — گر [illegible] چشم من [illegible]
مبارک [illegible] خانه [illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible] جهان [illegible]
[illegible] قتیل عشق [illegible] — که [illegible] قاتل [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — وطن [illegible]

گویند روزی در مجلس یکی از سلاطین [illegible] گفت

[illegible] — چون من [illegible]
[illegible] — [illegible] لطیف [illegible]
[illegible] — [illegible]
اهل [illegible] جهان [illegible] — باغ [illegible] سبزه [illegible]
[illegible] — بنشسته [illegible]

کمال [illegible] قاضی احمد [illegible] مقبول [illegible] از سلاطین [illegible] گویند [illegible] صحبت بوده [illegible]

در امتحان [illegible] — [illegible]
[illegible] — ماند [illegible] دل من [illegible]

بجز رقیب که در آرزوی مرگ منست | کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت | ز لطف ... [illegible] | ز من آنکه ... [illegible]

نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود | چه نامه‌ها که بمحشر سیاه خواهد بود | چه خوش است از تو ... [illegible] | که بهجر چون در آیم ... [illegible]

ای همنشین غمی زدم چون بهاری | باری فزون مکن بملامت غم دگر | یکدم غنیمت است نظاره ... | تا بر سر از فراق چه آید دم دگر

چنین به بزم تو خود را خراب کرده‌ام | ز بسکه در پی هر کس فتاده آمده‌ام | نظاره‌ای ... [illegible] | که شب با سگان کوی او در خواب میگردد

وحشی زاده کابر ... از سبزوار است چندی در ... ساکن بوده در گذشت | در این کشید از ... | دین حسرتم ... [illegible]

محمد مردی پاکیزه نهاد و نیکو ... کوکب طالعش در ... شهرت ... اقبال ... بوده است

کند غیر ... من ... | باین تقریب میخواهد که من ... | بار را با من التفات ... | عشق آن ... [illegible]

چون مراد ... خود ... | کسی ... غافل بود از ... [illegible]

کاهی چندی در خدمت مولانا ... بوده گویند ... الدین ... مولانا ... در هرات فوت شد این ... از وست

آن روز ... | کر سینه اشتیاقی از روز ... | سوی ... | ... [illegible]

سرآت ... | با ... | ... سر ... در سر ... سبزوار است ... بوده است

این شادم که ... | که ... | او در ... | در ... چون ... کام دل ...

مرزا محمد از سادات ... سبزوار است ... | ... | اول عشق است ... | ... دام افتاده خود ...

فریاد از آن نرگس مستی که تو داری | آه از دل بیگانه پرستی که تو داری | ترسم که ... | در کشتن این طایفه دستی که تو داری

جور و بیداد فنی دارد | شیوه بی نهایتی دارد | سرو ... کشیده دامن | درد مندی حکایتی دارد

سیستان از اقلیم سیم طولش ... عرضش از خط استوا ... و از جانب ... کرمان ... غزنین و اکثر افغانستان هندست و آن دیار را ... از ... گویند ... اقلیم ... از آنجا ... کرده

موقوف ... چون ... نظر ... نوشتم

ابوالفرج سجزی استاد عنصری است و چون در عهد سلطان سنجر ابوالفرج نام شاعری بوده ابوالفرج مزبور ... است که از ... آل سامان حاکم ولایت خراسان بوده اند ... با سلطان محمود در مقام نزاع ... آل سبکتکین ... سلطان محمود ... بفضل او ... عنصری شاگرد او ... ملک الشعرای سلطان بوده ... مشهور ... سجزی ... جیم و زای معجمه است چون اهل آن دیار ... میگفته اند ...

[catchword:] ... [illegible]

او منه ... بغزل ... ابوالفرج مذکور است ... | علمای ... | ... آدمی

هر کس ... خویش ... | کس را ... | صبیر از ... است و این شعر از وست

... | ... برخیز | عاشق مرد خوش طبع ... و این شعر از وست

... | ... | ... | ...

قاضی احمد ... آن زمان خود بوده و چون ... در سیستان ... قاضی ... قاضی ... شهرت یافت گویند ... حاکم سیستان ... حاکم فرستاده است این است

... | ... | زیاده ... | که ... [illegible]

فرخی وهو ابوالحسن ... از جمله شعرای ... ایام سلطان محمود ... بوده ... ظاهرا ... از ملک سیستان و غلامزاده امیر خلف حاکم آن دیار بوده ... امیر خلف ... خدمت ... کرده و هر ساله ... گندم میگرفته ... تا ... مراتب را ... عرض ... فرمودند که ... سرمایه ... خواست ... اضطرار ... کند ... مذکور شد که ... امیر نصر ناصر که حاکم ... ارباب ... از سیستان ... رسید ... امیر نصر ... هزار ... امیر ... بوده ... قصیده در مدح امیر نصر گفته ... امیر عمید ... آن شعر ... ماهرا ... ابیات ... امیر ... فرمی آتشی ... اسپان تازی ... سلطان ... قصیده ... مضمون ... خود ... امیر ... فرخی ... قصیده ... امیر عمید ... با خود ... احوال ... عرض ... حضور ... قصیده ... امیر ... هنوز ... شاعری ... قصیده ... بجهة خود ... فرخی ... امیر ... خراب ... چهل اسب ... آن چهل اسب ... در خور آن ... مولانا ... سلطان محمود سبکتکین ...

قصیده که در وصف داغگاه امیر ابوالمظفر گفته تمام بافت ایمی قصیده مزبور را خوب گفته این است

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی‌قیاس بید را چون پر طوطی برگ روید بی‌شمار
دوش وقت نیم‌شب بوی بهار آورد باد حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای آب مروارید گون و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
سبزه‌ها با بانگ چنگ و مطربان چرب دست خیمه‌ها با بانگ نوش و ساقیان میگسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
بر در پرده‌سرای خسرو پیروزبخت از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغهای چون شاخهای بسد یاقوت رنگ هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر باره دریاگذار با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان خردسال اندر خم است همچو عهد دوستان سالخورده استوار
میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان شهریار شیرگیر و پادشاه شهریار
از دو ماه کرده ریحان در زمان گلشن کند چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
پیلان اندر کمند شصت تازی در فکند گشته باشد بر سرین شانه و روی نگار
هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد شاعران را با لگام و زایران را با فسار

گویند حکیم مزبور از خواص افاضل الغایات سلطان محمود و مثل السیار جمع آورده عزیمت سمرقند نمود چون نزدیک آن بلده رسید جمعی از قطاع الطریق که در آن حوالی بودند بر سر کاروان ریخته اموال او را به غارت بردند چون به سمرقند در آمد نام خود را ظاهر نساخته این قطعه را گفته بر حجت برافراخت و قطعه را به خدمت سلطان عرض کرده او را تحسین فرمود و غرامت اموال را از خزانه دولت کند

همه خیم سمرقند سر بسر دیدم نظاره کردم در باغ و در رز و در دشت
چه بود دلم بسی ... درجهای دلم ز صحن اهل فرخی خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر یافتم به هر شهری شنیده بودم کوثر بهشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر خوش ولیک چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند و کیسه درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت

نقل حکیم فی الواقع شاعری شیرین زبان بوده و در استادی کلامش شاهد اسباب بین فن است و کتابی در صنایع شعری موسوم به ترجمان البلاغه تالیف نموده در سنه ... علم رحلت ... را کرده دیوانش در ماوراءالنهر شهرتی عظیم دارد و به نظر نرسیده و این ابیات از آنجا دیده شد ...

در رگ اندر دل اندر تن و در چشم من خواب و صبر و روح و خون را ... انقلاب
ریخ دارد ... درد ... عشق دلکو ... صبر و تاب ...
برفتن ز تبریزی چو فرمان سلطان بخوردن ز خواب چو عیش تو ...

در صفت ... گوید

در صفت ز چرخ است اجزای او چون شده ... اجزای او همچو بند **خزان گوید**

چو اندر شد از زران از چه او ... نهی ... بجز گشت خزان با که باشد ...
برنجت که گل سوری چه ... برگ ... زنجیر لاله کجا رفت ... الاله نعمان
کر درخت شکفته گناه آدم کرد که از لباس چو آدم همی شود عریان
سمن ز دست بردن ... ... لالا چو گل ز گوش برآورد حلقه مرجان
هزار دستان امروز با خرابات است مجلس ملک ... نهی ... دستان
مجلس ملک جنگوی رزم آرای مجلس ملک ... شهرستان
زدل چه خواهد فضل که چه خواهد خود دلش چه آید بحر و کفش چه آید کان
از آن چه خیزد و دو از آن چه ریزد زر سخی که در زد وان ... ...
برزم ریزد و بزم چه ریزد خون عدو ... گیرد و ... ...
سخای او بچه ماند به ... ... عطای او بچه ماند بخشش حیوان

در ... ... چه ... دست ... مجلس ... برد ... برد ... خصم را برزم ... **الصا**

همی داد گوید دل من گواهی که باشد مرا از تو روزی جدایی
من آن روز ... داشتم چشم ... ... شنوده است با ... ...
جدا ... ... برده ... ... نه چندان که ... ... آشنایی
باین رودی ... من ... ... نگارا باین زود ... ...
که دانست از تو مرا دید باید بچندان وفا این همه بیوفایی
دریغا دریغ که آگه نبودم که تو بیوفا در جفا تا کجایی
همه دشمنی دیدم از تو ولیکن نگویم که مردوستی را نشایی

در ...

لطفی اگر کنی ... چه می‌شود خوشنود اگر شوم ... چه می‌شود
سیراب گر شوند ... ... رحمت در خشک سال ... ... چه می‌شود
خشنودم ز صبا بوی ... ... که در ... ...

طوس از اقلیم چهارم طولش ... **ونام او** گویند جمشید ... آنجا را بنا کرده و بعد از خرابی طوس بن نوذر تعمیر آن نمود ... دلکشی ... ... در زمان خلافت ... حضرت ثامن الائمه ... علی بن موسی الرضا ... در آنجا شهید شده ... ... دانش خواجه ... ... داشته از ... طوس ... ... بعد از قتل او ... ... هر روزه ... انقلاب فتنه ... حادث می‌شود ... روضه ... مقدس رضوی علیه الصلوة والسلام ... ... مدفون ... پاک طوس ... سلطان محمود ... ... فردوسی ... ... زمان وفاتش نزدیک شد اسدی را احضار و گفت ای استاد ... ... از نظم ... ... چون این ... کسی ... ... اسدی گفت ... فردوسی ... ...

درو و روز چهار هزار بیت گفته بنظم فردوسی را تتبع و صد تحسین از فردوسی یافته و این نظم بنظر حضرت خاقان رسید قیمت چه در روز نوشتن نوشت
عرب بر محبت تا آخر کتاب
وان نظم گوید استادی

در پند و موعظه گوید

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بو
اگر مرگ و پیری نبودی درو
زمانا که در مرگ یکدم هست
اگر دم درازست اگر کوتهست

چه مردان دگر جا بپردند خویش
سوی آنجهان ره بیامیت پیش
تن ما که خانه دان شوره بانک
که در آن شود اندک اندک خاک

چه دیوار فرسوده شد سر بسر
بناگاه روزی در آید بسر
مبند اندرو دل که در پیش گنج
که انجام مرگست و آغاز رنج

زوالش بماند رجهان هیچ نیست
تن مرده و جان نادان یکیست
بود مرده هر کس که نادان بود
که بی دانشی مردن جان بود

اگر من نمانم درین روزگار
بماند ز من نام من یادگار
زرد هم نشان پیش زخم زبان
کزان تن که خسته دان روان

بنا آزموده مده دل بخت
که تنگ ایستاده نماند درست
هر آنکو بهر کار جنبد ز پیش
پشیمان بخورد ز کردار خویش

گرت بیگه از ره گذر کرده است
مگو کوی یاری که دشوار نیست
دم پادشاهان امید و بیم
یکی را سموم و دگر را نسیم

چو رفتی برش ترسنده باش
که بسته فرمانش رانده باش
چنان کن که هر کس که دید او
برادر شود با تو دلسوز و دوست

اگر چه نداری گنه نزد شاه
چنان رو به پیشش که مرد گناه
منه پیش و در گه خشم پای
چو خشم آید از تو ملک تو ...

نباید شدن ز خنده شه دلیر
نه خنده است دندان نمودن شیر
مزن طعنه پیش ... ازین سان
مدو ... ارزش ... گوبا کسان

در صفت حسن گوید

یکی دختری بود گلرخ پری
نگارین ... مجلس ...
در ایوان نگارد و بمیدان ...
مهی ... شکر ...
پری را ... کرده از دلبری
دو نرگس ... دو گل ... خوش

در صفت شب گوید

مطلب ... گردش عنبر
شبی بود ... ترزاغ
مه نو چو در دست زنگی چراغ
چنان تیره گیتی ... ز انجم ...
تو گفتی که حورا ... داده شیر
زبس تیره ... نزدیک ...

در صفت اسب گوید

نشست از بر بادپایی چنان
یکی بادپا کوه کوهان همان
شتابنده ... ر ... و ...
جهنده ... دگر ... که
یکی دشت ... پرنده زاغ
... رفتار ... زاغ ...

سیه رنگ و که پیکر ... دم
پری ... آهو ... دگور ... سم
که اندام ... ... گرد
زمین کوب ... ره نورد

ملی چه ... لاجوار
شناور چو ماهی ... در ... بحر
... دل سنگ ... تر
زرای خردمند ره ... ... زود

چو ... ... فتی
... سبک ... ... دریا ...

در صفت رزم گوید

پر از گرد شد ... ... برد
پر از گرد شد کام ماهی ز گرد
ز گرد سیه خنجر جنگیان
همی تافت چون خنده ... ...

ازان طایفه ... ...

ازایشان فکنده ... بسیار کرد
بکان آنکسی رست کش ابر ...
زبس خون که در خاک پاشیده بود
زمین همچو روی فرشیده بود

آذری وهو حمزه بن عبد الملک الطوسی پدرش از سرداران اسفراین و با سربداران در فتح مملکت کوشیده اما خود چشم از نعمات دنیا پوشیده فضل موجود عارفی مجرد است بکار دنیا کم التفات نمودی و مدام طالب صحبت اهل الله بودی و در جوانی دم ارشاد عزیز ... شهرت یافته و در مدح شاهرخ بن تیمور و دیگران قصاید گفتی و خرقه ترک و تجرید از ... الله یافت و بعد از ریاضت ... شتافت و بصحبت جمعی از اولیاء الله فایض شده دو نوبت حج اسلام گذارده و چندی در بیت الله مجاور و از آنجا به یار هند افتاده سلطان احمد پادشاه آنجا یک لک روپیه که پنجاه هزار درم باشد بشیخ داده که او را سجده کند شیخ نه او را سجده کرد و آن زر را قبول فرمود و مراجعت بایران و سی سال در سجاده طاعت نشسته و مدرخانه هیچکس نرفت سلطان زاده اعظم بایسنغر ادراک صحبت شیخ کرده بدره زری در پیش شیخ ... شیخ قبول نفرمود لاجرم مولانا ... منه ... در آن عهد بود و در آنجا حاضر بود گفت ای شیخ تو این مال را بر خود حرام کردی و خدا ... بر من حلال کردستی ازین برداشت سلطان خندان شد رساله سعی الصفا را در مکه نوشت و طغرای همیون و عجایب الغرایب نیز از وست و جواهر اسرار که مجموعه ایست از نوادر و امثال و شرح و ابیات مشکله اشعار او
برهم خفیفی شرح ابیات صفی ... ... سفرا ... ...
شدیم بر بعضیان ... چشم آن داریم
که جرم ما بجهان یار بار ببخشند
زمول روز شمار آذری چه ... گذرد
تو کیستی که در آن روز در شمار ...
گوینده ... ... غلط بسیار کرده ...
از روز ... ...
دیوان بنده را که ... سواد کرد
شهدا ... شعر ... نوشته است
از نظم ... ... خوش آمده
دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته است
هر جا که لفظ بد مثلا دیده در سخن
دست ... همه ... نوشته است
اکنون شریک ... دیوان بنده ...
زیرا که بیشتر سخن خود ...
دل ... ...
... چنان شد که دل ... ...

قاهری از اهل مشهد رضوی بجودت طبع موصوف و لغز شناسی معروف بود
بیمار ... ... شد
بیمیرم ازین غم که چرا ... ...
خوش ... ...
دگر ... ...

نامی اصلش از مشهد مقدس و طبع خوشی داشته و تخلص ... خوش ... گشته
چو ... ...
که سود ... ...
بیای ... ... دل ... ...
که این صد ... ...

طوفی گوینده مرد خوش ... و ... ... آن ... ... و ... بوده
سر فتنه ... ...
بجز ... شهیدش ... ...

ملکی اسمش خواجه حسینی ... خواجه غیاث ... از ... و دیوانش ملاحظه شد
برهم خفیفی بکسی ... معنی کلام ایشان مذکور ... در خدمت سلطان ابراهیم میرزا ... بوده و این اشعار از وست
زمان ... ...
ما ... ...
خوش ... ...
که ... ...
... ...

... اسمش میر محمد طاهر ... ... مشهد ... ...

خوش آنکه سوی من از پی بکین خود بدی ... باین بهانه که خشم کرده دیدی
چو بردن رفتم از برش خمر ابن کشید بلا کم ... که رنجیم مبدا الیمی کشیده باشد
اگر دقت نظاره ات کرده بودم ... ز دست فراق نو جان برده بودم
مکرد از تو ام عذر خواهی ... ببین کز جفایت چه آزرده بودم

وصلی اسمش میر محمد رضی از سادات رضوی است ... وعده همچنان رفته رو نجست ... دری آید قیامت گشت
بکویش رفتم در پای من خار ... بحمد الله که تقریبی شد ... باغ را از رخنه دیوار ... باغبان تا در کشید
ناله را سیراب کن ... قطره نامی خشو اند شد ... با میده صاف ... نمیخواهم چو خون بیکی
حکمی اصلش از مشهد است ... کوسید طلاب علمی ... قاصد زنو آیا بچه ... کار کوی نو می آید بر
امروز رقیبش بسر راه نشانند ... کو یا که ناز ... همکام شکر او زبان ... چطلی تکلیبین
صابر اسمش مولانا میرک از اولاد خواجه عبدالله مروارید ... این ابیات از دست
نمیخواهم که میخواهم ... از آن ترسم که ... کاش ای اجل ... ترسم ...
بزم خواهم ... که غیر چیند ... درد دل ... رکیر دم
وله لبسه تبسم ... الیف
زان مشق ... زنهار چنان ... در وعده او زنب ... کاری کنی که انتظارت بکشد
طالع در مشهد مقدس عطاری ... از فریب باغبان ...
عهدی در تن ... عهد ... بود ...
ای کاسه تو سیاه ... از فرش ... آن شسته ... این کرم ...
عبدالمغنی کویند شرذه کتب تصنیف کرده ... در خدمت اکبر پادشاه ... در روش بود ...
نزد دس ... ستیده ... مدید ... نموده
جان دادم ... یعنی ... بستر شده ... تا سوختن
کس را ... آنچه چو مم ... ببوخ ... عجب
من تو برانه ... سنک بر دست ...
رباعیات
در کعبه اگر دل بسوی غیر است ترا ... طاعت زنار ز کعبه دریست ترا ... کر دل بحق است کن بتکده ... خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

سلطان کوید

سلطان کوید که رفته کنجینه من ... صوفی کوید که دلق پشمینه من ... عاشق کوید که داغ دیرینه من ... من دانم و من که چیست در سینه من
وفی اسمش میرزا اصغر رضوی ... مشهد مقدس ... از احمد سادات آن ارض اقدس ... در تذکره ... مشهدی تخلص میکرده است
عنبرم ... لکه ... مرد ... کم ... چون صبح شود ... کرم
حکیم ابوالقاسم فردوسی و هو حسن ابن اسحق بن شرفشاه الطوسی ... چهار ... موسوم ... فردوس بوده بعد از آنکه ...
... اشعار ... نموده فردوسی تخلص میکرد و باین جهت بعد از ادراک فیض خدمت سلطان محمود که اشعار ...
آئین کوش ... سلطان ... فردوسی ... پدرش ...
... چهار ... شوی ... در اطراف عالم منتشر
شود ... بعد از بلوغ ... مشغول تحصیل کمالات شده ... علم و حکمت ...
سخنوری ... **کما قال الانوری** ... آفرین بر روان فردوسی
آن همایون نهاد فرخنده ... او نه استاد بود ... او خداوند بود ما بنده ... **کما قال الخاقانی**
سخنگوی دیرینه دانای طوس ... که آراست ... **کما قال السعدی** ... چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد ... میازار موری که دانه کش است ... که جان دارد و جان شیرین خوش است ... هر چند
دوران شاهنامه ... وجود ندارد ...
شوی از فردوسی ...
داود ...
بعد از تحصیل علوم و تکمیل نفس و آداب ...
از دیدن آب روان ...
و پیوسته تمنای او این بود ...
نظم ... سلطان محمود ...
فردوسی ...
شوق ...
خشک کرد ... چو در لیسه باشد ... که جوهر فرد ...

و عیش ما را منغص خواهد کرد عنصری نظر لطف بر طبیعت ایشان انداخت و گفت با هر کس نشاید دلیری کرد با یاد او امتحان باید کرد بشکر کردی هر طرف کلام الکرار اهل حال باشد ما نیز خواهیم داشت و الا عذر او را خواهیم خواست پس عنصری گفت ای برادر ما سه کس از شاعران سلطانیم و در مجلس شعرا غیر ما نیست هر یک مصرعی میگوییم اگر مصرع چهارم را تو گفتی با هم صحبت خواهیم داشت و الا بر خود در این مجلس راه نگذاری و هر یک مصرعی گفتند یاران از حسن حال او متعجب گشتند عنصری گفت این بیت

چون عارض تو ماه نباشد روشن | مانند رخت گل نبود در گلشن
مژگانت همی گذر کند از جوشن | مانند سنان گیو در جنگ پشن

خوب گفتی مگر از تاریخ سلاطین عجم آگاهی گفت یاد تاریخ ایشان را همراه دارم عنصری وی را در ابیات مشکله و اشعار مغلق آزمود قادر یافت گفت ای یار در ما را معذور دار که ترا نشناخته و فضل ترا نشناخته بودیم و او را مصاحب خود ساخت چون سلطان عنصر را بنظم تاریخ ملوک عجم مأمور کرده امعنی را دشوار بود از فردوسی استفسار کرد که تو بنظم شاهنامه قادری گفت بلی این شاهنامه عنصری ملزم شد و فی الحال بخدمت شاه عرض کرد و بر اسب فرستاد فردوسی سلطان رسانید و مشمول عواطف خسروانه گشت و بنظم تاریخ ملوک عجم مأمور شد و بعضی گویند بعد از در آمد فردوسی بمجلس شعرا در آن گفتگو چند ییتی بر گذشته که شعرا از فردوسی حرف بر دند الامر فردوسی از مجلس ایشان دلگران برخاسته روانه شهر شد اتفاقاً سلطان را ندیمی بود ماهک نام در آن حالت بفردوسی برخورد او را بعد از مصاحبت فصیح و دانشمند یافت خوشنود شده صحبت او را در دل گرفته او را بضیافت بخانه خود آورد و از سر گذشت او آگاهی یافته و فردوسی از وی مسئلت کرد که نوعی شود که او را بخدمت سلطان برد ماهک مجال عرض نمی یافت تا آنکه عنصری چند بیت در جنگ

رستم و سهراب گفته و سلطان از و محظوظ شده اجمعی را ماهک شب بفردوسی بیان کرد فردوسی گفت جواهر داستان عجم را قبل از بن سفته اند و بسیار بهتر از عنصری گفته اند و یا اندک وقت داستان رستم و اسفندیار را چنانکه در شاهنامه مسطور است موزون ساخته خوانده و ماهک را بسیار خوش آمده مسوده آن را بخدمت سلطان برده سلطان بغایت خوشوقت گردید و فرمود این لآلی آبدار در صدف در خاطر کدام دریادل ذخیره بوده ماهک عرض کرد که شخصی از طوس که مسقط الرأس اوست بواسطه عدوان حاکم آنجا در این آستانه شده و بحکم لطف و معرفت بنده ما با او اساس دوستی محکم افتاده چون حکایت تألیف نظم شاهنامه از من شنید این بیت خواند که بسلطان بخوان و گفت این کتاب را پیش از این بنظم آورده اند سلطان را دخت خوش شد او را بحضار او فرمان داد و بعد از آن استماع او بسعادت خدمت و استفسار او از کیفیت آن کتاب تحقیق کرد که با وجود چنین کتاب ناظم عنصری و یاران مستغنی خواهیم بود فردوسی برخاسته زمین ادب بلب عبودیت بوسه داده و بدیهه بیتی چند که مخمس است از آن مدح عرض سلطان رسانید و بعد از ادای مدحت اسم سلطان را زرنیزدان ابر شاه باد آفرین | که ناوند تا تاج و تخت و نگین و له | بکیتی بگاه الهی نماند | که منشور رنم وی را بر بخواند

جان آفرین تا جهان آفرید | چو او مرزبانی نیامد پدید و له | جهاندار محمود شاه بزرگ | بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین | بر او شهریاران کنند آفرین | چو کودک لب از شیر مادر بشست | ز گهواره محمود گوید نخست
به بزم اندر آن آسمان وفاست | به رزم اندرون شیر جنگی بلاست | بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل | بکف ابر بهمن بدل رود نیل

که مردی غریبم از اهل طوس و از ظلم و تعدی حاکم و صده متعددیان آن دیار ترک وطن خود کرده و ذره وار در زیر سایه مراحم آن آفتاب سپهر سلطنت گشته ام و چون شوق بندگان سلطان را باین قصه شنیدیم اسفندیار را خود بنظم آورده بعرض رسانیدیم سلطان را بسیار خوش آمده احوال طوس و اهالی را استفسار کرد و از راه تلطف فرمود طوس بنای کیست و وجه تسمیه آن چیست فردوسی عرض کرد طوس پسر نوذر بن منوچهر بنای آنجا را نهاده و حکایت فرستادن کیخسرو طوس را بتوران بجنگ افراسیاب و مکرر رفتن کلات و در رفتن او بکلات و کشته شدن فرود و غضب کیخسرو و تنزل طوس و [illegible] در عرض سخن زبان انداختن و آن شهر را ساختن مفصلا بگوش سلطان رسانید از آگاهی حکیم خوشوقت شد شعرا را از حضار و بعد از حضور ایشان بفردوسی کرد که امروز تو فرد ساعت دو مثنوی میکند و این داستان را بنظم در آورده یاران از فصاحت او متعجب شده و دا حسب الحکم پادشاهی مخفی شده و کرباره فرمود شما چند شاعر به هر یک مصرعی بدیهه انشا کنید ایشان نیز بجای بی آورده همان رباعی که اول مذکور شد هر چه رفته بود بعرض رسانیدند شاه حکایت کیو و پشن را از و استفسار کرد فردوسی داستان کیو و پشن را مفصلا در مجلس سلطان شرح کرد همه او را آفرین کردند عنصری که مقدم شعرا بود چون مرتبه فردوسی را در یافت که دارش بیانم در خاطرش بود دریغ وجودش از گوهر انصاف گرانمایه بود بطوع از جواهر اوصاف خزانه دریا به بود بلب او دهان دست فردوسی را بوسیده اقرار با ستادی او کرده و سایر شعرا زبان بتحسین وی گشاده تقدیم اعتذار پیش آمدند و نظم آن کتاب بعهده او مقرر شد و در یک مجلس سلطان دو بیت و حسن خط و لطف او بنا بر یاران التماس کرد ایشان از ارادت اشاره بفردوسی کردند او بدیهه چنین بعرض رسانیده و مثبت شد

مست است همی چشم تو و تیر بدست | بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره معذورش | کز تیر بترسد هر که شاعر مست است

سلطان فرمود الله در تو که مجلس ما را فردوس ساختی و در پهلوی قصر خود جائی دلکش بجهت او مسرای پاکیزه مقرر کرده بنوازش و ایزد که و بعد مرد کم بی را دلکش و را اداده شود و هر داستان که تمام میشد بعرض سلطان میرسانید و سلطان بخواجه حسن میمندی فرمود که هر هزار بیت که گفته شود هزار دینار طلا باو بدهید و در این مدت که خواجه حسن به فردوسی قبول نمیکرد که یکجا گرفته مصرف آن صرف بند طوس رساند تا آنکه کتاب را تمام کرد و اختلاف در این بسیار است که باعث بر تبدیل طلا و نقره کدام بخیل شده و صورت اختلاف آن در دیباچه شاهنامه مذکور و در تذکرها مسطور است و نجوم فردوسی در حمام بوده که ایاز شصت هزار درم نقره از حرمان بخط او رسانیده و او تا بر عهده طلا فرض کرده خوشنود شد و حمامی که در یافت که نقره است

لب برآمد و بهناک شده ثلث آن را بایاز بخشید و یک ثلث را بحمامی ایثار کرده و ثلث دیگر را بفقاعی در پیش حمام داده جام فقاعی
نوشید و رخت پوشیده بایاز گفت آنچه دیدی بسلطان باز گوی و برفت و خود را در جای مخفی داشته که اینمعنی بگوش سلطان
شد بسیار متغیر گردد از آن سیلش بازخواست کرد که بعلت این خبث که از شما سر زد خود را هدف تیر طعن بخواص و عام [illegible]
کرده عرض کردند که حواریین سلاطین قطع نظر از کمیت و کیفیت میمنت بزرگانست می بایست او قبول کند باز او مشمول عواطف خسروانی
میشد چون فردوسی در افواه هست این مطلب را بهانه کرده است هجو خود گفته است

چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم پر آواز اوست

سلطان بعد از استماع اینمطلب خاطر او را با شه بدی متهم کرده فرمود که او را در پای پیلان پایمال خواهم کرد چون این خبر بفردوسی رسید از کار
در احوال مخفی از غزنین بر آمده گویند ایاز نظر باخلاص شه زاده ساخته بجهة او فرستاده و مذکور است که در وقت حرکت فردوسی کتاب
شاهنامه را بسیار از کتاب دار گرفته دو داستان که در هجو سلطان گفته بود در آنجا ثبت و قرار نمود یا اینکه اینها را گفته و به ایاز سپرد و
که بنظر سلطان برساند و خود فرار کرد سر حال آن دو داستان گوشزد سلطان شد و آنچه بیت را از آن دو داستان منتخب نوشته شد ابیات

ایا شاه محمود کشورگشای / ز کس گر نترسی بترس از خدای
که بد دین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی / بدل مهر آل نبی و علی
اگر در کف پای پیلم کنی / تن ناتوان همچو نیلم کنی
بر این زادم و هم بر این بگذرم / ثنا گوی پیغمبر و حیدرم
بشیری بدان شهریار حسین / که نه کیش دارد نه آیین نه دین
عجم زنده کردم بدین پارسی / بسی رنج بردم در این سال سی
سخن کرده‌ام از سخن چون بهشت / کزین بیش تخم سخن کس نکشت
بسی نامداران گردنکشان / که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
چو عیسی من آن مردگان را تمام / سراسر همه زنده کردم بنام
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار
پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
نه نیکو نه دادی مرا تو نوید / نه این بودم از شاه گیتی امید
بد اندیش کش روز نیکی مباد / سخنهای نیکم ببد کرد یاد
بر پادشه صورتم زشت کرد / فروزنده اخگر چو انگشت کرد
مرا گفت خسرو که بوده است گو / همان رستم و طوس و گودرز و گیو
مرا در جهان شهریاری نو است / بسی بند کانم چو گنج خسرو است
بدانش نبد شاه را دستگاه / دگرنه مرا برنشاندی بگاه
اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر
دگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود / ندانست نام بزرگان شنود
چو سی سال بردم بشهنامه رنج / که شاهم ببخشد بپاداش گنج

مرا زین جهان

مرا زین جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را برگشاد / بمن جز بهای فقاعی نداد
ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
جهان را چنین است آیین و دین / که سنگ فرومایه را سرفراز
سر ناسزایان برافراشتن / و زایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردن است / بجیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخ است وی را سرشت / گرش برنشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوه تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری / شود جامه تو همه عنبری
اگر تو شوی نزد انگشت گر / از او جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب / نشاید سیاهی ستردن ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سفید
بزرگی سراسر بگفتار نیست / که صد گفته چون نیم کردار نیست

غرض چون فردوسی بهرات رسید در آنجا چندی متواری بود تا خاطر از جانب سنادکان سلطان محمود که بطلب وی آمده بودند جمع کرده بطوس
مفته از آنجا بطبرستان نزد شهریار بن دارا رفت که از اولاد کیقباد و پدر نوشروان بود بعد از انعقاد صحبت هجو سلطان محمود را بر او خواند و گفت که این کتاب
را بنام تو میکنم که حکایت نیاکان تست و تو بهر جهت احق اولی شهریار او را بنواخت و گفت ای استاد فصاحت چنان غرض سلطان را بامثال این سخن
دام کج داشته و این خار بخل را در گلستان دولت او کاشته اند محمود پادشاهی بزرگست کتاب را بنام او رها کن و هجو او را بمن ده تا بشویم و من در
برابر آن خدمتی تمام از تو کنم در روز دیگر صد هزار درم نزد فردوسی فرستاد و گفت هر یک بیت هجو را بهزار درم خریدم می‌دانم که چون قرب سلطان
بجای حال تو خواهد شد در رضای تو راه خواهد جست فردوسی قبول کرده از انتقام محمود درگذشت آن ابیات را بشهریار فرستاد و او بشست و بعد
از اطلاع سلطان از آن مقدمات از شهریار خجل داشته گویند ناصر لک که فرمان فرمای قهستان و محتشم آن دیار بود از مقدم فردوسی آگاه شد
چون با فردوسی دوستی تمام داشت وقتی که فردوسی بآن محل وارد شد ناصر او را استقبال کرده و اکرام بسیار از او بعمل آورده و فردوسی آنچه از سلطان محمود کشیده
خاطر داشت که گذارش امر خود و سلطان و بخل و ظلم وزیر را داستانی که در روزگار بیادگار ماند [illegible] و بعلامت و مهربانی او را از این کار منع کرد
که از اهل کمال مناسب بپادشاه ذی شوکتی این سلوک پسندیده نیست قولا و فعلا آنچه متعلق بهجو فردوسی بود بعمل آورده و التماس
کرد که این سخن را از دل و از زبان دارند فردوسی این وسوسه را از خاطر بیرون کرده و از گفتها آنچه همراه داشت بشست و این ابیات

گفته شاعر

[illegible] داد / بیونه مرا که چو خون شد جگر / رسید از آن شاه بیدادگر
گران هیچ شد رنج سی ساله ام / شنیده آسمان و زمین ناله ام
همی خواستم تا فغانها کنم / بگیتی ازو داستانها کنم
نگویم زبانم ازو نیز [illegible] / نترسم بغیر از خدا و نه ترس
کمینش ... چنانکه سیاه ارنجت / که نتوانند آن را بهیچ آب شست
چو دشمن نمیدانند دوست باز / بتیغ زبانش کشم پوست باز
ولیکن بفرموده محتشم / ندانم ازین بیش سر چون کشم

فرستادم از گفته و دستم / بنزدیک خود هیچ نگذاشتم ۞ اگر با تو این گفته ناصواب / بسوزان با آتش و بشوی با آب
که شنوم ابا سرور نیک رای / ازین داوری شد بکر سرای ۞ رسد لطف یزدان بفریاد من / بگیرد بمحشر ازو داد من

دانا هر مبلغ یکصد هزار درم نقره بجهت فردوسی فرستاد و فی نماند که با وجود این دو حکایت مذکور رحمت این داستان خرابی دارد چه اول آنکه در خرابی دهم در هرات دوم در طوس این اشعار [illegible] دوستان فردوسی رسیده در نظرها مانده والا بغیر بعد از شعر از فردوسی بعید است که مبالغه در اثبات اسم طلب نماید غرض نام او بخراهمیت [illegible] دو تنخواهی عرایضه بدر بار سلطان فرستاده رود شود که فردوسی سی سال در خدمت [illegible] با تمام اهتمام یکجا کرده دچنین کتاب که تحفه هیچ گنجی باد و برابری نمیکند باسم سلطان تمام کند از اوام سخن بداندیشان او را نا امید کرده اند و این قصه و حکایت بر زبان خاص و عام و در مجلس سلاطین ایام مذکور شود و سوز دکار فردوسی را مترود بعبارت خوش و تقریری دلکش بعرض سلطان رسانید اتفاق در روز سلطان بمسجد رفته در شوشتی [illegible] حال خود که فردوسی انجا نوشته بود مطالعه میفرمود مقارن انحال عرایضه ناصر لک رسید سلطان نیابت مقام شده جمیع دوستان فردوسی که اهل مجلس گفتگو نیافتند در اسیوفت هر یک بطریقی مرغوب و صوری مطلوب احوال فردوسی را گوشزد کرده که فی الواقع سخن ارباب غرض و اهل حسد در فردوسی طی شنیع رفت و این نقل نقل مجلس نیک و بد خواهد بود سلطان بخشم آمد حسندین را بسزا رسانیده و نفرت با شکوه آن وقت نخل وجود حسن میمندی را از چمن برکند که بتیشه قهر از پا انداخته گویا ماده این فساد بود خلوه که داشته اسم هندی که ابیات را باعث سر آن نخل نوشته هاش که انچه از نشر و حدر رسیده مضمون الظاهر عنوان الباطن گویا باکره از ادصاف حمیده مختلف بود چگونه چنین است شد که مصدر چنین نخل و امکان شود که فی تحقیق الواقع انه فی سخن است سیما در تنخواهی سلطان که هر نخل که بدنامی درد دودمان سلطنت چنین نکته کوکه از آن روز تا این دم مشاهده کرد العهد الیوم در مجالس غم کورد اسم آن پادشاه باین عنوان در افواه مشهور چه در کتب مسطور شود بعضی گویند که روزی سلطان بیکی از اعدای دولت مراسله نوشت اگر بمطلب جهت ارادی نرسید در جنگ خواهی گفت بیشتر فردوسی [illegible]
اگر جز بکام من آید جواب / من و گرز و میدان و افراسیاب
سلطان را حقوق خدمت چنین ساد فردوسی بخاطر آمده فرمود آن بیچاره از دولت ما منتفع نشده گفت شصت هزار مثقال طلای خلعت شاهانه بجهت فردوسی بطوس برند اختلاف اثر روایت روزیکه فردوسی در صحرا بود طفلی این شعر را میخواند فردوسی از غایت حرمان ۞ اگر شاه را شاه بودی پدر / مرا برنهادی بسر تاج زر
خود را نکو رها نهاده آهی زده غش کرده ازانجا او را بخانه بردند پس روح بسدره پرواز کرده در وقتی که جنازه او را بمقبره میبردند فرستاده سلطان که حکم نوشته از دیگر شهر رسید ان پنج داشت رسیده استاد دختری با خواهری مانده بود انعام سلطان را بر او عرض کردند قبول نکرد گفت فردوسی عزم بستن بندی که سابق مذکور شده اکنون تتمه آن امر اولی است چون مراتب را بخدمت سلطان عرض کردند فرمان صادر شد که وارث فردوسی در آن وجه را صرف ساختن آن بند مذکور نمایند حسب الحکم آن امر باتمام رسیده انچه از آن زر زیاده آمده بود در ربا بجهت [illegible]

رحمه الله علیه

سخنند دو وفات حکیم در شهور سنه اتفاق افتاده در خاک پاک طوس مدفون است گویند شیخ ابوالقاسم گرگانی بعد از فوت فردوسی بروی نماز نکرده که او عمر خود را در مدح مجوس صرف نموده بود شب او را در خواب دیده که در مقامات جنان بمصاحبت حور و غلمان بوده از او سؤال کرد که این مرتبه از کجا یافتی گفت تمام در راه بلبل اشتغال گفت ازین یک بیت که در توحید گفتم ترا بخشیدم ۞ جهان را بلندی و پستی توئی ۞ ندانم چه‌ای هر چه هستی توئی
رحمت الهی در شب بر تربت بزرگوار نزول انوار فردوسی رفته در سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبید گویند که حکیم اسدی استاد او را [illegible] کلام اسدیست چنانکه در احوال اسدی مذکور گشت و فردوسی بغیر از شاهنامه مثنوی اشعار دیگر ندارد که انچه در او دار است انتخاب از مثنوی یوسف و زلیخا او هیچ نظر ب برشته نظم کشیده و خوب گفته ان شاء الله تعالی انچه اشعار ایشان بعنوان اختصار انتخاب نموده در رد نوشته می شود للمصنف

شبی که چون مه بگشت در خبر کند / بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت
شها ز همت اسلام کرم که کلاه کوه / کنند برای تو اختری استاده بخت

قطعه

سپه بینی که پرویز از زمانه چو خورد / برو بر پر کسری ز روزگار ببرد
گر او گرفت ممالک به ایران گشت / در این نهاد حق این به ایران برد
بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم / ز گفتار تازی و از پهلوانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان / ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه دارم / دریغ از جوانی دریغ از جوانی

رباعی

دوش از سر لطف بنده پرور دین بخش / بنمود طریق مردی کردن خویش
جرم همه عفو کرد و دستم بگرفت / خندان خندان خنده در کردن خویش
تا چند نهی بر دل خود غصه و درد / تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که [illegible] / با دوست بخور که دشمن خواهد خورد

منتخب کتاب شاهنامه ۞ بسم الله الرحمن الرحیم ۞ فردوسی علیه الرحمه

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه بر نگذرد
خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
چو گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست

دهقان ابو منصور گوید

بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گویی که با من ز یک پوست بود
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
مرا گفت کاین نامه شهریار / گرت گفته آید بشاهان سپار
شنو این نامه خسروان بازگوی / بدین جوی نزد مهان آبروی
بدین نامه من دست کردم دراز / بنام شهنشاه گردن فراز
الهی جهاندار شاه فرخ بخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت

در مدح سلطان محمود گوید

جهاندار کیومرث شاه بزرگ   بپالیش خور آورد همی میش و گرگ
چو کودک لب از شیر مادر بشست   بگهواره محمود گوید نخست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل

سلطنت کیومرث سی سال بود

بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سخنگوی دهقان چه گوید نخست   که تاج بزرگی بگیتی که جست
چنین گفت کآیین تخت و کلاه   کیومرث آورد و او بود شاه
پسر بود او را یکی خوبروی   هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود   کیومرث را دل بدو زنده بود
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه   ز تیمار گیتی بر او شد سیاه
درود آوریدش خجسته سروش   کز این بیش مخروش باز آر هوش

سلطنت هوشنگ چهل سال بود

جهاندار هوشنگ با رای و داد   بجای نیا تاج بر سر نهاد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ   بآتش ز آهن جدا کرد سنگ
پسر بد مر او را یکی هوشمند   گرانمایه طهمورث دیوبند
برفت و برآمد بر این روزگار   همه رنج او ماند زو یادگار

سلطنت جمشید هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند او   کمربسته یکدل پر از پند او
برآمد بر آن تخت فرخ پدر   برسم کیان بر سرش تاج زر
منم گفت با فره ایزدی   همم شهریاری همم آگهی
بدان را ز بد دست کوته کنم   روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد   در نام جستن بگردان سپرد
چو چندی برآمد برین روزگار   ندیدند جز خوبی از دهر دیار
جهان سر بسر گشته او را رهی   نشسته جهاندار با فرهی
منی کرد آن شاه یزدان شناس   ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
چنان گفت با سالخورده مهان   که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید   چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم   چنان گشت گیتی که من خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست   همان پوشش و کامتان از منست
چو این گفته شد فر یزدان ازو   بگشت و جهان شد پر از گفتگو
چنین تا برآمد برین سالیان   همی کاست از شاه و فر کیان
یکی مرد بود اندر آن روزگار

نسب ضحاک [illegible]

ز دشت سواران نیزه گذار
که مرداس نام گرانمایه بود   بداد و دهش برترین پایه بود
پسر بد مر آن پاکدین را یکی   کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود   دلیر و سبکسار و ناپاک بود
دو مار سیه از دو کتفش برست   همی کشت و از هر سو چاره جست
بسی سر زمانه بدو گشت باز

سلطنت ضحاک هزار سال بود

برآمد برین روزگار دراز
هنر خوار شد جادوی ارجمند   نهان راستی آشکارا گزند
چنان شد که هر شب دو مرد جوان   چه کهتر چه از تخمه پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه   از او ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی   مر آن اژدها را خورش ساختی

نشان فریدون

نشان فریدون بگرد جهان

در ولادت فریدون

همی باز جست آشکار و نهان
خجسته فریدون ز مادر بزاد   جهان را یکی شاه آمد بداد
ببالید بر سان سرو سهی   همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود   بکردار تابنده خورشید بود
چو بگذشت بر وی فریدون دو هشت   ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت   که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر   کیم من بتخم از که این گهر
فرانک بدو گفت کای نامجوی   بگویم ترا هر چه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین   یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود   خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد
چنان بد که ضحاک جادو پرست   ز ایران بجان تو یازید دست
پدر آن گرانمایه مرد جوان   فدا کرد پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار   برست و برآورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند   همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای   که کس را نبد زان بیشه اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار   سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
بدو دادمت روزگاری دراز   همی پروریدت ببر بر بناز
سرانجام این گاو دایه بزار   یکایک خبر شد سوی شهریار
بیامد بکشت آن گرانمایه را   چنان بی زبان مهربان دایه را
فریدون برآشفت و بگشاد گوش   ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین   بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر   نگردد مگر با زمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادو پرست   مرا برد باید بشمشیر دست
برم بر بفرمان یزدان پاک   برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست   ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه   میان بسته فرمان او را سپاه
جز این است آیین پیوند و کین   جهان را بچشم جوانی مبین
چنان بد که ضحاک خود روز و شب   بنام فریدون گشادی دو لب

داستان کاوه آهنگر صفت

ز هر کشوری مهتران را بخاست   که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان   که ای پرهنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است   که بر بخردان این سخن روشن است
ندارم همی دشمن خرد خوار   بترسم همی از بد روزگار
یکی محضر اکنون بباید نوشت   که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
ز بیم سپهبد همه راستان   بدان کار گشتند همداستان
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه   برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند   بر نامدارانش بنشاندند
خروشید و زد دست بر سر ز شاه   که شاها منم کاوه دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان   همی نالم از تو برنج روان
ز تو بر من آمد ستم بیشتر   زنی بر دلم هر زمان نیشتر
ببخشی بر من یکی در نگر   که سوزان شود هر زمانم جگر

ز گشت جهان چون شود مرد پیر / بفرزند باشد ورا دستگیر
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
همه بر نهادند فرزند او / بجوئید پیوسته پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بدان محضر اکنون گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
نباشم بدین محضر اندر گواه / نه هرگز براندیشم از پادشاه
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
به پیران کشور چنین گفت شاه / که بر من شد این روز روشن سیاه
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان‌پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
جهان پیش ضحاک داند لوک / ز درگاه برخواست آوای کوس
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت این نیکوی / تو نیکو سگالی فریدون توئی

سلطنت فریدون پانصد سال بود

بروز خجسته سر مهر ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
می روشن و چهرهٔ شاه نو / جهان پر ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
ببالا چو سرو و برخ چون نگار / بهر چیز ماننده شهریار
از آن پس بدیشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون از آن نامداران خویش / یلی کو گرانمایه بد خواند پیش
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
بهر کشوری از جهان مهتری / بپرده درون داشتی دختری
نهفته بگیتی همه رازشان / شنیدی همه نام و آوازشان
ز دهقان پر مایه بر کس نبود / که پیوستن شه فریدون شنید
خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر شاه یمن
ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگ آنکسی کو بیاندیش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که خرگاه با مشک بوید بوی
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / یکی داستان زد به پیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستند / مگر کس به از خویشتن خواستند
مرا این سه گرانمایه را در نهفت / بباید همی شاهزاده سه جفت
فراوان کس از دخت نیکو دران / سر خویش خود آرزو ده سران
نهفته برون آورید از نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت
جهان آزموده دلاور سران / گشادند یکسر بپاسخ زبان
بخنجر زمین را بستان کنیم / بنیزه هوا را نیستان کنیم
چو بشنید از آن کاردانان سخن / ز سر دیدن آن روی گیتی بپیخن
فرستاده شه را پیش خواندند / فراوان سخنهای خوب براندند
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان
ز پیش فریدون برون آمدند / برازنده و پر فسون آمدند
نشستند یکی تخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز / گشاد آنچه بنهفته بود دراز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / چو موبد چو ایشان صنوبر بکشت

ابا گنج و با گنج نابرده رنج / مگر گفتشان دید پیر سپنج
چو ... هر سه بدیشان سپرد / که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
نهفته چو بیرون کشید از نهان / ببخش کرد افریدون جهان
نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را گزید
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین
پس آنگه چو نوبت بایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد به آیین و رای
نبودش پسندیده بخشش پدر / که دادش به کهتر پسر تاج زر
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید مانی بخرد و شادکام

داستان اولاد فریدون

سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما بیامد بتخت
چو این راز بشنید تور دلیر / بر آشفت ناگاه چون شد شیر
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد آن گشت پوشیده راز
برفت آن ... روم ... چین / ز زهر اندر آمیخته انگبین
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت رهبر تو رو / نباید که باشد ترا خوار خورد
چو آید بنزد فریدون فرود / نخستین ز هر دو پسر ده درود
جهان ... داور یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
سه فرزند بودت خردمند و گرد / بزرگ آمده ... بپندار خورد
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را بابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو / بدو شاد گشته جهانبین تو
ابا داد گر شاه ... زمین / بدین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی بها / شود دور ماند جهان زو رها
وگرنه سواران توران و چین / ... جوینده کین
فراز آورم لشکری گرزدار / ز ایران و ایرج برآرم دمار
چو نزدیک تخت فریدون رسید / ... شاه دید
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / گشاده زبان پر ز گفتار نرم
برسیدش از دو گرامی نخست / که هستند شادان دل و تندرست
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / مبیناد بی تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند / همه پاک زنده بنام تواند
پیام درشت آوریدم بشاه / فرستنده پر خشم و من بیگناه
بگویم چه فرمایدم شهریار / پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود پس تا زبان برگشاد / سخنها همه سر بسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش / چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کی هوشیار / نبایست پوزش ترا خود بکار
بگوی آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهریمن مغز پالوده را

پند دادن فریدون پسران را

مرا پیش فرکوی بودی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
... تخت و کلاه ... ماه / که من بد نکردم شما را نگاه
چو آباد دادند گیتی بمن / بخیم پراکنده انجمن
مگر همچنان گفتم آباد تخت / سپارم سه دیده نیکبخت
یکی داستان گوم ار بشنوید / همان بر که کارید هم بدروید
سرا خود ز گیتی که رفتن است / ز هنگام تیری داشتن است

جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد راز

گرامی جهانجوی را پیش خواند / همه بودنی پیش او باز راند
نگه کرد پس ایرج پر هنر / بدان مهربان شاه فرخ پدر

چنین پاسخ آورد که شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت / درختی که باید مرا در کشت

که هر چند روز از برش بگذرد / خنش چون خورد کینه یاد آورد
خداوند شمشیر و تاج و نگین / چو باید بسیار چند زین

چو دستور باشد مرا شهریار / همان بگذرانم بیداد کار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش ایشان روان بی سپاه

بگویم کای نامور شهریار زمین / مدارید خشم و مجویید کین
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوار تر زانکه کین آورم

بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور
الا ای پسر گر چنین است رای / برآرای کار و برداز جای

بمهر دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم تن تو درست / که روشن روانم بدیدار تست

به نامه بر بنوشت شاه زمین / میان کیان چون درخشان نگین
چنین گفت کین نامه پند مند / سوی دو خورشید گشته بلند

دو سالار دو جنگی دو شاه زمین

در رفتن ایرج بر برادران گوید

یکی شاه روم و دگر شاه چین

سه فرزند را خواهم آرام و ناز / ازان پس که بردم به رنج دراز
برادر کزو بود دلتان بدرد / اگر چند کس نزد با دسرد

بیفکند شاهی شما را گزید / چنان کز ره نامداران سزید
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبود آگه از رای تاریکشان

چو دیدند روی برادر به مهر / یکی تازه تر برگشادند چهر
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه سراپرده سرا

با ایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
بلشکر نگه کرد سلم از کران / سراسر گشت از کار لشکر گران

بلشکر که آمد که برزد کمین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده بگذاشت بر انجمن / خود و تور بنشست با رای آن

بتور از میان سخن سلم گفت / که یکیک سپه از چه آشفته‌اند
شبانه به بازگشتن ز راه / همانا بلشکر نکردی نگاه

که چندین بکاره نگه داشتند / یکا چشم از ایرج نبرداشتند
اگر چند او تکمیل ز جای / ز تخت بلند او فتی زیر پای

چو از خیمه ایرج به ره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
بدو گفت نیستی تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی

چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی پاسخ آرا فرخنده بن
من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین

سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تیغ و از تخت سیر

سپردم شما را کلاه و نگین / مدارید با من شما هیچ کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد / نباید به من هیچ دل رنجه کرد

جز از کهتری نیست آیین من / نباشد بجز مردمی دین من
چو بشنید تور از همه سر بسر / بگفتار او اندر نیاورد سر

بگفتار ایرج

بزد بر سر خسرو تاجدار
بدو خواست ایرج بجان زینهار

مکش مور کو دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
پسنده کنم زین جهان گوشه‌ای / فرا زآوردم از جهان توشه‌ای

بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیرگشته پدر
سخن چند بشنید و پاسخ نداد / دلش بود پر خشم و سر پر ز باد

یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش

فرو آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمربند شاهنشهی
سر تاجور را ز تن پیلوار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار

بیاکند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهانبخش پیر
فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه

حضور اسمش میرزا معز الدین محمد از سادات خاتبارزان دیار خلد آثار و در عهد شاه اورنگ زیب بهندوستان رفته سوسی ...
و هم در انجا فوت شده طبع خوشی داشته و اشعارش در ایران مشهور نیست سوی قصیده که چند بیت از ان او نوشته میشود

[illegible]

[illegible]

میر محمد محسن از سادات رضوی آن ارض اقدس است و احوالش علی حسن نشده ...

حرف بجنم که جدا از آن بر رست
زان تغنی که گوش از این کذا ساز است

مشرقی اسمش میرزا ملک مشهدی الاصل اصفهانی المولد از منشیان شاه عباس ...
دور زمان شاه صفوی قصیده بکفته حسب الحکم موجب ادرا معاف کردند ...

۱۴ آورده بلث ...

[illegible]

تا که جگرم ز غصه خون خواهد شد
روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال آنکه تا شب چه شود
شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

در مزرع دهر کزو نشاید آمد بر
دهقان ازل نریخت جز تخم بلا
نان دانه گندم همه زان تخم [illegible]
از خاک بر آمد [illegible]

چون گردش چرخ را مدار [illegible]
در رفتن و ماندن اختیاری نبود
خواهم که چنان زیم که از رفتن [illegible]
بر خاطر ماندگان غباری نبود

خواجه نظام الملک [illegible]

[illegible]

گر چه از مال و گندم تو بر است | هم غرضی او بجز دم است ساز
ره رها کرده از زنی کم | خنده نسته ازرا نی خوار
همچو نمرود قصد چرخ مکن | باد و نا کرسی دو تا مرد در
که توان گفت حال عشق بعقل | که توان سفت سنگ خاره بخار
سابق و قد بد حراط است | به ز قرآن هزار و به ز اخبار
بر خود آن را که پادشاهی نیست | رگ نفس تو یاد شد مشهار
افسری کین بدین شد بر سر | خواهش افسر شمار خواه افسار
هر چه بر روی دین بجزی و خوری | در شمار رشک شد روز شمار
جز بدین ظلم باشد ار بکشد | جنبانی زی سستی رادار
خواجه کان بوده اند مشل زد | در عطا تخت عمرو ست مهار
درین چاه هاین سر سلاسلک | بر سر دار هین سر من دار
در لطافت خواهی این دو با بدید | اول محمد دا آخر استغفار

ولـه

آب را مین که چون همی نالد

[illegible]

می نگویم کاین بدست ولیک | من نیم در خور چنین تمکین
کرد اکرام خود خلیل ولیک | نخورد جبرئیل عجل سمین
گاه مهمان مورم از سر کوه | گاه مهمان مور زیر زمین
زین مرکب ترا مرا بگذار | تا شوم زین سپاد که فرزین
سکن خو کذاشتم لیشما | می چه خواهید از من مسکین
گر چه صد کار داشتم در برد | از برای تو رستم از قزوین
من ندانم کیم درین درگاه | خلق را شد سنیدم غمگین
من چه دانم کمال حضرت تو | حر چه داند جمال حور العین
گر چه از خوی سیده گرم شوند | خواجگان عجول گرد کین

قطعه

گوسنه چو پیغمبر رفت ز دنیا | میراث خلافت بفلان داد بهمان

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

۱۲ الصفت

[illegible]

[illegible]

۱۲ التوفیق

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

سیوم آنکه

[illegible]

۱۲ الصفت

[illegible]

این همه خونهای بی‌دم ده

اسمش جمال الدین ناصر از اوست دیوان است زیاده برین از حالش چیزی معلوم نشد طبعش بغزل میل داشت و در فن نظم کامل شد

ومن بحر المتقارب

[illegible]

محمد کرک اسم وی عثمان است و در اوایل حال عثمان تخلص میکرده و اواخر محمد کرکی را اختیار نموده و در ازان حکیم شاعر طبعش نهایت روشن است و بجمیع فنون نظم قادر و ابیات جیده و اشعار دلپسند از طبع وقادش صادر در زمان دولت سلطان ابراهیم غزنوی از اعاظم سخنوران بود و در دانش ممتاز بود و در خدمت سلطان سرافراز [illegible]

[illegible]

در لغز شمع گوید

[illegible]

در وصف [illegible]

[illegible]

ومن بحر [illegible]

[illegible]

در وصف تیر و ساعد

[illegible]

ومن الرباعیات

[illegible]

ولادت خوارزم از اقلیم چهارم و شعرای آنجا [illegible] گویند در عهد خلافت ظاهری امیر المؤمنین عثمان ابن ابیطالب [illegible] و از آن سلسله خوارزم شاهیه [illegible] آنجا غالب [illegible] و از قلاع عظیمه آنجا [illegible] گویند [illegible] سلیمان [illegible]

امیر حسینی سادات اصلش از غور [illegible] در هرات ساکن بوده [illegible] شیخ شهاب الدین سهروردی بوده و بصحبت شیخ عراقی و شیخ اوحدی [illegible] سوالات [illegible] شیخ محمود شبستری در جواب آن نوشته منسوب است [illegible] مثنوی زاد المسافرین [illegible] در هرات [illegible] ازین عالم رحلت نموده این قطعه از مثنوی زاد المسافرین است

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولادت [illegible] از اقلیم چهارم [illegible]

[illegible]

ومن [illegible]

[illegible]

مرثیهٔ جلال‌الدین

محمد خلق و بحر صدق و معنی ... سلیمان ملک ... زخاک تیره ... زسنگ خاره ...

[illegible]

ای عهد شکسته وفا داده بباد ... اول تو چنان ... آخر تو چنان شدی که کس ...

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل ... گفتی که بهر ... مردان آسان ...

دارالامان کرمان از اقلیم سیم است طولش ... و عرضش ... در بنای او اختلاف کرده‌اند ...

[illegible]

مولانا اوحد الدین کرمانی از بزرگان طبقهٔ صوفیه است و بصحبت شیخ محیی الدین رسیده و در کرمان ...

و شیخ اوحدی مراغه دست ارادت بوی داده ...

[illegible]

بغداد رفت پسر خلیفه ...

[illegible]

پسر زنو پرسیدن اگر عجب نباشد ... عاشق ... معشوق ...

روزی که زدم از جهان پای به سنگ ... گرد و نمود از نه ام شیشه ... به سنگ ... در ... من کسی ...

گویند طبع دقیق داشت و در حقیقت اشیا آگاهی داشته این رباعی از وست ملاحظه شود در این صفحه ...

با چرخ ستیزه ... جنگ مکن ... در زخم زمانه ناله چون چنگ مکن ... در خاک نزود آب ... ... دل تنگ مکن

اسمش ... خوش نویس است و به فضیلت ... دیوان سرافراز بوده و این رباعی از وست

... دامن همت ... [illegible]

سید وصف و هو نور الدین شاه نعمت الله ... [illegible]

[illegible]

مولانا ... از اهل قصبه ... اعمال کرمان ... مشهور ... [illegible]

[illegible]

عماد فقیه در عهد ... در کرمان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

وزان حجت که جان در دل سرآرد
که باشد دیگری نادم برآرد
میان عشق و شهوت راه دورست
بشهوت قرب تن با تن ضرورست
مزاج شاه نازک بود لیکن
ندارد طبع نازک تاب آزار
زهیچ رنج و درد یابد شفا ن
مپرس از من بپرس از درد خواهان
زخوی دلبر صبح خفته سازان
ببر کان از من مپرس از چه بنیادان
بعشقی گر نباشد حسن مشغول
بماند کاروان ناز معزول
چو خسرو صحبت از شیرین جدا دید
معطل ماند شغل دلربائی
بغایت خاطر شیرین غمین ماند
وزان بی رونقی اندوهگین ماند
زبی یاری دلش بودی چنان تنگ
که بودی با در و دیوار در جنگ
دلش در شکوه‌ای سینه خسته
لبش جان در خبر گیری نشسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز
خبردار از شب و کار شبدیز
اگر بر سنگ خوردی لعل شیرین سنگ
وزان خوردن شراری جستی از سنگ
هنوز آثار گرمی با شرر بود
گر آن در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو
بشکر کرد پیمان هوس نو
وز آن بد عهد دست قدم بست
ترا و شبهای [illegible]

شرح حال شکر از رشک شکر

دو جا غیرت کند زور آزمائی
چنان کرد که نتوان رهائی
بکه آنجا که عاشق هست از دور
زشمع خویش بزم غیر پرنور
دگر جائی که معشوق وفاکیش
نبیند تکیه بر جیل خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت آلود
شکست اندر دل این رنج افزود
بر آن می‌بود کارد چاره‌ای پیش
که بیرون آردش از سینهٔ خویش
دلا هر چند کوشش بیش میکرد
دل خود را فزون ریش میکرد
ز خسرو در دلش جا آنچنان داشت
که آسان مهرش از دل بر توان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جا
عجب دارم کز آن بیرون نهد پا
ز بیخ و بن درختی که توان کند
کز آن ریشی نماند ریشه چند
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی
دگر گفتی عتاب آلوده گفتی
ز تلخش رفتن خسرو ازان کاخ
بروانی حرم داشت گستاخ
بآن گستاخ گویان سرائی
نبودش هیچ میل آشنائی
جدائی را سبب ناز میکرد
بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبیم پرده در کرمی خفته در
قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشوخ سرو پرواز
نماید شوخ سردش چنگل باز
رمد طبعش ز قطرهٔ آب دانی
ارم باشد بر او هیچ خانه
نهد گل زیر پا آسیب خارش
نماید آشیان سوراخ مارش
نه آن خاطر که برآزاده گردی
کند بازی بمنقار تذروی
دل شیرین که مرغ سینه پر بود
پرش ساعت بساعت بسته تر بود
زبس غم شد بر آن مرغ شب آهنگ
سر البستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پر اندر پر نوا شد
غم دل بسته بردی راه بردن
ز خوش نالک آن مرغان که شاخ
بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ
شدند بر شاخساری آشیانه
شود ایمن از آن مرغان خانه
نگار خویش بر دارد دستکاری
کند کاری که ماند یادگاری
بشغل خویش را مشغول دارد
ز خسرو طبع را معزول دارد
بکار از پرستاران خود خواند
کشید آهی ز دل [illegible]
که دیده اشناییهای مردم
بمردم سوخت شبهای مردم
نیامیزد دمی با کس پیوند
عفی الله زان همه پیمان و سوگند
چه خجلی رست از آب و گل من
دلم کرد آنکه لعنت بر دل من
نوا من را بمن که ما را خواند بجان
خودش فرمود دیگر جا مهمان

[illegible]

بیا ارشکر خود کرده چنگ
بجز دامان این بستان برآنش
چه باکی این زرد دیوار دارم
همانا فرض ترزین کار دارم
غفران جیب مسکین بدری
موافق نیست طبعم را هوایش
درین آب و هوا بوی و دنیست
بچشم نرگس بغض حیاتیست
ز سرچشمه پیوسته باغم
که اینجا باید کرده و سردی
که تو نه زمعکی خواهم شکفته
خوابا برطرف سبزه خفته
گزین مهمان نوازی بیتابی
لب دشت سبز با گلستان ارم
صفیر زاغکان زهر سرسنگ
ملش خوش نر رنگ مرغانش خوش آهنگ
برزگر کرد و مهمان را نکو داشت
بسی شرمنده ام از ردی آنجا
باین مهمانی و مهمان نوازی
توان صد سال کردن عشق بازی
چه شیرین آلوده شکر که خوردم
چنین دارند مهمان را نگه داشت
فرو نگذشت هیچ از مهربانی
که بر خوردار باد از زندگانی
کند از خانه و مهمان کرانش
چه دندانها که بر دندان فشردم
زهی مهمان کش تعصب سرائی
که آید در سرایش آشنائی
عجب جائی بیا جایت انگیز
گذارد خانه با مهمان خانه
خوش جائی خوش آب و هوائی
که افتد قابل طرح وفائی
نکوه دوخت میرانه ندارش
که بر شیرین سرآرد هجر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند
پرستاران جنیبتها کشیدند
بگاه گر رسیده ندیده بد بشتی
رضای خاطر شیرین عنانکش
گراهوئی بدیدندی براغی
گرفتندی از آن آهو سراغی
صفای نو خطان بسبزه‌زارش
بر سیه دی از آن سر که ذی دستی
درین ایجار روزی چند گشتند
که تا آهو نشیبی بر که بشتند
ز کس گرسیه بخالش قندودی
صفای وقت وقف چشمه‌سارش
هوایش اعتدال جان گرفته
نم از سرچشمه حیوان گرفته
بشیرین الکهی داد منزار بجا
زجا جستی و بر پا ایستادی
اگر مرغی نشستی از تمیدی
گشادی سایه‌اش بال پریدی
اگر بر سبزه رشد بی کهن سنگ
از آن آب و هوای غربت فزا
بصحرا هست پیشش دلکشاده
فزای از و صد ندر صد زیاده
گشاده چشمه از که کوه
سر ره که بید زعفران رنگ
رسیده سبزه‌اش تا کمرگاه
درختانش زده بر سبزه خرگاه
خوردر کوه دلکوید سنگ ارسنگ
گل و سنبل بگرد چشمه‌اش بو
فرو ریزد چو بر دامان کوه
رگ ابر است پنداری گهربار
بطرف برقعب گل نهفته است
صدای او ز دو دره سنگ هر سنگ
برانداز بر زد مرغان بیانش
بجای موج بر آب روانش
اگر شیرین در آن رمی نهد نو
گل و لاله است که اندر هم شکفته است
اگر گلگون در آن کرده عنانش
دگر بیخا بود نعلش در آتش
که گویا بخت شیرین را مانند
وگر نه بید جایش بزم خسرو
زکنج چشم شیرین اشک غلطید
بجنب خون میان گریه خندید
اگر سوی ارم شیرین نهد روی
که روی انجمن افسانه خوانند
شکر نطقی دهد از بخت شیرین
زهی شیرین وه جان بخت شیرین
اگر دل خوش شود می خوشگوار است
زلاله رنگ گیر زرد کل بوی
مباح خود اگر شیرین کند جای
نهد عیش اندرون دیگر برون پای
که داین دل که دامن خاطرت در
شراب غم در غم ز زهر و مار است
غمی دارم که کریم در شمارش
نیابم ازغم حب کار و بارش
دگر گفتنه جای میک رست
که آید از گل و از گلشنم یاد
باطراف کوه و دامن دشت
بود خوش گر بیندون بخواهان گذشت
که دشتی بر نگاهی [illegible]
بباغی خوش بوده دشت و کهسار
ولی باید که باشد یار گو یار

بود سرسبز گل آتشین داغ
کنیز افتند از نقش خطبه بر باغ
یکی صید و مرغی لبسته پرداشت
بلبستان بر دو بیدار اشتش پرواشت
زند غنچه سر شکاران بوستانها
صلای رحمت هم آشیانه
چو پرزد و دید بال خویش بسته
عدوی خانه در پهلو نشسته
بآه رو و از شکاف سینه‌اش
صفیری جان خراشی از دل ریش
که مرغی را چه ذوق از سرود شیخ
که پروازش بود در دست صیاد
شمع کارزاده کان ش خسرید
نه که سرو و گل زحست شنید
که صید و مرا با من شمار است
مرا هم با شکنج دام کار است
بت پر شکوه ماه بر شتابت
گل خوش چه سر خوش حکایت
سرو سرکرده نازک مزاجان
سواع آموز کار بد زبان
نمک پاشش چرا حسنی بهود
زسر تا پا نمک شیرین پر شور
گره در گوشه ابرو فکنده
دهان را تنگ بسته ز احتیاط
ات رست کرده گلگون کشیده
ز مشکو رخت در بیرون کشیدند
برون آمد ز مشکو دل پر از جوش
نهانش صد هزاران نیش در نوش
بحسن کفت که دارید زنان
که دیگر با شدم اینجا سرکار
ز هر چیزی که هست از مادران کهی
برون آرید زین در کشنه تشکای
زهر چیزی که هست از مادران تنگ
برون آرید ازین غمخانه تنگ
که از انبار جو بزان سنگ شیشه جای
نمی خینیم بود ان راه گر رای
گنیز ان کلید گنج در مشت
غلامان قوی دست دهقانی پشت
درون رفتند در انبار گندم
متاع خانه بیرون نهادند
معقیان حرم کاین حال دیدند
بلکی راز حرم بیرون دویدند
که البرخیل ماشیرین بدخوی
متاب از ما چنین یکباره گردی
که ای دلجوی شیرین خورد از ای
بکشش از چنین نکبه زرگهای
شدی خوش زنو سرار و نهادی
بلی کین نیست جز با اعتبائی
زدی خوش نده با باشتانه
[illegible] لیکن نیست غیر از بیوفائی
نو در اول بیاری خوش فریبی
دلی به تربار زنو سیری
نوده آغاز یاری سخت بارها
وله آخر عجب بی اعتبائی
نمی باید بمردم آخته ای
جگر دوی حیث [illegible] جدائی
محبت که مروت گو وفا کو
اگر داری نصیب جان ما کو
شکر لب گفت که این چنین است
دلا گو با کنه این زمانیست
من اول کا مدم بودم دغا ار
دراینجا سر برآوردم ازین کار
بجرم آنکه در طبعم وفا نیست
لعلعم انچنین گشتن روا است
شما گوییاند ارید اجنبش باد
که باشد دزد طبع آدمی زاد
من اول کامدم بودم وفاکیش
دگر گون کردم آنجه عادت خویش
اگر علیمو دعیسی بیوفائی
نه محبت از شما خسرو جدائی
نه شیرین این بنا ز نو نهاد است
که این آئین بد خسرو نهاد است
نخسر وطعنه بایدزد نه بر من
نمیدانستم اینها من درآن
پس آنکه خریار پیک کرد
بیوزش لعل شیرین را نمک کرد
زد شبل و داغ‌گر یه آلود
فرو باریدا شک حسرت اندود
که با رفتیم گویا دلبر نو
بیا بنشین بعیش و ناز خسرو
بگو شیدش بعیش و ناز عیاش
ولیکن گوش بر آواز عیاش
چو تلخی گفت اینها جست از جای
نهادند در رکاب مارگه‌های
بخسرو جنگ پیوسته برانند
لبی شنید کی آهسته برانند
خود اندر بیش و آن بوشیده روان
سراسیمه ز پی ماران دو بیابان
بآزا که اندوهست در پی
نمیدانند که چون ره می‌کند طی
همین دانند که افتد شنیع بپا ماند
نخواهند که آید باکه ماند
برفت القصه تا آن شب کهرشت
بخرمن دید گل سنبل بخرد
هوایش چون هوای طبع عاشق
مزاجش را هوای بس موافق

[illegible]

لبش ناصیه نوشته با شکر خند
نگو را نازه شد با غنچه پیوند
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی
نهانی از خودش در ناله دیدی
ز مهر برگ در آن دشت شکفته
چاری با دهنی با خود نهفته
ز لعلش کاروان قند سرکرد
بهم زاده ان خود لب پر شکر کرد
که اینجا خوش فرود آید دل من
از اینجا گشت بنیادی فکن
همین حسرت او حائی من بود
لب داد نمط افزای من بود
بنائی را که باشد حسن بانی
نهاد ول پیش بر مهربانی
بیکو رنگش نه بر جا بیاج
که گردد چون فلک عالم بنائی
چو وقت آمد که در سند کلام
شراب عیش با دور رخت در جام
کشد گلگشت از غنب و ستش
کند و بران تراز روز تختش
بنای حسن را سست است بنیاد
اساس عشق با رب جاهل باد
که نشتش سبب اد از قصر شیرین
نهان ریحانت نام قصر شیرین
بنا لیش که چنین آباد ماند است
نخکم کاری فرنادماندهست

گفتگوی غلامان با بنادر [illegible]

سبک کردی چو دست غنچه ترزی
تراشیدی که سر ناشسته بازی
بر آن صنعت گران دانش اندیش
عیان کرد نه بنیان قصر خویش
که زیر پرده ما را حکم است
که چون پرده را بر دور اهمونه بیت
بامن بسکه شد یار ناصحش
دلداراز ماه تا ماهی غلامش
همیون پیکری طاووس تمثال
بسی با زر سعیداور ادمنبال
اگر خواهی هنرا انجب با زو
نه زر پیسنگ باید در ترازو
حریص گنج بنائی که سنج
بگفت این کار رنگین [illegible]
بر دو پیشه سنج تحفه بازو
چو زر گرد بد کو هردر ترازو
بگنج سیم و زر هنرانخته ترش
بشغل خویش رامی خفت‌شنش
بگفت آن کار زمانی کراه است
که دریر نسبتی کارش تمام است
نگار کار فرمایان برآشفت
گره در گوشه ابرو نه گفت
ده تحکیت رسته از گل او
فراموشی نمیداند دل او
بگفتند او نبود شیرین شهوی
که تو پرده نه ز دل در سر ابود دخور
چو شیرین خیمه زد در طرف کهسار
بران گر غم شود مطبخ عیب
از آن نامش بجان سیمرغ در آمد
چه میدا کرد دلش سیر برآمد
صبا ای از صبوحی عشرت اندیش
خمار شب شکسته جرعه روز
مدارا با مزاج خویش میکرد
حکیمانه مزاج خویش میکرد
هوای ابر و قطره قطره باران
که دامن پر ابر نو بهاران
شراب صبح و صبح شام و غنی
صلای عیش و عیش جاودانی
بهجوا ساخت از دامان کهسار
نمست زشت و دامن باغ با غنچه
جهان آشوب ماه بر قع انداز
بکلکون باد را آورد از سرناز
گردی دیده از دور دشتا رود
تو مهبر ز کلگون تاخت تا زادی
زبی بازان بتان برخوش کرنک
بی بنشه که چانه دردست
بگفت از اهل صنعت بالکه یار
ز صنعت پیشگان با خود چه دارم
نگار نوش لب با شکرخند
عبارت را بشکر داد پیوند
نخستین کاروان بنای بکار
نمی جنبد مدار از جا بیاگار
بگفتند از فنون صنعت آگاه
دو صنعت پیشه آوردیم همراه
باز سنگ فرسه کار شده تنک
که گلبان بود آتش و دو زرو کسنگ
بمزدش گنج و سیم زر کشیدم
که تا با او قرار کار دادیم
تعجب کرده ماه مهر برورد
که چون خواهی سخن با در توان گفت
غرور همتش را پایه زان بیش
که تحقیر کس بصنعت خویش
کنند همزو جان در سخن کوهی
بود مستی از صنعت فروشی
که مردی کش بود این کار پیشه
که سنگ خاره و ضیاید بتیشه

بگفتندش سخن در پرده اولیست ... بتو اظهار او ناکرده اولیست
که خوش باید سخن در پرده گفتن ... چه حرفست اینکه می باید نهفتن
تبسم کرد و از لب بر ون داد ... سخن را زانسان سحر و فسون داد
بگفتندش سخن بسیار باشد ... که آن را بیهده در کار باشد
بسی واداد تن شور فغان ... که خواهی شکستن است و خرام
تو نشنیدی چندان می فزودی ... که عقلم بردی و هوشم ربودی
که می گفتم نه چندین شرام ... کنون از سحر تا الخیانم
کنون از نحو تا الخیانم ... که از قصه داستان حرفی نخوانم
بدیشان گفت مستم مجود ... عنان هوشیاری داده از دست
دمی کایم بحال خویشتن باز ... ببینم چیست شرح و لعبت این راز
جهد اکه بر دی دشت گلگون ... لبی پرخنده و چشمی پر افسون
لبوی مستان نوخان داد ... هزارش رخنه کو در ملک جان داد
چیان این سخن صد داستانست

ملاقات شیرین با فرهاد

چه میگوم چه جای این نشانست ... همه ناکامی امّا وصل هر کام
اگرچه نیش و نوش افروز ... مبادا الم که خوش بود لیست این سوز
خوش عشق خوش آن خاک دریچه ... سبک در تخت گلگون تکیه زد
کشش نوازد و تخت ... بر آن دست هم ترازو
چو دید از دور شیرین عاشق تو ... درین سو خاک ره بها کوبای
سخن را چاشنی داد از شکرخند ... بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
از آن تختش مات از تهاکرس ... که کوبان لبها شد کاشتنی
جوابش داد که ای صاحب هوش ... مبادت از خوش بیوشان فراموش
بگو چیست نعمت و رنج ... علام تو ولیک از خویش آزاد
میادین شیوه را در هیچ خونی ... پشیمان گر شوی آزادش آنگاه
بگاه مسکینم از چنین نام ... بروان دادن این فریب عشوه آمیز
که ما را بنده باید وفادار ... لکنتر بداد گر چند صد آزار
بشیرین که شیرین شکر ریز ... درین خدمت دلم گونه شمار است
دل باید نهی جان از سنگ ... که نتوان دزد در کار ما جنگ
قبول خدمت ما بخت کار است ... وجودم عرصه غوغای عشقست
مرا آزار کن تا میتوانی ... وفاداری ببین و بخت جاوید
بگفتش کای دل و جان عاشقی ... شکر گفت این میسر کی توان بست
بگفت از کجه حرف آن شخاست ... بگفت آری و لیکن حرمان لیست
بگفت اکحل مشتاقی دیده ... بگفت آنچه من خاطر اوست
بگفت آری اگر از خود توان رست ... بگفتا وصل بیا از جز از دست
بگفتا چندان باودست نیست ... ز تهران کشته که شیرین شکرخند
بالکوهر آن او بگفت فرهاد ... چو حسن و عشق در جولانگه ناز
عنان داده لحن و رنگ ... دو مرغ هم نوا در کشیده
شکایت ها ز لب بر ببستند ... شکسته مشقت دو در هم نخفته
نگهبانان زهر سو در رسیدند ... سخن را پرده نو باز کردند
زیرده نغمه نوساز کردند ... نوای عشق زان خوش نوا
که هر آهنگ او راره بجا نیست ... اگرچه صد نوا خیزد از این چنگ
چو نیکو سازی باشد یک آهنگ ... سالک ره را بسی ها بیاز
گنج و گوهر بایدت در آن طلب

در مدح الصفاهید

آنکه جان بخش و جان ستان باشد ... لطف و قهر خدا یگان باشد
شاه طهماسب آنکه از دست ... ضامن رزق انس و جان باشد
کبک را در پناه هم جنش ... شیر را بار رسمان باشد
صعوه را در پناه معدلتش ... حلقه مار آشیان باشد

در ...

تازه آئینه ایام بروز تکت جلال ... آرد از خورش و فرح ابر بهاری سپل
دو زدو از رشته باران سر سوزن خ ... ابر بر قامت انجم را صید کوجلا
در رفکاب خبری بهلقاش سریب ... سر ز تکلشت گشته چو غنچه زعن زجل
بنچو تاک زمرهای سو مسیر زد ... لاله از سبزه هیمن کرده فروزان مشعل
چون فروزان شود هلالش از کد ... برسر چوب ز کلهر ز هزاران مشعل
لاله سر بر زده از سنگ شرر یک ... گل برون آمده از خاک گرسرکار تل
کو ز از گشت گلشن سراسر ... از دم تیغ جها مدار هنگام اجل
مسند آرای امامت شه عالم قدر ... وارث ملک و ملل پادشه دین و دول
شب وصل تو تو ان بخت به شرطی که ... دیده عقل دو بین چشم بصیرت احول
روز نادرد که افتد نگین تا بحد ... در فلک زهر از غلغله الکوس دجل
لرزه بر مهر فتد از طپ شه جو ... که میود شود این سقف مقرنس محل
دامن فتنه اجل گرده کو به مر ... کو ید شخنه چو بیدار اجل آل

در ...

زلف پیش تا بالای کمر جبین ... هیچ بند و بکس بیت چند روز
زبس خطانش از بر بیا زاد بله کیسه تو ... گر کشنده بوی از زلف نافه آهوی چین
النش خورشید پشت سنبل ... وی لب شکر فروش جشن نامه سخن
غنچه گل از اشک جیبش گرده ... هستین آن جانم نشستی دامن

قطعه

بدور خانه قدح نوشی ... رفتم و کردم التماس شراب
شیشه خالی کرده تو بود ... چون حروف شراب بی آب

قسمت نامه بعنوان ...

زیبا تر انچه ماند زیبا از آن تو ... هوای بر دوار زمین اعلا از آن تو
این جامی کل از من و آن گوه ... یار سینه پر ز شهد مشتقی از آن تو
بانوی رسیمان کسل سبز کن ... سپهر تلاش ز مطلا از آن تو
آن دیگ لب شکسته حاجی ... آن جمجمه حلوا از آن تو
این قوج شاخ ... غوغای جنگ قوچ تماشا از آن تو
این استر حموش ... وان گربه مصاحب ما از آن تو
از صحن خانه تا لب بام از آن من ... و زبام خانه تا ثریا از آن تو

غزلیات

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را ... هر که باشد دوست دارد دوستی ...
طی زمان کن ... یار غار همین ...
تا نه شد آوازه خوبی گلستان ترا ... غمزه ...
ره بود از آن ... شو مپیدی ...
کوشه اما امیدم داد صد ... هست قفس ...
قصه شب ... هم حریفان ...
مجلس داری ... روز بیداری ...
شبهای دگر ... دعوت ...
کرد من نشان ... رفیقانی ...
کرم گر تو ... بی قصه ...
مرا بعض طفل مرا خطاب ... علاج درد ...
خو سخن ... بکلک ...
چنین باید چند روزی شد که ناز است ... غالب دل درگه ...
چون از شرح ملک ... بابای خویش ...

عشق وارسان راز داران ... هیچ من ... خدا رست
در طلسم ... ز افتخار ... تحفه دارم ...
وصلم ابر ... سر دل ... شادی ...
فریاد که ... خنده کرده دیدم ... صبا در ...
هر دلم که درد کش و داغ دار است ... دارو وصل باید آن ...
یکی ... مار ...
ای سوخته تو یار فراموش ... بیچاره آن اسیر که امید وار ...
بر پاره ... دشنام ...
مجنون هزار ... وحشی که هیچ یار فراموش کار ...
بانم از تو ... سبع ...
و دیدن فرصت گل ... وا زندی ...
از عهد ... آن ...
سبو ... نعوذ بالله ...
یاران خدا را ... بازیک ...
از غال اینچه که ... آن بیچل سفر ...
منعش کنید ... استراق ...
گر خود شنید ... در نشود ...
وحشی ... از آتش ...
چرا ستمگر من با کسی جفا نکند ... جفای او همه کس میکشد چرا نکند
یا ... کسی ...
دعا های سحر گونه ... اثر مید ... عاشق ...
عشق چون ... ادلش ...
خواب ... هر کس ...
اظهار ... ازمن ...
غم هجوم ... دین غم ...
شب ... روز ...
کفت خواهم ... در می آید ...
باز ... زهر ...
دگر ... من بعد آن دعا ...
هوای ... شیخ ...
بگو ... حاکم ...
ترک ... یار ...
دل نیست ... از گوشه ...
خوش ... من خوش ...
میان ... چنین ...
طبیم گفت ... غلط ...
انکه دل ... انچه ...
انتقام ... رخصت ...
جانم ... بیجواست فلک که ظلم بکند ... ناکرده می طرب ... ببرد ... فراق تو ما ... تا او ...

مسلک رکیب

ای گل تازه که بوی ز وفا نیست ترا ... خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا ... التفاتی بأسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا ... با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود ... جان من اینهمه بیباک نمی باید بود

دگری جز تو ... آزار نکرد ... جز تو کس در غم خلق ... نکرد
آنچه کردی تو ... ستمکار نکرد ... هیچ سنگین دل ...
این ستم ... هیچکس ... با من ... مردم آزار ...
جان من ... روی بر گرد ...
چشم امید ...
رفتن ... جان شیرین ...
توبه ... چون شود خاک ...
مدتی ... بگمند ... از غم عشق تو ... داغ عشق تو ...
خون دل ... از برای تو ... از زبان تو ... از تو ...

مربع ترکیب

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید ... داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصه بی سر و سامانی من گوش کنید ... گفتگوی غم پنهانی من گوش کنید
شرح این قصه جانسوز نهفتن تا کی ... سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی
روزگاری من و دل ساکن کوی بودیم ... ساکن کوی بت ... بودیم
عقل و دل ... بسته سلسله ... بودیم
کس در آن سلسله ... یک گرفتار از ...
نرگس غمزه ... سنبل ...
اینهمه مشتری ... بوستانی بود ...
اول ... باعث ...
عشق من شد سبب خوبی ... داد رسوائی من ...
بسکه کردم ... شهر ...
این زمان ... که سر و برگ ...
چون چنین است پی کار دگر باشم به ... مرغ خوش نغمه ... باشم به
عندلیب گل ... چند روزی ... باشم به
نوع ... سازم ...
گرچه از خاطر وحشی ... ور دلش ... شد دل ... باد ...
حاش ... سخن ...

تاشکر مشهور بجهان کرگو ... مثنوی ... نظامی گفته این دو بیت ... نوشته ...

ای کرمت ... جز تو کسی ... جلسم ... ره ... که کس من تو

مرو از اقلیم چهارم ... **مرو** ... **ارم** ... سلطنت سلاجقه بود ... ماءمون خلیفه ... آبادی ... زمان چنگیز خان ... خراب شد ... عدد مقتولین ... ودر عهد ...

مجمل پیدا کرده و در عهد سلاطین صفویه منصب بیوتات ایران بکلیه بدو بر آمده و بعد از انقضای دولت ایشان مشغول سیاده ابات ایران و بر ابلاغ

و چند نفر از شعرای آن دیار که بنظر رسیده اشعار ایشان ثبت شد

ابو حسن کلانتر نفر لطفعلی صاحب شغل مزبور است بازده تو دوی کسب کمالات سر شده در نظامه معمائی ثبت این قطعه از و است

مگو زاری همچنین بشادی دنیا ... هرگز نغمی بچنگ آری ... دهر در بر دلش شتاب کند ... گر تو در خورد دلش رنگ آری

رشید مبارک از ... و این رباعی از وست [illegible]

[illegible]

طلعه اصلش از آن ولایت است کیفیت احوالش ملاحظه نشده و فقرا این دو رباعی که قلمی شده شوری از و بنظر رسیده

در عشق تو دل بگرد با دارد ای ... دیده ... گر چشم از تو ... غمت ...

یا قوت زدیده ریختم تا چه کنی ... در پای غم تو ... از هر که ... ز تو سود ...

عسجدی و هو عبد العزیز بن منصور ... چون ... مشهور و ... ملک شعرای فصاحت شعار ... ابیات از و

زبس خوشا ... شمار کشتگان ... اگر از خون ... ز روی غمزه ... [illegible]

رباعی

آن جسم ... همچون ... نه ... ببعث ...

از شرب ... در عشق ... در دل ... زین تو ...

کمال از احوالش چیزی معلوم نشد از اشعارش ... فصاحت ... [illegible]

[illegible]

[left page, upper]

مهنه دیره ... از اقلیم چهارم و از نواحی دشت خاوران است حال رو بخراب و ... ابو سعید ابو الخیر ...

سلطان ابو سعید و هو فضل الله بن ابو الخیر ... باطنی و ظاهری ... مشهور و حقایق احوال ... مذکور ...

[illegible]

رباعی

سر تا سر دشت خاوران ... گر خون دل ... در صبح ... گر دوست ...

[illegible]

ناصر اسم شریفش خواجه ابو نصر از اولاد سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر است کاهی نظم شعر میرداخته ...

ابو الفرج از شعرای جلیل الشان ... [illegible]

دلپذیر ... در خدمت سلطان ظهیر الدین ابراهیم بن مسعود بن محمود بن ... غزنوی راه منادمت یافته ...

[illegible]

قطعه

[illegible]

رباعی

[illegible]

در تعیین ... الدین ...

خواهی که میان خلق ... باقی ... با خلق ... تن ...

نیشابور از اقلیم چهارم ... از بلاد قدیمه ... عظیمه خراسان است گویند ...

[illegible]

عمر خیام ... [illegible]

رباعی

[illegible]

اگر یک نفست زندگانی گذرد / مگذار که جز به شادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ عشرت بجهان / عمر است چنانکش گذرانی گذرد

می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد / و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از او / یک جرعه خوری هزار علت ببرد

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید / بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می فروشان کایشان / به زانکه فروشند چه خواهند خرید

گویند که فردوس برین خواهد بود / و آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک / چون عاقبت کار همین خواهد بود

یک جام می از مملکت جم خوشتر / بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینهٔ خماری / از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

گر باده خوری تو با خردمندان خور / یا با صنمی لاله رخ خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز / اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

گر گوهر طاعت نسفتم هرگز / ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت / زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

آب چون در شهر مش از پیش کرد / جمع گشت و کار در از پیش کرد / ابر رفت و مجلس را هست تاب / دیده ها کور و جهان پر آفتاب

ولہ

کاف کفر ای دل بحق المعرفه / خوشتر آمد زبانی فلسفه / زانکه این علم از رخ چون ره زند / پیشتر بر مردم آگه زند

بر سر خاک از خوش مبارک است / گفت مجنونش که این کر بهیست / گفت چشم بردلم غمناک ماند / زین جوان من که زیر خاک ماند

گفت بود خاک او در خاک نیست / او کنون جز نور جان پاک نیست / گر ببود در ماتمی صد نوحه گر / آه صاحب درد را باشد اثر

گر بود در حلقه صد غمزده / حلقه را باشد نگین ماتم زده / چون توانستم ندانستم چه سود / چون ندانستم توانستم نبود

زخا مو شیست بر پوست شهان باز / که بلبل در قفس باشد ز آواز / بجنبش قطره باران سفر کرد / و زان پس قطره دریا بر گهر کرد

سفر بالکه این انجام بودی / فلک را کی نفس آرام بودی / هر آنکه کز جهان رفتی تو بردن / نخواهد بود حالت از درون

اگر آلوده با لوده کردی / دگر با لوده آلوده کردی

ولہ

بار پرسید از آن شوریده ایام / که تو چه دوست داری گفت دشنام / که چیزی که دیگر میدهستم / بجز دشنام منت می نهندم

ولہ

مرد دیوانه می شد برای / سر خود دید در پا لرزگاهی / جانشان گفت چون خر شده تکو / چرا هست استخوانش بر سر چوب

چنین گفتند که پرسنده راز / برای آنکه دارد چشم در باز / چو شد دیوانه ز آن معنی خبردار / جانشان گفت که مشی بجا خواب

که آنستی که این جز زنده بودی / بسی زین کار او راخنده بودی / شما را مغز خر داد است ایام / از آنست این سر خر بسته در دام

[illegible]

لحن تو که باشی لکی بکمینی / آن من بودم که سفر ادب کردم / شو فهم متو از جمله جان بر دست / و ز هر چه قلم شرح دهد افزونست

از حال دل خویش خبر می نکنم / در خدمت تست آنچه دل آلاخوست / دوبیت آمش ما مقیم از قوام خاطری این شعر از تو منظور رسیده است

جهانی مختصر خواهم که در وی / همین جای من و جای تو باشد

مولانا لطف الله دانشمند است و در صنایع شعری کمال مهارت داشت و شیخ آذری در جواهر الاسرار گوید که اعتقاد من این رباعی مولانا در مراتب نظیر ممتنع الجواب است که چهار رو و چهار جوهر و چهار عنصر و چهار گل در آن درج است [illegible]

گل داد بر بر درع فیروزه بباغ / دی جوشن لعل لاله در خاک فراغ / در آب سمن خنجر حب امروز / یاقوت نشان آتش نیلوفر داغ

مقصودی در نظر نباشد [illegible]

[illegible]

فی مثنوی [illegible] القصائد

محجاب به آمد جهان [illegible] / [illegible] / [illegible] / نعیم خزان و نسیم بهارش

[illegible]

ابو بکر [illegible] از آن خاک فرخناک برخواسته و ذات فرخنده صفاتش بانواع کمالات آراسته [illegible] در عهد سلطان [illegible]

[illegible]

در وصف خزان گوید

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

رباعی

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

ابو المظفر یعقوب خان که هست اورا / هزار بنده چو خاقان هزار چون قیصر

بروی خون تن مردان ز زخم خنجر

وله

لاله رخ بنمود و عالم را گلستان کرد باز / کوه را از من پر از لعل بدخشان کرد باز

غنچه گل بر لب بستان ... / گل بناخنهای نازکش گریبان کرد باز

با صبای سبز آمد سبزه بر اطراف جوی / خضر ... آب حیوان کرد باز

... / دستها در گردن گرگ بیابان کرد باز

آهوی دشتی ز عدلت ...

وله ایضا

نیست غیر از تو مراد دل ما حاصل ما / گر چه حاصل نشود از تو مراد دل ما

چو چشم بد ... روزگار مرا

بازگرست چشم بد و ر عدل نیست — کی شکند [illegible] چشم آشیان [illegible]

میر شکی طبعش خوش و محاوره اش نیک بوده شخصی از جرجان آمده از صدر رسند عالی قضای آن ولایت کرده دو خری جهت رشوه داده و قاضی راضی شد سید مشار الیه این قطعه در آن مطلب فرموده است

می گشت در شهر شخصی ز جرجان — که قاضی شود صدر راضی نمیشد
برشوت خری داد و نا گشت قاضی — الاغ خر نمیبود قاضی نمیشد

غیاثی سیاحی جهان دیده و مردی خوش صحبت و [illegible] از اشعارش بغیر از این چند بیت قابل نوشتن ندید این است والله اعلم بالصواب

[illegible] — [illegible] نمیرم
[illegible] منزل تو را — [illegible]

سمی قدی که برای ادای [illegible] — بروی [illegible] مصطفی نهاد جبین
بخانقاه محمد حسین مستوفی — شد [illegible] اعضای سجده [illegible]

فدائی اسمش میر عماد الدین محمد [illegible] آن دیار است و این [illegible] کار
[illegible] — نیلوفری ببای [illegible]

فاخر گویند جوانی ظریف و رفیق [illegible] بوده و اهل آن دیار [illegible] از اشعار او این چند بیت انتخاب و نوشته میشود والله اعلم

[illegible] — من [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] بعد از تحصیل کمالات در خراسان [illegible] خدمت شاه طهماسب صفوی [illegible]
[illegible]
[illegible] قصیده الف [illegible]

[illegible] سرو گلعذار عالم — گلستان حسن از جمال تو خرم
بجا ... [illegible] وطن بارک الله — بخشم شادی قدم خیر مقدم
[illegible] آن روز زخم شد قدمن — که بر عارضت حلقه زلف پرخم
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] سبب شد [illegible]
امام [illegible] — خدا [illegible]

[رباعی]
[illegible] — [illegible]

میرزا ابو القاسم [illegible] [illegible] در مراتب حکمت [illegible] و [illegible]
[illegible] در ایران و هندوستان [illegible]
[illegible] باصفهان [illegible]
[illegible] این قصیده [illegible] موافق قواعد شعری [illegible]
[illegible] رحمه الله تعالی مرقده و نور [illegible] والله اعلم

چرخ با این اختران نغز و خوش سیمای — صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت — بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ وهم ظاهری — گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی
عقل کشتی آرزو کرد آب و آتش با دبان — حق تعالی اصل و عالم [illegible]
کاش دانایان سخن را [illegible] — [illegible]

این یک بیت در غزل از ایشان ملاحظه شده نوشته میشود
[illegible] — [illegible]

میر محمد مؤمن از اعاظم سادات [illegible] رفیع القدر [illegible] سلطان حسین میرزای صفوی بوده [illegible] هندوستان رفت [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

میر انوار [illegible]
[illegible] — [illegible]

مولانا [illegible] [illegible] قصیده [illegible] مثنوی [illegible]
[illegible]

[قصیده]
دی چو گرداب [illegible] — [illegible]
وحدت [illegible] — [illegible]
چو گرد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سحاب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گویند چون مولانا [illegible] قطعه را گفته فرستاده والله اعلم

شهریارا [illegible] کلام — [illegible] دل [illegible] محبت تو
از [illegible] خاک [illegible] — [illegible] از مروت تو
در زمان حیات [illegible] — منت دیگران [illegible] دولت تو
در زمان وفات [illegible] — [illegible] منت تو

[illegible] محمد بن جعفر علیه السلام [illegible]
آن جا [illegible] نوشته میشود

مجلسی و هو شمس الدین محمد [illegible] قصیده [illegible]
چیست آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] کوکب روشن
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — لیک [illegible]

[illegible] (حاشیه)

گشته محیا به شراب و شمع — بوده همشیره گل و سوسن
جسته اندر دهان او تری — [illegible] سوسن
خجرت [illegible] — [illegible] خورد و بر [illegible]

کاتبی [illegible] از جرجان [illegible] دولت [illegible] خدمت حجة الاسلام محمد [illegible]
علوم [illegible] قطعه در حق خواجه عمید
سمرقندی [illegible] این است والله اعلم

نزد خواجه یحیی چند فرستادم من — وان هر آن چند [illegible]
[illegible] — فصل [illegible]
چون غلام آمد [illegible] — خواجه [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سال [illegible] — [illegible]
مرمرا خواجه بزرگ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

و له [illegible] — [illegible] **[ایضا]**

آمدگشت [illegible] نگار من — چون مرمرا [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

و له هست این همه [illegible] — [illegible] **[ایضا]**
[illegible] — [illegible]

مسعود سعد سلمان [illegible] خواجه سعد سلمان [illegible] غزنین رفته [illegible]
اقامت انداخته مسعود در آخر دولت سلطان مسعود بن محمود [illegible]
[illegible] با دشاه [illegible]
[illegible] آن پادشاه [illegible] چندین سال

[illegible] مراجعت و از صحبت سلطان [illegible] کشیده و از اکثر سلطان [illegible]
معارف [illegible] تمام [illegible]
دی [illegible] هزار بیت [illegible]

سپاه ابر [illegible] — [illegible] **قصیده**
نسیم باغ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
امیر غازی محمود [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
همیشه دولت و اقبال [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
لاله [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
ای خدمت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

نام تو کنم نقش چو بر لب گیرم ... سوی تو کنم نگه چو بر پا گیرم
یاد تو کنم نوش چو بر می گیرم ... با عشق چنین دل ز تو کی برگیرم

هست مرا [illegible] دست رسی ... نه گفت توانم غم خود را بکسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی ... در من نگرد [illegible]

ولە

آن قوم که ایشان ره [illegible] ... احوال جهان باطل و بازیچه شمرند
[illegible]

کیلان ولایت مزبور از اقلیم چهارم و مشتمل بر بلاد و قصبات چند است [illegible]

[illegible]

[illegible]

نعیما معلم بادهٔ عراق ... منصور ... است کو ... در اصل باغ ... بوده ... سلاطین عجم ... لمعان ... خود قرار داده ... و ... در
انجا کند و حیوان در باغ راست ... بودند طولش و عرضش در برابر آن شهر در طرف دیگر ... حسن ابطانی شهر قوی است ...
صفوی ... از ... آن شهر ... کشیده ... از ... در ... مهر ... که ... انتخاب ... و در اینجا ثبت شد

شمس الدین محمد بن ... از ... خواجه نظام الملک و از ... سلطان ... است ... نظام این رباعی گفته است

گرد و دکنه پای فلک ... سر ... عوضه لکم ... چون از ... بجان آمده ... آمد ... که ... در ... است

مصطفی از ... باب ... آن ... است ... فارسی شعر میگوید ... این ... از ... فارسی ...

رنج و ... از رقیب ... که ... اندیشه ... هرگز ...

ناجی

آسوده ... که ... برهیدار ... میکرد ... از شرف ...

سید محمد از ... اشرف ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بانی راه یافته و باز ... در آمده و در آخر دولت صفویه بوده ... رسیده که دوازده هزار ... در اصل شهر ...
معماران آمده و امروز چهل و هفت سال است ... شده امید که ... قریب ... در او
پوشیده ... و ... اهل الحاج کرامت فرماید

ادیب اول حال ... عطاری ... سر ... بود و ... شدت ...
... شعرا و ... که طبع خوشی داشت ... من ... میان ...

میرزا ... از ... آن ... مولدش قریه ... مولانا
لطف الله نیشابوری کرده ظاهر است که در هر مصرع ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... ز نیش مرگ و زین ... [illegible] | قطرهٔ از بحر ... [illegible] | از تو ... هر روزی ... [illegible] | ... [illegible]

وله

کار این مختصر آ... و ندارد ... [illegible] | از هر ملک تو کرد ... [illegible]

مظلوم چون ... [illegible] | محروم چون ... حیوان ... [illegible]

وله ایضاً

مرادی ... [illegible] | ... ای وای فردا ... [illegible]

مرد در عالم ... است [illegible]

مطلع

صائم الدهر ... دارم | که هر روز روزه ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

او سر پوشیده و امید ... شب　آسمان را معجزت چادر سوخته
عشق چون عود است و دل مجمر ...　عود آسوده است و مجمر سوخته
هیچش ... در زمان ...　آدمی را وحشی ... دیو و پری
مطرب طبع ... تپش　از چهره و خورشید و ماه و مشتری
دلم بر بود ناله و لستانی　بت سنگین دل نامهربانی
جا جویی که ... روانست　ازو آسوده کرده ... وانی
شدم چون ... فراقش　کشیده پوستی بر استخوانی
لبش بوسی بجانی ... شد　نصیبی میرود جانی بجانی

رباعی

کس بر در عشق ... استاده ...　باز تو باین درد دل ...
آن را که میان ... افکند　دشنام ... چنان ... کن

حکیم شفائی اسمش شرف الدین حسن طبیب ... [illegible]

[illegible]

رباعیات

[illegible]

... کتبه اسمش محمد ابراهیم گویند ... [illegible]

دیدی از دور ... نقل کردی　خوب ... ترا خوب ...
شمع ... پروانه و ... همه جمعند　ای دوست ... شمعانی ...

... مظهر ... [illegible]

... غیب ... [illegible]

... الله ... [illegible]

... [illegible]

عشقی داریم و سینه ... سوزانی　دردی داریم و دیده گریانی
عشقی و چه عشق عالم سوزی　دردی و چه درد ...

رباعی

[illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible]

مربع ترکیب

[illegible]

[illegible]

ضمیری ... [illegible]

وعشق میرزوال و صیقل جمال عذر مثال و قدس خیال ... [illegible]

[illegible]

غزل نیابة [illegible]

[illegible]

تن ... جان ... [illegible]

دلدار ... [illegible]

شرح اسمش ... [illegible]

ای ... [illegible]

عذار اصلش از اصفهان ... [illegible]

نام لیلی ... [illegible]

[illegible]

قصیده مصدر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

مرزا ... [illegible]

[illegible]

شعر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضا [illegible]

[illegible]

و له [illegible]

[illegible]

در شدت سرما و برف گوید

وله

در مرثیه ... گوید

فی المعمّا

وله

وله

وله

وله

جهانبان بخشش ع الرفردی | زکرد کار جهان زنده کاه تو سؤال
کسی بعید سخای تو بر بنا دردی | لکت نیاز نه بدر کاه ایزد متعال

غزلیات

[illegible]

امیر ناصر خسرو

حقیقت احوالش نسباً وحسباً بنابر رساله که خود در وقایع احوال خود نوشته الکشف رفت وصورت آن رساله این است چنین گوید کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن محمد بن حسن بن موسی بن محمد بن علی ابن موسی الرضا ع که در ربیع الاول [illegible] مشعوف بودم بتحصیل کمال و علوم تا مشرف شدم بحفظ کتاب الله که نازل گردیده است بر پیغمبر صلعم [illegible] مدت پنج سال دیگر بعلم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول گشتم و سه سال دیگر بتتبع نجوم و هیئات و رمل و اقلیدس و مجسطی نمودم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... از این تذکره اشعار بسیار ... دیوانی مبسوطی دارد که بنظر رسیده آنچه در بسیار کتب تذکره دیده ... چند بیت قطعه انتخاب شد

وله قصاید در تحقیق ... در توحید خالق ...

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

قطعه

[illegible]

وله

[illegible]

نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو — فرشته را نگذارم بگرد خانهٔ تو

داعی اسمش میرزا حسن اصلش از [illegible] در اصفهان تربیت یافته [illegible]

آتش افسردهٔ [illegible] — هر شام رفته خاکستر [illegible] — دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد — [illegible]

وقتی شاه عباس صفوی در اصفهان مسجد جامع جدیدی بنا کرده [illegible]

[illegible]

سلیمان نامه و قصاید نیز دارد [illegible]

چو چشم از ناتوانی باز میگرد — نگاهش [illegible] — منی چون اشک شمع [illegible] — [illegible]

وله

نسیم آمد بطرف باغ [illegible] — سر زلف [illegible]

هوای ابر [illegible] — که باران [illegible]

وله

که دل [illegible] — چو عاشق میشود [illegible]

سوگو [illegible]

[illegible]

الدین و وافی و در مراتب شعری لب را اوقات صرف قصیده گوئی کرده حق هیچ خوشی در شعر و سخن تمام گفتهم چند لب بیر مختصر است اما اشعار چند متین دارد و غزل سرائی چندان میل نداشته و در اکثر اوقات شکایت در قصیده خود از اهل جهان کرده و هر چند که این قدر دارد تا چون خود هم از اهل الولایت چندان اصرار لازم نبوده گویا زده بر استحقاق اهل ری قوم چون از اهل آن ولایت بوده سوء حلقی داشته تا آنکه تبریک شاه قوام الدین نوربخشی بجهت مرز هدر عالجناب حق شهید شد و فیض اله که از تلامذه او بود این قطعه را گفته

نادر عصر امیدی مظلوم | گو بنا حق شهید شد ناگاه | شب بخواب من آمده فرمود | که ای نهال دروں من آگاه
چو تاریخ قتل من بنویس | آه از خون ناحق من آه

والقصائد

نه ی طلعت بر فراز رکاب | فروزان چو در آسمان نجم ثاقب | حریم ترا حوریان در حواشی | جنب ترا قدسیان در حواشب

[illegible]

رباعی

شب قصه هجران سخن سوزکنم | روز آرزوی وصل دلفروز کنم | القصه که دور از تو اصبه خوان جگر | روزی بشب آرم و شبی روز کنم

ساقی نامه

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین کند تلخی روزگار | بمن ده که تلخست ایام من | ز ایام من تلخ شد کام من
بیا ساقی آن جام گیتی نما | که از جم رسیده است ازو بر بجا | بمن ده که دوران گیتی مدام | ز دستی بدستی رود همچو جام
بیا ساقی آن مومیائی چکان | که دارو یکی قطره اش صد جهان | بمن ده که از بام گردون دون | فتادم درین خاکدان سرنگون

[illegible]

بیا ساقی آن آب دریا توان | ملامت کرد جل ناموس و نام | بمن ده بطلب ننگ و نام بلند | که نتوان ازین بیش شرب الیهود
مغنی نوی برکران کن عود | که این آتش از من برآورد دود | نوکاین ساز پر سوز دلکش نوا | نوائی که ایام را آتش زنی
فغان کاندرین لاجوردی قفس | چو من جیب را کرفته نفس | دریغا که در صحن این کهنه باغ | چه آوردی قمری چه خوغای زاغ
فسوس درین خانه پر فسوس | چه کلبانگ بلبل چه بانگ خروس | چه شد بلبله باده گویان بلند | امیدی لب از نغمه بگشای چند
خروس سحر چون برآرد خروش | چرا بلبل مست گردد خموش

(?) کمال الدین اصلش از قهستان ری و ملازم محمد الله و دیلمی بوده صاحب اسمعیل بن عبد و در ترجیه او کوشیده و خواجه ظهیر الدین فاریابی نیز ادراک کرده هر چند دیوانی ازو در میان نیست اما این چند شعر میستوان یافت که طرزش متین بوده گویند بزبان فارسی و عربی دیلمی شعر دارد و دو این ابیات ازو در تذکرها ملاحظه شد و نوشته این است والله اعلم

ز مرگ حذر کردن دو روز روا نیست | روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست | روزی که قضا باشد کوشش نکند سود | روزی که قضا نیست درو مرگ روا نیست

رباعی

[illegible]

[illegible]

آب و هوا نشو و نما یافته و اوخر ایام در خراسان بمنصب صدارت شاه اسمعیل صفوی مفتخر شده و اواخر ایام باتفاق مفسدان بحکم امیرخان حاکم خراسان در سنه شهید شد انبیطلع از دست این است [illegible]

سایل اصلش از ولایت مذکوره است تعلیق بسکنی نهاوند همدانی مشهور شده شاعر شیرین زبانیست که اکثر از اهل استعداد مایل صحبت او بوده اند [illegible]

[illegible]

نمیدانم تو خواهی از دیار دیدن هم / که این کرده و خون من ناصهربانا
نالم میشنوم بخت سرنهاده نکو / مرغ نه بلبل و پری از هوس ایجاد است

دریا و یاران خاربن رنجیده برکم / کز حد و شریعتی به پیشم کم برد
خلقت و عاشق روش زینت نگاه / صد جان اگر از کس جلوه ربستند اند

دلدار نمی‌دارد دل یار از دل اینگه / دانم که دست اینها دل گیت نمی‌دانم
گلش سبوی که بوی او خاکی آید / ز کلبنی که در دو بلبل تاشان بخندد

اندم حسرت برد از گلستان نرود / زین چه گز گل قسم ما همی بشکستند
اینها کجای دو سه روزه زنده غلط / آسمان ما چه جا بر سر مجنون آرد

گر مهر تو پروانه خوار از سینه مردم / در شهر کسی را کسی گنیه نماند
اگر دلدار بعیدیست منم غریبی دارم / گرداد رفت از نظر من تو ایم رفت اینش

در کوی تو فکر دل با شد نکردم / خود در غم داده را غم آزاد نکردم
محبتی که فراموش کرد دلش نخست / بیاد که رو نماند و زند پیش دارم

عنان کشیده که کشتی زمین خم رنگی / گمان بچه به عشق پیش از این دارم
دشمن خود خواندم با آنکه زدرا که زدا است / تقصیر کنم که تو را از زبان اندازم

میدانم جان را جوش بیان کار ایجاد کنم / هرچه دارم هر دوشم هرچه داری مکنم
شاید کوش نا گلی از دل بدر کنم / از تو حدیث دو ری دل در اکر التمسن

همدم یار اگر فرشته بود / شرمه منفعت بدگمان بودن
چند چو سوبه می‌چه اخر از ارم گیتی / نه طالعیم ادیبی ریزی در کام گیتی

میرصیدی از سادات جلیله طهران مزار بیت دیوانش ملاحظه شده ظهور رکن در عهد دولت شاه سلیمان صفوی اخرالامر بهندوستان رفته در آنجا فوت شده اینچند بیت از او نوشته شود این است

ای شیخ ظل میل که امروز زند / ز مطلبی که دست نمی‌دارد ثلث نیست
درین فصل هر چه داری بده / بیاد که دیگر بهار نیاید

منکر عشق از سلامت هیچ نیست / دهر ملاقات این گناه ندارد
دانسته سفر کرده ام و از کوی تو رفتم / ناگوش تو از خنده و از آزار نباشد

[illegible]

[illegible]

صدخانه امل بعت آبحه کنی | یزدان نبود لغاظری شد دلی | گر بنده کنی لطف آزادی را | به زانکه بهزار بنده آزاد کنی

نغلی از شعرای آذربایجان در ابتدا مشغول سپاهیگری بوده و خود گفته که اصل من از خاک پاک شیراز است این سه شعر از وست این است که بوده جهت خود

صبایش طپیده پی جوی و نمیداند | بر قصد انشانه که صید کمند اوست | هزار پیره دل از زنجیر تیغ یار شود | میدان میل دل ما یکی هزار شود

به جهت خلق نو خواهم سینه راه دگر | که دل کشته نگاهم ز پی نگاه دگر

ساوه از اقلیم چهارم طولش [illegible] و عرضش [illegible] از بلاد قدیمه است و حال بقدر قصبه از آن باقی مانده و بعضی از جا را بنام طهمورث نوشته اند طالع بنای آنجا برج جوزا است و مذکور است که در کنار آن بلده بحیره بوده که در شب ولادت باسعادت محمد صلی الله علیه و آله خشک شده و مشهور است که گاه انشهر ساز کار و آب خیست چنانچه گویند که قم از خوب و هواییش بلکه [illegible] ازجوک مردمان می آید آنجا مسند و آب قنوات صرف زراعت میشود و در ربیع محصولش نیکوست و در خوانه انارش خوب میشود آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده

انتخاب و اشعارش ثبت افتاد این است که نوشته بوده

اوحدی غیر از انکه از اهل آذربایجان است از احوالش اطلاعی حاصل نشده است | بجاری من چون کسب بر خیز اوشد | بمیریم از این غم که چرا [illegible]

جنوبی اصلش از ساوه و آخر در تبریز در خدمت سلطان ابی الیسر بوده | حرف دشمن مختلج نکرد دست [illegible] | [illegible]

جدایی از حالش چیزی معلوم نشد بغیر این دو سه شعر از اشعارش چیزی بنظر نرسید این سه بیت ثبت افتاد است که

[illegible]

سلمان از اکابر شعرای زمان وهو جمال الدین خلف علاء الدین ساوجی بوده علاء الدوله سمنانی گفته چون انار سمنان و شعر سلمان در ربیع جا خیست و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس و مهد علیا دلشاد خاتون بوده حالوانش بنظر نرسیده و در قصیده گوئی طرز خوشی دارد و غزلیات و عزلیاتش را امتیازی خیست باری مدتی عمر در خدمت استغفا کرده و حسب الحکم سلطان اویس در ولایت ری سیوره

اورا سیورغال داده بود و در سنه [illegible] از این خاکدان به بهشت جاودان نقل کرد **القصاید**

سحر از حیله کمیح الکواکب | شبی عنبرین موی مشکین ذوایب | فلک را بگیرم مرصع حوایج | هوا را ز عنبر مشبّک جوانب

درخش نجش سپه چرخش را | سواران در رکاب از کواکب | درایجال من با فلک در شکایت | [illegible]

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

[illegible]

الرباعیات

[illegible]

هرچند ترا جامه‌ها [illegible] — عیب است [illegible]

خواهم شبی چند لحظه تو دانی و من — بزمی و در آن بزم [illegible]
من بر سر [illegible] — آن نرگس مست [illegible]

از [illegible] شکست و باز [illegible] — [illegible]
[illegible] — امروز [illegible]

[illegible] از [illegible] آمده [illegible] طبع [illegible] کلامش [illegible] است [illegible] قصیده [illegible]
[illegible] خود گفته این دو بیت از آن قصیده است غرض آزار [illegible] کشیده تا آخر [illegible] فوت شده است [illegible]

[illegible]

[illegible] اسمش صلاح الدین [illegible] خواجه سلمان [illegible] مولانا محتشم کاشی [illegible]

[illegible]

[illegible]

آتش نهاده او من مستمند بود

چنین کرده هم خانه تاریک

ای جهان ... پروانه

حکیم [illegible] خان از اهل آن دیار و بالاکمالات جلی خصوص حکمت ... مربوط ... در خدمت شاه عباس ثانی ... بوده ... مشغول بوده ... فوت شد صاحب دیوانست این ابیات از وست

[illegible]

[illegible] اصل وی ... صاحب دیوانست ... این است که

[illegible]

[illegible]

صغیر اسمش شاه ... در آن بلده ... نوشته شد

[illegible]

شاه [illegible] از سادات رفیع الدرجات ... کاشان ... بوده ... هندوستان ... سلطان ... شاه ...

... صلوات الله علیها ... این اشعار ... است

[illegible]

کو ازو در سر چمن وری رست اکنون — شوید از نا صبح [illegible] بیدی هند
شده ایوان چمن از [illegible] — قاصد باد صبا سوی [illegible]
گل و لاله تماشای گلستان دارد — حضرت شاه فلک رتبت خورشید محل
تو چه ارجمن [illegible] — از نسیم گرش غنچه امید امل

ولہ

نظر کن بتاریخ شاهان شیعی — که چون دیر دیر سبع نستند محل
رود انت پیوسته از شهر [illegible] — بملک عدم از پی هم قوافل
بملک بدیع البیان [illegible] — درو اقسام حکمت نوشتی مسائل
چه حاصل که از نصب تحقیق دوری — نرد یک رخت [illegible]
شده بهره مند از فنون فضائل — شد از نام توصدر الافاضل

ولہ

شاها زخفتن ابری [illegible] — مردن مبادکه شهره ایام میشوی
ما چو ببکشیم و تو ابرا چه فایده — ما کشته میشویم و تو بد نام میشوی
حاتم که هرگز دم بغم نرزدیم — خوردیم بسی خون دل و دم نرزدیم
یک شعله آه لب زنهم نگشودیم — یک قطره اشک چشم بر هم نزدیم
گر لب بکمال میکشی میکذرد — در فکر کمال میکشی میکذرد
دنیا همه سر بسر خیالست خیال — هر نوع خیال میکشی میکذرد

عاجز سوی انکه از اهل [illegible] است از حالش معلوم نیست

روز وصل طلبم [illegible] هجر درازم — تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

علاء الدین مدتی فاضل بوده کوینده بازی گنجه باش احسن که متعارف هند دروی هو اثر نیست از متفرقات او بعضی در آن از اهل کرم در دهید نهند این است

معاش در دل در دوم رززان میکنم — که با دل در میان نهاده ام رازان فغان
شوا ند عالی که در اهر ززمان بغمت — واز هیچی که بانت شادی اعانت
دیروز پریشانی خود را بتو گفتم — امروز پریشان تر از آنم که تو آن گفت
منور روزم رسیدان شده ازبخت جهانی — که دارد بعد از این شبهای هجران که

عصمت اصلش از قریه [illegible] من قرای دار المؤمنین قم و الکن زاده در دار المؤمنین کاشان بسر برده این اشعار از دست اوست

امروز هر که بوده سر کران کذشت — دوش هر نا کمو امروز بان کذشت
من بیدل و دم ان ناقصد دل آکاه هنوز — آن دل که وقتی داشتم و دارم توهنوز داری هنوز
نه صبر چونان پیشتر توان کردن — نه غم صبر علاجی دکر توان کردن
یا رقیب با هم این همه الفت که شد — سرم رقیب بر طرف شد غمی یار کو
حبیبل من که مپلا که خشم آلود مباش — میکشد صد جان که خشمت برد آزار ما

ذالرجات [illegible]

وحشتی ببادی رشی چه خلوت کرده — در ملک سخن هیچ کدورت کرده
در شهر که کشتنی دیده — بر دند بپاد در ره قسمت کرده
وحشتی که گرفته شور بلکه در سر زاد — افتاده میان مهر و کینی بخود
دایم زسر هلالست سود و شر زاد — لیکن نتوان نهاد سر برسر زاد

نکهت میر کلال کاشانی گفته

شهاب کننده چینی بر حذر باش — نخوری با رشه ار هوش داری
شنیدی گوش طیر بندد چینی — اگر چینی نداری گوش داری

نصر اسمش عبد الغنی از سادات محال [illegible] این بیت [illegible] گفته

دی گذر بر من [illegible] دل آگاه است — سوی سبزی که لبوده خط خواهست
از غایت رشک بود کارش [illegible] — لیکن و نگفتیم خدا همراه است

[illegible]

دقتی اسمش ابو تراب بیک از انامل الغجدانست اما در کاشان نشو و نما یافته مشهور بحاجتی شده و وزیر سرکار معصوم بیک نافرخ بهارانست کاه خامه شرافت بوده کوینده در شعر صاحب وقوف بوده دیوانش ملاحظه شد که بیز از چهار بوده این سه بیت بعد از مراعات از دیوان نوشته شد که

سیاه بختی از این بیشتر نمیباشد — که مجلس دکران روشن از چراغ منست
هر کجا چیند که از بیغم ار بر ریزند — هیچ ار بی حیا کرد سرش بر ریزند
زمیتاپی شب کرا کو بیت نالکم — سحر که چون دعای بی اثر نومید بر کشتم

کلبی اصلش از دار المؤمنین قم مرد مسعدی بوده همشیره زاده بابا شهید لیث و در شهیت مشغولی در عراق و آذربایجان و فارس مشهور بدرشت کوئی بوده با وجود این از دولت استغنا و ترک طمع در همه جا معزز بوده این اشعار از و ثبت کرده این است که منحی میشود

شب عنک رنا دام مردم کدای کرمیشت — زدن میان یک کس نمیرسد لا اله کو
کرچه نگفتیم که ز هر بش بردن کشید — دیدن لوای عزم از کفتنی نشود
ای مژکان ز خناک سر به کشید — هر حال زنده ترا زخون نظر کشید
بجستجوی دل چون از آن آستان رفتم — بود در خنده چند با رزنش نادکان قند
هر چند شب از زنده تر از کوی توام — هیچ نغمه کس و در دلرش نوام

قطعه

شب جدای بخشش با یورخ — چه شود کرده‌ام مسیح دهد
با مرا امید وعده تو — صبر خوب دهم توبه دهد
یا ترا با چنین کرم کردن — مرگ با توبه النصوح دهد

کاظم پسر آقا صادق صدقی از نجبای قم و ارث کردان حلیم سعید حالی است

لیکن نه دست ز نجای نشنیدم — ویران شود آن شهر که میخانه [illegible]

لوائی مشهور به بابا سلطان قلندر در عهد شاه عباس ماضی در عهد پادشاه چهار با و معروف بوده در شعر از نو بحوز رسید درین عصر بغیبت [illegible]

لوائی مثبت شد از دل امروز — چه هجران خواهدش آزرد فردا
چه باشد حال بیماری که امروز — یقین داند که خواهد مرد فردا

قطعه

عربی در میان مکه و شام — کسب اسباب میتمود تمام
بهر تحصیل مال و کسب درم — از حضر رخت بست سوی سفر
مدتی سیر کرد و سیح نیافت — باز سوی مکان خویش شتافت
چند که راه بادیه ببرید — تا به یک روزه وطن برسید
از کمر باز کرد و اشتب تی — که در او بود بخی و دنانی
چون بجز دل نشست ساعتکی — عرب [illegible] رسید با وی کرد
بدوی چون شنید بوی طعام — پیش رفت و سلام کرد سلام
دلکرو از جواب و گفت که — پیش من ایستاده بر اجرو
گفت من چاکر سرای توام — دشت پیما از برای توام
گفت از خیل من خبر داری — بدوی در جواب گفت آری
گفت چونست احمد پسرم — که ز هجرش کباب شد جگرم
گفت از فضل و رحمت یزدان — باغ حسنیست خرم و خندان
گفت چونست مادر احمد — گفت صحت چون برابر امجد
گفت چونست قصر و ایوانم — کز علوش بر فلک شده افغانم
گفت آن قصر دلکش ایوان — داغ رشکست بر دل کیوان
گفت آن بارکش شتر چونست — کز علوش دامنم چو جیحونست
گفت بادی که فره است — که مساویست پشت با کیوان
گفت چونست آن سگ در من — که بود بر زنجیر بر برکن

گفت آن خاک آستانه نیست — روز و شب پاسبان خانه نیست
چون عرب قصه را تمام شنید — با دل جمع کرد میل طعام
خورده چیدانکه سیر گشت از آن — بدوی چون بدان اعراب اندید
بدو در افتاد و گفت ای نیکان — بر خوان ذرو دیج می پیچید
تا کهان دید کز کناره دشت — آهوی در رسید و شد اندر دشت
بدوی چون بدید آهو را — از دل خسته جست آه و وا
چون عرب این بدو در دل کنار نمود — گفت بدوی که این چه بود
گفت این بود اکان سکت زیرو — کو کجا گشت صدقه سر تو
آهوک را بکشاد شد کنون — که از این وحشت جان برد بیرون
گفت ای وای آن سک تیز رو — گفت زبسکه خوان اشتر خورد
گفت خون شتر که ریخت بگو — خاک بر فرق من که هیچ مگو
گفت کشته اشتر سر سره است — که در دهند آتش خشم همسره است
گفت ای وای زوجه ام چون شد — گرد یار و چو پرده دل شد
گفت از انبکه گفت سر زیبن — از غم فوت احمد مسکین
گفت ای وای چون ندانستم اجم — گفت قهرش بسر فرو آمد
چون عرب قصه فراق شنید — خاک بر سر فشاند و جامه درید
انجار آن راه جیل حولش گرفت — بدوی نان و گوشت پیش گرفت
ای لوای تو تیز چون بدوی — بیرمان هیچ کس نیتوی

ور [illegible] — که الحرمات بر [illegible] — از زبان حدیث شنید الصفا

میر معصوم از سادات آن دیار کوینده که در سبب اختلاط شوربی چیزه دار احوالم باب حکومت منع و دعوای اقربا بنیاد در ده بکاشان رفته در شهر او راه محبت جوانان پیش سلک بوده و عاقبت لطافت و محبت منتصف گشته و در سنه ۹۳۴ در کاشان وفات یافته این است

کو بیدل رقیب که بمن بار تو کرد امروز — مقصود آن نکه دانم در پریم با دو که
بلبلی که هر دو دم رنده طبیب [illegible] — بلبلی که هر بیرم کفن غریب جوید
پر از خوناب چهره شد اثر خشم الحبار کن — یا برو در زمین گرید یار پرده در کارم
از نسیم شد خود با بکه میکشنم — هیث در اضطرابم چون [illegible]
خواهی شدن با شهان ایشان رقیب — با دوا هیچ چیده کشاده و [illegible]

ملک اسمش میرزا اصلش از دار المؤمنین قم دیوانش مطالعه و ملاحظه افتاد از رحمت لیبیار انچه میبایست از دیوانش سه او نوشته شد این است

دستی نه استین بدرانتو که باره کرد — چندین هزار خرقه بر مهر کار را
حسبته مدتی ملک بیکبار سرای شکوه ها — نمیبی شرمنده لطف نبات ساز
دوش کردی حذر از زمن بهای ملک — خوب کردی کسی کیسه نیم دست
رفتم که خدا ارباپ شیم مجلس بیهان شد از آن — بکلیه عاقل کیتم و صد سایه ام آرشید
از آن تو بعد از هم امید و دارم — که اینچه جنرکرده است اثر کند
هم بر دارد تا یا رب هم نکند — ورنه کس نشود این قصه که باد است
گرچه صیداغی از یقین کوه قصد خاطر میکند — صید هم دل از آنکه ما میکنم میکند
بعض باچه به بر بری از سر احوال [illegible] — که چون صید اشکی از خونین دل خود نیو بکیم

ملک طیفور برادر میر علاء الدین الخجدانیست و در خانقاه شیخ عبد العال مولانا فتح الله مفترست داول حال کرامی تخلص میکرده و بعد از آن مدتی در قزوین بوده و ملک تخلص کرده بهر حال این بیت ممتاز زاده حواشی کو مید بعد از ان طرفه ملک قم هند و ستان رفته بود همی شعر این شعر را یاد استاد و صید ادیه ملک طیفور قصدی با شخصی بهنید فرستاده از میرزا ملک قمی بحجی ضنا کرده هر بی انماست شخنه شعرو آن

چون چالنت ملک تیغ تیم ببرم — که چه اخر بخانه قاتل بر دو دو

[illegible] و [illegible] در دیار [illegible] میکرده از آن شغل دلگیر شده بنای [illegible] — گردند شهیدان شود عجز جمع — معلوم شود دو صحت صحرای قیامت

محاسن اسمش میرزا محمد حسین اصلش از قریه [illegible] طبعش موزون نیست اما چون گروه موزونان زمان شاه سلطان حسین غرفه فصاحت شعرارت الرچه صاحب ادیوانست اما خون مصدر طبیعه فقیر کم دارد باین دو شعر اکتفا رفت

کلرا چسان بروی تو نسبت [illegible] — تو شمع آفتاب و او شعله خسی
لفتی که از من آنچه شنیدی مکن بکو — حرفی نخفته ام که توان گفت با کسی

نامی بطبابتی مشغول بوده از آثار طبعش بیان رانی نشده خود را در سلک موزونان در آورده این دو شعر از دست این است

کردی اتوبعن الخ و الیوم [illegible] — من هیچ کر دم که سزاوار عتوبا شد
بهر که ار حرف دوستی اظهار میکنم — خوابیده دشمنیست که بیدار میکنم

خواجه نصیر و هو نصیر الملة و الدین محمد بن حسن اعلم علمای زمان و افهم حکمای دوران است اصلش از جهرود من اعمال قم است که با درو در طوس متولد شده و هم در آن ارض مقدس کسب کمالات کرده لهذا بالطوسی اشتهار یافته و در مراتب حکمت از تلامذه فرید الدین داماد و داراز تلامذه صدر الدین سرخسی و او از تلامذه بهمنیار و او از تلامذه و اعاظم شاکردان ابو علی سینا است در اکثر علوم مصنفات وارد از انجمله در حکمت شرحی بر اشارات شیخ ابو علی و در نجوم شرحی بر رصد ایلخانی و در کلام متن تجرید و در سلوک اوصاف الاشراف از تصانیف اوست و در اخلاق رساله نوشته و باسم ناصر الدین حاکم قهستان مقول ساخته فضائل آن بزرگوار از حیز تحریر و شمار بیرون است و کمالات آن فیلسوف از حد اشاره و اظهار افزونست و بعد از زمان الا ایلخان نهایت مرتبه فضل و فضلی مهد الغهید ان مصنفات اداء دارد در رفع اشکال اکثر مسائل معضله حکمت از طبع وقاد و ذهن نقادش شده و چندی در قهستان و قلاع ملاحده اسمعیلیه بی کسی و بعضی ادبیات محبوس بوده تا در زمان استیلای ایلخان از حبس خلاصی یافته و ملازم رکاب و لیوده و تواریخ است از آن پادشاه می بافته و آن پادشاه نیز استفاده امور از رای صواب نمای او میکرده و کویند او بکینک بر قتل مستعصم بالله خلیفه عباسی کرده و در آن ایلخان بفرموده او شهر کشت سال ممقت و دو هفتاد و دو شد در سنه هجری که در بغداد رحمت حق پیوست و در جوار کاظمین علیهما السلام دفن شده چنانکه

سم اله خدمت تو کنم و نعیت تو ام — تو نی انکه چاره من تکنی دمی توانی
دل من بکجا بیا که بدل تو تبارکو — بتو دلبری چنانکه تو بدلبری جوانی
نظام بی نظام ار کافرم خوانی — چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود — مکافات دروغی جز دروغی
سزد یکی و اهد او اول باشد — با مستوهم و تخییل باشد
هر چیز که او که آید اندر نظرت — نقش دو دیدن چشم احول باشد

بابا افضل و هو ابو محمد الیاس بن محمد اصل الخجاب ار زنکان پاک منزلش که از اعمال قم خلد آمده مرقد او با یاد الله جاهده او ش بگنجه که از بلاد معتبره آذربایجان و گرجیست و هو را است مشهور است رفته در یکجابو الی جا مذکور شده در اجمال شعر میکوید این است

نظامی ز گنجینه بکشای بند — گرفتاری گنجه تا چند چند
چو شد گرچه در بحر عمان گهر — ولی از قهستان شهر قم است

او صاف آن بزرگوار بیرون از شمار است در عالم سلوک اسعد اداکش با همی فزع و بحانی منتهی میشود کویند از اول احد شباب تا آخر عمر پر شتاب چون سایر شعرا بسبب غلبه شهوت نفس و هوا منوط محبت سلاطین اکابر نگشته بلکه استانش ممتاز

خسروان عالی‌مقدار بوده چنانکه اتابک قزل ارسلان بقصد امتحان شیخ نزد او رفته در عالم باطن قصد او را دریافته [illegible] سلطان جلوه داد

بعد از ساعتی سلطان دید که ضعیفی بر پاره نمدی بر سر سجاده نشسته مصحفی و دوات و قلمی و عصایی در پیش دارد سلطان را در ارادت شیخ اعتقادی تمام [illegible]

[illegible]

دشمن دانا که غم جان بود

قطعه

بهتر از آن دوست که نادان بود

کودکی از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان

پایش از آن پویه در آمد ز دست / مهره پایش بلگد بشکست

آنکه در او دو سه تن بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز چو روز آشکار / تا نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیش ترین کودکی / دشمن او بود از ایشان یکی

گفت همانا که درین همرهان / صورت این حال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن شمرند / تهمت این واقعه بر من نهند

سوی پدر رفته خبردار کرد / تا پدرش چاره آن کار کرد

هر که در او جوهر دانائی است / در همه کارش توانائی است

کیسه برانند درین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر

خاتمه

صحبک الله صباح ای دبیر / چون قلم از دست بشد دستگیر

در دم آمد که کنم کرده ام / کاین ورق چند سیه کرده ام

شکر که این نامه بعنوان رسید

ثم مثنوی خسرو و شیرین

پیشتر از عمر بپایان رسید

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

تعالی الله یکی بی مثل و مانند

در صفت حال خود گوید

که خوانندش خداوندان خداوند

مرا چون هاتف دل دید دمساز / برآورد از رواق همت آواز

که بشتاب ای نظامی زود دیر است / فلک بدعهد و عمر زودسیر است

سخن بسیار دانی اندکی گو / یکی را صد مگو صد را یکی گو

نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم

در آن خلوت که دل را بست آنجا / هوس پختم بشیرین نسبت آنجا

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزین شیرین‌تر الحق داستان نیست

کمر بستم بعشق این داستان را

در موعظه فرماید

صلای عشق در دادم جهان را

نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل رفته فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی

وانجا که رسیدی منزل رسیدی / بود مرگی بصورت زندگانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دلفروز

آغاز داستان

سخن گفت آن سخن گوی کهن زاد / که هوش داستانهای کهن یاد

که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت پادشاهی

جهان افروز هرمز داد میکرد / بداد خود جهان آباد میکرد

بجز این نبود فرزندی خداوند / ز هر نیت داد فرزندی چه فرزند

گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی

گرفته در حریرش دایه چون مشک / چه مروارید تر در پنبه خشک

چو میل شکرش در شیر دیدند / بشیر و شکرش می پروریدند

چو شش ماهه شد آن ماه مه منظر / سرشک افکند بر طلعت کلاهش

پدر در خسرو ترجیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش

ز مهد جان در آن ... / نهد دستی در آن گرد کوتاه

قضا را از قضا هم کرد روزی

بنا رفتن خسرو بشکارگاه و سیر کردن

بعبرت رفت خسرو با ... دادن

تماشا کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم ز دور آمد بدیدار

ملکزاده در آن ده خانه‌ای خواست / ز سرمستی در او مجلس بیاراست

سماع ارغنون در گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد

اگر کز توسنانش بد لگامی / دمی برگشته زد صبح و شامی

در کشوری غلامی چون تی چند / ز غوره کرد غارت خوشه‌ای چند

سحرگه کافتاب علم افروز / سر شب را جدا کرد از تن روز

نی چند از کران چنگی کردنی / خبر بردند پیش شه نهانی

که خسرو دوش بی رسمی نمودست / ز شه خشنود نترسید چه سود است

سمندش کشت زار سبز را خورد / غلامش غوره دهقان بدر برد

شب آزرد درویش بستد جای تنگش / بنامحرم رسید آواز چنگش

ملک فرموده تا خنگش پی افکند / ز دو بر کیش را پی برید

غلامش را بصاحب غوره دادند / ...

در آن خانه که بود آن روز بخشش / بصاحب خانه بخشید تخت خسرو

جهان نازکی بر پیش شه ... / که با دارایی ...

نظامی بر سراغش سو بار

گفتار در صفت جمیدن ، از دو شیرین را نش خسرو

زبان بگشود شاپور سخنگوی / سخن را سره داد از کنج دانی

که تا گیتی بست گیتی بنده باد / زمان در سال تو فرخنده باد

غمین بادا که او شادت نخواهد / خراب آن کس که آبادت نخواهد

ازین سوی کهستان ... چند / که باشد فرضه دریای دربند

زده فرمه بدست از نسل شاهان / شده چوبش سپاهش تا سپاهان

نشست خوابگاه در هر هوائی / بهر فصلی مهیا کرده جائی

شبستان شود بر کوه ارمن / خرامد هر جا خرمن خرمن

زمستانش بود ... میل جرأت / که بلوغ را هوای گرم سیر است

نقش کلیک آن دی جنبنده / جهان خویش بیارزی میکرد

درین زندان ... / برادرزاده در رو دگر ...

شب فروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی

دو چشم جون عشق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده

ز رشک زلف مست خویشتن / بها زار ارم ریحان فروشان

رخش نسرین و بویش نیز نسرین / لبش شیرین و نامش نیز شیرین

پریرویان کز آن کشور امیرند / همه در حکم فرمانش پذیرند

ز مهر ... دکان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر

بجز پیوند جهان باری ندارند / ز لعبی جو خورد و خواب کاری ندارند

چو بشد وقت روزان زور مندان / گشنده از ترنج ... دندان

بر آخر بسته دارد ره نوردی / گرد در تنگ شاه ... کردی

سبق برده ز وهم فیلسوفان / چو مرغابی نترسد ز آب طوفان

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز / بر او عاشق‌تر از مرغ شب آویز

ز شیرین تر ز شیرین خلق دیدم / نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

چو بر گفت این سخن شاپور هشیار / فراغت خفته گشت و دل بیدار

بخلوت داستان خواننده خواند / بسی زان داستان بادا سخن راند

هر دو گفت ای بیار اندر دو فادار / الا یارا کنون کز دست شد کار

تو باید شدن چون بت پرستان / بدست آوردن آن بت بدستان

نظر کرد ان که در دل داد دارد / سر سوند آدم رنگ دارد

اگر چالم نقشی می پذیرد / برو زان مهر ما نقشش بگیرد

در آهن دل بود نقشی در گیرد / خبر ده تا نگیرم آهن سرد

زمین بوسید شاپور سخندان / که دایم باد خسرو شاد و خندان

نگیرم در شدن لحظه آرام / نگویم زان ملک زنهار بر گیرم

برون آرم به نرمی و به نیرنگ / چو آتش زاهن و چون گوهر از سنگ

...

همی خفت آن شب و می بود در راه ... ز خسرو سوی شیرین شد پگاه
بریده ره بیابان در بیابان ... بکوهستان ارمن شد شتابان

که آن خوبان چو بیرون آمدندی ... بتابستان بدان کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود ... ریاحین را شقایق پیشرو بود

رخ آرا بوده در پری سار کرده ... گرفته ماه در آنجا سال خورده
چو خلخال چو شب راست برکردند ... چراغ روز را پروانه کردند

گفتار در نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین بار اول

چو برد این تخته نرد آبنوسی ... نهان شد کعبتین سندروسی
برآمد مشتری خنجر در انگشت ... که شاه از هندوی شب بود زان پشت

در آن دیر کهن فرزانه شاپور ... فرود آسود کز ره بود رنجور
بجسته کاغذی برگرفت در دست ... بعینه صورت خسرو درو بست

بر آن صورت چو صنعت کرد لختی ... فرو آویخت از شاخ درختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار ... رسیدند آن پری رویان پدیدار

عروسانی ز نامحرم ندیده ... نگاهین از جهان خور را خریده
همه تن شهوت آن بارگیها را ... چنان کامین بود در شیر کالا

چو خلخال بود جدا از خشم اغیار ... ز مستی رقص آن آور در کار
که این صیاد سیر از گل بود دی ... که آن سکوف با جلیس سرو دی

در آن شیرین لبان خسار شیرین ... چو ماهی بود گرد ماه پروین
چو خودبین شد که بود آن صورت ماه ... بر آن صورت فتادش چشم ناگاه

بخوبان گفت کان صورت بیارید ... که کرده‌ست این رقم پنهان میارید
بیاوردند صورت پیش و بستند ... بر آن صورت فرو شد ساعتی چند

نه دل میداد از آن دل برگرفتن ... نمی شایستش اندر بر گرفتن
چو صید از هوس میشد دل از دست ... چو می کردند پنهان باز می جست

دریدند از بیم آن نقش گزین را ... که رنگ از زردی [illegible]
چو شیرین نام صورت گو گفتند ... که آن تمثال را دیوان نهفتند

پری دارست این صحرا گریزیم ... بصحرایی دگر افتیم و خیزیم
از آن آتش کزو هم گرم گشتند ... سپندی سوختند و در گذشتند

نوبت دوم

دگر ره بود رفته پیش شاپور ... به پیش آهنگ آن بگراز چون حور
همان تمثال دل باز کرده ... همان صورت برابر باز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی ... بر آن سبزه چو گل کردند بازی
دگر باره چو شیرین چشم برکرد ... بر آن تمثال از دو نظر کرد

به پرواز اندر آمد مرغ جانش ... فرو خفت از سخن گفتن زبانش
نبود سرّست را خوابه کفایت ... دل نم دیده را آبی کفایت

بسر دی زان سهی سروان نو خیز ... که این صورت بیاور نو خیز
بگفتند این را پری زر میکشید ... پری رنگ است بس بازی نماید

از آنجا رخت بربستند حالی ... ز گلبن سبزه را کردند خالی

نمودن صورت را نوبت سیم

در آن منزل در دیر پری سوز ... رسیدند آن پری رویان دگر روز
سپهی سبز چون جان خردمند ... هوای معتدل چون مهر فرزند

نسیمی خوشتر از باد بهشتی ... زمین را از گل ... گل کشتی
شقایق مشک را پیمانه کرده ... صبا جعد سمن را شانه کرده

بدان گلشن رسیدان نقش پرداز ... همان نقش نخستین کرد آغاز
پری پیکر چو دیدان سبزه خوش ... همی جست و جمی پریوش

شگفتی مانده از آن نیرنگ سازی ... گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سرگشته را دنبال برداشت ... بپای خود شد آن تمثال برداشت

چنان شد ور سخن ناپار گفتن ... کز آن گفتن لبش هم باز گفتن
لبی دارا ز مهیان بخت شد در راه ... که هرکس را که بینی برگذر گاه

نگه کن تا بدین سامان چه بوده ... وزین صورت بپرسش تا چه گوید
برآمد تا که آن مرغ فسون ساز ... بآیین مغان بنمود پرواز

چو شیرین دید در سیمای شاپور ... نشان آشنایی دادش از دور
برش پرورده صبر و سال ... بقامت چون سهی سرو خرامان

بپرسیدش که چون بود زلبی ... که چشم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کار دیده ... که هستم تنگ دل بسیار دیده

خدا از بهر تشبیه دهر فرازی ... نپوشیده‌ست بر من هیچ رازی
چو شیرین دید کان گستاخ روی ... بدو گفتا درین صورت چه گویی

برآید در جهان از خلق فریاد ... اگر باشد بدین آدمیزاد
جوابش گفت رنگ امیر شاپور ... که ای از روی خوبت چشم بد دور

حکایتهای این صورت دراز است ... درین صورت مرا در پرده راز است
بود این صورت پاکیزه پیکر ... نشان پادشاه هفت کشور

سکندر مولکی دارا سواری ... نه دارا و سکندر یادگاری
شهنشه خسرو پرویز کامروز ... شهنشاهی بدو گشته‌ست فیروز

به نخجیر موی از گفتن رود ... بر آشفت انگشت از شگفتی
فسونگر در حدیث چاره جوئی ... فسون می بند از راست گویی

چو باره دست بوسی رفت شاپور ... چو خلخال نه اندر پایش
بصد سوگند گفت ای شمع یاران ... سزای تخت و فرق تاجداران

من آن صورتگرم کان نقش برکار ... ز خسرو کردم آن صورت نمودار
هر آن صورت که صورتگر نگارد ... نشان دارد و لیکن جان ندارد

مرا صورتگری آموختستند ... قبای جان دگر جا دوختستند
چو تو بر صورت خسرو حسینی ... به بین تا چون بود کاو را ببینی

گلی بی آفت باد خزانی ... بهار تازه بر شاخ جوانی
هنوزش ماه خوبی در نقاب است ... هنوزش برگ نیلوفر در آب است

نسب گویی نیامیزد بجمشید ... حسب گویی بحمدالله چو خورشید
چو زر بخشد شتربارید گوهر سنگ ... چو وقت آهن آید دایره سنگ

بدین فرد جمال آن عالم افروز ... هوای حسن تو دارد شب و روز
نمی نوشید بالش جام کرد ... نه شب خسبد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد همنفس را ... بدان تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد ... تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد

گفتار شاپور با شیرین

از این در گونه گونه در همی سفت ... سخن چندان که میدانست میگفت
وز آن شیرین سخن شیرین مدهوش ... همی خواند این سخنها خوشتر از نوش

زمانه بود و گوی امر هشیار ... چه میدانی کنون تدبیر این کار
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید ... دلت آسوده باد و ... امید

صواب آن شد که گلگون ... ... یکی شبها سوی نخجیر پرواز
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز ... بنخجیر آی و از نخجیر بگریز

نخواهد کس ترا دیدن گرفتن ... نه بر شبدیز بر بشتاب رسیدن
روان شو در طریق راه پرسی ... ره مشکوی شاه و شهر ...

چو ره پیما شوی باقصای مداین ... روان میکن خرامان برخزاین
طلب کن هست مشکوی چو فردوس ... در آن مشکو کنیزان اندر ...

بدان مشکوی منشین ... فرود آی ... نخستین ... شاه تمامی
تماشای جمال شاه میکن ... مراد از دولت آن ... میکن

گفتار در گریختن شیرین با شبدیز و رفتن به مداین بطلب خسرو

چو شیرین دید روی مهربانان — بسیچ ره گرفت با شیرین زبانان
همه بر گرد شیرین حلقه بستند — چو حلقه از نشست او نشستند
به شکر شکل بر پشت شبدیز — سواری شد نبودش مرکبی تیز
کمان ابروانش سر کشیده ست — ندانستند کاو سرور کشیده ست
به درگاه مهین بانو شبانگاه — شدند آن اختران با طلعت ماه
به آب چشم گفت ای نازنین ماه — ز من چشم بدت بر بود ناگاه
چه افتادت که مهر از ما بریدی — که این نامهربانی برگزیدی
رخت ماهیست تا خود بر که تابد — منت گم کرده‌ام تا خود که یابد
چو در خواب این طلا را بود دیده — که بودی بازی از دستش پریده
نشسته شد چو مرغ پر بریده — نه دنبال شکار و دام دیده
قبا در بسته بر شکل غلامان — همی شد ده به ده سامان ایشان
نشان می‌جست و می‌رفت آن دلفروز — چو ماه چارده شب چارده روز
همی آمد چو مستی مرغزاری — در او چون آب حیوان چشمه‌ساری
بگرد چشمه جولان زد زمانی — ده اندر ده ندید از کس نشانی
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور — فلک را آب در چشم آمد از دور
حصارش نیلگون کرد آن شبانگاه — ز رخ بر نیلگون سر بر زد آن ماه

که لبیم الله العجل مخرام — مگر لعلی شود صیدی به دام
سرانجامش به پروانه دادند — غلامان خوش لب و زد دادند
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران — برون افتاد از بیم کمنداران
بجستن تا به شب هر سو گشتند — به نومیدی پس از کار بازگشتند
همه ره پیش شه خاکی رفتند — [illegible] حال شیرین باز گفتند
که تا بودی که این غارت فکندند — ندانم تا که این غارت فکندند
چو آهو زان غزالان سر کشیدی — گرفتار که این شیر کشتی
مهین بانو بر آن تن میل ننمود — نه خورد و نه کس را هم فرمود
چو حسرت خوردی از پرواز آن باز — همان بد زآنکه بر دست او باز
وزان سو دلبر شیرین ز شبدیز — [illegible]
نبود ایمن ز دخمش گاه و بیگاه — به کوه و دشت می‌شد راه و بیراه
جنیبت را به یک منزل نمی‌ماند — خبرپرسان خبر پرسان همی راند
ز رنج راه بود اندام خسته — غبار راه پای تا سر نشسته
فرود آمد چو پیکر یار کالبست — ره اندیشه بر لعل تر اکالبست
بر بندی آسمان گون بر میان زد — شد اندر آب و آتش در جهان زد
تن صافش میغلطید در آب — چو غلطان قاقمی بر روی سنجاب

گفتار در رسیدن خسرو به چشمه و دیدن او شیرین را در شستن

سخن گوینده پیر پارسی خوان — چنین گفت از زبان پارسی دان
شب و روز انتظار یار می‌داشت — امید مژده دیدار می‌داشت
ز بیم سلطه هرمز ز شمشیر — هراسان شد ملک زان جوان شیر
حکایت کرد کاخر در چه باب است — ملک را با تو قصه گو خطاب است
به شکوه رفت پیش مشک مویان — وصیت کرد با آن ماه رویان
فرود آرید کان مهمان عزیز است — شما را صید و خورشید ادکنیز است
قضا را اسب او در راه شد سست — هم اندر پی که آمد موی می‌شست
که چون خسرو ز ارمن کس فرستاد — به پرسش کردن آن سرو آزاد
گرامی بود در چشم جهاندار — چنین تا چشم زخم افتاد در کار
بزرگ امید زین معنی خبر یافت — شه نو را بگفت و گاه در یافت
چو خسرو دید کاخر خوب تر باید — همی سازد ره کشتن روانه
که آید تازه عروسی در این باغ — چو طاووسی فکند شه پر زاغ
چو گفت این قصه بیرون شد چو آتش — سلیمان وار با جمعی پری وش
تن مهتاز کیک و غلامان — سوی آن مرغزار آمد خرامان

طوافی زد در آن فیروزه

طوافی زد در آن فیروزه گلشن — میان گلشن آبی دید روشن
گرین مرغی چنین چمن بودی چه بودی — درین رخش آن من بودی چه بودی
در آب نیلگون چون گل نشسته — پرندی نیلگون بر ناف بسته
چو ماه آمد برون از ابر مشکین — به شب خفته در آمد چشم شیرین
ز شرم چشم او در چشمه آب — همی لرزید چون در چشمه مهتاب
عبیر افشاند بر ماه شب افروز — به شب خورشید می‌پوشید از روز
دلی چون دید کو شیر شکاری — جهد در سنبل کوه از مرغزاری
بگرد چشمه را دلدار دانه می‌کاشت — نظر جای دل مشغول می‌داشت
حسابی کرد با خود کاین جوانمرد — که زد در گردن چون چرخ ناورد
عقاب خویش را در بوبه برداد — ز نقش که و ماهی را خبر داد
نه سو کرد مرکب را در آن دانه — نه دل می‌دید و نه دلبر میانه
گلی دید و به آب چشمه می‌شست — چو ماهی ماه در آب می‌جست
مه و شبدیز را در باغ می‌جست — بچشمی بد نه چشمی در داغ می‌جست
بر آورد از جگر سوزنده آهی — که آتش زد بهین رخشنده ماهی
که ای دیدم بچیدم با مدادش — دریغا چون شب آمد باد دادش
ازان سرو روان کز خیل رفته — نه سرو ش تاب و از گل بلند رفته
و گر بود او پری دشوار باشد — پری بر چشمه البته پدیدار باشد
سلیمانم نباید نام کردن — پس آنگاهی پری را رام کردن
به پرسش بر کشم از دل [illegible] — بشکوی مداین رانده شبدیز
چو شیرین در مداین مهد بخشد — ز شیرین لب مطبخ شکر کند

لب را ز لعل آهسته می‌گفت — در آن اندیشه با خویشتن می‌گفت
نبود آگاه کان شیرین بود آن ماه — ز برج دی فرو آمد ناگاه
ز نهر سودن مشکین شانه می‌کرد — بنفشه بر سر گل دانه می‌کرد
[illegible] ز دیده بر پشت مدرد — به بالای خدنگ آراسته سروی
چو آن چاره ندید آن چشمه قند — که گیسو را چو شب بر مه پراکند
دل خسرو در آن تابنده مهتاب — چنان چون زر در آمیزد به سیماب
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر — که بنوشد شیر صید افکن زبون گیر
برون آمد پریرخ چون پری تیز — قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
شگفت آمد مرا گر باید این هست — دلم مرغیست گو آرام آن نیست
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید — بجز خود ناکسم گر هیچ کس دید
گهی سوی درختان دید گستاخ — که گویی مرغ شب پرید از شاخ
چنین نالید کز پس نالش او — پشیمان شد سپهر از مالش او
از آن زاغ سیه پر مانده بی داغ — جهان تاریک بر وی چون پر زاغ
همای با فرم بر تخت خوردم — فراخی دیدم و لب بر نکردم
نه تو فرصت افتاد بیهوش — گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
دل گفته کاین صدوی بود — کجا آخر طلسمش زمی بود
بلی بتوان نمود این داوری را — که خسرو دوست میدارد پری را
چو شیرین از بر خسرو جدا شد — ز مژگان دیگر سو مبتلا شد
چو دید آن دلستان لعل شیرین — [illegible]
پس از زینهار کز آن ... خبر یافت — ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

رسیدن خسرو نزد مهین بانو و آگاه شدن از رفتن شیرین در مداین

چو خسرو دور شد زان چشمه آب — ز چشم اشکی برون شد خواب
غزل برده [illegible] — [illegible]
حقیقت شد و را کان گوهر پاره — که می‌کرد اندر و چندین نظاره
مهین بانو به درگاه جهان گیر — نگردانید هیچ خدمت تقصیر
که از بیم پدر شد سوی نخجیر — وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
جهان آرای خسرو بود از آن راه — نظر می‌کرد چون خورشید در ماه

صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری ده از عزم مرغزاری / ببایدساختن بر کوهساری
که گوهر بسته‌ام گلزار پرورد / شد از گرمی گل سرخم گل زرد
چو گلشند بت رویان دمنی / که الشمع بتان چون شمع گلزار
ترا سالار ما فرمود جائی / مهیا ساختن در خوش هوائی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای / بکوهستان تراسید الکند جای
بگفت آری بباید ساختن زود / چنان قصری که رشک هفت چرخ بود
کنیزانه گرد او در رشک مانند / بخلوت مرد بیتا را بخوانند
که جادو طینت اینجا کار دیده / بکوهستان ببل نورسیده
ز ما قصری طلب کرده است جائی / که او سوزنده‌تر نبود هوائی
بدان تا مردم آنجا کم نشینند / ز جادو جادوئی‌ها در نبیند
لبی آنگه از خرج بود دینار / دهم خرج دادندش بخروار
چو بنیاد گشت انگیخ آبکان / جهان بجای شد در رنج و جوش
طلب میکرد جائی دور از انبوه / حوالی در حوالی کوه در کوه
بدست آورد جائی گرم و دلگیر / کزو حیطه شده در صفحه تیر
بدان جا رفت و آنجا کار کرد آخت / بهشتی روی را قصری بپرداخت
که داننده را انجا شب تا روز / که حوری را چنان دوزخ نسازد
چو آن شب گشت مشکین بوی آن قصر / ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر

رفتن شاپور بار دیگر بطلب شیرین

در آن زندان سرای تنگ میبود / چو گوهر شهربند سنگ می‌بود
چه خوش گفت آن باغ روزه ...لی / گر ایمن باشد از باد خزانی
از آن سرو در آمد آن بیخ زال / که چون جا گرم کرد آن گوهر نغز
ز فرو او زندگی کس را خبر نیست / کز آن رفت زمین این در میان نیست
یکی امروز هست ما را فشاده‌ایم / بر او هم اعتمادی نیست تا شام
چنانکه من برخنده دار بیم / همی جان جهانرا زنده داریم
بترک خواب جلیا به تیخ گفت / که زیر خاک چند باید بسی خفت
نهم بزبان خرد با دل شاد / در آمد گوئی با شیر و آزاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور / چه فرما که در آید یا شود دور
در آمد نقش بند مانوی دست / زمین را نقش های بوسه بربست
دعا بر داشت اول مرد هشیار / که شد از بند ما نیاد بسیار
ز اول تا باخر آنچه دانست / فرو خواند آنچنان کش چینواست
سخن چون زان بهمه بر تور آمد / خروشی مجذار خسرو بر آمد
مهندس گفت کرد مهر شیدی / ولی از اقبال خسرو کرد یاری
بدست آوردم آن گنج روان را / نه مشکین جل سیمین میان را
چو دیدم برز ناپی تازه روئی / بسی بستم در او زیر مو علی
لب تا تو از آرایش مباش / لبی شیرین ... منش و دانش
گزیده دست او بالکس دراز / کر برزلف خود آنم بیازی
روند و ماه را ابرش شرنگ / فرستادم بچندین مکر و نیرنگ
چنین دانم که آن کبک گشته / بمشکوی ملک باشد رسیده
قرار آن شد که دیگر باره شاپور / چو پروانه شود دنبال آن نور
ز مرزدار اسوی کان آورد باز / ز یاسمین را بستان آورد باز
چو شیرین را ز قصر آورد بیرون / ملک را یافت از شبدیز کرد دور
چمن را سرو داد و روضه را حور / فلک را آفتاب و دیده را نور
سهی را مهین چو نوشید گفت چون نوش / که از رنج دل رنجور از دل
چو پری کو حوالی باید یار / ببر در زندگانی یار نیاید
شکنج شرم در مویش نیاورد / حدیث رفته بر رویش نیاورد
نشسته شاه روزی نیمه شیر / بعزم آنکه گردد بخت بیدار

آگاهی خسرو از وفات بهرام

در آمد خسروی از زره تعجیل / ز نعمه بستان حکایت کرد با پیل
بنجه چین و زنگ آورد منشور / که شاه چین و زنگ انجمن شد دور
ز خونی کان تخت خسروانی / نوشته هر یکی حرفی نهانی
که از بهر آمدن را کار فرمای / جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرفت اسرو دولت آنجه میخواست / وز آب پر چین آنجا گوش

نشستن خسرو بار دیگر بر بساط شاهی

بفرخ تر زمان شاه جوان بخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت
ز پس کافتادگان را داد و میداد / جهان را عدل نوشیروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت
چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند که اکنون مدتی هست / کزین قصر نگارین رخت بربست
نمیدانیم شاپورش کجا برد / چو شه دانست فرمودش کجا برد

گفتار اندر گریختن خسرو از بهرام چوبینه در زمان جهانداری

برآمد لشکری را لشکری پشت / بشمشیری که بادار توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای / که خسرو شد جهانرا کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت / بدست آورد چون رای قوی داشت
بهر کس نامه پوشیده بنوشت / پریشان کرد نقش خوب را زشت
کزین کودک جهانداری نیاید / جهان را کس پادشاهی نشاید
بجنبد کشوری بر یک ردودی / ز شکر دوست ترداند سرودی
همان بهتر که او را بند سازیم / چنین با آب و آتش چند سازیم
که گر شد با هندی بدزنیر / وگر نه چون پدر مرد او بمیرد
شهنشه بخت را برگشته میدید / رعیت را ز خود سرکشته میدید
ز بیچارگی چو عاجز گشت پرویز / ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
کی نه تاج را چه تا جور ماند / جهانرا با جهانجوی دگر ماند
بصید استان دو افسون ما که ماه / بآذربایگان آورد بیگاه

گفتار در بهم رسیدن شیرین و خسرو در شکارگاه

چنین گوید جهاندیده سخنگوی / که چون میشد در آن صحرا بخجی
شکاری چون شکار پیرزن بود / برآمد گرد شیرین از دگر سو
دو یار از عشق هم مخمور مانده / بصید اندر ز یاران دور مانده
یکی را دولت شاهی تاج داده / یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش / یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
نظر بر یکدیگر چندان نهادند / که آب از چشم یکدیگر گشادند
ز نار شیرین جدا گشت پرویز / ز نار گلگون که ز مینا شد شبدیز
طریق دوستی را ساز دادند / بیکدیگر نشانها باز دادند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک / فتادند از سر زین بر سر خاک
سخن بسیار بود اندیشه کردند / بلب گفتن صبوری پیشه کردند
بخسرو گفت شیرین کای خداوند / بجای ... چندین ... بنده در بند
بدین نزدیکی ازبخشنده دست / وثاقی هست ما را بر گذرگاه
ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری / بجان آیم اگر جان می‌پذیری

در صفت آمدن مهین بانو بشیرین را

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین بانو بپا کرد در گرد آفت / ز حال خسرو شیرین خبر داشت
در اندیشید از آن دو یار سرکش / که چون سازد بهم خاشاک و آتش
بشیرین گفت القصه ... / نه بر من بر همه خوبان خداوند
جهانرا آنکه خجالت روشنائی / جمالت در نیاهی پادشاهی

گفتار در صفت بهار و عیش کردن خسرو و شیرین

چو بر سبز پوشد آسمان ... | ز سبزه بر کشد شاخ جوانی

گل از نخل تخت کا دوسی برآرد | بنفشه بر طرف دو سی برآرد

گفتار در [illegible] خسرو [illegible]

صفت [illegible]

رزم خسرو با بهرام چوبینه و شکست بهرام

فلک چون جام یاقوتی روان کرد | زمرد خاک را یاقوت سان کرد

رفتن [illegible] خسرو [illegible]

چو کوه آهنین از جای جنبید | زمین کوبی ز سر تا پای جنبید

زاری کردن شیرین [illegible] خسرو

تتمه

نشستن شیرین بپادشاهی بجای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملکش از مه تا بماهی
بانصافش ولایت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
چو آگه شد از آن شه مشتری بخت / رسانید از زمین تا آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری / بجای آورد رسم دوستداری
ولی از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود
فلک چون رونده رخت بربست / زد آتش پور بر فتراک او دست
ملک دانست کان دلدار نزدیک / بود با مسند او در کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداشت پاسش
بمهد آوردنش رخصت نمی یافت

صفت بارگاه خسرو و خبر وفات بهرام چوبینه

برفتن نیز هم فرصت نمی یافت
ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در دلش نو
در آن مجلس نشسته پیش مریم / دم عیسی بر او میخواند هر دم
چو برگفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از خشم تلخ گشتی
که شیرین گرچه از من دور بهتر / ز رایش من بتنگ مهجور بهتر
ولی دانی که دشمن کام گشتست / بکینی دامن بدنام گشتست
چو میدارم دلارام عزیزیش / صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که تا قصرش بیارم / بمشکوی پرستاران سپارم
جوابش داد مریم کای جهانگیر / شکوهت چون کواکب آسمانگیر
مرا جادو دوی هم جفت سازی / که بر بابل زند بابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد / لطیفی یار رایش دارد
ز افسونی که دارد ما را کند دور / تو زود راضی شوی ما از تو مهجور
بتاج قیصر و تخت شهنشه / که گر شیرین در این کشور کند راه
بگردن ابرهم شکین رسن را

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین پنهان از مریم

درآویزم ز جور خویشتن را
شفاعت کرد روزی شاه [illegible] / که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیا آگاه کن شب در این برج / که چشم دارمش چون لعل در درج
حکایت کرد با شیرین سرآغاز / که دولت آمد و بر دولتی ناز
ملک را در نظارت رخش بنشست / ولیک از مریمش شمشیر بر دست
از آن او را چنین آزرم دارد / که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا بر گواره بر نشینیم / ره شکین شه [illegible]
بتندی مرز زد آوازی شاپور / که از خود شرم داری ای [illegible]
نه هر چیزی که پیش آید توان گفت / نه هر جا آن بر زبان آید توان گفت
مرا مگذار تا گریم بدین روز / تو مادر مرده را شیون میاموز
مرا این قصه بردن از که بشکست / بباید رفت گرچه سر [illegible]
اگر خسرو بگنجد بیوفا ه / نباید کردنش سر پنجه با ماه
شکیبایی کنم چندانکه بر در / درآید از در عذر آن دلفروز
ولی چون هست با مریم دلش گرم / لجی دارد ز روی بیدل شرم
کنند هم جنس با هم جنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز
بنادانی فتادم اندرین دام / بدانایی بدر آیم سرانجام
نخواهم کرد این تلخی فراموش / که جان شیرین کنم [illegible] نوش
مغز هیچش نگویم خیر و شر هیچ / خداوندا تو میدانی دگر هیچ
بافسون از دل خود دست شستن / که دل در خانه را [illegible]
دلم ظالم شد [illegible] ستمکار / ازین دل میدانم ز آن بیزار
وز آن پس مهر لولو بر شکر زد / بعناب و طبرزد بانگ بر زد
اگر شه گوید از او دست دارم / بگو کین عشق ناید در شمارم
دگر گوید بیلان صبح نیازست / بگو مید از منین شب درازست

عتاب شیرین با شاپور

چو رخش پور خواند این داستان را

آغاز داستان فرهاد

ملک بوسید شاپور آستان را
پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
در آن وادی که حیوانی و دیگر / نخوردی هیچ خوردی جز از شیر
ز چوب [illegible] چوبان خبر داشت / چراگه گوسفندی دور داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد / چو فرسنده دوان تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جای پچین دور / پرستاران او را کرد رنجور
تجسس کرد شاپور از زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
کواکب دوان شیرین بر شاهش / برسم خواجگان کرسی نهادش
برون پرده فرهاد ایستاده / کمر بربسته و بازو گشاده
بشکر خندهای شکرین ساز / درآمد شکر شیرین به آواز
چو شد فرهاد از آن بانگ [illegible] / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
چو شیرین دید کان آرام رفته / دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش / چنان دانید آمد و در برش
پس آنگه گفت ای دانشمند استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
زمانی کو سعید است [illegible] / بباید گشت خوبی از سنگ
که چون پاسم از آنجا شیر دوشند / پرستارانم این جا شیر نوشند
قبولش کرد پاسخ زد قرارست / شد او از غایتی برپای برخاست
یکی جوی از میان سنگ خاره / چو در یا کرد جویی آنچنان ده
چو کار آورد با خوض [illegible] / که حوض کوثرش بوسید بر دست
چه چاره کان نبی آدم ندانند / که مردان گران پیچ ره مانند
خبر دادند شیرین را که فرهاد / بماهی حوض بست و جوی بگشاد
چنان کز کوه شتم و شکیبا / بیجوشی آمد پیدای خویشتن بشیر
بسی برداشت فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر کسی کاو این چنین کرد
ز کوه شیر چراغ چند بود دشش / که عقد گوش و گردن بند او دش
کشاد از گوش خود عقد چون گوش / شفاعت کرد کاین [illegible]
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند

شرح حال فرهاد

نوازش بسته در پایش فشاند
چو دل در عشق شیرین بست فرهاد / بر آورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میکشیدش روزگاری / نمی آمد ز دوسش هیچ کاری
گرفته کوه و دشت از جمله ویرانی / وز او در کوه و دشت افتاد رازی
گهی با آهوان خلوت گزیدی / گهی در موکب گوران دویدی
پرورش آهوان دمساز بوده

شنیدن خسرو حکایت فرهاد

گوزنان ایمن از [illegible]
در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی
ملک محرم ز نزدیکان درگاه / فرو خواندند حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد / که در گیتی بعشقش داستان شد
ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس در دل فزون آن دلستان را
دو هم میدان هم بستر گرایند

مناظره خسرو با فرهاد

دو بلبل بر گلی بستر سرایند
چو شه بشنید قول انجمن را / طلب فرمود آن کوه کن را
بخدمت قاصدان بر پای جستند / چو آن خدمت بجای آورد بستند
در آوردندش از در چون یکی کوه / فتاده در پیش خلقی باشکوه
غم شیرین چنان با او دل بود خوش / که برنامد بخود و خسرو نبودش
سرانجام که خسرو سر نمیداد / چو او هم بسته پا سر نمیداد
نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دور ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا عشق شیرین در سرت هست / بگفت از جان شیرینم فزون است

بگفتا گر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر کند چشم تو را ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفت آسوده شو کاین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا در غمش میترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
به یاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
لبش دادم زبان چون تیغ فولاد / فکنده الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنان کآمد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست / که کار تست و کار هیچکس نیست
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن بفولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگست آنچه فرمودم نه خاکست
بلی گفت ار عاری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل

کوه کندن فرهاد

بکوه آمد چنین تیشه و بازو / همی برید سنگ ... ترازو
شبانگاهان که از صحرای ... / بسیلی آفتابش بر سر کوه
نظر کردی بقصر آن دلارام / بزاری گفتی ای سرو گلندام
گر از خوابم که خون خوردم ز ... / غم ... خاک شربت
شبی خواهم که بینی زار ... / سحرخیزی دو شب ... پیدا
از آن ترسم که در بیداری کوه / که بر خشم ... زنده
افتاد آه من ... / ولی چون من نباشم در میانه
لب ما بر زمین پایی ... / سگان یابد جهان ...

رفتن شیرین به بیستون

مبارک روزی از خوش روزگاران / نشسته بود شیرین پیش یاران
بخنده گفت با یاران دلفروز / علم بر بیستون خواهم زد امروز
بگلگون ... زین بر نهادند / صبا را مهد زرین بر نهادند
روان شد نرگس از خواب گشته / دو صد خرمن گل سیراب گشته
چو وصل او فرهاد جان کن / کشنده کوه چون مردان کن
بیک تیشه از دل ... گشت / بآهن سنگش ... گشت

خبر ... خسرو از رفتن شیرین

خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آن کوه روزگارش ... شکوهی / ببر رخش که زد افکند کوهی
طلا ... سنگ شد زان سنگ ... / که بالیش بزرگ لعل گفتی
طلب کردند ... کوهی / که پیشانی دل شکسته ...
سخنهای ... تعلیم کردند / بر آن ... کردند
سوی فرهاد شد آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را سنگدل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر رخت جانم ... / کم ز غمناکان که بینی دستکاری
بیاورد از سر حسرت بیادش / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
چو گفت آن تلخ ... ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا

... فرهاد خود را

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
بزاری گفت کآوخ رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مردم



اگر صد گوسفند آید فرا پیش / بجز گرگ از گله قربان درویش
بدرید از چمن گلبرگ بهاری / چرا چون ابر بخروشم بزاری
چراغم مرد بادم سرد ازان گشت / سحر رفت آفتابم زرد ازان گشت
صلای عشق شیرین در جهان داد / زمین بر باد داد و بوسه جان داد
زمانه جز چنین کاری نداند / که اندوهی دهد جانی ستاند
کسی دارد ز دوران رستگاری / که بر دارد عمارت زین عماری
مسیح وار در دیری نشیند / که با چندین چراغش کس نبیند
هر آن ذره که آرد تند بادی / فریدون بود یا کیقبادی
کف گل بر همه روی زمینست / که مرد خون چندین آدمیست

تعزیت نامه خسرو بشیرین در وفات فرهاد

سراینده چنین ... / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش / که مرغی زین زمین گم شد ز باغش
بر آن آزاده سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
ز خاکش گنبدی عالی برافروخت / در آن گنبد زیارت خانه ای ساخت
خبر دادند خسرو را چپ و راست / که از ره ... آن خار برخاست
پشیمان گشت شه زان کرده خویش / وزان آزار گشت آزرده خویش
دبیر خاص را نزدیک خود خواند / که بر کاغذ جواهر داند افشاند
قلم فرمود در شکر سرشتن / بشیرین نامه شیرین نوشتن
بنام روشنایی بخش جانش / که روشن چشم ازو گشت آفرینش
پس از نام خدا و نام پاکان / بر آورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خوانندش ز شیرینی شکرخند
شنیدم کز پی یاری هوسناک / به ماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک ریزی / ز نرگس بر سمن سیماب بیزی
دوتا کرد از غمش سرو روان را / به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه حقه بربست / رطبها را ز غم ... خست
بریده راه ... / ز نرخ ... بگشاد
چه باید سوخت از فرهاد کردن / بزاری دوستان را یاد کردن
چنین آید نیاید زان شرط یاری / همین باشد نشان دوستداری
جوانی عاشقی در غم بمیرد / چو او با داغ او عبرت نگیرد
حسب از کار او دور است ما را / دل ز هر تو بخورد است ما را
مراد بینیش دل گشتن ز درد / چو کشتی چند خواهی آتشش خورد
غمش مخور که خونش هم تو خوردی / عزیزش کن که غارتش هم تو کردی
ولیکن چون ندارد گریه سودی / چه باید گریه بر ... دودی
بهم خوردن نکردی هیچ تقصیر / چه شاید کرد با ... تقدیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی / نخواهد ماند کس جاودانی
اگر شد قطره آب از سبویی / بیا ... که سر دارد ...
اگر فرهاد شد شیرین بماناد / چه باک از زر دل شیرین بماناد
نویسنده چو آن نامه بپرداخت / زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود / ستد قاصد ... که فرمود
چو خسرو دید کامد نامه شاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
سحر بوسید و مهر از نامه برداشت / ورق بحرف آن خوانده بداشت
طلسمها دید مشک اندود کرده / طرزهای خون آلود کرده
قصبها کرد در پیچید صد مار / رطب کرد و بپوشید صد خار
همه سوگواری پرنیان پوش / همه زهر آبهای خوشتر از نوش
نو ... از رندی بجوشد / ... آنگه آن شربت بنوشید

پاسخ شیرین نامه خسرو

در اندیشه ای حکیم ... / ... سرانجام
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد

چنان افتاد تقدیر الهی | که بر مریم سر آمد پادشاهی | چو مریم روزه مریم نگهداشت | دهن بربست از آن شکر که شه داشت
برست از رشک مریم شاه عالم | چنان کایستن از رشک مریم | ولی از مهر جاه داد خواهش | زنام خود اشت آیینی تمامش
نرفت از ماتمش بر تخت شاهی | بجا نشنید از نسبت حرّ سیاهی | چو شیرین را خبر دادند ازین کار | همش غم در حساب افتاد هم خار
ز مهر خاطر خسرو یکماه | ز شادی کرد خود را دست کوتاه | دلش تخم هوس فرمود کشتن | جواب نامه خسرو نوشتن
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد | ز ترتیب این سخن را در قلم زد | بنام پادشاه پادشاهان | گنه آمرز مشتی عذر خواهان
نه پیکر خالق پیکر نگاران | بحسرت زین شمار اختر شماران | چو از نقاش نقش کار کردیم | بمالد گوش تا بیدار گردیم
بحکم آنکه در ره گون چنینش | نقشهای حال آخر بینش | گهی راحت کند قسمت گهی رنج | گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهان زینت کاری حرز در رنگ | که که رومی نماید گاه زنگ | جهاندار مهین جمشید آفاق | که زد بابای تخت او رنگ بر طاق
درین صندل سرای آبنوسی | کهی ماتم بود گاهی عروسی | عروس شاه اگر در زیر خاکست | عروسان دگر دارد چه باکست
فلک زان داد بر رفتن دل ریش | که آگه شد ز شاه و درد دل ریش | از آن ده کرد چشمه را عذای خست | شسته نزد او سر آید خفی تخت
نظر بر گلستان دیگر آرد | ورا او بدلستانی دیگر آرد | دریغ آنست کان صحبت نماند | دگر شه ماه ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازک دل بدین رنج | که گنجت آن صنم در خاک بی کنج | مخور غم کادمی بر غم نشاید | چو غم کم شد زمین بر هم نشاید
عنان آن به که از مریم بتابی | که گر عیسی شوی گردش نیابی | اگر در تخته برفت آن نازنین جفت | برای تخت شاهی چون توان گفت
شهبر چشمه به مخروش و مخراش | [illegible] | نشاد ای او بر لب جام جم گیر | [illegible]
دل نفشوده باد نعلوادت | چنین کز دیده رفت از دل برو ادت | اگر سوی شد از بستان بی علم | تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد | سپیدار اگر شکست سرو تو باد | اگر مهمی بود او رفت در دست | بحمد الله چو تو مهمی بهر دست
مرنج ار یار تو آن گوهر نماند | تو خود کان کن که گوهر در تو ماند | سران [illegible] که آن همسر ندارد | کسی زان به که گوهر ندارد
گر آهوی ز صحرا رفت بگذار | که در صحرا بود زین جنس بسیار | گل ار شد خار باید چید خاری | عوض باشد گل را تو بهاری
نگار اگر سر شد کمتر گیر جاوید | **خواندن خسرو جواب نامه شیرین را** | غم مریم مخور عیسی بماند
نصیحت گفت و زبان کز خدا [illegible] | چیده صدهی از نیش دلبند | چو خسرو نامه شیرین فرو خواند | از آن شیرین سخن ها [illegible]
مثل گفت خوبست این حکایت | [illegible] | دگر باره شد از شیرین شکر خواه | که عشق ای همکس بر خواست از راه
نظر اگر شود مریم بر آسود | رطب با خوان شرینش شکر دود | منع از شیرزی باید بر دوانی | بدیده قدر دارد روشنانی
ملک [illegible] دختر مریم نمی خورد | زنار خوانش مونی کم شد یاد | جهاندار از آن خسرو مهربت | سپه داری چو او بر تخت بنشست
تا آیین جهانداری یک روز | **دعا و حکایت شکر** | بمجلس بود شاه و مجلس افروز

نشسته پیش تختش همچو شاهان | ز چین تا خاور از ری تا سپاهان | رنگ او از حضور شاهی زنگ | همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می در داد و قیح | نماند از شرم شاهان هیچ باقی | شهنشه شرم را برقع بر افکند | سخن گفتن گلبستانی در افکند
که خوبان که در خورد خوش شیند | [illegible] | یکی گفت از لطافت روم دارد | لطافت بخت در گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خوش لکو تی | [illegible] | یکی گفت ارمنست آن بوم آباد | که چیلر های او باشد پیر نزاد
یکی گفت که دار اقصای کشمیر | ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر | یکی گفت سرای بزم شاهان | شکرانه هست در شهر سپاهان
بتو میرم لبش صد خنده پیش است | بش ما چون شکر صد تنگ پیش است | چو بر دارد نقاب از گوشه ماه | برآرد نقره صبح از عنبر [illegible]
مرا این جنسی ندارد آن دلارام | که گستاخی کند با خاص و عام | کسی کان در اغنی گیرد در آغوش | نگرد از آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی | اسی نوش نادار عشق بازی | فرس می خواست بر شیرین دواند | بزرگی غارت از ترکی ستاند
برو شیرینی قندی یقندی | کشد بر شکل بندی به بندی | سرش سودای بازار شکر داشت | که قفل بر شیرین خبر داشت
نه دل میداد شد از دل بماندن او را | نشانکی از سپاهان خواندن او را | درین اندیشه صبری بود یکسال | نشد واقف کسی بر حسب احوال
پس از سالی ره باب افت تدبیر | سوی ملک سپاهان راند شبگیر | فرود آمد شهنشاه آن بوم | سوادی دید بیش از کشور روم
گردی نا نه روی عشرت افروخت | **رفتن خسرو به اصفهان** | عیار خورشید روشن تر از رنگ
شه آغاز کرد و باده می خورد | غم آن لعبت آزاده می خورد | شنفته باز هیر سید حالش | هدایت آورد مهجار سر انش
چو خسرو بر سر کوی شکر شد | سپاهان تنگ شیرین دگر شد | سرا را حلقه زد خاموش خاموش | برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید زیبا روی بر در | نمود در جهان ذرلیش در شر | فرود آورد شان ارشند برچو تماثیل | فرس را نو جای در چراگاه
چو مهمانان بایوانش [illegible] | مایان مهمان سرا را کیوان بر [illegible] | برون آمد شکر چون جام جلاب | دنانی پر شکر حتی پر از خواب
زکیوانها [illegible] شکر می بخت | زخنده خانه خانه قند می ریخت | نشست و باده پیشش در دو صالح | تنی یا رب چنان دخانه خالی
نشسته شاه عالم مهتر آید | شکر بر داشته چون مه تر آید | پیاپی رطلهای پرتاب میکرد | ملک را شیرینی خواب میکرد
حدیثی کان قبول افتاد در راه | برون آمد زخلوت [illegible] شاه | کنیزی را که هم بالای او بود | بچین جایگاه همتای او بود
درو او پوشید زر و زیور خویش | فرستاد از پی آن لعبت پرخیش | ملک چون دیده در نازنینش | شده دلدار از شکر را نشینش
در آیین جهاندار [illegible] کام دل اند | بمهر و نیکی برافشانی غلاف [illegible] | کنیز از کار خسرو شد خبر [illegible] | که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فتاده بود خسرو در نکو نی | فتو تیز تیز و فت جب کوه | چو صبح آمد کنیز از جای برخاست | بدستوری از ملک دستوری خواست
بر نزدیک شکر شد کام دل کام | شکر با وی گفت احوال مدام | هر آنچ از شاه دید او را خبر کرد | نهانیهای خلوت را بدر کرد
شکر از جیب شمع دیگر در | که خوشتر نشد شکی شمع و شکر | بپرسیدش که تا مهمان پرستی | بخلوت با چو من مهمان نشستی

جوابش داد کای از مهتران طاق	ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
یکی عیبست اگر باید گرانت	که بود در ملک داری دو ماتت
ولیکن بوی شه گفتا چه تدبیر	سمند گفت طی خوردست بسیر
مرین افسانه چون بگذشت سالی	مزاج شه شد از غم لاجالی
سخن بر عادت پارینه برخواست	ز لشکر باز بازاری بیاراست
ملک نقش دهان آلوده مخورد	به امید شکر با جوده مخورد
چو لشکر بر رحیل آهنگ دشت را	ملک پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدست	بیاز من هم کریمانی در دست
جوابش شکر جنبش داد لشکر	که یارم بود یاری چون تو در بر
مرآن کان نغمه را بوی دهان بود	تو خوشبوتر از آن چون توان بود
ملک گفتا چو هیچ عیب هر چیز	ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست	کزان عیب ای نکو زشت نامست
جوابش داد کاین عیبست مشهور	که یک عیب از تو یا شاه دور
فلاین مرغی ای تمثال چینی	چرا همواره تنها می‌نشینی
غلاف تا که داری دریغی	که هر ساعت کنی یاری به تیغی
جوابش داد کای شکرهای جوانمرد	تو پنداری کزین لشکر کسی خورد
بسا روی که سر از دست هشتم	که تا من زنده‌ام بر مهر خو کشتم
کنیزان خنده ایشان کرمی	که در خلوت تو با ایشان نشینی
که من باشم آن کاو دل بیابم	همی بنشینم و عشرت فزایم
ولی آن دلستان کاید در آغوش	ز من چون آن تنی باشد جدا دوش
چو بشنید این سخن باز از زبانش	میان صحنی گواهی داد حوشش

[illegible] اصفهانیان بر جمال لشکر

بزرگان سپاهان را طلب کرد	ور ایشان پرسش آن نوش لب کو
پلو دیده هر شهر سپاهان	شه مذان یا کرامن را کواهان
که لشکرهای جهان در شکن خوشتست	نیازرده که بر بنگ خویشست
متاع خویشتن در بار دارد	کنیزی چند را بر کار دارد
سمندش گرچه با هرکس بزین است	سنان دورباش آهنین است
عجوزان نیز کرده استواری	عروسش بکر بود اندر عماری
فرستاد و بجای خویش خواندش	بآئین زر ناستوه نشاندش
نهانی ذره در پاپوش رافت	نگین لعل با یاقوت شد جفت
چو شاه آمد که بهتران دویدند	ز رافت بند خود و پیا کشیدند
لب دهقان که صد خرمن بیارد	ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
بسی ناگفته را اندر در آرند	سپهر دور بین نادر چه کارند
ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ	جنیبت راند سوی قصر شبرنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته	ز حیرت ماند بر درد شکسته
ز رادی آنکه زر در بار گردد	ز رادی آنکه فضل اندر گردد
رقیبی را بزد خویشتن خواند	که ما را نازنین بر در چرا ماند
دردان شو کوشش هفته غلامی	فرستاد نزدیکت پیامی
که مهمان بگذشت می گراید	چه فرمانی که در آید یا نیاید
تو کاندر لب نمک پیوسته داری	بمهمان بر چرا در بسته داری
تو خود دانی که می در هیچ رایی	مدارم با تو در خاطر خطایی
بیاید با تنت دمساز گشتن	تو تا دیده نتوان باز گشتن
دگر خواهی که اینجا کم نشینم	رهایی کار نزار و شب بینم
چنین زاری بیامی شاه میگفت	شکر لب میشنید و آه میگفت
بساطی گوهری در روی مقلن	بیا را آن گر کشش با انزر
بنه در پیشگاه دستور بر سند	پس آنگه شاه را گو که خداوند
نه ترک این سرا هندی بن بام	شهنشه را چنین دولت به هنگام
که گر مهمان ماتی نازنینی	به هر جا که فرود آیم فرودی

صواب آنست شنیدی

صواب آنست ز راه هوشمندی	که امروزی درین منزل نشینند
بگویم آنچه با ما گفت باید	چه گویم آن کنم آنگه رسد به
من آیم تا ز تخت تخت ... کلاه	زنان بوسه به بیرون گشتن خ
فرو پوشید گفتاری بر مندی	برآورد شاخ گیسو چون کمندی
پس آنگه ماه را پیرایه بر بست	برآید ... برود ورست
حمایل بیگری از زر کانی	کشیده بر بر زدار نو ... نی
کمند حلقه‌وار از قلب بر دوش	ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
کشاد از گوش گوهر کش به لعل	بسم شب بیز را کرد آتشین نعل
نث طاو لبری از سر کرشه	بناز دیده تازی در گرفته
بهشتی دید در قصری نشسته	چه خسرو دید ماه عز گهی را
همی کرد از دل آتش وسی را	بهشتی دار و در قصر بسته

تعمل کردن خسرو با شیرین

ز عشق او که یاری بود چالاک	نگر کس خواهد عشاق کای خاک
بعیاری ز جای خویش برجست	زبان را از ادب بابسته و بشکست
زبان بگشاد با عذری دلاویز	زبر پرسش کرد بر شیرین شکر ریز
که دایم تازه باد آب و آز او	سرت سبز و تخت سرخ و دولت شاد
جهان روشن بروی صبح خندست	فلک رس به سر و طبلت
دلم تازه کرد این عز مهمان	محل کردی مرا از مرد مهمان
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا	ز هم کردی تو بها خویش زیب
ز حلقه‌های گوش گوهر آویز	فلک در حلقه‌ها در گوش شیرین
همین باشد نثار افشان کوکب	بروت شدم الشاهی برویت
بمن درس هنی چون شهد با شیر	ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت بر من چه بود	خطا دیدیم نگارا با خط بود
زمین دارم رها کردی بپستی	تو رفتی چون ملک بالا نشستی
بگویم بر تو ام بالا نیست	که در حبس سخن زعشاق هست
چو مهمان تو ام بر روی مهمان	چرا باید ببستن در بپیشان
اگر یابی که با مهمان نشینند	بمهمان شهر که بی یاد بنشیند
جوابش داد سرو لاله رخسار	که دایم باد دولت با جهاندار
فلک سبز چتر شه باد دست	شکوه پیل ورزد در شه باد دست

پاسخ شیرین

سری کز طوق تو جوید جدایی	حب دار ... سیه دلش ... نی
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت	کنیز آن تو با بالا بود رخت
علم گشتم سبو در مهربانی	علم بالای سر ... تو دانی
من آن کردم که از ره تو آید	اگر کرد او تو بالا رفت شاید
جهانداران که ترکان غلام دارند	بجد بخت هندی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشم بر بن بام	که هندوی سپیدت شد بنام
دگر بالای شه باشد نشستم	شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتی که بانان کار جستند	چنین بر روی مهمان در ببستند
نه مهمان تو دی بار شکاری	طمع دارم ... کوهساری
دگر مهمانی انیک ز دست چینی	بسته چون کنیز آن کش بر بینی
حدیث آنکه در بستم روا بود	که سرگشت آمدن چشم خطا بود
چو من خلوت نشستم با تو مخمور	ز تهمت‌های مردم چون بود دور
ترا با بست بری چند هشیار	گزین کردن فرستادن ... جگار
مرا تنها بمهد خسرو آئین	شبستان را این گردی تو آئین
چو من شیرین سواری آتش انگیز	عروسی چون شکر ... ریز
تو میخواهی که کار از راه دستان	شبستانم خوری چون نقل مستان
ملامت از ری مرا چون غافلانست	چو گل بوی تنی کی دو انداز داست
مکن کوه دری با مهد شاهان	تو آن کس که کردی در سپاهان

تو با شکر توانی کرد این شور / نه با شیرین که با شکر کند زور
رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی‌نیازی / بمن بازی کنی در عشقبازی
تو سلطان شو که بابک کوی تو نیز / نه چون پیشه که او ده کوی تازد
مرا از روی تو یک قبله درپیش / ترا قبله هزار از روی من بیش
تو مشکین مشکوی آبر غزالان / میان ملک بر آن آهوی نالان
شوم در خانه غم کنج خویش / نگهدارم چو گوهر پای خویش
دل سرو تو از شمعی که با کیست / لب بر شمع بکشند از چه پاکیست
بیاسایم ز شب مرغ و ماهی / نتابم یک من از جام تو چه خواهی
تو در خانه و من در خرگه تنگ / ترا روزی بهشت آید مرا سنگ
دو روزه عمر اگر درد است اگر خوب / چنانکش بگذرانی بگذرد زود
ترا بس یار طلبانید درین راه / ولیکن تلخ تو شیرینیم ایشاه
بسی صحبت بباشد درین گوشت / ولیکن بخوان من عزم ابدوست
کدامین جست از من یاد کردی / کدامین روز تو از تو شاد کردی
کدامین جامه بر بادم در دی / کدامین خاری از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی سلامی / کدامین شب فرستادی پیامی
تو با خوش میزدی با دوستان شاد / که کشت پور هرمز تیشه فرهاد

خطاب خسرو بشیرین

دگر باره حیا بگذار از سر مهر / ملک گفت کای سرو سمن چهر
چو جلوه گر نیابم بر درت بار / درت را حلقه می‌کوبم فلک وار
مکن بر من جفا کز هیچ راهی / ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل پرستست / گناه آدمی رسم قدیمست
همه شب تا ملک طلبی بیارم / رها کن تو سینی چون من تو رام
ملکا را زراه من چون فتنه برخیز / چو بر خیزم نباشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پرده دار نبینی / گر از من هر زمینی باز بینی
نه هر آیینه که پیش آید توان خورد / نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
من این خواری ز خود دیدم نه از تو / گناه از بخت خود بینم نه از تو
غلط گفتم که عشقت این نشاید / نباشد عشق بی فریاد خواهی
دگر گوشم بگیری تا فروشی / کنم در چشم حیث خموشی
دگر خشم کنی سر پیش دارم / بسی زان خشم دگر در پیش آری
مرا هم جان تو به هم زنده کانی / کرا جز تو کس نباشد تو دانی
بجوی آنچ کردم / خلاف راستی کاری نکردم
اگر گاهی زدم در کاه مروانی / جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ شیرین

دگر ره لعبت طاووس پیکر / لب دوزخ لؤلؤ شکستش شکر
مرا در دل ز خسرو صد غبارست / زنش میکند از آن دیگر شکارست
هنوزت در سر از خواهش غرورست / دریغا این غرور از عشق دورست
نیاز از دو کسی کاو عشقبازست / که عشق از بی‌نیازان بی‌نیازست
من آن گلم که بر گلها بر بدم / هوای گرم تابستان ندیدم
چو سبزه لب بشر در برف شستم / چو گل بر چشمه‌ای سر بر نشستم
در این کوه آهنین و قصر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین
چو بیدبیطیر چون من کس درآرد / بود در بند عشقت مانده ناشاد
هنوزم هندوان آتش پرستند / هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه گل تنگ خاست / هنوزم در دریا بی‌نفعت است
هنوزم لب بر آب زندگانیست / هنوزم آب جوی جوانیست
من آهوم در نخجیرگاهان سرفرازی / غزالان را ز من آموز نازی
نگیرد نار پستان مرا کس / که او دزدی نگیری تا بدو رس
نشان گلبن بچشم در نیابد / کسی با سنگ چشمان بر نتابد

[illegible]

لب لعلم چنان شکر فشانست / سرزلفم همان دامن فشانست
برو تا با تو گفتم بی کجی راست / که در کرمان چنین خوش خرما نیست
تو مشکین دل شدی بی من چنین جان / چنین دلداری بر خیز چنین جان

جواب خسرو

ملک با درد گفت ای دلفروزی / بگفتن گفتن از ما میر و دروغ
مکن با من حساب خوبرویی / که صد ره بیشتر زانی که گویی
دل شکر از آن تا زیر شد تنگ / که یاقوت تو بردن آمد از بنگ
سهی سرو از تو زان شد در چمن پست / که سیمین بار تو بر بار زن رست
رطب را اخوان لب لب شکستند / که خرمای لبت را نخل بستند
رها کن راه خشم و جنگجویی / نفاق آمیز غمزی چند مستی
پس این است جفا بر من روا دان / که در خاک و که در خوان نشستن
بشیرینی صلا در شهر دادن / بتلخی پاسخی چون زهر دادن
حجاب از روی فرخنده فال نیست / مکن کامشب بتی آموزبیست
نداده پاسخ آن ماه قصب پوش / ز شکر کرده شد راهلو در گوش
بمهمان غزالی چون شود شیر / بکنجی نعقی چون بود سیر

خطاب خسرو

چو سیاه آمد اندر حوض ماهی / مراد خویشتن را او خواهی
نظر فان تو خواهم کرد پرهیز / برای درخواه تشفی خواه برریز
کمند افکنی بر حلقه ماه / چه باید چون نیابی بر فلک راه
لب بازی خطا را در نگیری / با فسون ماه را در بر نگیری
من آن ماهم آب زندگانی / نوازش نام آن آتش جوانی
نخواهم کاب و آتش در هم افتد / کازینسان فتنه در عالم افتد
شکار خوردی شیرین بر خواهی / شکاره ماه کن یا صید ماهی
هوای قصر شیرین نیست تو را / سر کوی شکر دارد که امست
نیابد سر پرستی دیگر از من / پرستاری طلب جای دگر زن
بیاد من که باد آن یاد بر ره / تو در خوش میز دو کس رسیدره
چه باید با تو چون خوردن انه / بدم فربه شدن چون آتشم غم
تو کاری من بگذشت بگذر / خداوندی است کو نیکی کند یار
اگر بر در کشادن بستم در بست / نوازم بر تو از گیسو رسن بست
دلی با دار رسن با بیت بود است / رسن بازی امید او چو سود است
ز خویش خواه خود چون باده کشتم / شنیت خود شبا در دورت تو ساختم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست / جهان را کرد ره درفراز
بجمال خویش را از خرقه خندان / بهوشیدن آتش را
بلقیسی ز برج در برج گشت / چو ماهی هر که را امید برگشت
بر عنای که زیشت از کوشه بام / زشته آرام شد چون شد دلارام

جواب شیرین

بسی در ایوانش بحال خویش کوشید / که تا باز آمدن شان [illegible]
نشسته لؤلؤ از نرگس فرو ریخت / جهان آب آتش از عالم برانگیخت
علطانی که عاشق را گه است / عجب چیست آب [illegible]
ملک چون دید بازان ماه بند / سپر بفکند از آن شمشیربازی
شکایت را بر شیرینی نمی کرد / ز شیرین چنان شکایت [illegible]
بشیرین گفت کای چشم و چراغم / [illegible]
کر ضعم کار من آزاری گرفتی / بی خوبی چرا یاری گرفتی
تو دانی عذر با جان همیشه / که رشک دیگی ز تب زگاهین است
جهان بنی گم زلف و خالت / که با من میکند هر شب خیالت
نه [illegible] شفقتی در سینه داری / نه [illegible]
چو دولت چشم ارد زمین دکشتن / نیم تو نیک شد دریا کشتن
اگر خوانی حسابم [illegible] / ره تو نیک راند [illegible]

میان ره که آمدم خواهم شدن باز / چنان کاول در دام زندان شدن ساز
مبارزی فراموشی کسم شست / سپادشاه دیگر توام مست

بحجاب دل او نشین کنم جام / بحلوای دل شیرین کنم کام
دلم در بازگشتن چاره سازست / سخن کوتاه شد منزل درازست

بخدمت شمه خوبان خوش / رهین را بوسه داده و دلکش بارخ
کلاهم شهریار کامران باش / بقصد دولتی صاحبقران باش

کسی کو باده بر یادت کند نوش / کرا کس خود منم یادت در آغوش
بسست این نهر شکرگون فشاندن / بر افسون خواندن افسانه خواندن

بتخم آمدن با چهره زرین / نهادن منتی بر قصر شیرین
هزار دیبا دشاهی را گزندی / ندان ز مستمندی ریشخندی

تو زین بازیچه بسیار دانی / دراین نیرنگ بسیار خوانی
خوف آن گشته که با من در نگرد / گل آرد چید لیکن بر نگرد

زبان تیز می بینم دگر هیچ / جگرسوزی کسی ساز خارج
سخن تا چند گویی از سر دست / بهانه هم تو هستی هم سخن هست

سخن با تو نگویم تا نسنجم / نسنجیده نگویم تا نرنجم
قرار کار ما دیر اوفتد دیر / که من آهینه پردازم تو شمشیر

بیاید از شکر مروارید گوشم / مکن باری مروارید گوشم
تو ماه عنبرینم بان لکوچ نیست / که عقد عنبرینم بان زنجیر نیست

مبارک روییم اما در عماری / مبارک بادم این پرهیزکاری
مکن گستاخی از خشم بپرهیز / که در غمزه دارو ناوک تیز

هر آن مویی که در زلفم نهفته است / بر دمار سیه چون فر خفته است
بخرجی این قلم ارزه نیغنم / با مسیدرس در چه نیغنم

درین شکل رمالی برو دیر نه / دگر سیلی نبرد او نامشود کور
جوانمردی کن از من بار برداد / گل افشاندی پس از ره خار برداد

گل افشاندن عنبر از نگجش چه / نمک خوردن نمکدان نشکنی هیچ
مرا آن زود زشتی کرد بدرد / که شیرین را دمان کردی بشهره

بس آن کز مهر تو بیچاره گشتم / زخان و مان خویش آواره گشتم
من مسکین که دو شهر بدایست / چو شب یاد کرد المقصود بکاین

همان سیدارم ای دلدار دلسوز / که افتادم ز شب دیر زادین روز
ترا مشک تو باید سر بلندی / چه بر خیزد ز چون من مستمندی

چرا انجا کنی کز دود آیی بر آید / رگ انجا زن که زو خون بر آید
بعالم وقت هر چیزی پدیدست / در هر گنج را وقتی کلیدست

چو خسرو دید کان معشوق هشیار / زنسر بردن نخواهد کردن آن ناز

خطاب خسرو

جوابه گفت المقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم
بگه امشب بر در خویشم بده بار / که تا خاک درت بوسیم وار

برافروی ادب چشمت نشینم / بدو ز دیده آنچه در تو بینم
کمی با من لطف او کن بکجاج / خدا را توبه دیدارت زمین دور شا

مرا چندین جراحت بر دل تنگ / دلت این دل نه پولادست و سنگ
توانم من که از ان پیچ باز گردم / به ازمن تو با کسی دمساز گردم

اجازت داد شیرین باز لب را / که در گفت آورد شیرین طرب را
نخستین گفت کرد خود تاج و تخت / تو آراسته هم تاج و هم تخت

پس آنگه تند شد چون کوه آتش / بخسرو گفت کس ... سرکش

جواب شیرین

مزن طعنه مرا در عشق فرهاد / بنیکی کن غریبی کشته را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی / برادر خوانده بود او جهانی

چو شاهی بازماند از تیر پران / نگه کش لکه با ید چشیدن
پس آنگه بر زبان آورد که کند / بهوش زیرک و جان خردمند

عزای ...

لقندر کنبد فیروزه گلشن / بنور چشمه خورشید روشن
که بیگانه اگرچه پادشاهی / زمن برنایدت کامی که خواهی

شبه شام گاه هوی خوش کرد / بناف مشک چون خود را کفن کرد

برگشتن خسرو از قصر شیرین

هزار آهو بره لب پر از شیر / مدین سبزی شد ندانا که گیر
فلک چون آهوی ناف در دیده / هتاب ناز آهو چشم دیده

شبانی زرگله راند آب را تیز / ند دست انکه گیرد پای شبدیز
چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت از گرمی چو خورشید

درشیدا بر سیاه از روی گلشن / در آمد ماهتابی تنگ روشن
ندیم و حاجب و جان نیاز و دستور / همه رفتند و خسرو ماند و شاپور

بصنعت هر زمان استاد نقاش / برا و نقش طرب لیستی که خوشباش
دلش وا دیکه شیرین مهربانست / تو آن نی نبینی کان در زبانست

ملک چون جای خالی دید از اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من / چه کرد آن شوخ عالم سوز با من

چه پیشی نمود آن ناخدا ترس / چو زن گفتی که باشرم ولی ترس
شب آمد روشنایی هم نبخشید / شکست و هیچ جایی هم نبخشید

چه باید ملک چون دادن بشوخی / که نشنیده کلاخش بر گلوخی
نخستین خاک پوسید شاپور / پس آنگه زد بر آتش آب کافور

کازین شدی نشاید تیز بودن / جوانمردیست عذرا بگیر بودن
چه پنداری که او زین غصه دورست / ندار دست او مرادم که او صبورست

بجور از شیکوان شنوان بریدن / ببابید ناز معشوقی کشیدن
اگر گرمست شیرین باست معذور / که شیرینی بگرمی هست معذور

کراز کوه وفا سنگی در افتاد / ترا بر سایه او سایه بر سر افتاد
بلی امشب صبوری کرد باید / شب آبستن بود تا خود چه زاید

بصبر از بند کرد و مرد رسته / که صبر آمد کلید بند بسته
امیدم هست کاین محنت سر آید / مرادت شه بدین زودی بر آید

چو لختی مهلتی شوریده دل گشت / ازآن گستاخ رویی با خجل گشت

رفتن شیرین بلشکرگاه خسرو

گلگون بر کشید آن شکر دلتنگ / فرس گلگون و آبی بیده چو گلرنگ
برون آمد بران خرش مجنه / جوابی بر سر آتش نشسته

نه باریک چون پیرکار از بروش / شب تاریک چون ظلمت سیه پوش
نگاور بر ره باریک می راند / خدا را در شب تاریک میخواند

بابلین گتیران راه اکواشت / بپایشید بر رخ نشاه گواخت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو / جنیبت راند تا خرگاه خسرو

زدر گاه ملک صید شده او / که مرا امید سواری بریک آواره
با فسونها در آن تا بنده مهتاب / ملک را کرده بود آن لحظه در خواب

برون آمد سوی شیرین خرامان / نکرد آنکه کسی یار رخفلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی / پری گر نیستی اینجا چه کردی

که شیرانی رسید بر دور گردد / اگر مار آید انجا مور گردد
چو گلرخ دید درش پور لشناخت / سلب خویش از گلگون انداخت

عجب درماند شاپور از سیدیش / فرا ترشد که گرد دوح شناکش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان سر بر زمین زد

بپرسیدش که چون افتادرت / که مارا او تیاش خاکپیت
پری پیکر نواز شها نمودش / برسم عادگان خدمتی شنودش

گرفتش دست و گلبو رفت از آن تنش / حکایت کرد با او قصه خویش
در آن خوشنودی خم گفتن / سخن چون مرغ بیهنگام گفتن

نمود انگه که چون او بار کی راند / دلم در سینه غم عجب رکی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم / که مترلهند صبر آواره گشتم

وز آن پیچی که کردم دلبری / کمند وقت ضرورت کو رسنبی
تو دولت بین که نقد بر خدا اینم / مرا در دست هم خواهی بیفکند
دو حاجت دارم و در بند آنم / مرا در زلف حاجتمند آنم
یا چون طرب را گوش کرد / جهان آواز نوش نوش برکرد
مرا در گوشه پنهان نشانی / نگویی راز من با هر نهانی
[illegible] / جمال جان نوازش را ببینم
دو حاجت که چون یابم این راه / کجا این سوی من چند نشینی
گر این معنی بجا آورد خواهی / بکن ترتیب تا ماند سیاهی
ولی خود را به خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت [illegible] کارش / قصه تو کنده شد کارش
بجا این شه آمد رخ گشاده / بخدمت کردن شه ایستاده
زمانی طوف میزد گرد خرمش / زمانه [illegible] میکرد روشن
ز خواب خوش برآمد [illegible] / جبین افروخته چون برق [illegible]
ستایش کرد باشد [illegible] / که ای من خفته و بخت تو بیدار
چه اقبال تو خواب خوبی دیدم / کز آن شادی بگردون سرکشیدم
چنان دیدم که من در صحن باغی / هدایت آورده ام روشن چراغی
چراغم را منور شمع و مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور / که حشمت روشنی یابد از آن نور
بر و زار دهد آن بزم شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارایم فردا مجلسی نو / [illegible] نرگسی نو
سحرگه چون [illegible] به خورشید / جهان پوشید زیورهای جمشید

مجلس آراستن خسرو

در آمد شه بر از خواب نوشین / دلش خرم شده از خواب دوشین
بشادی جمع کرده همگنان را / برون کرده ز در نامحرمان را
ادب پرور ندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی تنی چند
ملک فرمود تا [illegible] غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
سه تا می باربد دستان همی زد / به هشیاری ره مستان همی زد
نکیسا را بر آن [illegible] / نشاندندش [illegible]
[illegible] خرگاه محرم [illegible] / تمامی خرگهی [illegible]
[illegible] باربد چون [illegible] / دیگر بو نکیسا چنگ در دست
ز فروغ شمعهای عنبرآلود / بهشتی بود از آتش بی از دود
ملک [illegible] مطرب [illegible] / که این راه و دستان [illegible]
نوا بازی کنان در [illegible] چنگ / غزل [illegible] نکیسا [illegible]
[illegible] دیده دولت زمانه / [illegible]
[illegible] / دلارام چشم روشن کن چو خورشید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

غزل برداشتن باربد از زبان خسرو

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دلارا چون پری دیوانه کرده / [illegible] بر این در خانه کرده
[illegible] / [illegible]
کران گنج آرزم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

غزل برداشتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا رود چنگ خویش برساخت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نسیم دولت می یابد دماغم / خیال گنج می باید چراغم

گفتگوی باربد

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نکیسا چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنان [illegible] / [illegible]

صحبت خسرو و [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بزرگان جهان را جمع سازم / چو این گردنکش کردن فرازم
یک امشب شادمان با هم نشینیم / بروی دلبر عالم ببینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده برگشاد از زلف پرچین
لب لعلش بغواصی در آمد / سر زلفش برقاصی در آمد

گهی بر مار پیچیدش بزدی دست / که مشکین بند چون سیماب پیوست
گهی از فرق سر معجر گشادی / غلامانه کلاه بر سر نهادی

گهی سودی عقیقش را بانگشت / که آوردی زنخ چون سیب در مشت
گهی خلخالش از پایش فکندی / بجای طوق در گردن فکندی

گه آوردی فروزان شمع در پیش / در او دیدی و در حال از خوی خویش
دل نازش چو دل را اسیر میکرد / هنوز این لابه و آن ناز میکرد

بدین سان هفته دمساز بودند / گهی با عذر و گه با ناز بودند
شب هشتم که راز دست پیشه / غرض دیوانهٔ شهوت پیشه

ملک فرمود تا هم در شب ماه / ببرج خویشتن بردش کند راه
کشیدند تا صد تکلیفش آرند / چو مه در محمل زرینش آرند

شه از بهر عروس آرایشی ساخت / که حور از شرم آن آرایش انداخت

اسباب عروس را آماده کردن

هزاران اشتر چشم جوان سال / سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار استر ستاره چشم و شبرنگ / که بار افتادشان دوران بتنگ

هزاران لعبتان نارپستان / بجز هر یک چراغ بت‌پرستان
هزاران ماه‌رویان قصب‌پوش / همه در در جبین و حلقه در گوش

یکی مهدی بدر ترکیب کرده / ز بهر خاص او ترتیب کرده
شکرریزان عروسان بر سر راه / قصب‌های شکرگون بسته بر ماه

پریچهره بتان شوخ و دلبند / تغافل لب سرشته مشک با قند
ز پشت زین بر اسبان روانه / ز کیو کرده مشکین تازیانه

دلا یک درفشان و ناز رفتند / باستقبال شیرین باز رفتند
همه تیغ ریزد گوهر اندازه / بپا در ریزند شیرین را صد اندازه

چو آمد مهد شیرین در مداین / غنی شد دامن خاک از خزاین
بهر گامی که شد چون نوبهاری / شهنشه ریخت بر پایش نثاری

گرفت آنگاه خسرو دست شیرین / بر خود خواند موبد را به تمکین

عروسی خسرو و شیرین

سخن را نقش بر آیین او بست / برسم موبدان کابین او بست
چو شیرین گشت شیرین‌تر ز جلاب / صلا در داد خسرو را که دریاب

بجز کابین جهانی نو نهاد او / بجز شیرین همه فرموش باد
بخلوت بر زبان بیگانه‌ای / فرستادش چو هشیاران جامی

که جام باده در باقی کن امشب / مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست از می پرستی / که نتوان کرد سر افتادهٔ مستی

چو مستی مرده را بر سر زند دود / لبش خواه ار تو خواهی نمک سود
خوش آمد این سخن شاه عجم را / نگهداشت فرمان آن صنم را

چو آمد وقت آن کاسوده دل شاد / بسوی خوابگاه خویش دل داد
چنان بد مست کردی کش بهوشش / بجای نغمه‌اش بر دوش بودند

چو شیرین در شبستان گهی بارفت / ز مستی شاه را از خود تهی یافت
عجوزی بود مادر خوانده او را / ز نسل مادران وامانده او را

چو موجی چون کشی گرگ متقید پیر / نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
گران جانی که کف جان تن خویش / بد غالکی دزدان خود خویش

دو لب چون دو خشک آب رفته / شده نو زرد و از تن تاب رفته
تنی چون چنگ از کوژ پشتی / برو دوشی چو کیمخت از درشتی

ز شکنج ابروش بر لب فتاده / دهانش را شکنجه برنهاده
دهان و نغز و ارشتی و شاخی / بگور رفته مانند از فراخی

مهر نام ارزم

ز مینی خوش گهی بر روی بسته / نه دندان مکیده وز رنج بشکسته
مژه ریزنده چشم آشفته مانده / ز خوردن دست و دندان شسته مانده

بعمدا از بوی بر لیتش آن ماه / عروسی نو فرستادش بر شاه
بدان تا مستیش را آزماید / که ماه از ابر فرقی مینماید

ز حرف پرده آمد بر برون / چو بوی کالبد ار پیچ بیرون
شه از مستی در آن لعبت نظر بود / که در چشم آسمانش ریسمان بود

ولیک آن مایه بودش هوشیاری / که خوش شد از آن ره کبک باری
کلاغی دید بر جای همایی / شده در مهد ماهی اژدهایی

بدل گفت این چه اژدر ماری پیچست / خیال خواب یا سودای مستست
پس شیرین شد این تاج و دولت / چه شیرین کز ترشش روی برگشت

ولیکن چون غول مستی زیر نعش بود / گمان افتاد کان مادرش بود
در آورد از سر مستی بدو دست / بگرداری که پهلوهاش بشکست

لعیبه جید جا بر داشت آواز / که مردم جان ما در چاره ساز
چو شیرین بانگ مادرخوانده بشنید / بغربا بر رسیدن مصلحت دید

برون آمد ز طرف هفت پرده / نیامیزد رخی جز هفت کرده
جهان افروز دلبندی چه دلبند / بخر مهری لطیف و خوش تر از قند

بهاری تازه چون باغ بر در بستان / سزاوار کنار نیک‌بختان
لب و دندان ز عشق آفریده / لبش دندان و دندان لب ندیده

ز گوشش گرد نقش لؤلؤ و مرجان / که رحمت بر چنان لؤلؤ فروشان
رخی چون تازه گلهای دلاویز / گلاب از شرم آن گلها عرق‌ریز

چه خسرو جلوهٔ دلدار نو دید / تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دلواله شاه نو برآشفت / در آن مستی و آن شوخی فغان خفت

سحرگه چون سعادت گشت بیدار / فتادش دیده بر گلهای بی‌خار
عروسی دید زیبا جان در دست / تنوری گرم و جای نان در او بست

دو مشکین طوق بر حلقش فتاده / دو سیمین نار بر پیشش نهاده
بجز بستان درآمد خواجه سرمست / طبرزد دید بود و قند می‌خست

سزا ارک بچلیدن در آمد / چو لعل زان لعل کند دندان در آمد
گهی باز سپید از دست برخاست / تدرو بیغ را در سینه بنشست

کودان ماده می‌کوشید بسیار / برادهم شیر تر شد عاقبت جز
حصاری یافت بر در قفل بر در / چو آب زندگانی مهر بر سر

شبانگه تا ز طلوعان نشسته / نه دست ظالمان بر وی رسیده
طبرزد بود خضر و شب سیاهی / که در آب حیات افکند ماهی

شکر بر شاخ مرجان مهر بسته / بلی آب و آتش عهد بسته
در یک آمیزی آن آتش و آب / شبستان گشته پر شکرف و جلاب

شب از روزی ترک خواب کردند / بر او از دیده یاقوت سفتند
شب از روزی دگر خفتند بیهوش / منقشه در بر و نرگس بآغوش

چو خسرو تحفهٔ حکمت در آموخت / بیازردی جهان را جمله بر دوخت

ترجمه حال شیرویه

ز مریم بود یک فرزند خامش / چو شیران الحق و شیرویه نامش
چو شیران را خورشی بود میگفت / که شیران کاشکی بودی مرا جفت

نه مهرش بازگونه بود کیش / ز دولت باید آتش باد در پیش
سرای شاه از دیوی درد می‌بود / وزان اندیشه تنها خوش شود می‌بود

بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین وارونه فرزند
چو دود از آتش من گشت خیزان / زمین زاده ولی از من گریزان

نه بر شیرین نه بر من مهر بسته / نه بر شیرگان شیرین زبانیست
لب را زاده‌ام گشت آن را کار دلیل / بس آهن کو کند بر سنگ بیداد

بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه / دل پاک تو هر نیک و بد آگاه
اگر تو سن بود فرزند جاهش / بتانه خیره کند رامش تو خوش باش

چنان افتاد از آن پس رای خسرو — که آتشخانه باشد جای خسرو
چو خسرو را به آتشخانه شد رخت — چو شیرویه نشد شیروی بر تخت

بر آن بنگه نشست و آخر بند کردش — بکنجی از جهان خورسند کردش
دل خسرو به شیرین آنچنان شاد — که از عز تو گفتا هستم آزاد

شکرلب نیز از آن فارغ نبودی — دلش دادی و صد مهر فزودی
نه هر کو زنده او را تب بگیرد — نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

دو دلبر را روزگار آرام داده است — که چون مرد در گاه او نزد اوست
فلک گر مملکت پاینده دادی — بکیخسرو بخسرو چون فتادی

کسی کاو دل در این گلزار بندد — چو گل زان بیشتر گرید که خندد
شهنشه پای را با بند زرین — نهاده بر دو سیمین ساق زرین

بت زنجیرموی از سیمگون دست — ز زنجیر زرش بر مهره می‌بست
بغلطق ساقهای بند بستش — همی بوسید و میمالید پایش

حکایتهای مهرانگیز میگفت — که بر یاد آن حکایت خوش خوش آن گفت
چو خسرو خفت و گلرخ شد خوابش — بشیرین در سرایت کرد خوابش

فرود آمد ز روزن دیوچهری — نبوده در سرشتش هیچ مهری

کشتن شیرویه پدر خسرو را

بیالین شه آمد تیغ در مشت — جگرگاهش درید و شمع را کشت
ملک در خواب خوش پهلو دریده — گشاده چشم و خود را کشته دیده

ز خونش خوابگه طوفان گرفته — دلش را تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خواب — کنم بیدار و خواهم شربتی آب

دگر ره گفت با خاطر نهفته — که هست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد خواری — نخسپد دیگر از فریاد و زاری

همان به کاین سخن ناگفته باشد — چو من مرده شوم او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار — که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شکفته گلبنی بینی چو خورشید — ز سرسبزی جهان را داده امید
برآمد ناله‌ای از تند سرمست — بخونریزی چنین تیغ در دست

میان تختی فرود آرد تگرگی — کز آن گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار — بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب — درآمد نرگس شیرین ز خوشخواب
دگر شبها که بخشش یار گشتی — به بانگ نای و نی بیدار گشتی

فلک شکر چه سودی کرد کاین بار — بخون گرم کشش کرد بیدار
پرند از خوابگاه شاه برداشت — که دریای خون دید آه برداشت

سریری دید سر بی تاج کرده — چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برداشت — سپه رفته سپهسالار مرده

بگریه ساعتی شب را سیه کرد — بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت — بران اندام خون آلوده بر ریخت

فرو شستش بگلاب و بکافور — چنان کز روشنی میتافت چون نور
چو شه را کرده بود آراسته رخت — بکافور و گلابش خود آراست

همان از پیش خود نیز نو کرد — بدین اندیشه صد دل را گرد کرد

گفتگوی شیرین با شیرویه

دل شیرویه بر شیرین بلا بست — ولی چون راز زبانی راست بست
نهانی کس فرستادش که خوش باش — یکی هفته درین غم بارکش باش

چو هفته بگذرد ماه دو هفته — شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر گنج گردش — ز خسرو بیشتر دارم شکوهش

چو گنجش زیر زر پوشیده دارم — کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این حکایتها نیوشید — چو سرکه تند شد چون شیر جوشید

بشیرین جنبش پیغامی فرستاد — که گر خواهی که از دستم شوی شاد
چو اندر دوستی آگاهم از تو — بجای آر آنچه من درخواهم از تو

هر آنچیزی که او فرموده بگفت — بکرد از بهر آن تا گردد ش جفت
چو فارغ گشت شیرین را خبر داد — دل شیرین از آن غم شاد شد شاد

پس آنگه هرچه بود اسباب خسرو — ز مشروع گهر تا کوت نو
بجز دامان در محتاجان فدا کرد — ز بهر جان شه یکسر فدا کرد

چو صبح از خواب شیرین سر برآورد — هلاک جان شیرین در برآورد

کشتن شیرین خود را

بآیین ملوک پارسی عهد — بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را در گنبد شاهان — بمشهدگاه وقت صبحگاهان

جهانداران شده یکسر پیاده — بگرد آن مهد ایستاده
قلم را کشت رفته باربد را — بریده چون قلم انگشت خود را

بزرگ امید خرد امید گشته — جهانداری چو برگ بید گشته
به آواز ضعیف افغان برآورد — که ما را مرگ شاه از جان برآورد

سپاه و لشکر شاهان عجم کو — سر و سالار شمشیر و علم کو
گشاده سر کنیزان و غلامان — چو سروی در میان شیرین خرامان

کشیده سرو صد در گریه مست — عروس شه نگار افتاده بر دست
نهاده گوهرآگین حلقه در گوش — فکنده حلقه‌ای از زلف بر دوش

پس مهد ملک سرمست می‌شد — کسی کان فتنه دید از دست میشد
گشاده پای در میدان عهدش — گرفته رقص در پایین مهدش

گمان افتاد هر کس را که شیرین — ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز این گمان بود — که شیرین را بدو دل مهربان بود

همه ره پای کوبان میشد آن ماه — بدین سان تا بگنبد خانه شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند — بزرگان روی در ره ایستادند

میان دربسته شیرین پیش موبد — فراشی در درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق در بست — سوی مهد ملک شد دشنه در دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت — ببوسید آن دهن کاو در جگر داشت
بر آن آیین که دید آن زخم داریش — همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش

بخون گرم شست آن خوابگه را — جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش — لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش

بنیروی بلند آواز برداشت — چنان کان قوم را آواز برداشت
برزم خسروان شمع جهانتاب — سبکرو شد بشیرین راست خواب

بآمرزش رساد آن آشنایی — که چون آنجا رسد گوید دعایی
گلاشتی تازه دار آن خاکدان را — ببار مرز آن دو یار مهربان را

تهی شیرین و شیرین مردن او — زهی دل دادن و جان بردن او
بزرگان چون شدند آگاه از آن راز — برآوردند تکبیر حالی آواز

که رخت ای زمانه زی زمین راه — عروس تر اید اما دوان چنین ده
دو صاحب تاج را هم تخت کردند — در گنبد بر ایشان سخت کردند

چو باشد مطربان را نای و رودی — نشاید کرد از این بهتر سرودی
از آن تخته بتابوت کشند غمناک — نوشتند این مثل بر لوح آن خاک

که جز شیرین که در خاک درشت است — کسی از بهر کس خود را نکشت است

در نصیحت گوید

مشو دل بر جهان کاین سرد ناکس — چو افزونی بکاهد آرد بکس
چه بخشد مرد را این سفله ایام — که بستاند بگیتی هر سرانجام

بصد نوبت دهد جان را بآغاز — بیک نوبت ستاند عاقبت باز
همان بهتر که زین خاک خطرناک — نخو رو خاک و بنشینیم بر خاک

کرم کن از برای خویش نگیبار — که بر عالم کسی گرید چو ما زار
شنیدستم که افلاطون شب و روز — بگریه داشتی چشم جهان‌افروز

بپرسیدند از او کاین گریه از چیست — بگفت چشم کس بیهوده نگریست
ز بیم آنکه جسم و جان دمساز — بهم خو کرده اند افتد بر آن باز

چه خواهی منت گشت از آن شه / همی گریم بدان روز جدائی / سلامت باد بر آن کس را همی داد / که ادب را در عوض ... باد

درخت افکن بود کم زندگانی / چه بدرودیش کشته پیچ ... / نظامی بس کن این گفتار خاموش / چگونه با جهانی پنبه در گوش

شکایتهای عالم چند گوئی / بپوش این گریه را در خنده ... / بیان این سخن سالار الکین / مقام خوانیم ... قاب و قوسین

منت پرورده ... خداوند / که بر تو نام من نام خدا باد / درین دور هلالی شد ... / که خندیدیم همه روزی چند

نظامی ... زنده ... / چنان خواهم چنان ...

خطاب با نفس

بهمنی ... در آمد / زناخن چون ... بر سر آمد / چو ... در سر ... / چه خوش ... کار ... آئی

هوا مسموم شد ... / دوا معدوم شد ... / چو طفل ... من ... عهد / ز خوان ... همی شد

بگرد آیین خورسندی ... / که هم ... / کسی ... سم کرد / هم از ... خورد

بچشم خویش دیدم ... / که زد بر جان ... راه / ... / که مرغی ... کار او ساخت

چو بد کردی مباش ... / که ... طبیعت را ... / بر آن ... / ... نهانست

چو ما را چشم عبرت ... / کجا بینیم کان ... / همان ... نصیحت یاد گیریم / که پیش از ... بمیریم

ز بخت ... چشم ... / ... / اگر با این ... / ... چون ... بیست

لباسی ... / که چشمی ... / گذشت ... / ز ... خوبان ... چنین ...

اگر من جان ... / و گر ... / خدایا ... / حصاری ...

پی آن ... نصیحت / ... / ... / ...

بچشم ... / مگر عیب کسی ... / شکایت ... / که در بازو ... بخت

کنون ... / ... / تنگی درودی دارد ... بخشست

... اللطائف ...

تراخواهد ... / لطیفه خویشتن ... در بند / مثال شاه ... / ... بوسیدم ... دم

... / ... بر پشت بارگیری / ... سوی صحرا ... / ... در کوه و بیابان

ز کوهسار ... / ... / نسیم دولت ... / ز لطف شه ...

... / ... / درون شد ... / که ... بر لب دریا ...

بشمس الدین محمد ... / در آن ... / مراد ... / عطارد ...

نشسته شاه چون ... خورشید / بجای کیقباد و جای جمشید / ... بزم بهشتی / ... گشتی

خروش ... / رسانیده ... زهره آهنگ / نواها مختلف در پرده سازی / نوازش ... در جان نوازی

... فزاید

عروسی نظامی را تو اولی / زده بر ... چنگ نالان / گرفته مقبلان را باده در دست / ملک مخمور ... خواهد شد مست

چو دادندش خبر ... نظامی / فرستادش ... / شکوه ... / ... زاهد ... خاست

... / بسجده ... / اشارت کرد ... / نظامی را تو ... جام

چو خسرو ... / که آب زندگی با خضر ... / درون رفتم ... / چو ذره ... سوی خورشید

... آسمان ... / ... / ... / ... سلیمان ...

من از ... / دو عالم را در آغوشی ... / ... / چو گفت اقبال ... نشستم

نصیحت ... / ... / کسی چون ابر ... / کسی چون گل ...

... / ... / چو ... / ... سخن ...

... / نشستم همچنان ... / ... / ... دهان ...

... / ... / چو خوبا خلق ... / ده ...

چو از ... / ... دستوریم داد / سخن را بر سعادت ختم کردم / ...

سعادت ... / که گوید ... رحمت بر نظامی

لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز / ای کارگشای هر که هستند / نام تو کلید هر چه بستند

ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی حجت نام تو مسجل / ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی

ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری / ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر

ای سرمه‌کش بلندبینان / در بازکن درون نشینان / گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی تو را ستاید

... چو ... حالان / دانی لغت زبان لالان / گر تن ... سرشته ... / در خط خطی نوشته ...

سبب نظم کتاب

روزی به مبارکی و شادی / بودم به نشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده / صبح از گل سرخ ... / روزم ... مجلس ...

در حال رسید قاصد از راه / آورد مثال حضرت شاه / بنوشته به خط خوب خویشم / ده پانزده خط نغز بیشم

هر حرفی از آن شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی / کای محرم حلقه غلامی / جادوی سخنوران نظامی

از چاشنی دم سحرخیز / سحری دگر از سخن برانگیز / خواهم که به یاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون

شاید ... این حرف / ... / تن کار سخن بلند ناید / او را سخن بلند باید

فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی / آن نسخه چو دل نهاد بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست

ازمهر رخش بتابم بودم همسایه آفتاب بودم
دوداز سر مهر پای من بیک کای آنکه بر آسمان زدی کوس
خسرو شیرین چو باد اروی چندی دل خلق شد کشتی
بیسخن بیاید گفت تا گوهر قیمتی نشود جفت
این نامه نغز گفته بهتر طاق جفت جفت بهتر
کفتم سخن تو هست برجای ای آینه روی آهنین روی
لیکن چلیم هوا دوری که کاندیشه فراخ رو سنبه شکست
در مرحله ره بدانم سپیدست کهنه چند رانم
تیغ و نوبزم شهریاری نه رود و نه می نه کامکاری
بر خطه ملک و تحفه کوه همچنین سخن رو با منوه
این بود که از ابتدای لیست کس گردنش وزرخلالت
چون شد جهان همی کند کاین قصه بنام من بپردازد
با این همه [illegible] انجام رسانم از لطافت
کارخوانده او بحضرت شه رنجو لطف کنه در راه
خواننده ش [illegible] خسرو دوش عاشق شود ار نه مرده باشد
یاران لطف خلیفه زاده لیکن [illegible] در کش ده
بگرانه اولین خوم یک نامه از حسوم
گفت این سخن تو همسر یعنی لقبش اداده من
در گفتن قصه چندین اندیشه نظم را [illegible]
جانبخش جهانیان [illegible] این چنین عزیز محرم [illegible]
از مهر عمل سخن گذاری از سنبده دعا رنجت یاری
در حسن گهر ولیت دم کان کنندم ولیعها کن دم
راهی طلبید طبع کوه کاندیشه بردن در آمد ازو
کوته تر ازاین نبود راهی چالکم ازین [illegible] راهی
[illegible] ولی روند ماهیش [illegible] زنده
من گفتم دل جوابر میداد خاربدم و [illegible] آب میداد
آنچه هزار [illegible] شد گفته بچار ماه کم
از شغل دلم حرام بودی [illegible] تمام بودی
پرداختن نغز کاری واندیشه [illegible] عیاری
تا کس [illegible] او راه الا [illegible] شاه

مدح پادشاه

دارنده تخت پادشاهی دارای [illegible] سپاهی
سرخیل سپاه تاجداران سرحلقه [illegible] شهریاران
شیرودانه آفتاب سایه [illegible] پایه
بهرام [illegible] مشتری مهر درصدف ملک منوچهر
[illegible] رسید [illegible] تا آدم [illegible] شاه برشاه
میدان سخن مرا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
شمشیر زبانم از فصیحی دارد [illegible] [illegible]
هرچند [illegible] زرد [illegible] زرخت [illegible] زخون [illegible]
رخنی چو [illegible] [illegible] درخشنده چو شمع [illegible]
[illegible] جای [illegible] [illegible] جای [illegible]
دزدان [illegible] دزد جوینده درکوی [illegible] دزد کوبنده
[illegible] دل [illegible] [illegible] در کش [illegible]
رنج [illegible] جهان در استیم در روز [illegible] چه بیم
[illegible] [illegible] [illegible] خواه [illegible]
هست [illegible] هست چهار [illegible] هرجا [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] داشت

آدم که درو دو شود قیس سرکشته شد از جفای ابلیس
یوسف [illegible] [illegible] از حضرت برادران [illegible]
عیسی که [illegible] [illegible] جبر [illegible] هرجهودی
احمد که سر [illegible] [illegible] هم خسته خار [illegible]
[illegible] که [illegible] چنین [illegible] پیش [illegible] کس [illegible]
اطلس که [illegible] [illegible] در اندک مساع من [illegible]

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

ای چارده ساله قرة العین [illegible] نظر علوم کونین
امروز [illegible] [illegible] چون طفل [illegible] خواه [illegible]
واکنون [illegible] رسیدی چون سرو باوج [illegible]
غافل منشین [illegible] وقت [illegible] سرفراز [illegible]
دانش طلب [illegible] [illegible] نامه [illegible] [illegible]
جای که بزرگ باید [illegible] فرزندی من [illegible] سود
چون شیر [illegible] شکر [illegible] فرزند [illegible] [illegible]
دولت طلبی سبب [illegible] با خلق خدا ادب [illegible]
انجا که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
گردل [illegible] ای پسر [illegible] از سینه [illegible] شوی
[illegible] گرچه سر [illegible] [illegible] [illegible]
در شو [illegible] [illegible] چون الکذب [illegible] [illegible]
[illegible] مطلب [illegible] کاین [illegible] [illegible]
نظم [illegible] [illegible] آن علم طلب که [illegible]
پیغمبر گفت علم علمان علم الابدان [illegible] [illegible]
در [illegible] علم بوی [illegible] وان هردو فقیه [illegible]
می باش فقیه [illegible] [illegible] [illegible]
می باش طلب [illegible] [illegible] [illegible]
می کوش [illegible] که خوانی کان [illegible] تمام دانی
[illegible] کوی چون [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] توان [illegible] آن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] آب [illegible] [illegible]
[illegible] چون خورد [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] آغاز [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] بودی
آهنچو [illegible] [illegible] آن [illegible] سال [illegible]
چون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
گوینده [illegible] چنین [illegible] آن [illegible] [illegible]

آغاز داستان

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دیاری
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
سلطان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
هرچند خلیفه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
درحسرت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] سرو [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] سروی [illegible] بجای سرو
[illegible] [illegible] پسند در سایه سرو [illegible] نشینه

زنده است کسی که در دیارش / مانند خلفی بود کارش
ز این میکرد طمع کرمها / مشتاق لب یلان درمها

مردی بهزار بهره می جست / میکاشت تخم و رانمی رست
و آنگه نه که در جهان دو رنگی / پوشیده بود صلاح زنگی

هرچند آن طلیعه چون نباشد / از فضل حق برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است / چون در نگری صلاح کار است

ایزد بخشید هر که را پسری است / دادش پسری چنانکه بایست
نورسته گلی چو نار خندان / چه نار و چه گل هزار چندان

روشن گهری نه تابناکی / شب رو زکی ز سرای خاکی
دوران فلکش بحکم دایانی / پرورد بشیر مهربانی

هر شیر که از دلش سرشتند / حرف زره او نوشتند
چون لاله دهن بشیر می شست / چون برگ سمن بشیر می رست

شد مهرش نام کردند / قیس هنرش نام کردند
چون شد جهارس هفت ساله / آسوده بنفشه گرد لاله

از هفت بده چو رفت سالش / افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی / بادی بدعا بر او دمیدی

دادش پدر به دانش آموز / تا ریخ او بروی فروز
جمع آمده از سر شکوهی / با او بموافقت گروهی

با آن پسران خوب پیوند / هم لوح نشسته دختری چند
قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش گهر فشاندن

بوده از صدف دگر قبیله / ناسفته دری هم حو بیله
آفت ز رسید و دختری خوب / چون عقل بنام نیک منسوب

شوخی که بغمزه کمینه / بشکستی دلی هزار سینه
آهو چشمی که بهر زمانی / کشتی بکرشمه جهانی

ماه حرج برج مثودن / ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چو ماهی / با مشغله بجنگ رزا [illegible]

طلوع نه زروی خویش بپرورد / سرمه ز سواد مادر آورد
و هر دلی از هوا اش میلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی

از دلداری که قیس دیدش / دل داد و بمهر دل خریدش
او نیز بهوای قیس بحبست / در سینه بجز دو مهر می رست

این جان بجمال او سپرده / دل داده ولیک جان نبرده
وان برخ او نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده

یاران سخن ز لعبت سرشتند / ویشان الفت دگر نوشتند
یاران بحب علم خوانی / ایشان بحدیث مهربانی

یاران همه قیل و قال گفتند / ویشان همه حسب حال گفتند
چون یکچندی برین برآمد / افغان زده و نازنین برآمد

عشق آمد و خانه کرد خالی / برداشت تیغ لاابالی
زاندل که بیکدگر بدادند / در سوزش گفتگو فتادند

این پرده دریده شد بهر کو / وین راز شنیده شد بهر سو
زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود

کردند بسی مدارا / تا راز نگردد آشکارا
شد سر نافه گرچه خلکست / بوی خوش او گواه مشکست

کردند شکیب تا بکوشند / وان راز برهنه را بپوشند
در عشق شکیب که کند بود / خورشید بگل نشاید اندود

زان پس چو بعیش میش دیدند / در دیده بروی خویش دیدند
از بسکه سخن بطعنه گفتند / از شیفته ماه نو نهفتند

از بسکه چو سگ زبان کشیده اند / زاهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده در مکنون

مجنون چو شنید از پدر

مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه کشت در سیلی
هر صبحدمی شدی شتابان / سر پای برهنه در بیابان

او سینه ها بار و یار دربند / در کلبه بکر ببوی خورسند
هر شب ز فراق بیت خوانان / پنهان بشدی بکوی جانان

در بادیه رفتی و باز گشتی / باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی / باز آمدنش بسان بودی

در وقت شدن هزار پرواشت / چون آمد خار بر گذر داشت
مجنون ز رمیده دل چو سیماب / با آن دو سه یار مار بی تاب

آمد بدیار یار پویان / لبیک زنان و بیت گویان

گذارش حال مجنون

بر رسم عرب نشسته آن ماه / بر بسته ز در شکنج خرگاه
لیلی چو ستاره در عماری / مجنون چو فلک به پرده داری

لیلی سمنی خزان ندیده / مجنون چمنی خزان رسیده
لیلی سر زلف شانه میکرد / مجنون دُر اشک دانه میکرد

ناچیخ بدین بهانه برخواست / وان یکنظر از میانه برخاست
پرسید ز نحیان خانه / گفتند بیک این فسانه

کاول لقیان درس داده است / کاز پرده چنین برون فتاده است
چون قصه شنید رای آن کرد / کاز چهره گل فشان آن کرد

آن رخنه قوم را بصد زین / خواهد ز لوی قرة العین
چون اهل قبیله دلارام / آگاه شدند خاص و عام

رفتند برون به پیر [illegible] / از راه وفا و مهربانی
پرسید عذری یکبار / گفتند چه حاجت است پیش آر

مقصود دلیو که پاس داریم / بر داده آن سپاس داریم
گفت که مرادم آشنائیست / دانم ز پیه دور روشنائیست

وانگه پدر عروس را گفت / کار است باید جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند / فرزند ترا برای فرزند

من در حرم و تو در فروشی / بفروش متاع ار بهوشی
چون گفته شد این حدیث فرخ / دادش پدر عروس پاسخ

فرزند تو گرچه هست نام / فرخ نشود چه هست خودکام
نا او نشود درست گوهر / این قصه نگفتنی است دیگر

دانی که بسی عجب جوشد / کاین کار کمر مرا چه گویند
چون عامریان سخن شنیدند / حرمان زده در ره [illegible]

وانگه بنصیحتش نشستند / بر آتش خار سخت بستند
کایچی پسر از آن عروس دلبر / هستند بجان روح پرور

یاقوت لبان در بنا گوش / هم غالیه پاش هم قصب پوش
مجنون چو شنید پند ایشان / از خویش بپید شد پریشان

ز دوست دو رید پیرهن را / کاین مرده چه میکند کفن را

و [illegible] شدن مجنون [illegible] قبیله از صحبت

مجوانذ شنید مهربانی / بر شوق سته ره یمانی
چون رایت شوق انجمن گیر / شد چون مه لیلی آسمان گیر

هر روز بطیبه نام بر گشت / در شیفتگی تمام تر گشت
بر داشته دل ز کار و ز بخت / در مانده پدر بکار او سخت

چون موسم حج رسید بر خواست / اشتر طلبید و محمل آراست
آمد سوی کعبه سینه پر جوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش

بگرفت برفق دست فرزند / در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / کاین کعبه جای چاره سازیست

در حلقه کعبه حلقه دست کن د[illegible] / کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب از این گزاف کاری / توفیق دهم برستگاری

رحمت کن و در رهم بیاور | زین شیفتگی براهم آور | دریاب که مبتلای عشقم | آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید | اول بگریست پس بخندید | از جای چو مار حلقه برجست | در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر | کامروز منم چو حلقه بر در | در حلقهٔ عشق جان فروشم | بی حلقهٔ او مباد گوشم
پرورده عشق شد سرشتم | جز عشق مباد سرنوشتم | یارب تو مرا بروی لیلی | هر لحظه بده زیاده میلی
از میل من انچه هست برجای | بستان و بعمر او درافزای

الکار قبیله لیلی

میداشت پدر بسوی او گوش | چون قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد | دردی نه دواپذیر دارد | چون گشت بعلم این خبر فاش | افتاد درین حدیث اوباش
شخصی دو ز خیل آن قبیله | گفتند بشاه آن قبیله | کاشفته جوانی از فلان دشت | بدنام کن دیار ما گشت
بر پرده غزلها همی سراید | صد پرده دری همی نماید | او گوید و خلق یاد گیرند | ما را و ترا بباد گیرند
چون آگه گشت شحنه زین حال | درزد ابله پای دخنه قتال | شمشیر کشیده داد تابش | کو تا کند این دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت | این قصه بجای خویش بگذاشت | با سید عامری درین باب | گفت آفت ما رسیده دریاب
کان شحنه ز جان ستان خونریز | آلی شده است و آتشی تیز | ترسم که مجنون خبر ندارد | آگه دانا که سر ندارد
سرگشته پدر ز مهربانی | برجست بجستجو که دانی | فرمود بدوستان همزاد | تا در پی او روند چون باد
هر سو بطلب شتافتندش | جستند و لیک نیافتندش | گفتند که گرگ اجل رسیدش | یا چنگ درنده‌ای دریدش
وان گوشه نشین گوشه خفته | چون گنج بگوشه‌ای نهفته | شخصی ز قبیله بنی سعد | بگذشت بر او بطالع سعد
جز نام کسی نداشت همدم | جز سایهٔ کسی نداشت محرم | زانجا بره‌ای که او گذر کرد | زان دل قبیله را خبر کرد
کانک بغلان خرابه دلتنگ | می پیچد همچو مار بر سنگ | بیچاره پدر چو زو خبر یافت | روی از دو طرف قبیله برتافت
مجنون چو صلابت پدر دید | در پای پدر چو سایه غلطید | چون دید پدر سلام دادش | بس دلخوشی تمام دادش
دیدش بوثاق گوشه تنگ | افتاده و سر نهاده بر سنگ | کای تاج سر سپهر جانم | عذرم بپذیر تا توانم
از آمدن تو روسیاهم | عذرت بکدام روی خواهم | دانی که حساب کار چونست | سررشته ز دولت ما برونست
چو دید پدر بحال فرزند | آبی تر ده عیب مو فکند | گفت ای ورق شکفته دیده | چون دسته گل ورق دریده
چشم که رسید بر جمالت

نصیحت پدر بمجنون

نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را | خار که درید دامنت را | افکار شدی جراحت افتاد | در دیده کدام خارت افتاد
دل بسر نگشت از ملامت | زنده نشدی بدین قیامت | بنشین و ز دل رها کن این درد | آن به که مو بری آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری | کاز دوست کنی بصبر دوری | آخر کم ازین که گاه گاهی | آیی و به ما کنی نگاهی

از عشق تو ای پسر بسوخت | دل سوخت مرا جگر بسوخت | نومید مشو ز چاره جستن | کاندوه نه شکفت جستن
در نومیدی بسی امیدست | پایان شب سیه سپیدست | گر صبر کنی بصبر پاکست | حالت بتو آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ رویست | جمع آمده قطرهای جویست | وان کوه بلند کامر پاکست | جمع آمده ریزهای خاکست
ولرا بلبی چو باید داد | کو تا در دوست لب نهاد | او پیشتر علاج پای در گل | او سنگدل و تو سنگ بر دل
مستیز که تیغه بر کمین است

جواب مجنون

زنجیر مبر در آهنین است
مجنون بجواب آن شکرریز | بگشاد لب شکر دو انگیز | گفت ای فلکت شکوه مندی | بالاترت از فلک بلندی
شاه زمن و رئیس اطلال | سری عرب از تو عز اقبال | درگاه تو قبله سجودم | زنده بوجود تو وجودم
خواهم که بعیش زنده مانی | خود بی تو مباد زندگانی | لیکن چه کنم من سیه روزی | کافتاده بجای خویش درین کوی
چون کار باختیار ما نیست | بگردن کار کار ما نیست | گوئید مرا چرا نخندی | گرمست نشان دردمندی
ترسم چو شکفته خنده خیزد | سودا زده هم بر دل گریزد | زد قهقهه مورچه کرانی | کای کبک تو این چنین مدانی
شد کبک دری ز قهقهه مست | کاین پشه من نه پشه ایست | چون قهقهه کرد کبک حالی | منقار ز مور گشت خالی
خنده که نه در مقام خویشست | در خورد هزار گریه بیشست | مجنون چو حدیث خود فروگفت | بگریست پدر بدانچه او گفت
زین سوی پدر نشسته گریان | زان سوی پسر فتاده عریان | لیلی که بخوبی آیتی بود | انگشت کش ولایتی بود
سرو سهیش کشیده‌تر شد | میگون رطبش رسیده‌تر شد | دل داده هزار نازنینش | در آرزوی گل انگبینش
چاه زنخش که سر کشاده | صد دل بغلط در او فتاده | زلفش رسنی فکنده در راه | تا هر که فتد در آرد از چاه
با این همه زود دلستانی | خورشید جمالش ز مهربانی | در کوه که راه بود بسته | میبود چو مرغ پر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام | نظاره کنان ز صبح تا شام | تا مجنون را چگونه بیند | با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید | با او غم دل چگونه گوید | از بیم رقیب و ترس بدخواه | پوشیده بنیم شب زدی آه
هر کس که گذشت زیر بامش | میداد به سبکی پیامش | پنهان ورقی بخون سرشتی | وان چیک سا بود نوشتی
هر ره که گذر فکندی از بام | دادی ز سمن بسرو پیغام | گوئی ز دیوان غریب تازی | کازدی بختی غریب تازی
نالان هر دو بریشم خوش آواز | بر ساز بسی بریشم ساز | از نغمه آن دو هم ترانه | مطرب شده کودکان خانه
خصمان در خانه باز کردند | هر دو در زبان دراز کردند | بودند بیمنطوق سوالی | تا تیغ بخیل چون خیالی
چون پرده کشید گل بصحرا

در وصف لیلی

شد خاک زروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان | چون سکه زروی نیکبختان | سنبل سرنافه باز کرده | گل دست بدو دراز کرده

در فصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
شد سر زلف تاب داده / گلزار شکفته آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گلی ز طویله
در حلقه آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را ببیند / در سایه سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
از زلف دمیده خفته را تاب / در چهره گل شکفته را آب
از نافه غنچه باج خواهد / در ملک چمن خراج خواهد
نه در خوشی ز انجمن بود / نه سرخ گل و نه سروبن بود
بودش غرض آنکه در پناهی / چون نوحه‌کنان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی / از یار رقیب خود نشانی
لیلی و دگر عروس بانان / رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست / او سبزه و سبزه گل همی رست
شه بنشست زیر سروی / چون در بر طوطی تذروی
کای یار موافق و وفادار / ای چون من و هم بمن سزاوار
ای از ره آمده در چنین باغ / ای دسته از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نارون و تو سرو بینی
گرم ز شب فراق من نیست / پروای سرای و باغ من نیست
آخر ز زبان نیک نامی / کم ز آنکه فرستم پیامی
نا کرده سخن هنوز پرواز / کز رهگذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میگفت ز گفته‌های مجنون
که پرده در صلاح کارم / امید تو باد پرده دارم
مجنون که میان موج خونست / لیلی بجز این کار چونست
مجنون بجگر ز غم نهفته است / لیلی بکدام ناز خفته است
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد
لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست دگر بسنگ حل کرد
نالان سرو بستان بوستانی / میدید یکا یک در ره او نهانی
گر دوری دوست در جهان است / بر دوست جلوه مهربانست
چون باز شد او بسوی خانه / شد در صدف آن در یگانه
داننده راز راز بنهفت / با مادرش آنچه دید برگفت
تا مادر شفقتش نوازد / در چاره کارش چاره سازد
مادر ز غم عروس بی کام / سرگشته چو مرغ دانه در دام
میگفت اگرش گذارم از دست / آن شیفته گشت این شود مست
در صبر ز غم بدو نمایم / بر ناید از او ازو برآیم
بر حسرت او دریغ میخورد / میخورد دریغ و صبر میکرد

آغاز حکایت ابن سلام

فهرست کش لب این باغ / بر این نخل چنین کشد داغ
کز دور ز کم بهار میرفت / چون ماه دو هفته کرده بر تخت
در ره زنی اسد جوانی / دیدش چو شکوفه گلستانی
شخصی همه ای لسنک دست / در چشم عجب بزرک پایه
کوش همه خلق بر ستایش / بخت ابن سلام کرده نامش
از دیدن آن چراغ تابان / در چاره چو باد در شتابان
وانگه که ز هرچه گنج بازد / با باد چراغ در لگد برزد
چون بوی وطن در آمد از راه / بودش طمع وصال آن ماه
میداشت کسی در آغوش / آن گنج که کرده اش فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد / در جستن عقد آن پریزاد
خواهش گری بدستبوسی / میکرد ز بهر آن عروسی

گفتند که بیک با ...

گفتند بجای تحفه خوش نیست / لیلی بغمی درون پریش است
کاین تازه بهار بوستانی / دارد ز غمی ز ناتوانی
چون یار نهیمش بار خندیم / شکرانه دهیم و عقد بندیم
تا غنچه گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر درآریم / بطوق زرش بتو سپاریم

قصه نوفل

لیلی پس پرده غم رسی / در پرده دری به پرده داری
اندر نرم دلان ملک آن بوم / بود آهنی بکار چون موم
نوفل نامی که از شجاعت / بلقیس فلک بزیر طاعت
لشکر شکنی بر چشم شمشیر / در مهر غزال و در غضب شیر
روزی ز سر قوی سلاحی / آمد بشکار آن نواحی
دید آمده پای در کمندی / در هر مویی ز موبه بندی
محنت زده غریب و رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم / وحشش درس ادب نهاده دم
پرسید ز خوی و ز خصالش / گفتند چنانکه بود حالش
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا که مروتیست اکنون
کاین دلشده را چنانکه دانم / کوشم که بکام دل رسانم
او را بنواخت و پیش خواند / با خویشتنش بکوه بنشاند
میکرد دفت نهی کرش / چندانکه چو موم کرد نرمش
وان چرب سخن بخوش جوابی / میکرد عمارت خرابی
ناصر تو نکرده آگاه / از دوری تلخ کند کوتاه
مجنون ز سر امید داری / میکرد بسجده حق گذاری
کاین قصه که اطلسی بزرکیست / گر زانکه ز هیبت لیست
او را بچو من رمیده خویشست / با در تهمند هیچ رو لیست
کرا نتوان بیاد دادن / مه زاده بدیو زاد دادن
گر چند کنی بر آنچه گفتی / مروت باشد که راه رفتی
در چشم این سخن سرابست / لیکن در عرا عرا خوابست
تا چند خویش پیش گیرم / خرم پی کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او / شد تیز عنان بزاری او
کافر خوب دهم جوان بود / آزاده سرشت و مهربان بود
بخشید بر آن غریب همسال / همسال بدی و لیک هم حال
میثاق نمود خورد سوگند / اول بخدا و حشر دادند
داند برسالت رسولش / کایان ده عشق شد قبولش
کارزده وه تیغ و شمشیر / کوشم بیه کار چون شیر
نصیر نبود نه خورد و خوابم / تا آنچه طلب کنم بیابم
لیکن چو توام نوفقی هست / کار شیفته را مالی دست
بنشینی و ساکنی پذیرنی / روزی دو سه دل بدست گیری
از تو دل آتشین نشاندن / وز من در آتشین کشیدن
چون شیفته شرح چنان دید / در خوردن آن نجات جان دید
میسو و صبر پای بسته / آبی زده آتشی نشسته
با او بهزار گاه تاخت / در سایه او قرار که ساخت
کرما بدره لباس پوشید / آرام گرفت و باده نوشید
چون رخت ز نوش و خورش بیاخت / آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهره زرد او ارغوانی / بالای خمیده خیزرانی
در باغ گرفت سبزه آرام / داد اند بدست سرخ گل جام
مجنون بسلوک دلگرانی / شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر مهمان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
روزی دو بدیده نشسته بودند / شادی و نشاط مینمودند

مجنون ز شتاب زنانه / می دوسه گفت عاشقانه / کز فارغ انگه درد نالم / بر باد فریب و اندوهت کم
صد خشم زبان شنیده ام از تو / یکبار هم جان ندیدم از تو / دلداری و سیدله نمودن / دانم بخلاف قول بودن
دور افتادست از بزرگواری / یاران بیاران کنند یاری / تو لیکه در آن و خانه بستم / از چون تو کسی روا نه بینم
کز لیلی را بمن رسانی / در ده تو من و مزن که لافی / نوفل ز چنان عتاب دلکش / شد گرم چنانکه موم از آتش
بر جست و لزوم راه کوشید / **جنگ نوفل** / **با قبیله لیلی** / شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری / پرنده چو مرغ در سواری / آراسته گرد در رفت پویان / چون شیر سیه شکار جویان
چون برد آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام / کاینک من و لشکری چو آتش / حاضر شده ام تشنه و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ور نه من و تیغ لاابالی / یا من بنوازشی که دارم / او را بسزای او رسانم
هم کشته تشنه آب باید / هم آب رسان ثواب باید / چون قاصد شد پیام او گو / شد شیشه مهر در میان خورد
داوند جواب کاین نه زیست / لیلی بکلیچه قرص ماهست / کس را سوی ماه دست رس نیست / نه کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کنیم در جنگ / قاروره زنیم بر سر سنگ / قاصد چو شنید کام و ناکام / باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش بخشم کی / فرمود که باز گرد خاکی / کای بچه ازان ز تیغ تیز دم / فارغ ز نعیم کرم خیزم
در زره کسی چو میغ در تاخت / خرمید لرزه فتنه بر پای / پیغام رسان او دگر بار / آورد پیام ناسزاوار
آن خشم چنان در او اثر کرد / کاتش ز دلش زبانه برکرد / با لشکر خود کشیده شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر
ایشان بهم آمدند چون کوه / بر داشته نعره با شکوه / بر نوفلیان عنان کشادند / شمشیر بشیر در نهادند
در پای مصاف گشت جوشان / کشته مبارزان خروشان / سرهای بریده دلیران / بچو شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار / بر خوردن خون گشاده منقار / هر کس بمصاف در سواری / مجنون بکتاب جانسپاری
هر کس ز فرسی بجنگ میراند / او حمله های صبح میخواند / هر کس بعطا بر تیغ میکشت / او خویشتن از دریغ میکشت
گر شاه ز بیابانش چون میغ / بر لشکر خویشتن زدی تیغ / گر طعنه زنش مصاف کردی / با لشکر خود مصاف کردی
گر خنده دو دشمن او نه بدی / اول سر دوستان بریدی / گر دست رسش بدی به تقدیر / بر هم سپران خود زدی تیغ
بیهوده درین سپاه جوشان / در حضرت آن سپاه کوشان / اینجا طلبید رخش راندی / وانجا به بزرگ دعا فشاندی
از قوم وی از سری فتادی / بر دست زننده بوسه دادی / وان کشته که بد ز خیل یارش / می شسته بچشم اشکبارش
گر ده سر نیزه زین طرف رست / سر نیزه فتح از آن طرف خواست / گر لشکر او شدی قوی دست / هم نیز بر بخت دم شکست
در جانب یار او شدی چیر / غرید ازان نشاط چون شیر / پرسید کسی که ای جگر دد / کار تو در زن چه زنج [illegible]

ما از پی تو بجان سپاری / با خصم خودت چو پیت یاری / گفتا که چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چکار باشد
از معرکه چه راحت آید / ز بیچیمه بوی راحت آید / معشوقه چو بوی جان فرستد / عاشق بعوض بجان فرستد
او سر به فرستد از عنادم / من سنگ زدن چه زهره دارم / از داده تو عده ای بکیسم / من سر کلاهم روا ده بستم
سیل دل مهربانم انجاست / انجا که دلست جانم انجاست / چون طره این کمود حسنر / بر جبهه روز نخت عنبر
این هر دو سپه ز هم بریدند / بر معرکه خوابگه گزیدند / نوفل چو سپاهی انجاین دید / جز صبح دری ز دان زبان دید
انگشت مبارکی ز خویشان / تا صبح دهد میان ایشان / کاینجا نه حدیث تیغ بازیست / ولا کلمی بهر لنوا ز بیست
در شکر شکرینی فرو شید / در دادن سر که هم بکوشید / چون کرد سخن مبارکی آغاز / گشت آن دو سپه ز کارزار باز
مجنون چو شنید بوی آزرم / **مصالحه نوفل** / **با قبیله لیلی** / کرد از سر کین کمیت را گرم
با نوفل تیغ زن بر آشفت / کای از تو رسیده جفت با جفت / احسنت زهی امیدواری / به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی علامت / شمشیر کشیدن سیاست / جولان زدن سمند تازی تو بود / وانداختن کمند این بود
افسوس که بد سلام دشمن / گردیش کنون تمام دشمن / نوفل ز مدینه تا بیغداد / در جمع سپاه کس فرستد
کا نرد ز که نوفل آن سرانید / **آمدن نوفل** / **و جنگ دوم با قبیله لیلی** / چیستند در دو شگفت در ماند
قلب دو سپه چو در افتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد / بر نوفلیان خجسته شد روز / کشتند لغایل سعد فیروز
برخصم زدند بر شکستند / کشتند و بریختند و خستند / پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بجاکبوس آن در
کای پیش تو دشمن تو مرده / ما را همه کشته گیر و مرده / بگریه شد این قیامت از دست / آخر جز ازین قیامتی هست
ما گر تو چنین سپر فکندیم / کز عقوبتی نیاز مندیم / آمد بدر عروس غمناک / چون باد نهاد روی بر خاک
گر دو هم دیده دل شکسته / دور از تو بدر ز بد نشسته / این خون که از شرح پیش جسم / در گردن بخت خویش بستم
کر دخت مرا بیاوری پیش / بخشی بکمینه بنده خویش / در آتش تیز برفروزی / او را بمثال عود سوزی
ور بهر بکشی بجاهش / با تیغ کشی کنی تباهش / از بند که تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
آمد خصم بدبو فرزند / دیوانه بندیه که پیوند / در خاک عرب نمانده بادی / گر دو خصم مین نکرده یادی
تا بافته دور ز بالش افکند / در سر زنش جهانش افکند / گرد لطف او دهی زمام / با ننگ بود همیشه نام
بد نامی نام من پسندد / این روی جبین بر سر ار آتر ده / گر نه بخدا که باز گردم / از بار تو پیچ نیاز گردم
بر تیغ سر آن عروس چون ماه / **در اعتراض مجنون** / **با نوفل بعد از مصالحه** / در پیش سگ اظلم دریغ آه
چون او در چنین قرد خواند / نوفل بجواب او فرد ماند

مجنون شکسته دل در آن کار | دل خسته شد از ندامت کار
آمد بر او غریق آب در چشم | جوشید چو کوه آتش از خشم
کای پای بدوستی فشرده | در رفته خود بسی نمرده
از دست تو صید من چرا رفت | آن دست که رفت کجا رفت
تشنه لب فرات بودی | ناخورده بجز ز غم سبوی
چون آهو ز رشته این گره بود | این رشته نه رشته جنبه بود
این گفت و عنان ازو بگرداند | لب بسته شد و دو اسپه میراند

ملاقات مجنون با صیاد و رهانیدن آهوان

سازنده ارغنون این ساز | از پرده چنین بر آرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده | از تو طلبان چه سنگ برید
میخواند سرود بیوفائی | بر قول آن خلاف رانی
میرفت سرشک ریز و رنجور | اندر آخنه دید دامی از دور
در دام فتاده آهوی چند | محکم شده دست و پای در بند
صیاد میان جمع که خیزد | خون از رگ آهوان بریزد
مجنون بشفاعت لب [illegible] | صیاد سوار دید و در ماند
گفت ای که برسم دام داری | مهمان توام هر آنچه داری
دام از سر آهوان جدا کن | این یک دو رمیده را رها کن
بیچاره چکنی رمیده را | جانیست هر آفریده را
چون دل ندهد که بر ستیزی | خون دو سه بیگنه بریزی
چشمش نه بچشم یار ماند | بویش نه ببوی یار ماند
بگذار بحق چشم یارش | بنواز بیاد نو بهارش
گردن فرازش که بوی غنیست | در گردن او رسن روا نیست
آن گردن حلوق سنبلازاد | افسوس بود به تیغ بیداد
وان چشم سیاه سرمه سوده | در خاک خطا بود غنوده
وان سینه که رشک سیم نابست | نه در خور آتش و کبابست
وان ساده سرین نازپرورد | دادا که بنا زنیست در خورد
وان نافه که مشک ناب دارد | خون رگ گردنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیز رانی | در خورد شکنجه نیست دانی
صیاد در آن نسب که او خواند | انگشت گرفته در دهان ماند
گفت ای سخن تو کرده مدهوش | گر فقر نبودمی هم آغوش
گر بر سر صید سر بداری | جان بازخرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست | از مرکب خود سبک فرو جست
آهو بکسی خویشتن بدو داد | تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و لی دو آهوی خورد | صیاد برفت و بار که برد
صیاد چو دید نیز افسوس | بر چشم سیاه آهوان بوس
کاین چشم اگر نه چشم یار است | زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد | وانگاه ز دام شان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان | سر پای برهنه در بیابان
شد نوحه کنان درون غاری | چون مار گزیده سوسماری
بپیچید چنانکه بر زمین ما | با بر سر آتش افکنی خار

رهانیدن مجنون گوزن را

چون صبح بطبل نیک روزی | بر زد علم جهان فروزی
ره پیش گرفته چون خرامان | میرفت بسوی مهربانان
میرفت و دیده راه میرفت | ماشاءالله کان همی گفت
ناگاه رسید در مقامی | اندر آخنه دید یار دامی
در دام گوزنی اوفتاده | گردن زدنش به تیغ داده
صیاد بدان گوزن لنگ | آورده چو شیر شرزه آهنگ
مجنون چو رسید پیش صیاد | بگشود زبان چو تیغ فصاد

ای جوان مرد

کای چون سگ ظالمان زبان گیر | دام از سر عاشقان برون گیر
بگذار که تا رمه گیرد | با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که ما شنیش بگوید | در گمشدنش تراچه گوید
ای آنکه ترا ز من جدا کرد | ناخورده مبید چو بدین درد
صید تو ز روز خویش چه بیند | یعنی که بروز من نشیند
گر بر کسی از آه دردمندان | بر کن زچنین شکار دندان
شکرانه این چه می‌پذیری | کو صید شد و تو صید گیری
گفت ملکم هلاک جانش | اما نکنم مدیرا بکانش
مجنون سوی آن شکار دلبند | آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید بر او چو دوستان دست | هر جا که شکسته بود می‌بست
سر تا کفنش بلطف بخزید | رو کرد ز دیده اشک بارید
گفت ای شیعی جو لیلی دور | تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیشرو سپاه صحرا | خرگاه نشین کوه عذرا
بوی تو ز دوست یادگارم | چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جفت باد جایت | و ز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو چشم کینه خواهان | دور از تو کمند پادشاهان
از پای گوزن بند بگشاد | چشمش ببوسید و کرد آزاد
مجنون چو گل خزان رسیده | میگشت میان آب دیده
از گرمی آفتاب سوزان | تفسیده بوقت نیم روزان
جز سایه نداشت هیچ رختی | بنشست به زیر درختی
در سایه اندر خت عالی | گرد آمده بود از حوالی
آن تشنه ز گرمی جگر تاب | زان چشمه سبزه آب گشت سیراب
آسوده زمانی از دویدن | در گفتن و سیر ناشنیدن
زان مفرش سبز همچو دیبا | میدید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی | چشمی چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند | با دل چو جگر گرفت پیوند
گفت ای سیه سپید نامه | از دست کی سیاه جامه
شب رنگ چرائی ای شب افروز | روزت بچه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی | من سوک زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام رائی | چون سوختگان سیه چرائی
من شاه دلم چو چتر شاهی | گر چتر نه ای چرا سیاهی
روزی که رسی بنزد یارم | گوئی تو ز دست رفت کارم
گفتی که بسر رسد کرم | ترسم که در این هوس بمیرم
چندی که دیده چون بر آید | از دادن تو نتیجه خیزد
چون مارک سر به رخش بربود | فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خواب کرد بنیاد | دیوار چه کاه گل چه پولاد
چون گشت بانو خلک دو دید | خواه ایر بیاره خواه بگذر
او نیز سخن گشاد گستاخ | وان زاغ بپرید بر شاخ
مجنون چو شب چراغ مرده | افتاده چو چشم زاغ برده
او زاره رحیل خار بر داشت | همچو ره دیار یار بگذاشت

آگاهی مجنون از عروسی لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد | از سر سخن چنین خبر داد
کای شیفته سر ز تن بریده | دیوانه باد تو ندیده
بر خاک فتاده چون ذلیلان | در زیر درخت ام غیلان
ناله کسی شتر سواری | بگذشت برابرش چو مشتاری
کای بیخبر از حساب هستی | مشغول بکار بت پرستی
بر گیر ز ازن عنان بتانی | کز هیچ زنی وفا نیابی

چون نام وفا و عهد بستند ... بر نام زنان قلم شکستند
زان دوست نبود و لی زبانی ... تا حرز تو نیافت مهربانی
چون در بر دلبری نشینند ... خواهد که ترا دگر نه بینند
مردی که کند زن آزمائی ... زن بهتر ازو به بیوفائی
در دشمنی آفت جهانست ... چون دوست شود هلاک جانست
این کار زنان راست بازست ... افسون زنان بد درازست
مجنون ز گزاف آن سیه نغز ... برخورد دل آتشی جگر سوز
شد سوی دیار آن پری روی ... با یک رشته ز موی چون موی
با او به زبان حال میگفت ... کای دلبر جفت کشته بی جفت
کو آن دو به هم نشستن ... عهدی به هزار عهد بستن
دعوی کردن به دوستداری ... دادن بوه امید واری
من با تو بکار فرد وشی ... کار تو به هم زبان فروشی
من مهر ترا به جان خریده ... تو مهر دگر کسی گزیده
با یار نو آنچنان شدی شاد ... کاز یار قدیم نادری یاد
شد در سر باغ تو جوانیم ... آن دم همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد در باغ ... چون میوه رسید بخورد زاغ
بر داشتی اول به یاری ... بگذاشتی آخرم بخواری
آن روز که دل به تو سپردم ... هرگز به تو این گمان نبردم
کردی دل خود به دلبری گرم ... وز دیدهٔ من نیامدت شرم
گیرم که مرا و عده بستند ... رخوان دگران نظاره هستند
چون عهده عهد با تو بنید ... جز عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد ... اندیشه کن از شکستن عهد
آن روی نه کاشنات خواهم ... وان دل نبود که بیوفات خواهم
عاجز شده ام ز خوی زشتت ... آخر چه توان نهاد نامت
سیداد ترا که عمرکاهست ... زیبائی چهره عذرخواهست
گل در قصبی و لاله در خز ... شیرین و خوشی چو شیره ز رز
هم با تو شکیب را دهم ساز ... تا عمر عنان کجا کشد باز

پند دادن پدر مجنون را

دهقان فصیح پارسی زاد ... از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر پسر بباد داده ... یعقوب ز یوسف او فتاده
چون مجنون را رمیده دل دید ... از دمش او امید ببرید
نا سود ز چاره بار جستن ... ز نا خفتنی نشد نشستن
در گوشه نشست و رخت در بست ... تا کی رسدش چهار گوشه
بیری و ضعیفی و زبونی ... گردش بر جیل سرنگونی
ترسید که اجل اسیر در آید ... بیگانه کسی زدر در آید
بگرفت عصا چو نا توانان ... بر داشت تنی دو از جوانان
برگشت به گرد کوه و صحرا ... در ریگ سیاه و دشت خضرا
میرفت و امید دست و پائی ... از بوی اثری نه دید جائی
تا عاقبتش بیافتشان داد ... کانک اطفال عقوبت افتاد
دیک خار کش ز جوش رفته ... افتاده ز سوز و هوش رفته
آهسته فراز رفت و بنشست ... مالید برو برفق بر سر دست
مجنون چو گشت دو دیده را باز ... شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد ... نشناخت در او کناره میکرد
گفتا چه کسی ز من چه خواهی ... ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر تو ام بدین روز ... جویای تو با دلی جگر سوز
مجنون چو شناخت خویش کاو کیست ... در پای وی اوفتاد و بگریست

از مهر ستاره بود دلش ... پند پدر اندر نبود دلش
کای جان پدر نه جای خوابست ... کانجام دو اسبه در شتابست
زین ره که لگد بشش ستیز راست ... بگریز که مصطفی گریز است
زن آن بود که زنده باشد ... مرد آن که درو ز کشته باشد
من میگذرم تو در زمان باش ... غم گشت مرا تو شادمان باش
روزم به شب آمد ای پسر هان ... جانم به لب آمد ای پسر هان
زان پیش که من در آب بازی ... در خانه خویش گیر کن جای
تا چون ز جلم رسند بمیرم ... در آن که کسیست جای گیرم
چون از رخت کشیده ایمن ایام ... آن هم خلقی نبود بجا یم
آواز رحیل داده ام اینک ... در کوچگه او فتاده ام اینک
ترسم که بلا بیچ رانده باشم ... آیی و تو من نمانده باشم
گر خود نفست چو دود باشد ... زان دود مرا چه سود باشد

جواب دادن مجنون پدر را

چون پند پدر رشنید فرزند ... میخواست که دل اندر آن پند
گفت ای نفس تو جان فروزم ... اندیشه تو که کشایم
فرمان تو کرد نیست دانم ... خواهم که کنم نمیتوانم
دانم پدری تو من غلامت ... آگاه نیم که چیست نامت
لطفی که شب رحیل هشتست ... این گمشده در رحیل خو بشتست
بر مرده ز زنده ها شکسته برد ... من مرده ز مرده ها چه خیزد

رحلت یافتن پدر مجنون

چون دید پدر که درد مند است ... در عالم عشق شهر بند است
بر داشت از او امید بهبود ... کان رشته به بر از گره بود
گفت ای جگر و جگر خور من ... هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم ... خود را ز تو را وداع کردم
در گردم اگر آمدست و برخیز ... آبی ز سرشک بر سرم ریز
تا غسل و کفن کنم بدان آب ... در مهد سفر خوشم برد خواب
در بر گیرم چه جای نازاست ... تا توشه کنم که ره درازست
ید بود که رخت راه بستم ... در کشتی رفتگان نشستم
تعد سرای خویش رنجور ... نزدیک بود که جان شود دور
روزی دو ز روی ناتوانی ... میکرد وقفه زندگانی
تا کی چو زمین بردن باخت ... تا خسته کار کار راو ساخت
مرغ قضا بردن شد از دام ... در مقعد صدق یافت آرام
الملک لمن زمین همی گفت ... آسوده دل ببرد او خوشست
عالم خوش خور که عالم اینست ... تو در غم علم عالم این است

آگاهی یافتن مجنون از وفات پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر ... میرفت شکاری بنخجیر
بر جای نشسته بود مجنون ... چون بر سر گنج در مکنون
پرسید درا چو سوگواران ... کای دور ز اهل بیت و یاران
تر ناله و زن پدر بیاد است ... پیشرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بهتر ... گر نا خلفی برادری سر
چون مرد پدر تو را حق باد ... آخر ز لکد کارش باد
در پرورش تو بر بیش ستانی ... عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن بد آهنگ ... تا بید و خمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد ... لب را ز جبین بر جبین زد
نا آرام و قرار گشت خالی ... تا گور پدر دوید حالی

ازدوستی رهان پاکش ... نرگس به تاب دیده خاکش ... که خاک دراگرفت دربر ... کرد مدیده خاک بر سر

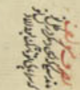
زمانی رو نبود اشب آمد ... بیمار شبانه را شب آمد ... گفت ای پدر ای پدر کجائی ... کافسر بسر نمی نمائی

تو چو پسری صلاح دیدی ... زانروی که جنگ در کشیدی ... من بی پدری ندیده بودم ... تخت کنون که از تو بودم

یارم بودی و دلاورم تو ... نیروی دل دلاورم تو ... بی بوی تو در همی ز ماندم ... افسوس که از تو بازماندم

فریاد برآمد از نهادم ... کامد نصیحت تو یادم ... من کرده درشتی و تو نرمی ... از من همه سستی از تو گرمی

نصحی بمراد خود نگفتم ... یکشب بمراد تو نخفتم ... تو لیک من زکرده رفته ... من رفته بترک خواب گفته



... ابوالحسن ... از ... (red-crossed lines in margin) ...

مثنوی ... بجز موزون بودن احوالش معلوم نشد ... بنده سبکتکین ... تو

دلکمبر از سادات عالی درجات آن دیار است گویند در فن موسیقی استاد بوده و دیوانش ملاحظه شده هجو بسیاری نموده که قابل شنیدن

نیست مشهور مثنوی به نسبت ... مدار ... ارحسینی نیست این چند بیت از اشعار او انتخاب و نوشته شد این است که ثبت میشود

من آن زنده خونم ... که ... ... بر آن عیب ... ... من ... ... میکند ... تجربت میکند

برفت ... نیاید ... زنج ... خنده بردن نیاید ... سر ... ... عمی ... لرزد ... خون نیاید

میروم ... سر راه ... اخلاص ... ... که عری و کمهت از حسرت کردم ... ... قطره ... رخ ... کو

غافل از فردای حشر امروز خون میریزم ... ربا عی ... تا ... امروز من فریاد از فردای تو

ای کشته زار ... و فا ... ای کرده زهم صد آشنا ... این شیوه ... است ... دل ... هم آشنا ... ه

ناکر از سادات آن دیار و بشیوه زهد و تقوی موصوف و در علم شرع ماهر بوده این بیت از افکار او انتخاب و نوشته شد این است که

هرچند ... حیای تو ... ... باشی ... زکسب ...

بجار از اهل آن دیار است و صاحب طبع و بغیر از موزون بودن او نام و نشان چیزی معلوم نیست از او نوشته شد این است و ثبت شد

کسی ... فداری ... ... اوراد ... ای ... ... انیس من ... ... از ... بیاد

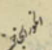
... ربا عی ... میمیرم ... در ... زلفت ... میمیرم ... چانانه ... شود ... میمیرد ... چانانه من ... میمیرم

دارالسلطنه هرات از اقلیم چهارم است طولش ... و عرضش ... از بلاد قدیمه ایران ... است ... پور ... که بعد از ...

... مجلس قیصر ... بنا ... و آن دیار ... چون ... بلشکرگاه خود رسیده ... آن شهر را بنا نهاده ... و ...

میگویند که بهرام ... بانی آنجا بوده و روایت دیگر ... آنجا ... شده ... آبش ... و هوایش ... انقلاب ... حیثیت ... شهر

خوشترست ... و ... در ... در ... بقعه ... میکند ... از ... مسند ... به قند ...



المورا ... خوب میشود از خواب ... در ... آب ... و ... شعرا ... و مردمان ... و در شعر

و ... انچه بنظر رسیده ... اشعارشان ... شد

انوری اسمش امیره ... خلف قاضی مسعود از سادات آن دیار است سی سال قاضی ... بوده و در فن ... مشهور و دستور ...

از تالیفات ... نوریست و این ... شعر از وست

خصم ... کوکبش ... آخر این ... در ... خانه ... بدین ... آنه ... رفتارست ... زمان ... زنده ... بر ...

برزین بیگ گویند مایل ... صحبت ... باعث جمعیت احباب بوده و ... این دو شعر از افکار او نوشته و انتخاب کرده این است

پیمانه ... بزم ... ... آنقدر ... که ... کل ... ... هرکس ... که ... مبدیدم ... که ...

ابوسعید والد خواجه مراد ... گویند در زمان چنگیزخان در آن ولایت از معتبرین شمرده می شد خود جوانی خلیق و مهربان و عاقل ... بوده ... در ... بهمرسانیده ... این مطلع از خیالات ایشان ملاحظه و در این سفینه قلمی شد این است که

دل ... راه ... ... سرزد ... خفر ...

برزین ... از ... و ... خود ... از ... گویند ... تمام ... جامع ... خان ... این شعر از و بنظر رسیده

... شود ... نوای ... ... که ... خان ... دهان ...

شیخ محمد ... آن دیار ... از کمالات ... فرید ... نوده ... همین ... شد ... بود ... کی ... ... که ... شهر ... زرد

الفتی اسمش محمد شریف گاهی شعری گفته این شعر از وست ... ندارم ... کسی ... بکسی ... که ... دوستان ... کسی

فخری اسمش اسمعیل ... حبیب الله ... گشته ... خالی از خوبی نیست که خود ... این ... شده ... از ...

بسبب ... خلق ... مشهور گشته این ابیات از وست ... فلک ... ... از ... ... هزار رسال ... که ... کند

... توام ... چون ... غنچه ... تو خواهد ... اول ... که وقت ... چون چون ... ... ترنم ...

تربت همشیره زاده ... است ... اسمش ... دیار ... است و ... از دیار قدیمه ایران ... این ... دارای ... دارای ...

قلوب ... اسکندر ... تمام آن ... و بعضی ... ... شاپور ... اسلام ... هندوستان ... رسم در آن ...

شهید شده و از ... شعر بسیاری گفته ... دیوانش بنظر رسیده و گویا با ایران ... مثنوی در صفت طلوع ... گفته این است

سیاست ... ... دیگر ... آتش افتاد ... خاکستر شام رفت بر باد ... از ... اشعار ... ... بنظر رسید

برادر حسن خلف میرزا ... از ... و اول حال به هندوستان رفته ... عظیم کرده و از سلطان سلیمان شاه ... هندوستان ... لقب یافته در مراسم ... احسان ... ایرانیان ... و شعر ... ایشان نوشته شد این است

قصیده ... ...

ادب خطا حد شد علوه ام که نا غالب | مداره ام چنانی تو شور تو نزنی
شریک غالب مع قولا شریک کند آن | کسی که مع تو کو بد شریک نیست بی
بنمای همه احوال نهان میدهم | چشم مدار دو زخمی که زبان میدهم
جعفر ره کوی یار دانست | مشغول که دگر نیا نشنید
باید جب بوی کسی هست که بیخوب | چشمی که ندارد سر به قدر دارد
کسی خون حریفان خیج شراب نخورد | بر غیبی که خون خوان تو را نکس نگرد

جرمی اصلش از آن دیار است. امّا اکثر در خراسان و عراق مشغول سیاحت نموده در اول حال با سرای مشغول بوده شعرش بسیار گفت که میگوید جرمی
بوقت دیوانش را ملاحظه شده از میان تو ده الصدد ع القرابات
عید آمده و افزوده غم را غم دیگر | ماتم زده را عید بود ماتم دیگر

حاجی کاشی از صفاهان خوش الحان آن دیار بوده و شعر نیز می گفته
ما به تو خورده ایم چو می چو جان خم | خون جگر خوریم اگر چه تو می خورم

خضری از اهل آن دیار فرح بار و طبع خوشی داشته دو نفر از جهة الارض قصبه خواف در نزدیک تخلص او میبوده در اشعار ایشان بسم که بر کلام رفته که شرح بعضی از مقدمه
سی و در تفریق دشعر را ایشان کرده است قصیده شان است

نه در زمین کسی و شرمنده ام از تو | بر تو بسان خیک داری و هیچ نیست
اجل نبکشم قصد جان تو میکوید | که دید کار در خسرت کشی تا جان دارد
امشب که بعاد رانجمن یار داشتم | از شرم گریه می دیوار داشتم
در بزم او کسی به جز من ترد نام | هر چند کو ز شرح پس دیوار داشتم
سر کوی یار خضری بکریم کعبه بلند | که به هر طرف کسی ره بتوان نگار کرد
زنا امید یم آگاه حیثی روزی | که انتظار جواب سلام خوارش کنی

دهکی طبع شگفته داشته این قطعه را از اقتضای تبی خوب گفته پیش از این از احوالش چیزی معلوم نشده و اشعارش نیز نرسیده این است
کاغذی از درد بردن نیست هیچ | ببوی همه تو تخشی دکان همه خدای
بار رخنه او از تو بخواهیم کنون | غلام تو را افتد و به تو مرا فتادی

درویش دهکی اسمش عزیز الله در قزوین بکوکار دوخت مالی مشغول و تخلص در ویش بوده عاقبت الامر بترتیب شعری مامور بحضور سلطان یعقوب
که پادشاه آن زمان بوده شده از نوازش آنحضرت از ندمای مجلس گردیده هرچند جناب صاحب مجالس النفایس میگوید که از سمت عراق شعری نخوانده
شعر درویش در بیانی شنوده شد برهم خورد امیر علیشیر با سلیقه مستقیم مند اشتباه در ضمن این گفتگو غرضی داشته اند غرض از دیوان ایشان که هیچ بیت
هزار بیت است ابجد بیت نوشته شد این است که ثبت میشود

بتان چو ان آن ذقن دیدند و شرمنده لبیا | کرد و پیشانی مانده پوشیده بخیب
مبد و رخسان از روان غبار بسر کوی ش | که گرد سر زد چو میدید مجوران دل کما
به استبان دود و هر بو ضد ک راه بیجاش | چه بگو مرده بتا انکه نیالت و در رویش
از نخست دست تیری اگر بر جگر خورم | نه ندیده م رسینه و رزان بغل خورم
بر آتش و جان ادیل ضرای با تو کردم | شما د اشته ده ما رخش او مرا بکو کردم
رقیب سوی خوبت و این به اد ای تو | که از دو فتن تو جان و هم اهل جان فدای تو

رامی اسمش ابو سعید با بو شهری معیدل و مع خاقانی برایی مطلب و صلبت این قطعه را نوشته شد و شعری و لیکن در میان بیت این است که ثبت میشود
طلب کردن علم از است فرض | که بی علم کس را بحق راه نیست
کسی ننگ دارد ز آموختن | که از ننگ نادانی آگاه نیست

ساعی اسمش سعد الملک از اجلاء سادات حسینی قزوینی و در مسجد جامع آن ولایت امامت میکرده است تخلصش معلوم شد این است که ثبت
شد از رفاقت خوش جمعی و کارا ن آن گه | که بیم غیر از شر آن کو توان کذشت

بی الاحمال فرخ میرزا علی

سراج الدین قمری در مجلس سلاطین و در میان اهل زمان قزوین از آن حاکمان است گویند در عهد سلطان الجایتو که در ولایت ابو حنیفه نام برجلو
موصوف بوده و با خواتین و عوام الناس را لطف و عیبا دست و بادا اعتقاد تمام بوده جنورات خاتون که خواهر رضاعی سلطان بوده در بار
آن عابده رفته و سراج الدین در آن مجلس حاضر بوده چون طعام حاضر کردند فیروزات خاتون گفت طعام بخورد که پیچ را بمن دهید سراج الدین
گفت اگر نصیب من و از من طعام خورده بیچ باد ارم خاتون را از سخن تبادره فرمود سردست او را شکسته او را بیرون کردند مولانا بجهان
حال بمجلس سلطان حاضر شده سلطان از حقیقت حال مطلع شده خنده بسیاری کرده و او را نیز داد و خاتون را منع کرده سراج
الدین قمری با عبید زاکانی و خواجه سلمان ساوجی معارضه و مطایبه بسیار داشته این رشی را از افکار او منتخب و ثبت افتاده

قصیده

شود بیان قمریان که جان تو رنگین | اگر بیت خواهی آن را بچشم تری
هر آنچه خورد زمین گر ز آب باز دهد | ز خون عشق شود چشمهای گریان

قطعه

مخدوم ری مهذب الدین | ای دست تو داد جود داده
همچون مه آسمان ز دریا | روی و در دولت تو گشاده
امروز به پیش بنده تا هست | کافلاک چو داد یکسر زاده
لاله که کلاه دار با غست | در پیش رخش کلاه نهاده
خواهم که شود میان مستی | همچون زن دشمن تو گاده
چون باده بکام ما نکردد | الا کاسبوی باد ه
این چه شهر است پر از بخل و ظلم | این چه قومند سراسر نحس
با چنان شهر سقی الله دروغ | با چنین قوم علی الله ابن علیه اللعنه

رباعیات

ای در روی چو باز دار کنیم نقاب | شاهین تنهوری و طوطی چه نقاب
از باده تی فرست مرغ قمری را | چون چشم خواس در شب هیچ خواب
ای آب روان سرد بر آورده نکنت | وی سرو چمان چمن سرا کچه نشست
ای غنچه عروس باغ در پرده نشست | ای باد صبا اطیفه آورده ز دست
آنها که مه مهر می خوانندت | الصاف دهم که نمی دانندت
تو جان منی و ملک عزتم از آن بخت | روزی ز من دلشده بستانندت

در صفت آنچه گفته

فولاد و قلم ز استواری | سیماب سرین زنجیراری
ز نقش لشکر لیک ف را | شد چشمه رضیق آنکارا

رفیع اسمش میرزا اشرف جهان فضایل و کمال و خصائل درجات ایشان مستغنی از اوصاف و از سادات حسنی حسینی الطاف اش فارغ
از فحول فضلای زمان و در وصفش مجد استان و وقوف جهان در مدحش هم زبان خلف الصدق قاضی جهان نبیره سید سیف الدین که در زمان
اولجایتو سلطان محترم بوده و میرزای مزبور علوم عقلی را در خدمت میر غیاث الدین منصور شیرازی تحصیل و اکثر اوقات علما و شعرا در خدمت
ایشان کامیاب مقصود و مطالب جمع بوده اند در خدمت میر غیاث الدین منصور شیرازی تحصیل و اکثر اوقات علما و شعرا و ثواب
شاه طهماسب صفوی بکمال اعتبار رسیده و در مراتب بخورزی از عم خود در قزوین کسی تا حال بجلادت زبان و ملاحت بیان ایشان نبوده ملک
سر آمد شاعرین زمان خود بوده اخلاقهم مزوی و از آن خلوت در سنجیت محمود رفت لطایف نظمی او امثال آن شعر مبالغه و دو هزار
حافظ ابجد بیت ثبت افتاد

رباعی

دیوان ترتیب داده بعد از

سید مشکبار باد بهار / ساقیا خیز و جام باده بیار
منم آن رند لاابالی مست / منم آن عاشق قلندروار
ساقی از من بگیر و خرقه / مطرب از من بخواه دستار
در ضمیرم همه محبت دوست / بر زبانم همه حکایت یار
گاه پوشیده و گهی رسوا / گاه سرپا برهنه در بازار
کس نداند کرا گزیدم دوست / کس نداند کرا گرفتم یار
چند گوئی سرود ازین بچه

[illegible]

دریغا ز یاران خاک نهاد / که رفتند ازین خاکدان همچو باد
همه روز در بوستان یار هم / چو گلها شکفته به یکجا بهم
یکایک زمان فلک را بهم / من و غم که رفتند یاران بهم
بر آن خاک هر بار کردم بسی / بگوشم نیامد جواب کسی
پس و پیش این راه چون آمد کسی / روندند جا گر پیش از پس یکیست
ز اندیشه خون شد جگرها بسی / ولی حل نکرد این معما کسی
بمن ده که عقلش بجایم دهم

غزلیات

غم نیست گر بجور تو این میکشد مرا / هر رقیب میکشد این میکشد مرا
امشب این خواری که دیدم از تو بیدم کشتنم / بر سر کویت اگر چند کسی فرد مرا
عزم سفر نموده و ترسم که بر دو روز / ساز و بعشق شهره شهر کرد مرا
لند بخشی رقیب شود همنشین مرا / آنکه کشته بیداد و ساز و جفا مرا
تدبیر کشش من ده در دم فرقت و رفت / صبوری که بمی ندانستم آنچه بود [illegible]
آنچه شرف [illegible] سخن تو جان سپرد / رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت
خوش آمد مرا ز رقیبان [illegible] / با من بر چه کینه در خلوت [illegible]
شدم خوشدل [illegible] / پیچ و خم نهان دلان [illegible]
از بسکه ز هجران تو دادم جان / صد بار جز ای من بیمار گرفتند
بجانان نامه [illegible] عاشق [illegible] / که از [illegible] صد بار [illegible]

خوش بود باده خاصه موسم گل / خوش بود عیش خاصه فصل بهار
که برد در حریم میخانه / چون شوم گرم باده و مزمار
چار تکبیر گفته بر ناموس / بر سر چارسوی این بازار
در میانم گرفته [illegible] / میکنانی ز من گزیده کنار
گرچه شهری بگفتگوی منست / ورچه شهره شدم بشهر و دیار
ای شرف مست عشق و ترسم / که کنی راز خویشتن اظهار
پرده خویش میدری هشدار

بصحبت همه شمع مجلس فروز / چو انجم شب آورده هم روز
دریغا که این دیده خونفشان / نمی‌بیند الیوم ز ایشان نشان
دریغ که بوده نشینان راز / برفتند چنانکه آمد باز
گذشتند چنان شد که گفتی نبود / رود نیز آینده چون رفته زود
ندانیم ازینجا کجا میرویم / چرا آمدیم و چرا میرویم
بیا ساقیا آن بکر پر شور را / بیا ساقی آن [illegible] مستور را
ازین کوزه [illegible] جهان [illegible] دارم

کو باده تا بشیشه گردون زنیم سنگ / تا که زمانه سنگ زند بر سبوی ما
هست صد [illegible] بجان [illegible] بگو / چون یار [illegible] می آرد [illegible]
کار [illegible] چندان [illegible] / گر حال خود نیامد [illegible] یاد ما
گر باید [illegible] / یارب که باشد آن [illegible] ما
تا که کشد [illegible] / آمد بر من و [illegible] شود و رفت
سرگران [illegible] / پیش [illegible]
فغان [illegible] / کسی [illegible]
یاران هلاک [illegible] من زار گرفتند / گویا که همه [illegible] یار گرفتند
از [illegible] / دیر [illegible]
خبری نامه [illegible] / نکرده [illegible]

گر شوی همسر با من دشمنانم میکشند / ور کنی اظهار لطف از رشک اعدا میکشند
نمیخواهم آن همراز غیری [illegible] / که از غیرت [illegible]
میگفتمت اگر [illegible] بود دار نوام / کس گفتگوی ما [illegible]
[illegible] / خواهم [illegible]
شرف را [illegible] / خود از [illegible]
[illegible] / [illegible]
رسیدای [illegible] / [illegible]
هر [illegible] دل [illegible] / در [illegible]
خبر صحبت کرم رقیب یافته‌ام / در رشک [illegible] آتش [illegible] آمده‌ام
[illegible] / که گوید [illegible]
خوش آن [illegible] / نیارم طاقت [illegible]
بی شرف [illegible] مجلس [illegible] / اگر [illegible] مجلس [illegible]
چو من [illegible] / [illegible]
[illegible] آن دلربا [illegible] / فرصت [illegible]
چو پرده [illegible] / هر آنچه در حق من گفته [illegible] کردم
[illegible] / [illegible]
ز عشقش بر زبان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / کسی [illegible] کوی [illegible]
بمجلس [illegible] / که [illegible] بر زبان [illegible]
دی [illegible]

از یکطرف با اغیار [illegible] / [illegible]
خوش [illegible] / نیارم [illegible] خونم [illegible]
از گفتگوی غیر [illegible] / رازم [illegible]
[illegible] / این [illegible]
از [illegible] / ای [illegible]
نبودی [illegible] / [illegible]
بدل [illegible] داده‌ام / هر جا [illegible] دل نهاده آمده‌ام
[illegible] / که گر [illegible]
رقیب [illegible] / بجای [illegible] سر نهاده آمده‌ام
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر [illegible] / [illegible]
جفای [illegible] / هر کس [illegible]
[illegible] / مجلس [illegible]
لطف [illegible] / [illegible]
خوش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای [illegible] رقیب [illegible] / من غافل و تو [illegible]
با جفاهای رقیبان [illegible] کوی تو / [illegible] کوی تو
رحمت [illegible] / [illegible]
رفتی [illegible]

[illegible] گویند جوان نامرادی بوده طبع [illegible] ندارد این چند بیت از اشعار او [illegible] و درین [illegible] افتاد این ابیات
بیمار ترا کار رسید [illegible] / کاز دون او [illegible] مجلس آرزده [illegible]
حوالی [illegible] عاشقان همه از خون [illegible] / [illegible] بتو [illegible] چون [illegible]
بحیرتی [illegible] / زانکه [illegible] رفتم [illegible] هر کس

سهوا اسمش ملا عبدالله از خانه زادان میرحبیب الله حسینی است
درآرزوی تو نشوم [illegible] که در شب هجران — اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

سهام الدین سهروردی سجاس در اول دو شهر معموره بوده اند و در فتنه مغول خراب شده اعتقاد دهی از آنها باقیست سرو سرایست از الکای زنجان و سلطانیه عراق است و شیخ اما [illegible] اولیا و از افاضل صوفیه است او حصاش زیاده از حصر تحریر [illegible] شیخ مذکور غیر شهاب الدین مقتول است
بخشای بآنکه بخت یارش نبود — جز خوردن اندوه تو کارش نبود
از عشق تو حالتیست بشکار دل — هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

شفا ولد مولانا مالک دیلمی و از شعرا [illegible] است این بیت
پیغام من جواب نشنیده چه [illegible] — دیدم بآن تسلی که ندیده ام [illegible]
اسمش میرزا ابوالفتح ولد میرزا [illegible] حاکم گیلان و حاکم مازندران بوده آخر الامر از کتابدار خانه سلاطین صفویه شده این شعر از وست
ما [illegible] و یاری در [illegible] — نشان پای کسی بر مزار ما [illegible]

شمس مردی خوش طبع بوده و از شاگردان حکیم شفائی اصفهانی بوده
شبها بدیده خواب ندادکرد — چون ابر باید از همه [illegible]
گویند از شراب پور طهرانی رنجیده در مذمت او این دو شعر را گفته
بسکه دل گیر زهجها سیاه می شکنند — کاسه سر را که در او صورت آدم باشد

عزیز در تبریز پوستین دوزی مشغول بوده اینچند بیت از اشعار ایشان انتخاب و درین سفینه ثبت افتاده و الله اعلم بالصواب
عیب چشم و ارمن نخرد یاد کسی — به بیکسی و خوبی من مباد کسی
خوش شمر بدر دو غربی من مباد کسی — که شه غمان نبود از کرم [illegible] کسی

عبید اصلش از زرکان من اعمال قزوین که معدن زاج است فضیحا عظیم الشان بوده استدار سه در علم معانی و بیان بنام شاه ابو اسحق
مجو تصنیف کرده خواست بگذراند طرفه شد قصیده بر گفته فایده بر احوالش مرتب نشده شروع بهزلیات کرده در انواع بعضی خیالات
دارد که خالی از حسنی نیست اما نوشتن آنها موجب تطویل میشد اینچند بیت از همه اشعار او نوشته شد این است

نفحه نسیم عنبر بار — میکند باز جلوه در گلزار — دست مرتعش در طلب [illegible] — دم عیسی است در نسیم بهار
سر و سوسن بلطف باد سحر — متمایل بمست و نه هشیار — لاله بشکفت باده صافی شد — ساقیا خیز و جام باده بیار
شد زآواز طوطی در اوج — گشت از نغمه حلاوک و سار — باغ زیر پرده های موسیقی — باغ بر لحنهای موسیقار
بلبل از شاخ گل قصیده کنان — مرغ سلطان همیکند تکرار
پیش از این از ملک بهر سلام — مژده ها از بهر کناری آمدی — در وثاقم نان خشک و تره — در میان بودی چو یاری امد
که گهی هم باده حاضر شدی — گر ندیمی بنگاری آمدی — نیست در دستم کنون از خشک و تر — زانچه وقتی در شماری آمدی
غیر من در خانه ام چیزی نماند — هم نمانده گر بکاری آمدی

رباعیات

ای بر دل هر کس زتو آزار دگر — بر خاطر هر کسی زتو بار دگر — رفتی بسفر عظیم نیکو کردی — آن روز مباد که تو بیایی دگر
دل در ره عشق و ارنیست هنوز — در عمر گذشته در [illegible] هنوز — گفتیم که ما و او بهم بر نوشیم — ما پیر شدیم و او جوانست هنوز
فروغی ولد امیر سعد الملک تخلص لسبیله این شعر از اوست — در رو فای وعده چون کوشند [illegible] — ملتوم راضی که با تم وعده [illegible]

کاکا از اوسط الناس و اعتبار است گویند از جهل و از خود لیسند احوال آخر الامر بهند رفته تحصیل کرده و شغل جواهر فروشی مشغول گشته این شعر از وست
بچه مشغول کنم دیده و دل راکه مدام — دل ترا میطلبد دیده ترا میجوید

مریم بیگم ظاهرا از اوباش باطنا مردی آدمی معاش لیکن بیحاصل طبیعتش خالی از متانتی و اسمش خالی از غرابتی نیست ولفظ معلوم نیست که اسم یا لقب یا تخلص باشد بهر تقدیر این شعر خالی از لطفی نیست
سراسرش خانه ارزش حیا کرد — درون خانه سان نالها کرد

مراد مردی درویش نهاد مستجاب الدعوه بود گویند دعای بد بهر کس میکرد البته تأثیر عظیم داشت اینچند شعر از ایشان قلمی شده
جز غیبت زندان نشنیدیم کرامت — عمری بر صومعه شیخ نشستیم

و له ایضا

ای مولوی از کرامت کنده — گاهی که کنند بر تو سلام آیند — چندان حرکت بکن که از روی حساب — معلوم بود که مرده یا زنده

ملک همدش از زرگران و بخوش خطی مشهور اهل زمان خالی از فضیلتی نبوده این مطلع از اشعار او انتخاب و نوشته شد این است
بهر فریب اول دام دعا نهادی — پای دلم چو بستی دست جفا گشادی

مسرور اسمش آقا رضی طبعش خالی از اعتبار نیست و در کمال آرام و آسایش در پناه قلعی و در سیاحت مجذوب القلوب بوده این شعر از وست
فیض صبحی با فهم از صبح میبیند — این جاده روشن ره بیگانه نباشد — از راه رو در بحر تو از رشک فزون باشد — فرقت عمر افزون امید وصل تو جوان باشد
ای سالکان کوی خرابات همتی — من میروم بکعبه شما [illegible] دعا کنم

نرگس از شیخ زادگان ابهر عراق چندی در هرات مصاحب بوده هم در اینجا گاه موعود شنافته دیوانش ملاحظه و این دو شعر نوشته شد
مثنوی نامه بر تسلیم که اندیشه و ارق — بیشتر بر سر آنکوی رسیدی زنما — چند اول بخرد دیده وای من کی — از برای خود چه کردی گر برای من کی

وحید نام اسمش میرزا محمد طاهر از اعاظم بلده مذکوره در اوایل حال در زیر میرزا تقی اصفهانی و زیر دیوان اعلی بوده و بعد از آن منصب واقعه نویسی سرکار
دور عهد شاه سلیمان صفوی به رتبه وزارت دیوان مباهی و مرجع امرای ترک و تاجیک گشته و هم مراتب علمی و لوطا و نود هزار بیت دیوان
بنو رسیده و علت مناصب لیوانی تحسین بسیار در بر شعری از شعرای زمان شنیده و در عهد اکثر خوف منصب نبود از مجلس تحسین نمی شنود و
در قریب سی و دو سال بدولت گذرانیده و علت اکل زیاد ضعیف قوی داشته و جمیع از اشتهامید اشته و در سنه [illegible] رود این عالم فنا کرده

و له ایضا دیوانش ملاحظه و بعد از مراعات اعتبار ردو سی لسبار اینچند بیت نوشته شد

ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار — خانه صیاد عشرتگاه صید لاغر است — عشق من در طلب تا بگیره مردان — بیار آن انست که از رسم زکسی یاری است
سراغ یار بیکرم بهر کس بر سیم اما — نگو دانسته سیکوم که بارت بچه نا شد — زیاران کینه ام گر در دل یاران کینه ام — بروی آب جوی قطره باران نیمه ماند

رباعیه

از مهر علی جنت بر کس که گذشت — هر چند بود همیشه در دوزخ گشت — در دوزخ اگر در آورندش مثل — جا کرم که آه مبر بدش بهشت

وله اسم شریفش میرزا رفیع الدین محمد از اعاظم آن دیار و در مراسم سیادت و نجابت نحریر اول عصر یا سرآمد زمان خود بوده و کتاب ابواب الجنان بر این مطلب شاهد لیست صادق و در مراتب نظم گستری دیوانی قریب بهفت هزار بیت ترتیب داده و بزعم فقیر کلام ایشان لطافتی اساتذه دارد و از وست

بربان بر و فزود خجلت محتاجم / چه زری کرد من انچه افتاد ز کرد

بابا از طبیب زادهای بلده مذکوره و در هرات ساکن بوده گویند بکرم ذات و حسن خلق موصوف و متصف بوده انچه از اشعار او نوشته شد

سکش از راه وفا از چه بای / سگ او نیم که از راه وفا آید / چو عندلیب بر گل با تماشا خوش / ...

ربیعی اسمش میرزا ابوطالب برادر میرزا طاهر وحید است / چه گویم ... / جدا ...

دار المؤمنین کاشان از اقلیم چهارم در ... زبده ...

قلب رطوبت سلامت دارد و دولتش از قم است و در کوهسار انجا چشمه در غایت صفا هست مشهور بچشمه فین و سلاطین صفویه باغی و عمارتی در انجا ساخته اند که نهایت لطافت و لطافت دارد شمالش مفتوح و متصل بصحرا و جنوبش کوهستان و سرد سیر است و قری خوش آب و هوا در انجاست و از فواکه انار و انگور و انجیر در ان بلده فاخره نیکو می آید و مردمان آن دیار حیله ای ساخته که در زمستان از آب برف ... نهایت عذوبت و برودت دارد و اهل آن ولایت همواره علما و عرفا بوده اند و اکثر لطف طبع مشهور و مستعد اند و اکثر ... هر ... از علما و عرفا و ارباب کمال بسیار از آن دیار برخاسته اند غرض منتخب اشعار فصحای انجا ملاحظه و مرتب قلمی و ثبت می شود

افضل فضلا و اعرف عرفای حکمای زمان خود بوده مرقدش در قریه مرق من توابع کاشان الحق فاضل کامل و عارف بلند پایه بوده گویند خواجه نصیر الدین محمد طوسی ... اعتماد که بفضل او داشته اسناد داشته ... را با انکه خود مسلم مخالف و مؤلف است در ... لوح ... ایشان ... بکمال ... فضل فضلا و فضل افضل / ... آورد که افضل افضل

حکمت اخفش حال هم که از انقلاب وضع زمانه رسم تعلیم و تعلم منسوخ است و اهل زمانه بعضی گرفتار ظلم حیران و برخی اسیر زندان جهل مانده اند با این حالت حقا که هر یک مجلد مخزن علوم است گویند خواجه نصیر در زمان استیلای هلاکو خان و قتل و غارت بلاد ایران نظر باخلاصی که با آن جناب داشته کاشان و نواحی را از رعایا از شر و فتنه مغولان حمایت کرده چند رباعی در تحقیق مسئله گفته و بجواب ... اینست

رباعی

اجزای پیاله که در هم پیوست / بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر دست / از بهر چه پیوست و از برای چه شکست

تا گوهر جان در صدف تن پیوست / از آب حیات صورت آدم بست
گوهر چو تمام شد صدف بشکست / بر طرف کله گوشه سلطان بنشست

و اکثر علمای اعلام و مشایخ کرام فیض یاب صحبت آن عالی مقام شده از معتقدان شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و غیرهم و بسبب انقطاع الجناب گویند

آن بوده که مرغ دل قدسی اشیان او بدام عشق پسر خیالی اسیر گشته و سه سال اکثر اوقات در برابر دکان در در مجلس نشسته محو صورت آفرین بوده جناب ایشان را ادب عشق و معشوق را حجاب حسن مانع از ضیا درت بسخن گشته تا انکه روزی بابا بدکان آمده انجا را از نور شمع جمال معشوق خالی یافته بسراغ آن سرو جویبار حسن شتافته معلوم شد که او با جمعی از جوانان بسیر باغی مشغول اند بابا از نو نهالان بیرون رفته و در زیر درختی نشسته ملاحظه آن نونهال چمن صحبت میکرد که یکی از ایشان بسخن از همراهان زنخدان محبت خود میگفتند تا انکه معشوق الجناب گفت که حال سه سالست که مردی هر روزه برابر دکان من می نشیند همانا که راه عشق من می پیماید و من با او در تمادی تکلم نکرده ام بجهت اینکه هر وقت جامه پاره میکنم از آن پاره شان آن نوای الفراق الفراق استماع میکنم جوان معلوم شد که هر وصیت عشق بود اما هر رقت جان کاهست آن الم را ابرا و رواندا هشته از راه محبت و صحبت بظاهری بر روی او گشته ام بابا افضل از استماع این سخن صیحه زده از هوش رفت جوانان بر سرش آمدند وی را شناخته معشوق خود را بر قدمش انداخته از اخلاص کار کردید و این معنی سبب امرود انقطاع آن بزرگوار شده گاهی طبع شریفش بگفتن رباعی میل داشته انچند رباعی و بعضی از ابیات از ایشان ثبت شد این بیت والسلام علیکم ابیات

بازآ بازآ هر انچه هستی بازآ / گر کافر و گبر و بت پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست / صد بار اگر توبه شکستی بازآ

ای مجلد خلق را ز بالا و ز پست / آورده بفضل خویش از نیست بهست
بر در گه عدل تو بود ولش بدست / در خانه عفو تو پناه و راه نیست

این شور بیان که در جهان افتادست / خلق از پی سود خود زبان افتادست
بر زبان شود که ما کنار کی کرم / ای وای برانکه در میان افتادست

بی حاصل کدا و چو خواجه بود در کوست / مغرور نشود ندانند من و دوست
گرد آورده کوزه و کوی و هر بیابانی / از کوزه همان برون تراود که دروست

گفتم که ملک حسن سرمایه ایست / خورشید فلک چو ذره در سایه ایست
گفتا غلطی زمانت ان نتوان یافت / از ما تو هر انچه دیده سایه ایست

بر هر که حسد بری اسیر تو شود / و ز هر که فزونخوری اسیر تو شود
تا میتوانی تو دستگیری میکن / کان دست گرفته دستگیر تو شود

دنیا طلب تا همه وقت ... / دنیا طلبی بان نه ... / بر روی زبان و زیر زبان دار ز ... / تا زیر زبان بروی از ...

آن روز که مرکب فلک زین کردند / و ارایش مهر و ماه و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا / چیز آن کروان نصیب این کردند

ای ذات تو بر کل ممالک شده فرد / سرمه ز خط فرمان تو دارد ... / گر جمله کائنات کافر کردند / بر دامن کبریات ننشیند کرد

ظاهر زاهد گویند مولدش قریه ... من اعمال قهپایه ... ساده جوان در کاشان سالها علیه ... مشهورست غرض سلسله اهل سلوک بده صاحب سلسله بوده ارشاد ... از شیخ مؤمن مشهدی با شیخ کمال ... سزاواری یا از مرد و نشسته و بعد از رخصت مرشد در کاشان مشغول ارشاد و نظر بحسن صفات و خوق عادات جمعی کردن الطریق ارادت و در آورده و هم در کاشان برباض جنان خرامید مرقدش زیارتگاه شده گویند در حال و سماع رباعی گاهی میگفته این رباعی از جمله رباعیات اوست که درین صحیفه ثبت شده است

ای آنکه تو نامحرم راز کسی — شرمنده ز ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست محو ذات تو اند — از بهر تو میکشیم ناز همه کس

نیم اصلش از مدینة المؤمنین کاشانست و اکثر اوقات در بغداد و در زیر سر بلبرده دیوانش دیده نشد این چند بیت از دوست است

خط سبزت که آیت خوبیست — آیتی در نهایت خوبیست
غالیش مهربان تند و درشت — همه حرف لطافت خوبیست
کس ز راز علم و روز و هم خرسند در پهلوی خود — آنهم چو منم سوی او کرد اندازم زر و غم
عمدا نشد محو زحسد که این غم بیرون — منماند بکس بسیار دار بسیار کس مانده
دی گفت از زنجیر چشم سیاه گجی — او نگاه کجی کرد و من آه کجی
ملیشد انشاه بتان لشکر دلها رش — پادشاه کجی بود و سپاه کجی

حافظه از اکابر زادگان و کلانتران کاشانست دیوانش ملاحظه زیاده ترین از احوالش واقوالش معلوم نشد امید و شعرا او ست

مقدم طینت شد بر خودم زان پیر در مجلس — که کردم شرم از روح خویش زنده در کرم
از آن دایم نهان در دیده عشاق — کاین غم هر زمان سوزد که جان بر کشم

باقر مشهور بمیا فرخورده اصلش از کاشان و از آنجا بهندوستان رفته و در آنجا بوطن معهود رفت صاحب دیوانست اما بنظر نرسیده این ابیات

شب صحبت او من کو شمر دم صبح شد — بیچاره گرفتار گرفتاری من شد

گویند در مدح ابراهیم عادلشاه قصاید گفته و جایزه نیافته و در آن حال معلوم میشود که مولانا ظهوری خراسانی مداحی آن شاه کرده صله محظوظ یافته بعد از استماع این خبر آتش حسدش در سینه مشتعل شده این رباعی را گفته بخدمت شاه فرستاده جایزه یافت رباعی مزبور این است

خوارند دو جا بهار ارباب سخن — نزد و شه غزنوی و شهنشاه دکن
بی صله بر دند ظهوری و حسن — بی بهره بماند شعر فردوسی و من

فخری اصلش مردم کاشانست دیوانش ملاحظه شد لیکن بسیار این بیت از دیوان او استخراج گردید از مقالاتش سوادی و زان فطری ارتباطی معلوم نشد

باقی همه نیست چو کلاز محبت — غاری که از و گل نتوان چید خار

نشیمی از سادات دار المؤمنین مزبور اسمش میرزا علاء الدین گویند با حسن صورت بعلت عجب در افتاد نام در نخ شد بهندوستان رفت و در آن دیار در تهذیب اخلاق کوشیده و بالماس فقر چشم از تشریف خسروان پوشیده دیوانش بنظر رسیده این چند شعر از او نوشته شد این ابیات

دو دوست انجمان و آن جهان نوح — گر هیچ نگشت این یوم و آن یوم
سبیل کرد طعن رسوائی زدم غم نیست کجا — تا در این رسوائی از من اشتغال خوش کشته
یک یار آخر نسبت اختیار کنم — این حقا نسبت که نیست اساسا یکجم
شکرت ضعف نکوهم که ان کو — پی آتش اوراه فقرانم لیکن

مطیعی از سادات آن دیار بغیر از تخلص مطیعی از و مسمع نشده است — گویند بهاری شد و گل آمد — بالتیغ بد انیم که کی آمد و کی رفت

حکیمی اسمش ملا مقیم مدتی در هند در خدمت دارالشکوه میبوده و در آنجا توفیق زیارت حرمین شریفین نزاد ها شرفا یافته در کوفه فوت شده

یار الکیه در عشق ز اغیار نباشد — از یار بر تیغم اگر یار نباشد

حالی در آن دیار رسقا بوده و بسبب تخلص حالی شغلیت و در هند دقت یافته
من بکریاد خو گشتم امانه چندان که یک — باعث لطف رقیبان نشد از مرا
فغان که بجز حانان بانتقام کشید — که هر که کرد گناه از من انتقام کشید
کار غلغلی کردم که از بار حدا گشتم — کاش که میبردم وی بکار میکردم

کاش گویند جان قدر از من — آنکه در زیر بار زره دارد
که اگر میکشند مرا بکشند — یار از من بهتر بزم نگه دارد

میرحسینی طباطبائی از سادات دار المؤمنین کاشانست این رباعی از او دیده شد و دیگر شعری از او ملاحظه نشد این است

بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد — در دست بر اندام تو سودیم چه شد
خود را لکشتی اگر زمردم شنوی — انشب که من تو بودم چه شد

حیدر طهماسبی باسم تخلص میکرده اصلش از کاشان و بسبب لقب طهماسبی اینست که در زمان شاه طهماسب صفوی که حکم شده بود که ممالک محروسه تاج طهماسبی بر سر گذارند هنوز رقم بکاشان نرسیده بود و شاعر از اینکه اطاعت الامره تاج بر سر گذاشت لهذا این لقب مشهور گشته گویند از دی خوش طبیعی و شیرین کلامی بوده همان حکمت زخویش خوش صحبتی او ست

چشمه حیوان که با لعل لبت جانان کجا — بر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا
کشیده روز در صحبت آن شام هجر و علوم — که شام هجر مبادا کشد روز رقیب
گفته و بلش کسان جمید بماهرو حق غم نیست — تو کجا یار در گاو تر و دجای دگر

برای این شعر مولانا فردوسی طوسی دو مصرع گفته در عالم مزاح ترکیب کرده و خالی از خلاوت نیست و مصارع اصل و فروع این است

چو تیره شود مرد را روزگار — رود که خدا که کند اختیار
لیس آنکه بر بزلی می رود — همه آن کند کش نباید بکار

قسم اصلش از الولایت و اسمش علی ثبت الله شغلش از ابتدای اول حال علی است تخلص میکرده و بعد از آن لوم سیاحت بیرون رفته در خدمت امر السلطنه الاولاد تغیر تخلص کام داده دیوانش ملاحظه شد چند بیت از او

فتادم از نظر هر که بود در عالم — هنوز چشم بد انداز من تقاضای نیست
هر قتل من که میباید اگر خشم آلوده باشد — میکشد صد جوان اگر غیرت بر آلوده باش
چو در محشر بپرسندم که عاشق را چرا کشتی — سرت گردم چه خواهی گفت با منم تاکام
کردم چو شمع کشته تیغ جفای تو — مردان کنم بهانه دادم بجای تو
بلبلی زمان رنجش نام حکایت تو — که مبادا هر زمانم گذرد شکایت تو

حسنی اصلش در مدینه طیبه مزبوره از تلامذه مولانا محتشم طبعش خالی از سلاستی نیست دیوانی از او ملاحظه نشد امید و شعر از او بنظر رسیده

بکش منع من سید ل بسیار اندرون تو — گر صد بار دارم آرزو یکبار بیم
لاف قرب از آن سخن شیخ الغیر زنم — که گرم دور کنی باعث تجلب شود

حبیبی اصلش از آن دیار صاحب طبع و ذوقی و دقیق بوده و اوقات بکتبداری میگذرانیده گویند اراده گفتن خمسه نموده با تمام نرسانیده دیوانی از و بنظر رسیده و آخر بمرض فالج در سنه ۹۱۴ وفات یافته

قدر آن یار وفادار جدا میدانم — لطفها میکند از یار و وفا میدانم
مده الحکمه و نسیم تجلیات جاودانی — من وخاک آستانش تو و آن زنده کانی

داودی اصلش از اراذل من قرای دار المؤمنین مزبوره بوده گویند بسیار کریه المنظر بوده امید و شعر او ست که انتخاب شده است

بود روزی که از غم رسته باشیم — چو ابرو بیت ادهم پیوسته باشیم
نظر را خوب چنو خاک کشم — که تو بروان و ما در لبته باشیم

گویند در خراسان کسی را مدح گفته و صله نیافته گویا ممدوح او گفته که قصیده بهمعنی است این قطعه را گفته فرستاده است

دهقان بنا در حی کشم تا از روی طمع   او غلط فهمید و گفتا که با معنی نداشت   گفتمش بسیار نیکو گفتی این انصاف بود   بنده هم دانسته ام در شما معنی نداشت

درویش در سلک اعاظم شعرا و اجله عرفای دار المؤمنین کاشان منسلک بوده و دیوانش ملاحظه شد انچه ازو نوشته شد

با غیر راز گوی تو او وره میکنم   با بیکسیم دل از تو و دیگر ره میکنم   با طیبسانم از تو خفا مینده روزی   با خط میدهد که تو با یاره میکنم

ترنجم با غیر اگر خو کنی   تو با او چه کردی که با او کنی

ضیغم اسمش میر حیدر معمائی از سادات طبا طبائی کاشان و در فن تاریخ و معما سر آمد اهل زمان خود بوده نزد سلاطین ایران و هندوستان عزیز و محترم و در زیارت بیت الله الحرام مشرف و در کاشان در مراحل تاریخ و فاتش نوشت و کان ذالک فی سنه [illegible] [illegible]

ستم مکن بعلاجی که بار ما او را   فرو خفتند بعیب گریزان شبها   مرا شب بوده خلیها بسکه شبها در [illegible]   مسیدام که شبهای [illegible]

شب یاد خیالهای تو میکردم و بودیم   آورد و سیاه و آنچه مرا باید در خاطر   تنها در تخیل تیره [illegible] روزگاری در [illegible]   بسی هزاران [illegible] که یاری [illegible]

همان کو بکن را با همه دوری [illegible]   ساغر و فروغ شیرین و خسرو [illegible]   دل تنی اندیشه این نازنین هم میکنم   از لبی خوبان [illegible]

ور آغاز محبت [illegible]   که منهم دل زهرت [illegible]   سکش را با [illegible] ساده [illegible]   کنون [illegible]

[illegible]

من دار تو [illegible] یار [illegible] و یاری [illegible]   کم [illegible] از همه [illegible] دارد   کرده [illegible] گرده [illegible]   که [illegible] شکایت [illegible]

کرده بسیار [illegible] سیتیان [illegible]   که بود یاری او کم [illegible] او   من آمدن میخواهم که بینی بوی [illegible]   اگر که [illegible] شد او [illegible]

پر از کلام محبت که تو از زو نکردم   گذشت با تو نگویم [illegible]   دل خسته [illegible]   که حسد [illegible]

قسمت نامه غزل

مال و منال حضرت بابا برادرا   بگسیر از تو [illegible] و دیگر از آن من   من آن [illegible] که گویم از [illegible]   جنسی که باشد از همه بهتر از آن من

جان برادری تو و زنوم چو [illegible]   بد هر چه هست جان برادر از آن من   فرش [illegible] از همه [illegible]   وجهش [illegible] از همه کمتر از آن من

دامی که [illegible] داده به بابا [illegible]   دامی که [illegible] خوان [illegible] از آن من   آن چار باغ خرم [illegible]   آن یکی [illegible] باغ کهنه [illegible] از آن من

ملک نفیس خالصه شهر آن تو   املاک هیچ نفع [illegible] از آن من   آن [illegible] مسجد [illegible] تو   آن استران [illegible] از آن من

قطعه در هجو [illegible] گوید

چون هیچ نشد زمدح حاصل   بعد از همه فکر و حک و اصلاح   باید خندید و بعد از آن رید   [illegible] همین بر ریش مداح

ایضا

ای برهنه سر چه فوطه که گفتی از تو   فوطه بخواهم و ان فوطه که بر سر داری   بنده را نیست [illegible] فوطه [illegible]   تو من [illegible] بر سر کرم [illegible]

[illegible]

کمر از بن [illegible] کهنه [illegible]   [illegible] که بهتر از انست که در بر داری

مرتضی [illegible] از اوایل [illegible] و طبعش خالی از لطف نیست این چند شعر از اشعار او انتخاب و نوشته شد این است

نرسید [illegible] اسباب   الشب [illegible]   دل [illegible] و دلبر [illegible]   دلم [illegible]

با او بجویم جان [illegible]   [illegible] نخواهم [illegible]   دیگر شکایت از تو [illegible] نمیکنم   کارم [illegible] شده [illegible] نمیکنم

هر روز [illegible] در [illegible]   باشد [illegible] رفته [illegible]   چون [illegible]   از [illegible]

نجم اسمش میر محمد هاشم خلف الصدق میر حیدر رفیعی صاحب دیوانست طبعش خالی از سلاستی نیست بعد از پدر به هند رفته [illegible] گردید

اختیار خود داری [illegible]   [illegible] جان [illegible]   [illegible]   اگر [illegible]

نرگس احوال هرگز [illegible]   که [illegible]   خوب [illegible]   که [illegible]

تو چون خنجر کشی [illegible]   سر بد خواه [illegible] پسندد   متاع [illegible] مشتری نیست   [illegible] آن [illegible] این پسندد

در [illegible]   از دو دم [illegible]   من آن [illegible]   [illegible] بلبل [illegible]

دم [illegible] زلیخا [illegible]   که [illegible] محبت [illegible]   [illegible] عشق زلیخا [illegible]   یوسف [illegible]

ملک اسمش میر محمد [illegible] اصلش مردم کاشان از دو شعری بغیر این رباعی منظور رسیده و زاید بر این احوالش معلوم نشد

بر روی تو امیر مردم کاشانه چشم   پر باده حسرتست پیمانه چشم   تو جای دگر گرفته [illegible] من   [illegible] کرده ام خانه چشم

مسلم اسمش عبد الغفار زیاده بر این از حالش معلوم نشد این رباعی ازو ملاحظه و ثبت این غبینه شد این است

یک لحظه غم تو بیوفائی نکند   با غیر دل من آشنائی نکند   [illegible] گرفته عهدی کرده است   تا او باشد از تو جدائی نکند

نجاتی اصلش از کاشان بجودت طبع و حسن مقال از امثال ممتاز و خالی از فضیلتی نیز نبوده گویا از علما و مشایخ [illegible] [illegible]

از [illegible] تا [illegible] از شهر بار ما   با [illegible]   [illegible]   علاج [illegible]

[illegible] تو [illegible] او   [illegible]   [illegible]   [illegible]

مخواه [illegible] از جور تو [illegible]   [illegible]   [illegible]   تو [illegible]

[illegible] از تو شکایت [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

کشت [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   کش [illegible]

شرف جوانی صبیح و شاعری فصیح بوده در اوایل سن با حسن صوری تحصیل کمال معنوی کرده و بالفعل بفخر عنوان سیاحت عازم هندوستان و چندی در هرات و بدخشان بوده در محاصره عبد الله خان از هرات بهند رفته و در الحال در خدمت قطب شاه بوده هم در ایام دولت او بکشته

چون ... سینه ... | گر تا بروز حشر بنالم بجان براست
حاشا که شرف در ره عشق | تا سر ننهد از زبان کشیده

سعودای از طبقه شعرای آن دیار است و خود مرید خود بوده و این رباعی از اشعار اوست و انتخاب و قلمی شد این بیت

چندانکه غم جان ... باید خورد | چون من ز تو ام غم نشنید خورد
امروز غم مهجوری ... | فردا غم تو بخورد ... باید خورد

ضیاء الدین محمد از علمای کاشان بوده گویند حسن ... ری خلعت ... و با ... فضل ... از شوق و شوری ... [illegible]

از خلق زمانه پاکشیدن خوشتر | در گوشه خلوت آرمیدن خوشتر
زنهار ضیا علاج حشمت ... | او ضایع زمانه را ندیدن خوشتر

زاهد بخرابات بیا رسم ... | ترسی که درین راه خطر ... ترس
... ... او ... | پنهان ز تو در خرابات ... [illegible]

از افاضل عرفا و از مشاهیر فضلای ... شیخ عبد الصمد اصفهانی است شرح قصیده تائیه ابن فارض را ... و این رباعی ... [illegible]

دل گفت مرا علم لدنی هوس است | تعلیم کن اگر ترا دسترس است
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ | در خانه اگر کسیست یک حرف بس است

... ... گویند ... قریشی ... بوده و چندی در تبریز ... اخر الامر در کاشان در سنه ... وفات یافته است

سر ... تو از ... در دیش ... | جرم ... لطف تو ... است
... خوان ... تهمت ... | تا در ... سر کوی تو کسی ... [illegible]

... ... | این ... ... تو ... [illegible]
... ... عمر ... | ... ... [illegible]

... از اهل ... دیار است و ... شعر او ... است

... پنهان ... | ... ... [illegible]

فیض اسم شریفش ملا محسن همشیره زاده مولانا ضیاء الدین نور الکاشی ... حقایق ایمانست و عارف و معارف ... در فن تفسیر کلام و ... و در علم حدیث بهره وافر داشته و به علوم ... و در فقه ... برای ... و سلسله تحصیل ... مولانا صدرای شیرازی ... و شرف مصاهرت ایشان هم ... بسیار محترم بوده و حکمت را با تصوف و عقل و نقل جمع کرده و کتب بسیاری در هر علم تالیف ... در تفسیر اصفی و صافی و در فقه ... مفاتیح و ... در اخلاق ... البیضا ... و ... در کاشان محل زیارت اهل آن دیار است و گاهی ... اشعار ... ساخته ... این دو سه بیت ... افتاده

از آن ... یاران ... | ... دگری ... [illegible]

با من بودی و من ... | با من بودی منت ...
چون من ز میان ... | تو من بودی ... [illegible]

فخر از شعرای ... کاشان ... طبع ... دارد ... تحصیل ... علمی ... کلامش ... خالی ... مهارت ... خصوص مولانا وحشی یزدی مشهور ... نوشته ... این ... انتخاب و قلمی شد این است که

تو ساده ... دل ... | ... [illegible]
... | ... [illegible]

غزالی ... بصفت درویشی موصوف بوده شعر بسیاری گفته این رباعی از جمله اشعار او منتخب و در این سفینه ثبت افتاده

ای جمله بیکسان عالم را کس | یک جو کرمت هزار عالم را بس
من بیکسم و کسی ندارم جز تو | از لطف بفریاد من بیکس رس

ابو طالب کلیم در وطن اهل تذکره خلاف کرده بعضی او را همدانی و بعضی کاشی نوشته اند چون مطول ... این است که ... در همدان ... اخر الامر بهندوستان رفته و سالها در آنجا در خدمت شاه جهان بسر برده و از خزانه نوازش ... خوش ... و از ... شعری ... در مثنوی و قصیده و رباعی ... تذکره ... سفینه ... پادشاه ... تمامی ارباب ... هندوستان اشعار او را ... اند ... در کشمیر ... است

... | ... [illegible]
... | ... [illegible]

جا شی نشستیم کز انجا ز همیدم — حقیقیم از این شهر که ویرانه بدارد — ما طفل نوده ایم وش جمعه دیده ایم — هر کس ز طبع شنبه مستان نمی رسند
این دو دیده ز حسرت که چه محنت دیده است — هزار دیده بغداریم صد هزار افسوس — خنده بر بخت زنم با تو وفاداری او — گر به بر خوش کنم با تو وفاداری

سو فرزند سرخنه امید وار تو — سو عده انتظار بهر ریگذر کشم — این همسوزان است مقصود روا نشد — شاید که با تو فقد می حشر افتم
ای کوشه عزلت زنو آید همه افزون — نشناسم اگر قدر تو را در بدر افتم — قمری زنجه بام ... پناه که روم — تا یار سر کشی السیر د خوانان ...
دل شکفته نمانده است و جهان ... — کلیت چیدیش از باد و باغبان رفته — بنال ذل صد مرغ بهم که شد انجا — مرا برای چه از دام خود رها کردی
زکوش این نکته مرغان ... — کامتی خاک ری آورد ... معذور

طوطی شهنشه نامه

چنان لطف حاجتش ... — که هر بنده کوید خدای منست — جدا کار هر یک جدا ساخته — که گویا بغیری نپرداخته

منم الحمش رکن الدین مسعود عارفی عاشق و عاشقی عارف شعر بسیاری گفته گویند قریب به صد هزار بیت شعر گفته مسموع شد که از شش ده حسب نسب
باهمی لم النفقه دیده بمطلع الکعبه بهندوستان رفته است — گر فلک یکدم بهم یاری کند یاران شدند — شام بیرون میروم چون آفتاب از کوی کس
و در آنولایت معتبر شده و در زمان شاه صفی با ایران آمده و باصفهان آمده و از آنجا بشیراز رفته و اختلالامر لطاشان رفته و هم در آنجا به بهشت
جاودان رحلت کرد انجه بیت از دو انتخاب شد این است

چشم شوخش گر زمانی بر نیاز السینه — فتنه خیزد که از رفتار فلک باز بسیند — فلک هم با اسیران فتنه آن شوخ داد — کسی داد از که خواهد آسمانم خوی او دارد
نهر جا بگذرد دیوانه من فریاد خیزد — که آه این مرده سنگین مرد در ازدوزد — گر چنین بگذرد روز صبور تنها — جوان شیخ نو بر دیده بدارم خرم تو
بپایش بکشان و دیدارش خود کنم — که من بیزم از نزد یکیم دشوار میتم — آنقدر یار بگذرد رت باز صبح شده — که اگر بایم از این بیخ دهم آید بردن
لنک لنکان در در دروازه سمتی کرم — نکند ازم کسی از عدم آید بیرون

ولد

زلس کز اشنایان زخم خوردم — زند کر حلقه کردم از دو نایم — چنان نا یاد زنم زیان زنی — که گوید حلقه بر در آشنایی

مرحوم خلف الصدق مرحمت پناه میر رفیع الدین حیدر معمائی از حالش اطلاعی حاصل نشده این دو سه بیت از و نوشته شد و الله اعلم
کو سیه چشمش از هم جلیس کریزد — ازبار صبر کریزم شاید آسم آید — نوازش بخت داری من الهم حق القوی — زنان بیرون توز جهت پاس من

الخواجه که از عشق مجنون نرسی — نمود آگر شوی یکرد و دون نرسی — ز تنها رفو مرد مدینار که اگر — صد سال فرو روی به ...

مقصود برادر بابا قر خورده است و جندی خورده فروشی میکرده و مدتی در خدمت میر صدرالدین محمد خلف میر غیاث الدین منصور شیرازی مشغول
خدمت بوده و تشرف حج و زیارت عتبات عالیات در خدمت ایشان دریافته و با مجتهم خصوصیت آغاز نهاده و اخر الامر در دارالعباد
یزد در سنه ۹۴۲ در هنگام خواب شهید شده و قاتل پیدا نشد این ابیات از وست **للعرل**

سن کرفتم که ز مقصود می آید هیچ — دوست باشد بر ارفته که دشمن باشد — رفتم ز اصفهان این به سیاهیم پس — ای بدل بر رفتم این عذر خواهم پس

...

شب وصلست علو کرشده مرغ قفس — پایی از شب بگذ ز شب جهه فریاد از این

مقصود در آن شهر یکی بابس فروشی اوقات میگذرانیده و بسیار شکسته و تخته مصنفات بوده در سنه وفات یافته این شعر از وست
قاصدی مژده بیاری اخبار آورد — جان فدایش که رساند خبری بهتر از این

مطلع حسن طالبست صاحب طبع او عارف مهذب الاخلاق در عهد شاه عباس بوده کاهی بخیال شعر هم میل نموده این شعر از اوست
بکوشم باد نو است که چه ...زمانم — که وقت رفتن یار کو ز آن ...

بر او بکیم تو را چه مانش باشد — بیگانه تو را چو آشنا نشناسد — کفتی که بگو کن چه بدانش بچمن — این را بکسی کو که ترا نشناسد
از فیض بهار شد گلستان همه گل — دامن همه گل شده گریبان همه گل — ماخوان صلح خوریم و یاران همه گل — ما دست بسر ز نیم و یاران همه گل

ماشیر از سادات دارالمومنین مزبوره و بشیروصلاح مشهور بود اخر الامر در تاحاتی گشته و در سنه ۹۱۳ هم در کاشان وفات یافته این شعر از وست
این محلست که گرد تو مرا الاریق دو — و انهم از امید وصلت که گوید کوی در ...

مولانا محتشم از اهل آن دیار و سرآمد فصحای روزگار و علاوه حضور طهماسب صفوی است و اکثر فنون نظم خیال بجاورت دارد سیما قصیده در فن
غزل نیز غزل و قطعه های عاشقانه بلند بسیار دارد و از اشعار شمعلوم میشود که اکثر اوقات بمرض محبت مبتلا بوده چنانچه دیوانی مسمی بحاله
و دیوانی مسمی بنقل عشاق تمام کرده که نظما و نثرا کیفیت حال خود و معشوق خود را در آن هر دو کتاب مفصلا قلمی داشته و در اوایل عمر از آسم مراد
سخن کستری بوده و جند دیوان ترتیب داده و بنسبت زمان عمر صابیه و شبابیه موسوم ساخته و مرثیه جولاد در ماتم سید الشهدا امام حسن
علیهما السلام گفته که در اکثر بلاد اسلام مابین الخاص و العام مشهور است و شعری معقول دریافته عوض از پس اوقات صرف لفاظی کرده و پسی
الستادی پرداخته و خیلی اندک کوتاهی در تحصیل مضامین دلنشین تازه فرموده باشند و مثنوی و رباعی در میان نیست که قابل امثال
باشد هر چند طالبه فقیر آنست که بغیر اشعار بلند چشم از بیراتی پوشم ما از پاره غزل قطعه های مولانا نتوان گذشت

فی القصاید

تا بدن و سنگاه جان باشد — دولت دولت خدایگان باشد — شاه طهماسب خان که از رحش — همچو سنجر هزار خان باشد
گر بر قع قضا نولسید حکم — اهتمام قدر در آن باشد — در بعزل عزل در دهد فرمان — افتضای قضا چنان باشد
آنکه از صدمت عدالت او — دزد جادو دش کاروان باشد — وانکه از هیبت سیاست او — گرگ با بیخ سگ شبان باشد
روز هیجا همای تیر تو را — طعمه از مغز استخوان باشد — در زمانی که از هجوم سپاه — رستخیز از دو حد عیان باشد
گر ز روست یلان ترا اندازد — لرزه در پیکر کمان باشد — که ز رسم خدنگ سطبر و ح — مرغ گم کرده آشیان باشد
هر چه از خاطر اجل گذرد — تیغ تو را سر زبان باشد — چون عنان فرس بجنبانی — رعشه در چشم انس و جان باشد

طوطی مراحل — کبی است از مثل ... — ... ما لحن ...

تم حصه ما

اولاین حمله تو را ور ... ی — فتنه آخر الزمان باشد
هم در رنگ تو نگر نالان در حرب — مهلت صد هزار جان باشد
که بحر رونق که شکسته — لولو ارزان ز خزف گران باشد
لقب نور با دو وزیر لعبت — نام کرباس پرنیان باشد
دیگران بمجلس ... فور — با سایه وش با نوا فران باشد

هم شتاب تو گریان در حرب — فتح با عمر جاودان باشد
ای لبان قضا قدر فرمان — خود [illegible]
خاک زر و قیمت حصیر بود — کاه را [illegible]
من چنان شمع معنی افروزم — کالوری [illegible]
مجتمع زخش شکوه کرم مران — کاتش [illegible]

نو ز اکنون خروس عرش سخن
زاهم بر عذار نارکش زلف ...
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

هر کس انچه سزا بود ...
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

در مرثیه ... گفته

[illegible]

واگذلم خود درکنار

روا نبود که تو در زیر خاک باشی و من / سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک
چرا تو جامه نکردی سیاه در غم من / چرا تو خاک نکردی به سر ز ماتم من

وله

ندیده بهر برای تو عیش در باغی / به است عمر که شدم ساکن جحیم فراق
چرا به مصر فنا بی برادران رفتی / ترا چه غم که سوی روضهٔ جنان رفتی
درین قضیه تو را نیست حرف گو / ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم
اگر چه با دل حسرت از جهان رفتی / سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم

وله

کجا شد ای گل گلزار زندگانی من / چو مرگ هیچ تو را دیدم و نداد امان
کجایی ای ثمر نخل شادمانی من / زمانه شد متحیر ز بخت جانی من
ز دوری تو مرا دم جدا ز مهر و غم / که هر که جان رود از تن بتن چو جان آیم
که خاک بر سر من باد و مهربانی من / چراغ مرده فروزنده چراغ تو اندر

وله

امید بود که روز اجل رود در جان / سیاه باد در ماتم که بی‌مهی یارانم / چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده
به ماتم تو چو جسم تکلم شده من / زبان به مرثیه‌ات کلک سر بریده / زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده
فغان که جمع قصیده اهتمام شود / ز شوره گل طلبیدم که اعتبار نیافت / سعی که طبع تو برآید زار بی‌نهایت
عبیر رقم تو کنون بارت بیاید / طراوت از غزل و صنعت از قصیده / که کلک طبع تو گریان که یکسان باد

وله

باز این چه شورش است که در خلق عالم است / باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین / بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
گویا طلوع می‌کند از مغرب آفتاب / کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه می‌کنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین / پرورده کنار رسول خدا حسین

وله

کشتی شکست خورده طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده به میدان کربلا
گر چشم روزگار برو زار می‌گریست / خون می‌گذشت از سر ایوان کربلا
نگرفته دست دهر گلابی به غیر اشک / زان گل که شد شکفته به بستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم / کردند رو به خیمه سلطان کربلا
آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد / کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

وله

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی / وین خرگه بلند ستون بی‌ستون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقه دریای خون شدی
این انتقام گر نفتادی به روز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم برآورند / ارکان عرش را به تزلزل درآورند

وله

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند / اول صلا به سلسله انبیا زدند
نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزها / افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که فلک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید / بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو / فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده به زانو سر حجاب / تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

وله

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید / جوش از زمین به ذروه عرش برین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند / طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون به مزار نبی رساند / گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد / چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش / از انبیا به حضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار / تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال / او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال

وله

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند / یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر / دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق به درآید ز آستین / چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل علی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت / گلگون کفن به عرصه محشر قدم زنند
جمعی که زد به هم صفشان شور کربلا / در حشر صف زنان صف محشر به هم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز / آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل / شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

وله

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار / خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه / ابری به بارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاد از حرکت چرخ بی‌قرار
عرش آن زمان به لرزه درآمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی / روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
وانگه ز کوفه خیل الم رو به شام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

وله

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین از او / سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعة الرسول / رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

وله

این کشته فتاده به هامون حسین توست / وین صید دست و پا زده در خون حسین توست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی / دود از زمین رسانده به گردون حسین توست

برخوان غم چو عالمیان

این ملهمی فتاده بگرداب خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون از آن حساب نیست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات / کز خون او زمین شده جیحون حساب نیست
این کشته فتاده بهامون که پیکرش / شاه شهید ناشده مدفون حساب نیست

این غرقه محیط شهادت که روی آب / از موج خون او شده گلگون حساب نیست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه از این جهان زده بیرون حساب نیست
پس روی در بقیع بزهرا خطاب کرد / وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

وله

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام / یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان / واندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین

شهای کشتگان همه در خاک و خون نگر / سرهای سروران همه بر نیزه ها ببین
وان تن که بود پرورشش در کنار تو / غلطان بخاک معرکه کربلا ببین
نی نی در آ چو ابر خروشان بکربلا / طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

وله

یا البضعة البتول ز این بیداد گو / کوه گران که بلعنت رسالت سپاه تو

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده / وز کین چها در این ستم آباد کرده
کام یزید داده از کشتن حسین / بنگر که را بقتل که دلشاد کرده
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو / با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

ایزد ادت ز یاد نکرده است هیچگاه / نمرود این عمل که تو شداد کرده
بهر خسی که بار درخت شقاوت است / در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده
در طعنت این بس است که با عترت رسول / بیداد کرده خصم و تو امداد کرده

جواب

ترسم ترا دمی که بمحشر در آورند / از آتش تو دود بمحشر در آورند
بگوای باد از خیل رعنا بادشاه ناز / سر کج افسران تاج سروران کلاه او
که ای سلطان حرم دل جوان شوخ و احشر / سر غوغای دلیران نیست خلوت سرای شاه او
بگو بگفته فرمان زودست جلیبان لبیان / نهانی عوضهای سرمهرداد خواهان او
چو چشم ای بیمار کمان چوذهنی بیاد آور / نکه های محبت تو در حسرت نگاه او
بیش آن بخشش برنا امید از دی کی / غم امید واران کاه گاه امید کاه او
شوم هلاک چو خیزی خوری در حضه تو / که دانم آشتی در قضا ت جنگ او
روای صبا و تاب سر جایگه زین کو / که از بوی تو گشتند بکجا هی را
شوق در درون لسوی از دی مست که نو / من خود دمید و مردکری مسکن مرا
نجب گرینده دای بود در عاشق بیل / نگاه آشتی بار نقش از اشک شبها
محتشم شکسته بود آنست و بی ترس دل / داده داست ظلمی ملکت کار آن را
حسن روز افزون تو بگیکان خسروان / دی جلال بود و آب امید واری ز امروز
چون گرفته دامنش هر دم زناکامی که او / دلست نزن زان دل طبیان محتشم را دادگی
کدام سرو بنیل نهاده سر بپایت / کنیه دل زنوای دلبران شهر فقانت
متازم زنگ و بان سمند نازکه مستی / تو از برای یکی نار و صد هزار برایت
درین کنه طی بر تو بان شکایت / که خوبان ترا زبان ها دل کسی عیب
زسوز ناله بلبل که در دانند / درین گلشن که مرغ زیرکی عیب
هم از غالب حریفهای حسنت / که یکی هم حریف کوچه کیست
مرنجان محتشم را کان نبک است / سگ کاندر وفای او نیاسیب
کمند مهر جنان با ره کن بگردن ها / شوی زکرده پشیمان بهم نوای که کیست
بگردن ناتوان تو دل و با غیر دیگر بخت / با صد هزار ساله جدا از برایت
بعبرت نام زد شد هر که تا ماند بدنخست / با این امید رقم چند روزی که هم از تو
چو غافل از اجل صید گهی که نیکی تو / نخستین رفتن خونش نشم خولیش بادی او

رفتی نازکم

رفتن ناز کلهی بر سر مجنون شکوه است / که بخدنگ نشسته ممحمل برود
دلی دارم که از شکوه در آن خرم نمی گنجد / غمی دارم زدلتنگی که در عالم نمی گنجد
خلک آن نسیم لب که را شر و ریحان سفر / پس از اشفاری او در تخت با بحری نشد
آزرده ام شکوه دل استان ننخورد / کو تیغ انتقام کشم از زبان ن خود
آنکه نامش بر زبان خوشترم بار بود / از دونام او الحق گویه نام بخند
روی ناشسته چو مش نگرید / چشم بی سرمه بیا مش نگرید
عذر خواهی کندم بعد از قتل / عذر بدتر ز گناهش نگرید
الهی تا زمیخ حسن خیزد نخل استغنا / تند روعصمت مار برین شاخ نبا یا شد
نهی رفیت از این شهر و شور شهر دیگر شد / که از ظلوی ونو دلش در شهر نیروز در ریز
دل گرد آرد دل افراخته سر آنت نیست / که پیدام آمده و نلیت خنده ام نمو ز
تو آن صیاد دلاویزی که بر صیدم را ما کردی / من آن صیدم که هر جا برود در قید ی درم
بدور کردی من از تو در بخند تو / حریف سخت کمان کاری کمان دارم
بصبح بار در مهر انجمن خواستند عشق ارم / فقد تا بر نبا نه ما کر نظر اختاده بادم
تو خود آن مستی که نبر مجنون این سخنی / نمادم ترک اختیار رو در کریا شوی دارم
بمن چندان کی کاه اوز ندر آن ها نیست / که منهم در کمان افتاده بیندارم که نکامم
کسی کز تیم من در صحبت او لال سیم زبان / زبان گرد آن کاهست بیدا ادا دست صحبتیم
بیلوستان که زعلن محبتی نگران / سرت زناز کر نیست و ای بر دگران
اگر عمرم نماند ستی بسر با بی القابات تو / وگر ماند است به عمر تو فرزایش جان من
پس آنگه گرد عاشق گویم این کوی که در محشر / چو سر از خاک برداری علی و تعالی
در خیابان که بهم سوار زد در پهلوی من خوش / ناتیز تربیت سخن چشم افکنم بر دهی نغ
دلا گوی بر یدی خاطرت تا بود بندار / دگر با او سر و کار رت تو که اپد تو دیدار
نه هر بار که من بی تاب و شهاد تم کدام / نه بلچو را که کاه کاهی به سر استمتم شده
روا الصبا سوی لشکر و کستاد ان که تو دانی / زبان بیوس بخدمت دردان اکنم تو دانی

تو ای ستمان کسیل بار ان جان ان اکنند / دوستان بموجبی بادو بیدار ان این کنند
طا کمان که کاهی همه ماه ازو در زشت طبند / شنی کاش ما بیدار از دو رن در ان ج شم بست تم بلند
نسب محتشم شده بیو اکرامحبت اخیان تر / بیدار آید از طرف دلگر که بشب آه ای تو سید
مهمان باری بهوای کشتم تم سیخکند / بهترین از دو سیندار ان ان قصد جانم میکنند
محتشم جرین زان جم کن دلی از دل رامم با کاری / مرغ هم بر و از قصد آشیانم میکنند
نگهش با من و چشمش باغیر / غلط انداز نگاهش نگرید
الهی تا زحسن عشق در عالم نشان باشد / بکام عشقبازان شاه حسن کامران باشد
ستاره بار پر شاستا بان بها ز این منزل اکنند / بس خرام من بیک مرو روز دار محمل بلند
ای باغبان چو باغ زمرها تهی کنی / کاری به بلبلان کمن شیان ن عزا کنی
صحیفه ناکده ور شرح هجر با رسولم / نکر نشسته نیو کرهزار ز بار تو لیسیم
زبسکه مهر تو بار این و آن الفان دارم / بپرتی تو با کاتب کمان دارم
تو دو وقت خود و من کشف تاه تو ترقب / تو با کرخم کن بامن تا بی خرم تو شد تمان ارام
اگر می بقمت عجز و نرت صحیفه دیم / ولی چشم از تو طبع تو مپوش آمر دارم مستدارم
مرا هم غیبت این بحر زنش بیر تو تم دانی / که چون بینم تر ا با دیگر نا دیده انکارم
چو داد میدید تو تم من لبوی خرم مستدم / حذر کردن از و خود حالت یار مید وم
تو کشیده تیغ و مرا دل لی نشده تمنی امرام / بر اد دل بر بی الحرم اد دل بر بیتم
اگر خواهی دعای من کنی بر ما کم / بگو بیمار عشق من تو دو بار بفدای که
چو تا زار سر خاکم بکوار فا سرا ز کن / و فای من بیبان ای گشتن تیغ جفای
مدحل از مجلس جامه ید بر اهوی نع / تا خود آگاه ار بکیدم ببینم سوی تو
آنچه در آینه بردی تو من می تم / گر ببیند همه کس ولی من وفای همه
کدری نیاز و کوی زچه باز دل اکا تی / زچه دل گران نباشم که تو بار دیگر دانی
هر طل که بباغ آید می بوتم دو بخو اکم / در بای تو میرم من تو بونی کسی در آری
چوشرح حال تو زیر سدار حرمان سبارت / بگو که قاصدم از جانب غلان تو دانی

پس از نثار بر او عطسه بکن جانا از نجد — حکایتی ز زبانم بآن زبان که تو دانی
وگر بگوشه ابرو که از ندارد شمه — گرت کشائی آن کار کس چنانکه تو دانی
اگر بخندد مالک و بخش خود بخشاید — ازو بگریه و زاری طلب کن آنچه تو دانی
برای خاطر غیرم اصید خاک کشتی — بیابان برای گدای بیوفا گشتی
چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس — که درد کشت مرا یا تو بیوفا گشتی

همدان از اقلیم چهارم ... فتح بیج ... بعد از بنای همدان بن سام بن نوح علیه السلام ... حسنه ...

که از بناهای جمشید است طالع ... هوایش بغایت سرد است و در تابستان اطرافش بحسب طالع آب و سبزه و گل و لاله و نزهت مملو است و کوه الوند در حوالی شهر است و مشهور است ... از چشمه آن کوه بر می آید و قرای بسیار دارد که ... بهشت ... و از تنگ ... و آن شهر بارها بتوابع چون ... در حیطه ضبط ... مشهور بقلم و علم ... ازغزای ...

اثیر الدین اومانی همش عبید الله است فاضل عظیم الشان و شاعری رفیع القدر در اوایل عمر در ... معاصر کمال اسمعیل ... تصدیق ... و تحصیل علوم در خدمت خواجه ... خواجه نصیر طوسی کرده و علامه ... بوده و اکثر شعرای آن عصر ... قاضی مجد الدین طویل همدانی را ... در میان ...

قصیده
تا تو ای لعنی ... — که تو را حاصل عمر از دو جهان ... است
می خواهست ... — ترک چیزی ...

وله
یارب این قاعده شوخ کیسی ... — که چو جمع شوا ضرر و کمینش مباد
ای برادر ... — ... یا ...
کفتمش ... — محنت ... این ... از آن ...
خود از آن ... — یا ... که ...
کاغذی بر کسی از خود ... — پس بر کسی که مرا کاغذ ... فرستاد
این ... — پس آن خط ...
وین چه رازیست ... — کر بود ... ضمیری ...
پس تا ... — سوی ... خانه ...
همچو آن ... — داور نو ... کند ... دلا ...
این ... — ... از فلان شاه ...
کان ... — که ... ز ... دوام ...
ورنه ... — من ... که کس ...
در کسی ... — ... و ...
آنچه ... — ... ...

وله
سنگ ... و سنگ ... — که سنگ ... برخیزد
رنگ ... — از آنکه ... زار ...

... ذال ...

چون شکل و اس شده است ... — ... بمعنی او
... — ... مگس ...
نگاه ... — ... نگاهی
وگر ... — ...
که ... — ... و ...
دولت ... — ... نقد ...
که ... — ... آید
که ... — ... ...
بوی ... گل ... — ... ...
هزار ... — ... ...
ثواب ... — ... ...
چنین که ... — ... ...
که خاک ... — ... ...
تو را ... — ... ...
صبا ... — ... ...
نرگس ... — ... ...

وله
برادر ... — ... ...
لطف ... — ... ...
... — ... ...
... — ... همش
... — ... ...
... — ... ...
... — ... ...
... — ... همش
... — ... همش
... — ... ...

وله
دگر باران موسم که در باغ — نشستند غنچه و گل در عماری
چو لاله جام می آنکه نه از دست — که چون گل برفشانی ...

... ...
ای چرخ ز گردش تو خرسندم — ... که ... سندیم
... تو ... — من ... اهل و خرد مندم

... در آن ولایت ... است مشهور و این دو بیت ... ازو ... مسطور است ... ازو ... خواجه ...

حاجی ... — کعبه ... سر کوی اوست
... — غلام او و منم او ... یزد

... اصلش از اسد آباد ... توابع همدان است ... ازو است این ...
رخسار ... — زلف تو ... گل ...
... ز گلستان رفتی — گل نوبت ... بلبل ...
از دوریت ای ... — چون غنچه ... خنده ام ...
گریان ... — نالان ... خاطر ...

... از اکابر همدان و ... کریم و ... طبع سلیم بوده و در فنون شعر ... ربا عی ...
... — ... حسرت ... محنت ... و ادبی ...
... هجران ... کشیده ...

... همش ... فاضل ... بوده ... از ... حاصل ...
... — ... ... جمت ... بلبل ...
... — ... ...

... در فن علاقه بندی ... بسیار ... کرده ... اکثر ... عمر ... در آن ...
... هجران ... — ... ... حال ...
... حکایتی — ... حال ...

کمال

رشک دلش ز بیت ترا از رنگ یوان — تا حرف میزند کله بلباد میکند
آخر بهیچ خاطرش آزرده شد ز من — رشکی بیان لطایع و شمع چه میکند

قاصد در آمن آن بدکه فراموش کند — کان نیز خلیفه بگوئید کی گوش کند
چه خاک که شهبا انور الجواب کنند — فغان من که کسی را الجواب نگذارد

شب هجر عاشق را اجل رسیده باشند — بچه از دم ده باشد که نور اندره باشند
نوالعیان راهش جاده رنگ خیز مرکی — بپاین اید و در ناودو از کند آن نیفتد

نوان تا که کسی زنده در جهان کار اجی — فغان که نوبت من میرسد تسبیدام
همسند لبی کشتنی آغاز من کن — ترسم که بخنک آئه و من زنده تانم

در بیت که از زندگی داشتم آزها — امروز بلند دیده نگاهی کند راندا
رفتم ز کوی تو اکنون کار دو تو — صرف اخانت بار از که خواهی کرد آن

آنچه گفت در آن لحظه که زنگار نخست — کای فلک یار مرا باز گذاری کرد آن
رنگ لعیه چون تو نه تعلانی آید — شاید بلایی او دختی از وشیلی یدار آن

خواجه رشید الدین وزیر است با همت و عالیمقدار و در بیت پرورده گم آز از رصلاح اندیش صاحب اخلاق در نیک رائی مشهور آفاق القصه از او بسیار از آنجمله جامع رشیدی که در انشط مراتب قبایل ترک تازمان او و در تواریخ فارسی کتابی بدان نفع نوشته نشده و عمارات عالیه از روی مانده اخرالامر بوزارت رسیده مدتی وزارت ارغون خان و سلطان محمد خدابنده کرد و وزارت با امارت جمع کرده و اقوام باقی خواجه علیشاه وی و سرش بتهمت رسیده در گوشه قضای آن توبادلیم تسوه فرستادند

مرا بیم دلی چو بخت دمساز آید — همتای نشاط و طرب ناز آید
از زلف دراز تو عالمی بخشم — در کردن عمر رفته تا باز آید

میرزا از سادات ارتیان من محال توی اسرکان سیدی کریم الطبع حسن الخلق بوده تخلص بنام میکند تخمیناً بکوه اربل گفته اینچند بیت از روست

هجرت ز وصل عزیز تر سید بد مرا — مرگی تو بید مرگ دگر رسید بد کو
کافر چنین مباد ندانم زنی ترا — دو دوال گدام سلیمان گرفته است

دین و دل بدادستم و خاطر جمعی — زلف پریشان و چشم مست بلا شد

درب فی مرگ یه

بگیر بید زنجیرم ای دوستان — که سیلم کند باد همه دوستان
دو غم پریشان شد از نوی می — فرو نماندیم سر بکادوس رکی

پریشان دماغیم شاخ کجاست — شراب از شب مانده باقی کجاست
بزن هر قدر خواهیم پا بسر — سر مست از پا ندارد خبر

شوریدگان کرشی سر کنی — وزان می که مستند لب تر کنی
جمال محاله که حادث کنی — به بیداری دو چشم و تماشا کنی

حواتی نامراد و از تعزیری مدار میکند ز استده دیوانش ملاحظه شد باسم تخلص میکند و در اکثر در اردوی شاه طهماسب خدمت ادای کرده و دو

لبوی مصر تیمی بنیاد از کمند آن — کند امتی نزند آتش زلیخا را
جوان بال و پر یافت کبوتر از تو بود — طلع دل است اشیانه کسی ملتفس با

شکسته ام قفس در راه گلستان بارات — رسانده ام بر و بال و فوج پرواز
زرخنه دگلستانی اگر خود را — چه شد اگر بریمن لبسته بابی من کرات

آخر کشید بکنج قفس سر کلشتم — گنجه بیاغ منت که راهی بدام نیست
نیم هنوز بفقر بوده ارزش بار — غبار کلیت که دنبال محمل افتاد است

نبایدم بنظر دیگری که چشم مرا — بر دمی دست کشانده از جهان آشفته
عذار سمی خواست که خون از مژگم ریزد — هیچ نهست غلامی کنند آزار دکار

کرد از غرض بنیازم مراکجا کشید — آنقدر رشد که ترا بر سر ناز آوردم

رباعی

المنة الله علی تمام

امشب و عیش لیسته بودم تا روز — در تیغ فراق خسته بودم تا روز
در روز نگاه که خفته بودم تا شب — امشب زخوان نشسته بودم تا صبح

میرزا عجائبی اصلش از قصبه بروجرد است تخلصش این ساخته در صفت شتر کری ماهر بوده
روز و صال اطرحی بهیچ فرقت بکشند — بر سر ستاره راه چو شد کرانی اسعد کار نو

جبر قی گویند در همدان مشغول حرافی بوده شعر بسیاری گفته و خیلی درد ماند و شسته معلوم نشد که اشعارش از مختصری ادا یا خطاط و اشش از شعرا شیخ مطلع از روست

جایی که تو با کسی نشینی — کس باد گری چرا نشیند

عوان اسم شریفش با طاهر دیوانه است از همدان و فرزانه است همه دان احوالش در بارها کتب مذکور و اخلاقش بیان ایشان الحق مشهور عاشقیت شنیده فروزجانش از اشعارش بسیار بزبان رادمی بوزن خاصی در دمی بسیار گفته که اکثر آنها اعلی شیخ دارد بعضی از آن اینجا

بکر شید و بلی که ابدال ابدال — همیشه وامو خیره ابدال ابدال
الکر دستم فی خوبت برتحم — بو ویم ناحه رنگ ابدال ابدال

باین پی آشنای و اکیان شم — باین پی خانمانی اکیان شم
هم چه بر سرانندوای آیم — نوکم چه بر سرانه واکیان شم

بوره سوته دلان نامانبالیم — زدولت بار پی پرواز نبالیم
بشیم با بلبل شیدا بکلشن — اگر بلبل بنالد ما بنالیم

اگر مستان مستیم از تبارمان — الکر پی یا دود مستیم از تبارمان
اگر کافر اگر کبر و مسلمان — بهر ملت که هستیم از تبارمان

خرم آنان که ... — نظر و انکر بد حانه تشکیان
کرم دلت رس نبو کام نه وختم — بشم آنان تو بیم که نه دیانی

نوای نالهم ... — عیارقلب و خالص بو بیزه تو
بوره سوته دلان با هم بنالیم — که حال سوته دل دل سوزه زانه تو

وا دارم که بیهوده ش نمی تو — نصیحت میکرم بیهوده نمی
بیادش میدهم شمیره باد — بپآذر مینهم دودش نمی تو

پریشان کی سنبلان بر تاب مکیه — خمار این نرگسان بر خواب مکیه
بدل داری که مهر ار نباید — بر نیمه روز کار را اشتاب مکیه

چه خوش ... مهربانی هر دو سر بی — که یک سر مهربانی درد سر بی
اگر مجنون دل شوریده داشت — دل لیلی از آن شوریده تر بی

اگر دل دلبری دلبر کدامی — وگر دل دلبری دل را چه نامی
دل و دلبر بهم آمیته وینم — نزانم دل که و دلبر کدامی

نسیمی کزنبی آن کاکل آئی — مرا خوشتر ز بوی سنبل آئی
چو تو گیرم خیالت را در آغوش — سحر جه بسترم بوی دل آئی

دلم از دست غمت کیج و ویج — دریدن سینهام سیلاب ریج
دل عاشق لب جوی ... — سری نوجی سری خونابه ریجی

الاله کوه سر ان عفته آئی — منفشه جو کنار آن عفته آئی
منادی میکرند شهر از شیران — وفای گلعذاران مغز هیچی

خدایا دل ... دل بلابی — که چشمان کرند دل مبتلا بی
اگر چشمان نکردی دیده بانی — چه دانستی دلم خوبان کو ابی

کشیمان ارزباری از کر نزنی — برانه و ورنکوانی از که تر بی
باین تیمه دلان رکس منم — جهانی دل نه دیری از که تر بی

سلسل زلف بر رو ریته داری — گل و سنبل بهم آمیته داری
پریشان چون کری آن تار کیو — بهر تاری دلی آویته داری

شیخ سوار آسمش شیخ فخرالدین ابراهیم از خانشقان عارف و کاملان دانشمند عربی بحر لفظ و معدن کمالات را در ارلق ارادت مریدان شیخ شهاب الدین

سهرو و بعد از مراجعت بهند در عهد سلطان محمد خدابنده در دمشق روح پاکش بحق پیوست و یکبار از قید علایق رست و در صحبت در زیر پای شیخ مدفونست

نخستین باده کاندر جام کردند / ز چشم مست خوبان وام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش / عراقی را چرا بدنام کردند
غمت بر لطف جانی خواهد ار من / چه انصافست چندین جان کدام
مرا گوسند فردا روز و صلست / و گر بنظارت هجران کدام
عراقی طلب در دست دارم / بجای آنکه در ما نشی تو باشی

وله

عالم ز لباس شادیم عریان رفت / بادیده پر خون و دل بریان رفت
هر شام که بگذشت مرا تنگان دید / هر صبح که خندید مرا گریان رفت
افسوس که ایام جوانی بگذشت / سرمایه عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی حیوان خفتم / کز جوی من آب زندگانی بگذشت

نکو گو اسمش میرزا عقیل از سادات آنجا بوده مردی صاحب اخلاق حسنه بوده شعری از دو لغز مثنوی خسرو شیرین بنظر رسیده انچه از اشعارش بنظر رسید

ز ابرو ترک چشمش را بیانو / کمانی در جگر تیرش ترازو
سیه چشمانش از مژگان خونریز / بدست غمزه دار داشته تیز
دل او هر مرغ را عیش فراغی / که جستی شاخ ارشادی لبانی

منور گویند در همدان اوقات به تجارت میگذرانیده اخرالامر بخدمت امرا میل کرده و در خدمت آقا خان مقدم بوده اوقات با فقر

هیچو از زمزمه مرغ گرفتارانشم / دیگری یاد تو میکرد من افکارشدم

ملک از نهالیه سرکان است و سرکان قصبه ایست از اعمال همدان مردی نخته احوال و در علوم ظاهری سر آمد امثال و خوش صحبت بود

از روز فراق تو چه گویم که چه روز است / روز است که از دوری لب شب دراز است
لیلی دارم کشتی ادونت من جلبانا / خاک بر سر کرم از دست تو دامان
تا که بمن امید روشن نشینی / با من زنده آموزی دشمن نشینی
امید که هرگز بدل خویش نشینند / آنکس که ترا گفت که با من بنشینی
من رندم و ترداین و بدنام جهان / با من اگر از یار که در من نشینی
گر چون رخش بگلستان آمد / جا نهانی بجای نه زمرغان آمدی
گرد اندر عقل کسی تیغ او دری / هر دم هزار سر ز گریبان بر آمدی

میر رشید از رحمه در اوایل حال بهند رفته اخرالامر در انجا داخل که امرا شده صاحب منصب بوده ساقی نامه دارد این قطعه ازو است

دلم سوخت بحال تو نهد / که مسکنت بر گرد و برانند
سری بر ز شور و دل پر ز نار / همی کرد فریاد دیوانه وار
که گرم ملیش محبت اگر / بجز یار دارم خدای دگر
بدو گفتم الحاق حق کدام / ازین حرف بس کن بنالید زار
که هر پرستیدن آن صنم / هلاک وجود آمده از عدم
و گرنه مرا میل مستی شود / سر و برگ نخوان پرستی شود

میر محمد هادی از سادات همدان و این بیت از و مسموع شده است

مرجان دل گرم در وی شرار / مدبر بابای آتش بزن خوش شرار

مجاز اسمش میر غیاث الدین اصلش از ... آبا و همی محال همدانست بعضی او را منشا لوری نوشته اند اما چون مدتی در بغشه آبا بوده

این اشتباه شده و اگر نه اصل الجناب ز همدانست در اوایل بهندوستان رفته و از انجا مراجعت بوطن مالوف نموده انچه از بیاض اوست

محوی دیدی که هر چون خواب کرد / وین زهر هزار سره در کار کرد
امثال دلا کار گمند بشت ترا / حسرت کش مرگ بار و هزار کرد
هر فصل دی از غفلت سوزی دارد / هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق / هر چند شب است لیک روزی دارد
محوی بهوای دل تو از همرقی / در کوچه کس از سرایت تنرقی
سبحانکی تمام عالم دیدی / زنهار که حرف آشنائی نزنی

نجیر از متولیان امامزاده سهل علیست که از محال همدانست و با کثر علوم بسیار ربطی مربوط و مردی خوش صحبت خلیق بوده اشعار دوست

موسم ز شوق وعده فردا امید بدی / فردای نالوان تو فردای محشرست
ز انسرزه خواه او صبح من شام کشید / زمانه از من و او هر دو انتقام کشید
ز اشتیاق تو مردم همیشه خشت / کمال رغبت او خود را شفا کن کشتی

هما کنگ در خدمت لغویات اسم میرزا الفت و تمایلی بفنون شعری مربوط گویند مثنوی دارد و این یک شعر از آن مثنوی مشهور نظر رسیده است

در پی فلک افتاده چنگ / چه میر نواز این کهنه چنگ

بار از قتل خبر میدید و خبر ز نجر / علوم آشنه که مضمون خبر دوست
که بخیت من هرگز از خیانکنی / حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی
هر خورسندی خود دل ازاری / دل آن زرده مارا بچه خورسند کنی
بچرم خنم سر تو آید فر و لیک / که در کوی تو بکشب سهم در بانی دلوی

تیم اسمش محمود از قصبه بروجرد است و این شعر از و است

کوه غم بر دل نشست آه کوی رکوات / آسمانی بر زمین افتاده کوهی کجوات

دار العباد و طوار الاقالیم عیسی که در ادوار و حالات فیض خطها ذکر کنی لب ها و مطلعش بسته بر دیبی کرده عبقت الیش از قصبات است

و اکثر فواکه شکوفه اراکی بمعنی آید و شعل ساجی در الحاقش در دهی در آن باب صاحب التقر ضبط و اکثر علیوس از شیمان ان الحی لولات با ابرا

علیه ندو باغات شکوه در محل لقت دارد و طوهای ممت زد در انجا و افر است و از شعرای الحال انچه بنظر رسید احوال و اشعار ایشان علیه رقم

هنر بعلم نجوم مربوط دست تخلص همایست گویند دو بار بهند رفته و در مرتبه ثانی در انجا فوت شده این دو شعر از و مشهور شده

شب فراق تو بهر تسلیم کردن / چراغ ماه بدست از پی بخت
تعلیم ناز چند دهی چشم مست را / دل اینقدر بسر که توانی خادا

ادا اسمش میر مومن در اوایل عمر بهند و ستان رفته و در انجا در کمال صلاح بعبادت مشغول بوده در سند ز سورت وداع عالم صورت کرده

کبوتر کوی تو لیس مرا مرچون کیم ببال / که شو انداز بادکفاتی سختهای زبانم
بردی تو رو زی که رهم در کن فکند / دیوار بر ارسایه که بر روی من افکند
ز شوق نامه تو لیم ز رشک پاره کنم / دلا که نیست کسی در او چاره کنم

بهبز زیاده بر کشو صرعی از و ملاحظه نشد با چار همان نوشته میشود

تو لحه در دل خویشم چرا نمکوید / که در دل هر چه دارای حشت آید

دکتر صد ولایت مزبور بحکم علی اوقات میگذرانیده و با هرات سفر کرده با وطن معاودت و در سنه وفات یافته این شعر از و اشتهار شد

هم بروی تو چو ان و آنکه کو بنا بفیند / خوب بیطرا اسند مهتران که تا شنید
نه تراخت که سلب از سوره تو ادیدن / نه لبت را نه طلب کوزه فقوا دیدن
سکه کندم شوامای نعمی دید تو را / که این بخت دهد روزه توانم دیدن
ماه غیرا فقو ز کالست همان کی نکی / روی خوب تو بدر لوزه توانم دیدن

قطعه

در جهان روح‌پرور است اندکی / کز تصور گرد آن مشهور مشهور
تازه عاشق ز بهر کی بدل الملک بر آل / عشوه محبوب بی‌شکل و لفظ بازی کور
صورتش هم اصول الجمع علم انتهان / مبهاتش مقلبه و کدالی مزور

سید جلال عضد در یزد بوزارت آل مظفر اشتغال داشته دیوان او که مقدار چهار هزار بیت است و پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بوده گویند روزی محمد مظفر بمکتب در آمده دید که طفلی که بیت مشغول است پرسید کیان کودک پسر کیست گفتند پسر سید عضد است و از ناصیه آن طفل فراستی تمام پیدا بود از معلم پرسید که کدام یک ازین کودکان بهتر طبع است مولانا گفت آنکه قلمزنش تیزتر است گفت قلمزنش که تیزتر است معلم گفت هر کدام را بدر منزل تربیت گفت هر کدام در این معلم گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین او کرده سید جلال را گفت چیزی بنویس که خط را تماشا کنم سید این قطعه را بدیهه گفته نوشته بدست او داد محمد مظفر از حسن خط و زیبائی شعر

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود / لعل یاقوت شود سنگ سیه خاراتی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد / تربیت کردن مهر از فلک مینائی
در من این هر سه صفت هست ولیکن باید / تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

وقا طلبیت سید متحیر مانده سید عضد را گفت که این پسر قابلیت زیاد دارد و مرا شوق تربیت او هست لیکن چون سه ده روپیت از زبان مردم اندیشناکم در تربیت او فغفور ملکن ده هزار درهم باو داد که در کسب کمال کوشد و سید جلال عضد بعد از آن تربیت یافته بکمال رسید

از دوست بدشمن نتوان کرد شکایت / از دوست جفا به که ز اغیار رعایت
سوخته از درد است شب هجران گر / اینهمه نامهربان هیچ نگفتی که حسنت
آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند / شب تا بسحر ناله و گفتن نتوانم
از ما بشنو قصه ما در ره جانان / پیغام که باد آرد و گفتن نتواند
فریاد من از دولت طبیب است مدام / در مان دل از چشم و مرهم نفرستاد
گفتم قدمی بکه کن از بهر عیادت / مردیم و کسی نیز بما نام نفرستاد

مرشد کنا اکثر اوقاتش بتجارت گذشته و در فن شاعری ماهر بوده دیوانش ملاحظه نشده این اشعار از وی در اینجا نوشته شد این است
نگاهی بتلوم ز وفای تو بار قصب / از بسکه بر وفای تو دوام اعتماد نیست
انتظار او میکنم که زار هم میکشند / تا امید بهای بعد از انتظارم میکشند
یکدیدنت ملاقه صد ساله فرقت / کردم ز غم فراق تو ترکم امان دهد
بیچاره جان و دل بسید از هجران میکنند / کافرم گر هیچ کافر با مسلمان میکند
در تماشای تغافل از نگاه خشم آلودگی / چو آن صیدم که صیاد از غم رنگ ارزدم
اگر وقت مطلوعات مرده بودم / ز دولت قرب توجانی دگر بودم

مولانا حسینی از زمانی آن دیار است بجمالات صوری و معنوی آراسته و مدتی در لباس فقر مسافرت و طلاب مصر و شام و روم بسر برده بنعیم آلت التحصیل کرده بهند رفته چندی در آنجا گذرانیده بعد از آن بوطن رسید و دیوانش در شعر افتخار گرده این یک شعر از اشعار او انتخاب کرده شد
صحبت با تو بهجران صحبت خار و گلست / هیچ عاری از خوش منشاء کرد اما خوش است

غائبی در زمان شاه عباس مشهور بوده گویند دیوان خواجه را تمامی جواب گفته و بنظر پادشاه رسانیده که دیوان خواجه را جواب گویم

شاه فرمود که جواب خواجه اسیر خواهی گفت این یک شعر از او نوشته میشود
اندر کلبه ما دوش شمع نیم‌شب گذاشت / لیک دو نیمه نرسید که در راه گذشت

سعدا مرد ملایمت و در فن نقشبندی مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بوده او را دیده و شعرش ملاحظه شده این نوشته شد
کس نیست که ضامن تقل پیش آرد / این غار سرکار اکنی از خوش بر آرد
هزار مرتبه رفتم ز شهر تا کنعان / بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود

سالک مدتی در عراق و فارس بوده اما در هند و شان رفته هم در آنجا روانه سفر آخرت گردید او را دیده و شعرش دولت که نوشته میشود
جواب نامه من غیر نامیدی نیست / ز دولت سودن با کم ترم میداد نیست
دو دستان در بوستان چمن عام بخندد گمنند / اول ز بیاران بعد افتاده در گمنند

شرعی اسمش مولانا محمد از اقارب مولانا شرف الدین علی بزدی است / خواستم بهر وقت بچمن ماه دانی / خوش تر از گوشه میخانه ندیدم جائی

شرعی از عهد جوانی تا زمان پیری چو عاشق پیشه دار رعایت پیر و جوان اندیشه نظر داروده طبع خوبی دارد این چند بیت از او نوشته شد
بلبلی بس شده از هجر تو نومید رفت / کو چه حاصل شد و نتوان بسر کویش رفت
نتوان بتو ارزم بماه موز نشستی / آواره شدن به که بر این راز نشستن

رباعیات

شوق غم عشق دلستانی داری / گر برشدی چه آنچنان داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارند / خود را برسان تو نیز جدیده داری
شوق غم دولت را العام بلند هی / بیهر که شد دولت سر ز این غم بلند هی
مرغ غم او بحلیه شد مارا رام / رتبه ارکه مرغ زارم بلند هی

شعرا از سادات یزد و خط نستعلیق را خوب می نوشته این قطعه از اشعار او ملاحظه و انتخاب و در این سفینه قلمی کرد
مقصد ز کاخ و صفه و ایوان بلند شان / کاشانهای سر بفلک برکشان
گلهای رنگ رنگ در آن ز خاک میوه دار / در باغ و بوستان ز سر شوق کاشتن
دار که حیثیت تا نمراد دل اندران / یکلحظه دوستی بتوان شاد داشتن
ورنه چگونه مردم عاقل گمان کنند / از خاک خانه که بیاید گذاشتن

نقاشی گویند در شغل نقشبندی نادره روزگار بود و صفای ظاهر و باطن داشته و محبوب القلوب بوده از تراب ساکه گویند همائی چند بدام خانه اش آشیانه داشته و بچه آن بر بنای خوان نعمت او قانع گشته به نصرت پادشاه بر پرواز میکرد و در بستر تو بهای از وحش بعالم بقا پرواز کرد
بیچاره کسی که شهر دلخواهی بدست / بیچاره تر آنکه نقش بند از تو گرفت
زین هر دو بتر کسی که از زلال تو گرفت / ناچار کسیکه هر کسه دارد چو گرفت

کامل کلامش در دو آمیزو شوق الحق است اما از حالش چیزی معلوم نیست از اشعارش این دو بیت انتخاب و ثبت شد این است
دی کاسجی خوانداند بر سر ما / شغل کسی طمیند در شهر دیار ما
ترسم که کند تخت بهر تو بکام / جائیکه تو هرگز نبری راه بکام

کوثری دیگری با مرشو باقی مشغول و خیال شعر تیز طبیعت بوده در وقتی که شعرای یزد بعنوان خویش مجمعی بحضور شاه نعمت الله یزدی میکرده اند شاه نعمت الله تمامی را احضار که بار خواست کند کوثری نیز بر مطلع شده طبع دخلی پر الفتی نمود عرض کرد که این دو بیت را بشنو و بهر چه خواهی
شاه نعمت الله بنا بر صلاح وقت از گناه بیجا در گذشت و عفو فرمود
شاهانه نه ارزی ابزاری شاهان / برون مباله که آره ایام طوبی
با هیچ میکنیم و لو از آن چه فایده / ما کشته عشقیم و تو بدنام میشوی

میرزا ابراهیم وجود مسعودش بانواع کمالات یگانه و با خواص و عوام آشنا و از همه بیگانه بوده و در شعر رباعی بسیار تمام داشته و حسنی تخلص میکرده
از تلامذهٔ ملا میرزا جان است این چند رباعی ازوست

نتوان بخدا رسید از علم کتاب | بحث است در این راه با قلم و صواب
در معرفت خدا بر این حکیم | چون جاده بالست در راه دواب

دریای سپهر کاف تا بت کشتش | بنمود چو بحر گوهری اندر صدفش
خورشید گهی بدر شود گاه هلال | کز عکس وجه جاده در تحتش

دل حیرت میان سینه سوزی و تفتی | جان حیرت تنگ آرزو را رهی
القصه بشکست ما بسته [illegible] | مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

سر دفتر اقلیم سیم [illegible] در شرح احوال شعرای فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار دار الملک فارس [illegible]

[illegible] قدیمه و قصبات عظیمه و محدود است از سمت عراق عجم و از طرف دیگر بکرمان و کیچ و مکران من محال خراسان از جانب سواحل عمان
و دار الملک اکثر از سلاطین پیشدادیان و کیان بوده و قلاع محکمه و مرغزارهای نزه دارد گویند اصطخر اول جایست که در دیار [illegible]
چه گردد عالم بنا شده و کیومرث بنا نهاده بوده و سالهاست که خراب شده آثار عجیبه از [illegible] و [illegible] از عمارات آنجا باقی مانده [illegible]
آن ولایت شهر بشهر مثل ابرقوه و بهبهان و دارابجرد و شیراز و شوشتر و شولستان و کازرون و لار و توابع آن بر ترتیب نوشته میشود ابرقوه

ابرقوه از اقلیم سیم است گویند در اول حال آن شهر را در زیر کوه ساخته بودند و بعد از [illegible] آن در صحرا بنا نهاده و بدین جهت ابرقوه [illegible]
که صورت برکوهست گویند چون جسد چهل روز زیاده از آن در آنجا بماند نماند

میر [illegible] از سادات آنجا است و مذاق تصوف داشته از مریدان قاضی [illegible] | نشان [illegible] هشتم [illegible] در عالم | کز حسرت تو مبادا کسی بخاک رود

بهبهان از اقلیم سیم است و هوایش در کمال حرارت و معدن مومیائی [illegible] از توابع آنجاست مشهور [illegible]

حافظ [illegible] از اهل بهبهان این مطلع ازوست ملاحظه و قلمی شده است
ما عذرا [illegible] از ندهٔ مانده ام | خواهیم خواست از تو اگر [illegible]

ملا [illegible] گویند در کمال شکستگی و [illegible] بوده این شعر ازوست
باز از شراب [illegible] | ما را [illegible] و گری سوختی [illegible]

دارابجرد از اقلیم سیم است داراب بن بهمن بن اسفندیار آنجا را ساخته هوایش گرمسیر است و در عهد فریدون در یکی از جبال آنجا مومیائی
پیدا شده و [illegible] مومیائی از آنجا حاصل می آید شعرای آنجا قلمی میشود

[illegible] اصلش از اهل دارابجرد و مردی خوش صحبت بوده و [illegible] در شیراز متوطن بوده و اوقات بصحبت [illegible] گذرانیده و در [illegible] از علم بهره [illegible]

دوری [illegible] | آه این [illegible] | آن [illegible] | یاران [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] از اقلیم سیم طولش از جزایر خالدات [illegible] و عرضش از خط استوا [illegible] و هوشنگ پیشدادی بنای آنجا را نهاده و بعد از [illegible]
[illegible] عمارت آن کرده هوایش در غایت گرمی است بسبب [illegible] که آتش [illegible] غلیظه [illegible] بوده [illegible]
در اوایل حال بشیراز آمده و در آنجا اعتبار تمام یافته آخر [illegible] عشق یافته از آنجا
[illegible] عراق شده عمری خوش گذرانیده [illegible] اصفهان [illegible]

[illegible] | [illegible] از [illegible] باشد
خالی از فضیلتی نبوده [illegible] | مغان که دانهٔ انگور آب [illegible] | [illegible] آفتاب [illegible]

دار العلم شیراز از اقلیم سیم طولش از جزایر خالدات [illegible] و عرضش از خط استوا [illegible] و محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج [illegible]
هجری [illegible] آنجا را بنا نهاده و در عهد عضد الدوله دیلمی آبادی آنجا بحدی رسید که لشکر [illegible] نمانده در خارج شهر [illegible]
[illegible] سوق الامیر [illegible] و صمصام الدوله بن عضد الدوله بر آنجا حصار کشیده و عمرو لیث صفار مسجد جامع عتیق آنجا
ساخته و آبش از قنوات است و بهترین قنوات قنات رکن الدین حسن بویه است که خواجه حافظ شیرازی در مدحش گفته است
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

و هوایش در حرارت و برودت باعتدال مایل و مردمش [illegible] و آزاد و [illegible] مایل بعیش و صحبت [illegible]
مداخل [illegible] کرده و هر روزه در تکیه [illegible] و قهوه خانه [illegible] که در ازمنهٔ متوالیه بعلت [illegible] زمان [illegible]
[illegible] آن بلدهٔ فاخره راه یافته و در این عهد [illegible] باروی [illegible] و خندق عمیق
بگرد شهر [illegible] عمارات عالیه [illegible] گویند که شیراز [illegible]
[illegible] مزار امامزادگان مثل احمد و محمد ابنای موسی الکاظم [illegible] اولیای عظام است مثل شیخ عبدالله خفیف و شیخ روزبهان [illegible]
و شیخ سعدی و خواجه حافظ و امثال [illegible] ایشان و شعرای آنجا [illegible] قلمی شد [illegible] فضلای جهان [illegible]
[illegible] خواجه سلمان ساوجی [illegible] امیر علیشیر نوائی [illegible]
[illegible] دیوانست مثنوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از دیوان [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ار اجناس بحوزی سخن کفتن را در صنف العلما اختیار کرده و درین عالم شعرهای خوش کفته و تضمین مصراع اشعار خواجه حافظ و غیره کرده از انجمله ابیات است

کیسه‌ایم زان سحرکه سرکاه بنهند | آیا بود که کوشه چشمی با کنند
چون از درون خوره قیف الشکی | هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
مجی بار زنبیل از جهه قیمه چو نید | ناودان آب هر چشم که روان خواهد شد
سوزه داری وی جهت سیه اودوی | چنگال میزدان بره بریان از آن کس
کس بیالای مزعفر مخلصان نرسد | که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس
هر زمان که در پاچمان کیم ولوله‌ای | وقت را غنیمت دان هر قدر که بتوانی
خور در رواق زرق چو بیع نهد بزلّ بی | یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

اوحدی دول مولدش در ولایت فارس است داغمش چون خاکش پاک و کلامش چون دلش دردناک عارفیست موحد مجذوب رشید وقت
وقت از طریق سخن کذاری اما مخلصش تر زبان رازی الحجه ابیات از و است

هر انکه لعل یارش تا لوامه | دمادم ترغش جان فوامه
سر رشته عظمت پور فریدون | که در بالان خورش نمیه شواهه
عزیزا مردی از نامردمانی | فغان و ناله از دردمانی
حقیقت بشنو از پور فریدون | که شعله از تنور سردنانی

نمد اسمش میرزا ابوالحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده اسنیده و اشعار او نست که ملاحظه شد در اینجا قلمی شده

حیات جاودان بخشید لعل شوخ چشم کهنش | زرفتن باز دارد عمر را مژکان برکش
کبوتری قفس بود و شب بلاسه در آمد | دل اسیر بیاد آمدم بیابان بتحتم

خواجه شمس الدین محمد حافظ نظر تجلیات معنوی دون مرتبه الشانست و ابیات دلکش و اشعار خوش الحان عشاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق کلام ایشان عالی است که در کفتار مجلس از استادان غیب بکلام مجلس تشنه نمود و ما نوار ادات علمی است و بدین جهة از بزرکان لسان الغیب لقب یافته بعرض عارفی کفته شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه را مجذوب سالک کویند شاه قاسم انوار که از اکابر این سلسله علیه است معتقد کلام الشان بوده و اکثر اوقات بصحبت دیوان خواجه بسر برده سخنانش از تکلفات خالی و ابیاتش لا ابالی و در نهایت ریاضات کشیده تا بی ارتبا عمر او چشیده و در زمان آل مظفر بوده و بعلاقه اعتقادی بزخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و بلباس فقر متلبس بوده و در وقت ورود امیر تیمور کورکان بشیراز و قتل شاه منصور خواجه در حیات بوده خواجه را احضار و گفته که من با کثر ربع مسکون را بضرب شمشیر مسخر کرده ام تو سمرقند و بخارا را که وطن مالوف منست بخال هندوی بخشیده خواجه بداهت کفته که از ین غلط بخشیهاست که باین فقر و مسکنت میکذرانیم امیر را خوش آمده و او را بنوازشات خسروانی نوازشه و سلطان احمد نظر لطف بحال کرد از اعتداد خواهش و ادراک صحبت او کرده و از خواجه التماس رفاقت اعتداد نموده خواجه نظر بهمت بلند و روشنی بیان خشکا دیاره کلیمی قناعت کرده از شیراز حرکت نکرده از فنون شعر میل بغزل بیشتر داشته هر چند ارباب تذکره از جناب خواجه بعلت تکلم تمام کلام ایشان تو منتخب کرده اند
فی الحقیقه معیانیست انتخابی نکرده اما الحمزین لهاوی کرده چند بیتی بعنوان تیمن و تبرک از کلام مختار نظم ایشان درین رساله قلمی داشت
و وفات خواجه در سنه در بحبوحه شیراز بوده در مصلای خارج شهر مدفون و در زمانی که سلطان امیر شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد معمائی

ما چنان بخود اگر یار رسد بر سر ما | که بر مرده اگر دل ز طبید در بر ما
با من ناصبور را سوی خود آر وفا طلب | تو کیا کدامی صبر من از خدا طلب
کر کشد خصم بزور از کف ما دامن دوست | چه کنند با کشش دل این یار من دوست
سوی که روم من که دم سوی تو باشد | روی که بینم که یار زردی او باشد
چو تو چو شمع کرده ام خنده و اریمه کار خود | خنده بعید نیست تو کار بروز خود
از رنگ رقیبان تو خرم شتوان بود | خورسند بمرگ همه عالم نتوان بود
یا رب امیر و شیوه سی عاشق سوی ما بد | مبتلای عشق چون خون ناز بر دردمند
صد بار که از خور تو ام جان ره دارد | اندر چو دو ا فیمه بر رو ان دل ار دل
چو یار رخت بعزلت من جا کنم

امروز لفقان شد که عارضا سر یاری | بیچاره غلط داشت بسهم تو نکاهها
یا دم بخانه که شد در راه بخمجون سوی ما | عاشق اندر ولیت کیج چون بید دوی وو
راه بر بر کعبه روان کاین ره دو جهت | خوش مسرد اماره مقصود حقیقت
من آن تیم که کسی از ملهای من بنوزد | عجب که شمع بستی در سرای من نبرد
خوش اکه نیست لوی ما بها خرد | تو باشی من و شرم از منسار خرد
کر من از زر در تو کوم که کذر بی دو هه | جان من از خاک شد رو عاشق کوی دو
کو بینکه با غیری دین کره هتاب بینه | سیدام و مسکوم شاید چنین باشد
شرمنده ز احسان و زر طلبم که بهر تو | تا که بسجده افتم و تا کی دعا کنم
و داع عمر کنم با وداع یار کنم

انرا اسمش شفیعا و از زمان طفولیت از حلیه بینائی عاری شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در اصفهان میبوده و اطوار متاخرین دیوانی تمام کرده و در هجو خیالات بلیت و طبع دارد و میرزا نجف خان صدر را هجوی کرده در ان خیالات تازه وارد و این یک قطعه از انتخاب شده

چه بیوف را نه بید بغیر یوسف را چرا بیند | چه طفلیها که بر یعقوب شد دیدهٔ نابینا

اسحق از فضلای خود دار بنی در دیار فارس است و در زمان سلطان ابو سعید میبوده و مثنوی محبت نامه گفته اما خوب گفته این رباعی از و است

با فاقه و فقر همنشینم کردی | بی مونس و بی یار و قرینم کردی
این مرتبه مقربان درست | یا رب بکه خدمت اینچنینم کردی

بلالی اصلش از شیراز بوده در عهد خود از اقران ممتاز و گویند علامه دوانی در حق او گفته ما را بیت انعم فقرا و مسکنه منه دلبندی امین البکاء
و چندی بجوانی عاشق شده و در زمان عشق مدتی معشوق از و رنجیده اخوال الامر لصبح الخجا میبود در سنه وفات یافته در جوار شیخ سعدی مدفون شده ساقی نامه در ردیف خوب گفته و این مطلع از غزلیات اوست

مرا بجور خود کشتی و فایده دارد | کنون که جان بلب آمد دوا چه فایده دارد

بیکسی کهنه تر اعی زبان آور است در زمانی که مولانا نوائی مشهدی بشیراز رفته بجهة امتحان ارباب نظم غزلی طرح و خود در کفتن غزل کوی از نو بر سر همه
نموده گو باعذری آورده یکی مقطعه را بجهت مولانا نوائی گفته است

غزالی آن غزل پرداز کامروز شاعری خود را | چنان داند که شیرین گردن قطع الی ولفش
بشیراز آمد و ناکاه شوری در جهان افکند | برسم امتحان تکلیف میکرد بنداران نقش
بهانه درد دندان کرد و در ماتم فرو مانند | اگر خواهی که کوید شعر بایدکند دندان

محی اسمش ابواسحق حلاج مردی لطیف طبع خوش خو بوده معاصر اسکندر بن عمر شیخ بن تیمور است والتوجیهای طبع در میان اهل سخن مشهور گویند

ازافاضل کلی مجرد

که مدرس سلطان بود عمارتی در سر مزار خواجه ساخته که حال هم موجود است و در ازمنهٔ مختلفه تعمیرات یافته و فقیر بزیارت آن مشرف شده ام

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
خال مشکین که بدان عارض گندمگون است / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
یارب این با که توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است / مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشان است
بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت / و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
زاهد اندیشه مکن از بازی غیرت زنهار / کاره صومعه تا دیر مغان این همه نیست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلالتر از شیر مادر است
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا در درون پرده چه تقدیر میکنند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند
بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
در میکده ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند
بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
یا هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا کس خبر ندارد یا او نشان ندارد
دیده بخشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
حسن عالمسوز او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
شاه ترکان سخن مدعیان میشنود / شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده‌پروری داند
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
خوش است مجلس اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد
راز حافظ بعد از این ناگفته ماند / ای دریغا رازداران یاد باد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ و بو باد بهاران را چه شد
عشق میورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود
ز من غایب بشد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یارب منزلی بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله‌ای میشنوم کز قفسی می‌آید
از مروت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
بیک جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
بجمع خوبی و لطفت عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
پای ما لنگ است و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

هرشم نمونه بکرکنم آنجا که ره کند
مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
باصبا در چمن لاله سحر میگفتم
یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش
ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید
نشست و خوش گفت ... [illegible]
آیین تقوی ما نیز دانیم
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
ثواب باشد ای دارای خرمن
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
که بود مترو سلطان من که او ...
در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
مینکوه [illegible] گرد
ای آصف زمانه برای خدا بگو

بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
خبر بلبل این باغ بپرسید که من
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
که دایم حاصل سعی اروزه و سر کنم
که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان
چشم محبان روی حسیبان
تا شاهد ... [illegible]
نران جاهای که معلوم نیست ... [illegible]
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
خرقه ترداس و سجاده شراب آلوده
تا گرد و در نتوان در شرابخانه آلوده
لیکن چه چاره با بخت گمراه
وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی
اگر رحمی کنی برخویشتن چلبی
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
که بگوی جفروش ان ... [illegible]
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
بر در میکده با دف و نی ترسایی
تا در نکند که بیتو چون خواهم خفت
با خسروی که دولت او باد پایدار

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
چنان بخواند ... [illegible]
کو ساقی صبح ... [illegible]
بر بحمانه کسی که ... [illegible]
گفت حافظ ... [illegible]
آن گل که هر دم در دست خار است
گفتا بروان روی ... [illegible]
یاد بهار ... [illegible] خوش گوار گو
گفته بر آخر ... [illegible]
آمد افسوس کنان ... باده فروش
گر تیغ بارد در کوی آن ماه
ما مرد عاشق دانگاه توبه
دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
گرانکه گفت سلیمانی ... [illegible]
اختر الامر ... [illegible]
ای پادشاه ... [illegible]
چه ... [illegible]
گر مسلمانی ... [illegible]

که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بیدم برحضرت رضوان که بهشت ...
یاران مجمع عالم فرخنده ...
گفت بپرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
از می باغ خلافت ... [illegible]
گوش ترم یاد است از عشق لبان
از ما ... [illegible]
گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
گفت ... [illegible]
گردن نهادیم الحکم لله
استغفر الله استغفر الله
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
بزار بچو تو دی بالعنق بگو ...
چه خاستست ... [illegible]
حالیا ... [illegible]
دل ... [illegible]
لکن ... [illegible]
آه که ... [illegible]
در ... [illegible]
سود ... [illegible]
میکو سخنی ... [illegible]
گر در سر ... [illegible]

ساقی نامه

سرفتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنه و چشم یار
همان مرحله است این بیابان دور
که گم شد در و لشکر سلم و تور
مغنی کجایی بگلبانگ رود
بیاد آور آن خسروانی سرود
مغنی کجایی نوایی بزن
بیکتایی او که تایی بزن
مغنی بیا بانت چنگ بلیت
گهی برد فی زان گرت چنگ ...
مغنی کجایی که وقت ... [illegible]
چمنها بر از غلغل عندلیب است
بیا ساقی از من بر دلش شه
بگو این سخن کای ... [illegible]
فریب جهان قصه روشن است
ببین تا چه زاید شب آبستن است
همان منزلست این جهان خراب
که دیده است ایوان افراسیاب
بستان نوید سرودی فرست
بیاران رفته درودی فرست
روان بزرگان ز خود شاد کن
ز پرویز و از باربد یاد کن
شنیدم که چون ... [illegible]
خروشیدن دف بود ... [illegible]
همان به که خود را بخواهش آوری
دمی چنگ را در خروش آوری
دل ... [illegible]
پس آنگاه جام جهان ... [illegible]

[illegible] از رشت گردان ... است در اوایل حال بهندوستان رفته و در اکثر بلاد هند بعشرت گذرانیده آخر الامر در سنه ... وفات یافت

بخرش غم غربت گر از نسیم جان بودش
عشق با جانبت چو ترسم که آن بودن تو
ای ساربان جانان محمل ... [illegible]
تا بار نماند کار از قدم بر ...

حافظ ... در شیراز کفشدوزی میکرده اما در ... تخلص ... در دکان او نشسته بصحبت میداشته اند این غزل ازوست

جام بلور از خم شراب برآمد
ماه فرو رفت و آفتاب برآمد

شیخ مصلح الدین المخاطب بسعدی افصح المتکلمین و املح المتأخرین والمتقدمین است و یکی از ارکان ملک ... سخن ... غرض فقیر از زبان قلم کلام موزون فارسی کسی نیامده که از فردوسی طوسی و نظامی ... و انوری ابیوردی و این شیخ بزرگوار منصب استادی تواند گرفت غرض ... ظاهری و باطنی ایشان نویسم و آنچه از کمالات صوری و معنوی او شیخ ... بسیار اندک خواهد بود چنانکه ... برسید ... ایشان ... بلبل هزاردستان گفتی ... از فنون سخنوری ... بکمال ... اندیشه بود که ... انقلاب زمانه ... روزگاری ... دانشمندان ... چنان ناخوش ... در تذکره دیدم که جمیع ... الحمد لله که درین زمان ... طبع ایشان موزون ... از حال سعدی و امامی هروی کرده اند ... در جواب ... فرموده اند که هرگز من و سعدی با امامی نرسیم ... تو رو هم که زمان ... هر باب ... شیخ فرموده اند هر چند امامی ... رباعی بسیار ... شیخ بزرگوار ... در ... فقیر را در ... وقت ... احوال شیخ قطعه بخاطر رسیده

قطعه

یک گفت امامی امام هری را
ز سعدی فزون یافته مجد و هنر
درین ماجرا چیست ای نوکفتم
ستمگر بود و مجد ... ستمگر

خالد از لطف منیت گویند جناب ایشان در طریقه سلوک از مریدان شیخ عبدالقادر گیلانیست و دولتشاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ سعدی سی سال تحصیل کرده
و بعد از آن سی سال در بلاد مختلفه سیاحت و سی سال سیاحت شعرا و تحصیل معارف میکرده و سی سال گوشه خارج شهر شیراز در بقعه که مزار ...
امروز از شیراز است منزوی و مرجع افاضل بوده بعبادت گذرانیده و بخواندن اطوار اللتیده بخدمت شیخ می آوردند بعد از صرف مقتدر ...
شاهزاده ازین فیض و او بیکجا کشان خارج شیراز در وقت عبور آنجا او را مهتدی روزی کسی نکته امتحان الصورت خارج شهر در السعید رسیده ...
در هوا خشک ماند فریاد زد که ای شیخ نظر با ما کن پس شیخ فرمود اگر مرید گشتی ایشان آب باد و علامت زخم خوار دست کوه را کرد قاطعان طریق بازوی
و دل سخت کند مکلف کلمات که بر ... انداز آمد و دعا کرده اکثر عاقبت یافت گویند شخصی از عبدالله شیراز در خواب دید که ...
مجید در میان روحانیان ... وکرو بیان ... از شیخ ... و گفتند که این شعر سعدی شیخ و تهلیل یکساله تمام ملائکه برابر است
بعد از بیداری بخدمت شیخ آمد و دید که شیخ با این شعر مترنم و وجد و حالی دارد و عاید ... نقل خواب مذکور جناب شیخ ... کشید و استغفار کرد
کرده لطایف کلام او را از آن شعر ... مرغ در خستان ... مدرسی و ... موقوف کرد لیکن ... گویند در وقت سیاحت و ارد
تبریز گردید در حمام با همام تبریزی اتفاق ملاقات افتاد همام از شیخ پرسید که از کجایی شیخ فرمود از خاک پاک شیراز همام گفت سبحان الله در این
شیرازی از سگ بیشتر است شیخ تبسمی کرده گفت بر خلاف شهر ما که تبریزی از سگ کمتر است و از حمام برآمد اتفاقا قاجوانی ... در میان شیخ و
همام نشسته بود در آن وقت همام از شیخ پرسید که از همام در شیراز شعری میخوانند شیخ فرمود بلی و این مقطع غزل همام را که اینست خواند در میان
من و دلدار همام است حجاب وارم امید که آن هم زمیان برخیزد خواجه همام پرسید که تو شیخ سعدی نیستی فرمود بلی خواجه دانست شیخ سعدی را
بوسیده چندی او را بخانه برده در خدمت او بوده بالجمله شیخ نسخ دیوان ایشان ... از نظر رسیده اگر چه تمام و انتخاب ...
دیوان ایشان نوشته ... چون این رساله گنجایش ندارد چند بیتی از هر یک از قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات و هزلیات و ...
در نظر فقیر حسنی تمام و فصاحتی مالا کلام داشت ... آن زیب بخش این رساله گردید و از کلمات منثوره ایشان اگر چه در این رساله ...
چیزی نوشته نشده و نمیشود اما این جمله بر گلستان نوشته میشود ... حکیمی پرسیدند ... بخت کیست و بدبخت کیست گفت نیکبخت آنست که خورد و
و بدبخت آنست که مرد و هشت و ... کلمات حکمت آمیزش موقوف بمطالعه گلستانست غرض ظهور شیخ در زمان سعد ابن ابو بکر بن سعد بن زنگی
تخلص میکرده و هم در شیراز در گذشته تعالم

هذا القصیده

بعهد عدل تو ای انور نماند است بطالوک — که سوا عد سیمان و بازوان سیمان را
در آن حدیقه که بلبل بیان منطق ملا ... — باقی قفسی است ... خود ... نیست
کدام باغ بدید از دوستان ماند — کسی بهشت نگوید بسوستان ماند
اگر تو روی بهم درکشی جهان تنگ — طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

وله

هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار — که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
کرت هزار بدیع الجمال پیش آید — ببین و دیگر خاطر به هیچ یک مسپار

فی نظام ... لیکن

محافظ همه کس باش تا کجندی خویش — شبهای بیند اگر عیش کرد بی زار
باعتقاد وفا فقد تو صرف مکن — که عنقریب تو باز از کوی دراز
چو دیده دیده دل ز دولت قسمت عالمی گذار — ... وصل شکسته دیده از دیدار
همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی — تو بر گذشتی و نگذاشت بعد از آن دیار
گرت سلام کند دام هیهات مبجای — ورت نماز برد کیسه ببر و طرار
طریق مصلحت است بخلاف رای — نکوی عیش موافق نباید این گفتار
بیاده ... که سوار است ولی — چه او فتاد ببایدت رو بدرش ملحای
اگر طول شب عالمی فرماند — و گر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار

وله

بس بگردید و بگردد روزگار — دل بدنیا در نبندد هوشیار
ملتی با لااکرفتی تا بلوغ — سرو بالائی شدی سیمای عذار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند — وانچه بینی هم نماند بر قرار
گل بخواهد چید بی شک باغبان — ورنچیند خود فرو ریزد زبار
نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زرنگار
ای که وقتی نطفه بودی در رحم — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
همچنان تا مرد نام آور شدی — فارس میدان و مرد کارزار
در بر روزه و این شخص مشکل نازکن — خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
این همه گشت چون می نگرد — تخت و بخت وامر و نهی و گیرودار
بایدان بد باش با نیکان نکو — جای گل گل باش و جای خار خار

وله

خیز و غنیمت شمر جنبش باد بهار — ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
وقت بهار است خیز تا بتماشا رویم — تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وله

یارب این دولت بیاری کن — یارب آن قدر است باسر و چمن
وقت آن آمد که خاک مرده را — باد در ریزد آب حیوان در دهن
در چمن کس دید چند مشکبار — در چمن کس دید سرو و سیمتن
پاره کرد اندر لمحه ای صبا — صبحدم بر بوی گل بر من
ریح ریحانست یا بوی بهشت — خاک شیراز است یا مشک ختن

وله

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
کرسی دولتست مدبر رسم ترنمد — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دهشت زده که در سر لیلی رود هم — این حرمت کاه امروز بر بری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک
آن بیشی که اسبغه فرزند زاد گشت — تو نیز با گدای محلت برابری
با هیچ کس بسر نبرده عهد شوهری — دیگر چه چشم داری از او مهر مادری
پس از زمرک جوانان ولی نماند — پس از نکل در چمن بلبل نخواند

وله

بحیرت دور زمان خنده ای مکن تو — صباله التحرا انش هلاک ماند
هر آن کش دل نمیسوزد بدین باغ — خدایش هم بر این آتش نشاند

وله

پس این مور زیر ریران دفن کرده هر — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل — خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

همای بر سر خوان از آن شرف دارد — که استخوان خورد و جانور نیازارد

و الملمعات

ترحم ذلتی یا ذا المعالی — و واقفنی او اشکت حالی
الا یا ناعس الطرفین سکرا — سل السهران عن طول اللیالی

حبیبی ای من و کجا کسالی — سل الهجران عنی ما جری لی
سل المصباح رکب تهیم فی الفلاتی — تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

شبم بروی تو روز است و دیده‌ام بجمالت — وان هجرت سواد عشقی و علاتی
اگر چه دور بماندم امید بر نگرفتم — مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی

ز خیشم دولت فتادم بکام خاطر دشمن — احبتی هجروا ثم اتحاد عذاتی
فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد — وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکراتی

و له ایضاً

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حی توانا
جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک چشمه ز خارا

ماه فرو ماند از جمال محمد — سرو نروید باعتدال محمد
وعده دیدار هر کسی بقیامت — لیله اسری شب وصال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد

و له

ای نفس خرم باد صبا — از بر یار آمده مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح — مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشمست هنوز آن حریف — یا سخنی میرود اندر رضا
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسر نمیشود ما را

تو همچنان دل خلقی بغمزه میبری — که سنگدلان نبی بعد خواندن الغمام را
کسی ملامت وامق کند بنادانی — حبیب من که ندیدست روی عذرا را

کوش بیفتی و دولت اندر تنگ زده‌ای — روا نبود که ملامت کنی زلیخا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم — بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

گر غم آتش پنهان دل نمی‌گفتمی — نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو — شکست رونق سرو بلند بالا را

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد — خطا بود که نبینند روی زیبا را
مپیش مار بگسستن عهد وفا را — الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

عجب آید نگاهت از تو بهر کس — درد احبا نظر هم باطن‌ها
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند — مدعیانش طمع کنند بحلوا

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا — گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
یا رب تو آشنا را مهلت ده که سلامت — چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

ملک سیادت هر اماره در چشم خوبرویان — قدریست ای برادر نه بهر بار بسیارا
چون تشنه جان سپردم دیگر چه سود دارد — آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت — حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند — ور نبیند چه بود فایده بینایی را

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست — نه چو دیگر حیوان سبزه صحرا را
گوسفندی بکو سعدی چندین بحث از عشق — مسکوتم و لعنه اذ مخ کوسفند دو را

از درون سوز ناک و چشم تر — نیمه در آتشم نیمی در آب
در بادیه تشنگان نمردند — از حله بکوفه میرود آب

صد سفره و دشمن بکند طالب مقصود — باشد که یکی دولت بماند از اقبال
که کسی بروز شنیده است که فریاد ز هجر است — با صبر که شاکوش برسی که کجاست

روز آنست که مردم که ره صحرا گیرند — خاصه اکنون که بهار آمده دی مه بگذشت
سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت — گله دوست بدشمن نه طریق ادبست

بیلی ای جمال الحاک

لیکن ای جمال مجالست نشسهای ملک — تو زره میداری و پروا صحبت نیست
چشم مسافر که بر جمال تو افتد — عزم رحیلش بدل شود با قامت

گر چه تو امیر و ما اسیریم — گر چه تو غنی و ما فقیریم
ای سرو جوان و کلبن نو — مه طلعت و آفتاب پرتو

گر مز ملی دارم بر خاک در تو مریم — باشد که کند افسر یکبار بر آن جا
بازا که در فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزه دار بر الله اکبرست

خلق با سید اندیشه امانند — وین عجب ای وقت بیکرم این جدار
مردمان گویند سعدی خیره مشغول — ای سعدی را دوست میدارد که در گلزارست

بر ده رونق بازار آفتاب و قمر — از بس که رهبد کان تو مشتری امو
بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت — بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

فریاد و مرده‌ها نیمه از دست و شکایت — فریاد سعدی از دوران نا مهربان دو

جان در قدم تو ریخت سعدی — وین عهدت از غذای محبت
دل که عاشق صابر بود مگر از سنگست — ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

زمن مپرس که از دوست او دوست — از او مپرس که نشناش در خونست
شب فراق که داند که تا سحر چندست — مگر کسی که بزندان عشق دربندست

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل — هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
ترا که جای نیست همه شهر جای تو — در دل نیش هر کجا شب آمد سرای اوست

گر روی داری بدلداری بده — صانع آن گوهر سلطانش نیست
مشک زنبگان و چنبر عشق — طفل نادان و مار رنگین است

سلیمانست گویا در کناری — که بر باد صبا حکمش روانست
وفا کردیم و با ما غدر کردند — برو سعدی که یاد آتش نو آنست

در دولت درد عشق که محتشم صحبت — کردم دامن لطف بیاد او رفت
از در خویشتن مران که مرا تو — در همه شهری غریب که حال داکت

از هر خداروی همچو خوش آن روزی فدا کرد — نامه خدا آن که بدان دست ارادت
خبر بار بساننید مرغان چمن — که هم آواز شما در قفس افتاد افتاد

گر چه تو بزرگ و ما حقیریم — دلداری دوستان ثوابست
بستان و بدیده بکو و بشنو — شبهای جهان نه وقت خوابست

گفتم که ز عشق با الصبوری ادا کنم — هر روز عشق علیه بیصبر دکراست
اینکه کفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست — گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

قاعدی بر ترجمه که جو ای بخواراست — ز اهله کر کشته بر قم ز ما زارست
همه قبیله من عالمان دین بودند — مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست — عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن — کی برم کلام از دست یاد شاه ولایت

سنگ دلی کند او خاصی هست — از آدمی بکند و منفعتی نیست
خواهی که دگر حیات یابد — یکبار بگو که کشته ماست

بخشم رفته ما را که میبرد پیغام — بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
خیال روی کسی در سرست هر کس را — مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

قیامت جان بتو خوردن طریق غیرت نیست — بخاک پای تو کاینهم عظیم سوگندست
ز ضعف قوت آنم نماند در سر خلق — گمان مبر که سعدی ز دوست خرسندست

بی نیمان که هیچ ندارد نکاه ما — او را اگر بگو که سلطان کدای او
هر کرا با ماه روی سر خوش است — دولتی دارد که با یابش نیست

چه دولت است ایکه ملایش کار راست — اگر نمی بدولت ستاربان است
ترا گر دوستی با ما همین بود — وفای ما و عهد ما همان است

ندانستی که در پایان بری — نه وقت بجه کردن با جوانست
برف یعنی بحث بود بهاری کجا — طاقت مجنون نماند صبر لیلی کجاست

با همه جورم امید با همه خوف رجاست — کرد در ما بس است لطف شما کیمیاست

دل بردی و صید کردی و گشتی سرانگشت
پادشاه ملک ملاحت چو شکر بر دهند
تا پای مبارکش ببوسم
دو عالم را بیکبار از دل تنگ
سرمایه است این بود و جوانی عشقبازان بود
کس این کند که دل از یار خویش بردارد
ای قافله سالار چنین تند چه رانی
بیرون نمی‌رود از خانقه یکی هشیار
غالب آنست که مرغی به صدا می‌افتد
خاک راهی که بر آن میگذری ساکن باش
این پنج روزه مهلت ایام آدمی
یاد دست نمیکنم همه جز زندگانی یاد
ترا نادیدن ما غم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد
جان من جان من فدای تو باد
همه از دست غیر ناله کنند
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
مرغ مانوس که با خانه خدا انس گرفت
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
رشکم از پیرهن آید که در اندام تو چسبد
بجنبد سال نشاید گرفت ملک ما
برگ درختان سبز در نظر هوشیار

نه دگر امید دارد که رها شود ز دستت
صید را پای ببندند و بزاری بکشند
قاصد که پیام دلبر آورد
بیرون کردیم تا جای تو باشد
نه بخت طبیبان در بر روی [illegible]
مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
آهسته که در کوچه مگر بار نباشد
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
تا چه تیر زنند و چه پیروانش دارند
که عورتست و حرمت و قد راست و چهره
بر خاک دیگران بنگر چه گذاره
آن کس کند که داغش از یاد میرود
کو در خیلت به از ما کم نباشد
که با من مسکین مجال ما نباشد
همچنین از دوستان نباید
سعدی از دست خویشتن فریاد
ابری که در بیابان بر تشنه نبارد
گر بنگرش بر چه جای دگری نرود
تو بیا کز اول صبح باز باشد
انچنان جای گرفت که مشکل برود
قدم از زمانه آید که بر اعضای تو
که خسروان ملاحت بملک [illegible]
بپرور قمی و شرابت که معرفت کرد کار

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
گر کسی میل بخوبان دل ما منع مکن
ما نامه باو سپرده بودیم
در وهم نمیگنجد در فهم نمی‌آید
هر کس سر سودای تو دارد نه تو تنها
کس این کند که ز یار و دیار برگردد
دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
بسیار سالها بسر خاک ما رود
ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود
من از دست تو در عالم نهم روی
که دانستم که هرگز آشنا نی
آفرین خدای بر پدری
مرغان قفس را الم باشد و ذوقی
بسیار نکوهها بر خویش روا دارد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
بچشم نیک نظر کرده ام ترا همه عمر

یک امشب در دو فرصت شود و دور از کسیند
کین کمال عیب که در شهر شما نیز کنند
او نافهٔ مشک از او فرا آورد
کز نسل بنی آدم فرزند پری زاید
من بنده‌ی فرمانم تا دوست چه فرماید
کنند هوا که بروزگار برگردد
که عهد مهر بدیدند و باز پیوستند
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
کاین آب چشم ما بود و باد صبا رود
شادی مکن که بر تو همان ماجرا رود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
ولیکن چون تو در عالم نباشد
پری را با بنی آدم نباشد
که تو پرورد و مادر که تو زاد
کاین مرغ ندانند که گرفتار نباشد
درویش که بازارش با خلق نمی باشد
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
بگذار رود کبوتر که اسیر باز باشد
که تحمل نکند آن طفل که مادر برود
مگر آن کس که بشهر آید و غافل برود
[illegible]
جواب چشم سیه افتاده ام ز روی نگار

[illegible]

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
پیوند عمر میکند این بار [illegible]
منقلب درد دل ما جامه ناز
بیمار گر شب و فرخنده تر روز
مهیت این با ملک باد آدمی زاد
لبان یار در خم گیسوی مشکبار
[illegible]
بگذاشت حسرت بر این گوش
رفتی و نمی‌شوی فراموش
تا چه خواهد کردن جور گردون کجکار
مرا العاشقی تو دوست را معشوقی
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم
خشم زمانه خوردم با فراق یار کشتم
چون همیگذری بخاک شیراز
مجلس تو در من ز غیبت آید برا
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
رفیق مهربان و یار همدم
تو کز دعوی کنی پرهیزکاری
حدیث عشق اگر گویی گناهست
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت

که من از دست تو در بر روم جای دگر
نزدیک نوبت گل است ای نسیم [illegible]
چه خبر دارد از شبان دراز
باستقبال آمد بخت فیروز
تو رخ با آفتاب عالم افروز
چون گوی عاج در خم چوگان [illegible]
[illegible]
بگذار که مخمور [illegible] هم آغوش
می آیی و میروم من از هوش
[illegible]
چه نسبت است [illegible]
[illegible]
[illegible] جان بخاک کوی تو باشم
جمال حور نجویم روان بسوی تو باشم
[illegible]
لطافتی که ندارم کدام بار کشم
بگو ای لطان زمان اسیرم
[illegible]
شراب تو حلالست و [illegible] حرام
همه کس دولت بیدار [illegible]
[illegible]
گناه اول ز حوا بود و آدم
وقت است که [illegible]

بامدادان که [illegible]
شاهد بخوان و شمع برافروز [illegible]
دست مجنون و دامن لیلی
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای مگس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
سعدی [illegible]
ای [illegible]
ای [illegible] از جوان چه خواهی
[illegible]
هزار عهد بکردم که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدیا [illegible]

حسن تو [illegible]
[illegible]
روی محمود [illegible] آستان ایاز
[illegible]
عشاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سجده [illegible]
[illegible]
[illegible]
هزار [illegible]
گفتگوی [illegible] تو باشم
[illegible]
[illegible]
در پای لطافت تو میرم
من تو [illegible]
چگونه شب [illegible]
[illegible]
[illegible]
من این [illegible]
[illegible]
نتوان [illegible]

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
بوی [illegible] اسلام گردش خود شنوم گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

تو علیمی اگر من در علامت گویم قلم ایجابت [illegible] تسلیم
و آنرا که [illegible] می پسندی سوزنی در بخیه است [illegible]

چون آتش گرفت و مهر سوخت [illegible] لغراق علیلان کن
شکرفروش مصری حال مگس چه داند این دست شوق بر سر [illegible]

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
سعدی سر در کار [illegible] [illegible] نتوان کرد الا بروزگاران

حیف آیدم از آن لب شیرین [illegible] تلخ وان سینه سفید که دارد دل سیاه
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

[illegible] بوی بهار ای [illegible] که با حبیبان [illegible] کسی [illegible] چمنی
جور بر من می پسندد دلبری زور بر من میکند زورآوری

گفتم آهن دلی کنم چندی ندهم دل بهیچ دلبندی
آنکه را دیده بر دهان تو رفت هرگزش گوش [illegible] نشنیدی

چو نیست حال بستان ای باد نوبهاری کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای که تو [illegible] [illegible] مسکین [illegible]

گل نیستی ندارد با روی دلفریبت تو در میان گلها چون گل میان خاری
چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی کش یار [illegible] آواز نکرد [illegible]

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل خوش بود دریغا که نکردند وفایی
آنکه نشنیده است هرگز بوی عشق گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

[illegible] آینه‌ای [illegible] جمال [illegible] رسم بود کز آدمی چهره نهان کند پری
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید تا [illegible] تو کشی آدمی را

هر روز باد میبرد از بوستان گلی مجروح میکند دل مسکین عندلیب
همه چشمیم تا برون آیی همه گوشیم تا چه فرمایی

من ز دست تو [illegible] تا تو دستان [illegible]
ما تماشاکنان کوته دست تو درختی بلند بالایی

آزاد بنده‌ای که رود در رکاب تو خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

[illegible] هزار جان ارزی [illegible] مبادا که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان [illegible] [illegible] بوستان آری

گر [illegible] در سر و قامت سری سهل باشد زبان مختصری
راست خواهی نظر حرام [illegible] کرد هر چنین روی و [illegible]

صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

سرو سیمینا بصحرا میروی نیک بدعهدی که بی ما میروی
کس بدین خوبی [illegible] خود چنین [illegible] میروی

[illegible] آن سر [illegible] که [illegible] آسمان بگرداند
سرو قدی میان انجمنی [illegible] سرو در چمنی

[illegible] ندارم از همه علم [illegible] تمنایی
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

[illegible] خوب آمدی صنما [illegible] بخدمت [illegible]
دانی کدام دولت [illegible] چشمی که باز باشد [illegible] نگاری

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی یا سرو با خرامان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی

[illegible] خداوندان فضل [illegible]
[illegible] جهانی قلب دشمنان شکستند ترا چه شد که همین قلب دوستان شکنی

دیدار [illegible] مکن

دیدار میفرمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
خوش بود یاری و یاری و کنار سبزه زاری مهربانان روی در هم و از حسودان بر کناری

عشق [illegible] عالم [illegible] [illegible]
تا نقش می‌بندد فلک کس را نبوده است این نمک حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

اگر مراد بخشی و گر هلاک خواهی سر بنده [illegible]
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم تو اگر هزار چون من بکشی گناه کاری

بکسی [illegible] از شکایت تو گویم همه جانب تو گیرند [illegible]
[illegible] [illegible]

بکس مگوی که [illegible] عشق برآمد که [illegible]

طه

حرص فرزند آدم نادان مثل مور [illegible] در میدان
آن یکی رفته زیر پای دواب وان یکی دانه میبرد [illegible]

و له

دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش

[illegible]

کرمی دارم [illegible] مغلوب کنند [illegible] شیر نر را
کافور خورم که برندارد سر را کافور چه سود دارد این کافر را

اندوست که عهد دوستداری بشکست میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت که بعد ازین [illegible] پیداست که بعد از تو مرا خواب [illegible]

در آینه آن شوخ شکرلب میدید میدید لب و [illegible] لب میخندید
میگفت [illegible] میتوان [illegible] پس جان بلب آمد [illegible]

آن عهد بیاد داری و دولت و داد کز عاشق بیچاره نمیکردی یاد
آنکه [illegible] که کس چون تو نبود امروز بیامدی که کس چون تو مباد

ای [illegible] کسی [illegible] یار گشته والله که چو من یار وفادار [illegible]
تو دوست [illegible] دشمن خود گوی مرا کس دشمن خویش را چنین زار کشد

گویند مرو از پی آن سرو بلند انگشت نمای خلق بودن تا چند
[illegible] من خود بروم که [illegible] نکنند

بر من ستم زمانه می‌بین و مپرس اشکم چو انار دانه می‌بین و مپرس
احوال درون خانه نتوان گفتن خون بر در آستانه می‌بین و مپرس

سودی نکند فراخنای بر و دوش گر آدمیی ترا خرد باید و هوش
گاو از من و تو فراخ تر دارد چشم خر از من و تو دراز تر دارد گوش

ای کاش نکردمی نگاه از دیده [illegible] عشق تو [illegible] از دیده
تقصیر ز دل بود [illegible] از دیده آه از دل و صد هزار آه از دیده

ای کاش که مردم آن صنم [illegible] با گفتن جانفزاش [illegible]
[illegible] بر گریه عاشقان نخندیدندی

این خواجه اگر [illegible] دانی چه بود [illegible]
اندر کنجی بخلوتی بنشینی در [illegible] کسی گوش و هر چه خواهی سازی

[illegible]

[illegible] داشت خاطر اندر کمند [illegible] داشت
چندی روزش [illegible] در سر شد تا شبی خلوتش میسر شد
دست [illegible] بسیب مشک آلود چند بوسید و گرفت شفتالو
خواست تا اندرون شلوارش در برد تیر تا بسوفارش

امردی شد خوبی بود درشت سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن به ننگ در ندهم روی از آن ده به زیر پای نهم
لیکن از خانمی ببوس و کنار من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان ای درخت جوان و سرو روان
آنقدر بس که در برت گیرم پیش بالای دلبرت میرم
این بگفتند و این حاصل شد تن فدا آغوش داد و وصل شد
لب بلب بر نهاد و کام بکام چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن آوریدند و جان بیماران بلب رسید از [illegible]
عاقبت سر ز حکم بیرون برد در کنارش گرفت و در کون [illegible]
صبر مغلوب و عشق غالب شد تا به سته در فرش غایب شد
گفت ای بی‌نهایت خون خود خوردی این چه نااهلیت و نامردی
دل ز کف رفته بود و کار از دست خیره نتوان گناه [illegible]
درمی چند ریخت در مشتش بخت بازو نزد بتوان کشتنش
خانه تسلیم کرد و شهر آشوب گفت تا منع میبرد و میکوب

و له ایضا

آن شنیدی که در بلاد شمال بود مردی بخیل و صاحب مال
دختری زشت بود بد خواه [illegible] کار بهم جز جامه نیکو داشت
با جوانی چو لعبت سیمین عقد بستش بمبلغی کابین
شب اول که شرط عشرت بود عرق و عود کرد و مشک [illegible]
نقره اندوده بود دست و بغل عذر آمیخته بکند لعل
پرده زرنگار بر سر داشت تا که از روی بی صفا [illegible]
همه شب روی کرده بر دیوار تا نبالیت و بدیدنش دیدار
بار تا تو جوس [illegible] دست بر دامنش رفتی که دارا
بسر از بخت خود بر آشفتی زهر خندان بزیر لب گفتی
ملک الموت از لقای تو به عقربم کو بزن تو دست منه
تا بصبح از شراب فکرت مست دست لاحول می‌زدی بر دست
مدتی صبر در مجاهده کرد عمر ضایع در آن مشاهده کرد
عاقبت درد دل بجان برسید نیش فکرت بر استخوان برسید
با پدر زن نمود قصه خویش کای مصاحب شناس [illegible] اندیش
تا بامروز بنده پروردی مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلت [illegible] نتوانم بشرح گفتن باز
گر تو ای دلبر [illegible] یا بیم ارشد عضه بکشتی
زن و مرد از برای آن باشند که والا و بزرگ مهربان باشند
نه من آلوده‌ام نه او خورسند زحمت ما و خویشتن مپسند
سر بر آورد و گفت پیر کهن جان بابا سخن دراز مکن
[illegible] با نزدان شوی [illegible] مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر [illegible] بماند و [illegible] تدبیر
استعانت ز کدخدایان خواست [illegible]
همگنان را به هیچ بر نگرفت [illegible]
پای بند بلا چو چاره ندید بجز اندیشه را کنار ندید
خواهرش را در آورد به دست [illegible]
تا شبی پای در [illegible] کرد [illegible] سر مردان [illegible] کرد
روی در روی او دست [illegible] [illegible]
بعد از آن با برادرش [illegible] [illegible]
مادرش [illegible] هر دو پاش بر آسمان بر داشت

غمز ابو زمنی [illegible]

[illegible]

همه را نیز شربتی در داد خانه را نیز [illegible]
داده را نیز از سر یاری مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را خانه معلوم کرد و راهش را
شب آوینه شمعی آنجا برد [illegible] در میان [illegible]
[illegible] کردش سر دو [illegible] همچنان کردش
نازک اندام سرخوشی میکرد بدلگامی و سرکشی میکرد
عاقبت رام چون ستورش کرد کرد در کون چون [illegible] کرد
بعد از آن [illegible] بر داخت کار او هم [illegible] ساخت
پاره روغن ریخت در [illegible] تا [illegible]
خویش و پیوند هر کرا [illegible] همه را در قفا و [illegible]
بوق [illegible] در آن [illegible] همچو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایگان بداشتند بی مشکر نمی‌توانستند
آشنایان و دوستان رفتند حال پیش پدر زنش گفتند
از سر خاک [illegible] و در رفت در دکان [illegible]
کیسه‌های قباله حاضر کرد پیش داماد پهلوان آورد
گفت کابین و ملک [illegible] همه پاک حلال کردم [illegible]
یار در ماند کاین شنید از پیر ساعتی در سر فکند بزیر
آب در دیدگان بگردانید خویش را در میان شادی دید
گفت با سیدی و مولائی چه گنه کرده‌ام چه فرمائی
گفت زن زین سخن مگو با من یا تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خاندان قرابت خویش کس نمانده است از من درویش
هر چه ماده درین سرا و نر است از جفای تو تا بکار بر است
[illegible] خلق کنند بر من [illegible] شهوت [illegible] من
گفت هرگز مرا این جفا مکنم [illegible]
[illegible] هرکس [illegible]
[illegible] اتفاق افتاد عاقبت صلح بر طلاق افتاد
[illegible] زهر خندان بزیر لب بگفت
زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار
دو مظفور موافق [illegible] [illegible]
چه خوش باشند هر الفو همدم

و له

هر کجا آن را بود این را مهیا هر کجا این را بود آن را مسلم
[illegible] حجره و گرما [illegible] [illegible]
مقدم در [illegible] و گر بار این [illegible] آن مقدم
گر این حرفه نگهداری [illegible] [illegible]
من این با [illegible] رویان [illegible] و گر دشمن شوندم خلق عالم
خروسان مقنع [illegible] خروسی را بدست آور [illegible]
[illegible] شلوارش [illegible] تو پنداری [illegible] شلغم
[illegible] [illegible]
اگر محکم ببندی عقد شلوار هنوز [illegible]
[illegible] حدیث [illegible]
هر آن کار [illegible] آدم زاد [illegible] رود بر [illegible] فرزندان آدم
طریقت [illegible] از سعدی [illegible] ره اهلیت ای [illegible]

قطعه [illegible]

ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

کرم بین و لطف خداوندگار   گنه بنده کردست و او شرمسار   زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم   به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز   کان سوخته را جان شد و آواز نیامد   این مدعیان در طلبش بی خبرانند   آنرا که خبر شد خبری باز نیامد
ناتوانی درون کس مخراش   که درین راه خارها باشد   کار درویش مستمند برآر   که ترا نیز کارها باشد
گلی خوشبوی در حمام روزی   رسید از دست محبوبی بدستم   بدو گفتم که مشکی یا عبیری   که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم   ولیکن مدتی با گل نشستم   کمال همنشین بر من اثر کرد   وگرنه من همان خاکم که هستم
هر دم از عمر میرود نفسی   چون نگه میکنم نمانده بسی   ای که پنجاه رفت و در خوابی   مگر این پنج روزه دریابی
هر که آمد عمارتی نو ساخت   رفت و منزل بدیگری پرداخت   وان دگر پخت همچنان هوسی   وین عمارت بسر نبرد کسی
برگ عیشی بگور خویش فرست   کس نیارد ز پس تو پیش فرست   هر که مزروع خود بخورد بخوید   وقت خرمنش خوشه باید چید
کنونت که امکان گفتار هست   بگو ای برادر بلطف و خوشی   که فردا چو پیک اجل در رسد   بحکم ضرورت زبان درکشی
برو کار سلامت شکستگان دریاب   که خیرخواهی مردم بلا بگرداند   چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی   بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
اول اردیبهشت ماه جلالی   بلبل گوینده بر منابر قضبان   بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی   همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
زبان در دهان خردمند چیست   کلید در گنج صاحب هنر   چو در بسته باشد چه داند کسی   که جوهرفروشست یا پیله ور
مزن بی تأمل بگفتار دم   نکو گوی اگر دیر گویی چه غم   بیندیش وانگه برآور نفس   وز آن پیش بس کن که گویند بس
غرض نقشیست کز ما باز ماند   که هستی را نمی بینم بقائی   مگر صاحبدلی روزی برحمت   کند در حق درویشان دعائی
به پرهیزکار باش که دادار آسمان   فردوس جای مردم پرهیزکار کرد   نابرده رنج گنج میسر نمیشود   مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
وانکه بر نگین سلیمان نقش بود   دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد   خرم تنی که حاصل عمر عزیز را   با دوستان بخورد و بدشمن نثار کرد
پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت   یکی نصیحت من گوش دار جان پدر   بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای   که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
باوفا خود نبود در عالم   یا کسی اندرین زمانه نبود   کس نیاموخت علم تیر از من   که مرا عاقبت نشانه نکرد
گوش تواند که همه عمر وی   نشنود آواز دف و چنگ و نی   دیده شکیبد ز تماشای باغ   بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود دلبر همخوابه پیش   دست توان کرد در آغوش خویش   ور نبود بالش آکنده پر   خواب توان کرد خزف زیر سر
این شکم بی هنر پیچ پیچ   صبر ندارد که بسازد بهیچ   تا مرد سخن نگفته باشد   عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست   شاید که پلنگ خفته باشد   سرچشمه شاید گرفتن به بیل   چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
کس نیاید بزیر سایه بوم   ور همای از جهان شود معدوم   عاقبت گرگ زاده گرگ شود   گرچه با آدمی بزرگ شود
وانکه چه خوش گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد   ندیدم کسی آب سرچشمه خورد   چون تشنه شتر آید شتر با بار برد

[illegible]

قرار در کف آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال   اعمی کو روز روشن شمع کافوری نهد   زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی   برآورند غلامان او درخت از بیخ   به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد   زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
اگر دانش بروزی در فزودی   ز نادان تنگ روزی تر نبودی   بنادان آنچنان روزی رساند   که دانا اندر آن حیران بماند
سری برخاک عجز میکوبم   هر سحرگه که باد می آید   ای که هرگز فرامشت نکنم   هیچت از بنده یاد می آید
تا دل دوستان بدست آری   بوستان پدر فروخته به   با بداندیش هم نکویی کن   دهن سگ بلقمه دوخته به
شنیدم گوسفندی را بزرگی   رهانید از دهان و دست گرگی   شبانگه کارد بر حلقش بمالید   روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی   چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی   صاحبدلی ز مدرسه آمد بخانقاه   بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود   تا اختیار کردی از آن این فریق را   گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج   وین جهد میکند که بگیرد غریق را
آن شنیدستی که روزی تاجری   در بیابانی بیفتاد از ستور   گفت چشم تنگ دنیادار را   یا قناعت پر کند یا خاک گور
چون در پسر موافقتی و دلبری نبود   اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود   او گوهرست گو صدفش در جهان مباش   در یتیم را همه کس مشتری بود
چشم بداندیش که برکنده باد   عیب نماید هنرش در نظر   ور هنری داری و هفتاد عیب   دوست نبیند بجز آن یک هنر
گر جامه نیم زنده بر دوزیم   جامه کز فراق چاک شده   ور بمیریم عذر ما بپذیر   ای بسا آرزو که خاک شده
کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل   دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر   تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم   وین منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
فریدون گفت نقاشان چین را   که پیرامون خرگاهش بدوزند   بدان را نیک دار ای مرد هشیار   که نیکان خود بزرگ و نیک روزند
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی   ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس   باران که در لطافت طبعش خلاف نیست   در باغ لاله روید و در شوره زار خس
میر طبال با پسر میگفت   کای پسر طبل زن نه چنگال   میر باید بن و میر برار بین   همه طبال و ما همان طبال
ای برادر گرت زندگی بار و   هرگز از شاخ بید بر نخوری   با فرومایه روزگار مبر   کز نی بوریا شکر نخوری
زر بدست آر و در نشینی خاک   چند روزی که در جهان باشی   گر بمیری دو دشمنان بخورند   به که محتاج دوستان باشی

نقل کتاب بوستان

بنام خداوند جان آفرین   حکیم سخن در زبان آفرین   خداوند بخشنده دستگیر   کریم خطابخش پوزش پذیر
سر پادشاهان گردن فراز   بدرگاه او بر زمین نیاز   نه گردنکشان را بگیرد بفور   نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت   چو باز آمدی ماجرا در نوشت   اگر بر رفیقان نباشی شفیق   بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری   شود شاه لشکرکش از وی بری   وگر با پدر جنگ جوید کسی   پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش   چو بیگانگانش براند ز پیش   ولیکن خداوند بالا و پست   بعصیان در رزق بر کس نبست

مر او را رسد کبریا و منی | که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
نه مستغنی از طاعتش پشت کس | نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکو پسند | بکلک قضا در رحم نقش بند
بهند لعل و فیروزه در صلب سنگ | گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر آورد قطره سوی یم | ز صلب آورد نطفه در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند | وز این صورت سرو بالا کند
دگر ره بکتم عدم در برد | وز آنجا بصحرای محشر برد
محالست سعدی که راه صفا | توان رفت جز بر پی مصطفا

در نعت

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر
تو اصل وجود آمدی از نخست | دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت | که والاتری زانچه من گویمت
چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک السلام ای نبی الوری
خدایا بحق بنی فاطمه | که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول | من و دست و دامان آل رسول

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم | ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد | ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولای آن مردم و خاک بوم | ببرد و چنم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان | تهی دست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورم | بر دوستان ارمغانی برم
مرا گر تهی بود از آن قند دست | سخنهای شیرین‌تر از قند هست

مدح اتابک سعد زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان | که سید بدوران نوشیروان
سر سرفرازان و تاج مهان | بدوران عدلش بناز ای جوان
کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست
جهانبان سایه افکند بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست | درین دفترت نام جاوید هست
فرو ماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
غم از گردش روزگارت مباد | ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
درونت بتأیید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد

وله

اتابک محمد شه نیکبخت | خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوانبخت و روشن ضمیر | بدولت جوان و بتدبیر پیر

حکایت
شنیدم که در وقت نزع روان

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس | چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند
ملک سر فرو برده در ناز و نوش | که دارد به بانگ ستمدیده گوش
برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش | وگر می‌کنی می‌کنی بیخ خویش
فراخی در آن مرز و کشور مخواه | که دل تنگ بینی رعیت ز شاه
مروت نباشد بدی با کسی | کزو نیکویی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت | در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی | نظر در صلاح رعیت کنی
خرابی کند مرد شمشیر زن | نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست | که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش
خدا ترس را بر رعیت گمار | که معمار ملکست پرهیزکار
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسبد که سلطان شام
گدایی که در خاطرش بند نیست | بیازار یاری که خورسند نیست
ریاست بدست کسانی خطاست | که از دستشان دستها بر خداست
مکن رحم بر عامل ظلم دوست | که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ اول بباید برید | نه چون گوسفندان مردم درید
چه خوش گفت بازارگانی اسیر | چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان | چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر ببست
نه گردد در آن روزگار خریب | که از نو خاطر آزرده کرد و غریب

در رسم سلاطین

خدا ترس باید امانت گزار | امین کز تو ترسد امینش مدار
دو هم جنس دیرینه را هم قلم | نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد گردد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم
بفرمان بران خسرو ار دادگر | بدرود از خشم آورد ور بپیر
کهش میزند تا شود دردناک | کی مسکند آتش ازو دیده پاک
چو خشم آیدت بر گناه کسی | تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگر باره بست

در موعظه

مرا پیر دانای مرشد شهاب | دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویشتن بین مباش | دوم آنکه بر غیر بدبین مباش
نه هر آدمیزاده از دد بهست | که دد ز آدمیزاده بد بهست
وبالست دادن برنجور قند | که داروی تلخش بود سودمند
بر انداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال باید دگر گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنای رفیع ار برآرد کنش تنگ | بنای سقف به که در خانه جنگ

به زندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن با برو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت برد روزه‌دار
سر گاو عصار از آن در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است
نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند
سخندان پرورده پیر کهن / بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی‌تأمل به گفتار دم / نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
شنیدم که جمشید فرخ سرشت / به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند تا چشم برهم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور / ولیکن نبردیم با خود به گور
چو اول برین کار و آنگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که شهری بخسبند ازو تنگدل
چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی به جز آه بیوه‌زنی / اگر برشدی دودی از روزنی
نه در باغ سبزه نه در کوه شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / کازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کاو قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بخندید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت کجاست — خطا
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین‌دل تیره‌رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک

حکایت

چو دور خلافت به مامون رسید / یکی ماه‌پیکر کنیزک خرید
به چهر آفتابی به تن گلبنی / به عقل خردمند بازی کنی
به خون عزیزان فرو برده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم بر وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفت ار چه بر دل گران آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت به رنج اندرم
[illegible] / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری‌چهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست

به پیکار دشمن دلیران

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

وله

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و یکی اهل رای
قلم‌زن نگهدار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
فرو ماندگان را درون شاد کن / ز روز فرو ماندگی یاد کن
نگردان غریب از درت بی‌نصیب / مبادا که گردی به درها غریب
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

وله

برآرید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز خباز کوی
به بازار گندم فروشان گرای / که این جوفروش است و گندم‌نمای
به دلداری آن مرد صاحب‌نیاز / به زن گفت با روستایی بساز
به امید ما خانه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار بازار بی‌رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست
جفاپیشگان را بده سر به باد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت شود پرده‌پوش
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری
زر از بهر خوردن بود ای پسر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر به سنگ اندر است

وله

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش / که ناگه طبیبم نیاید به پیش
حقایق سرایست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

وله

یکی نکته بر شاه غزنی گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
به محمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای دلجوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در

میان ملک آستین برفشاند   وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران باوج و درجان شدند   ز سلطان بغمازشان شد خبر
نماندار و شاهان گردن فراز   کسی در قفای ملک چند باز
بدو گفت ای سلطنت هیچ هیچ   زلیخا چه آورده گفت بسیج
من اندر قفای تو ملیا تاختم   ز خدمت بغیبت نپرداختم
کرشمه تری هست در بارگاه   شنیدم مشغول افضل بیاد دشمنه
خلاف طریقت بود کاولیا   تمنا کنند از خدا جز خدا

وله

قضا را من و پیری از فاریاب   رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود بر داشتند   بکشتی و درویش بگذاشتند
مرا گریه آمد ز تیمار جفت   بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد   مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب   خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت   نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای   ترا کشتی آورد و ما را خدای

وله

رئیس دهی با پسر در رهی   گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر   قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن   غلامان ترکش کش تیر زن
پسر کان همه شوکت و پایه دید   پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت   ز هیبت ببیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی   بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید   بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم   ولی عزتم هست تا در دهم

وله

مگر دیده باشی که در باغ و راغ   بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز   چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد   جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم   ولی پیش خورشید پیدا نیم

وله

یکی قطره باران ز ابری چکید   خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم   گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید   صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار   که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد   در نیستی کوفت تا هست شد

وله

شبی یاد دارم که چشمم نخفت   شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست   ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من   برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود   چو فرهادم آتش بسر میرود
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت   مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام   من استاده‌ام تا بسوزم تمام

وله

فقیهی کهن جامه تنگدست   در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز   معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست   فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر   کرامت بفضلست و رتبت بقدر
بعزت هر آنکس فروتر نشست   بعزت نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن   چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد و رویش دود   فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند   لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز   بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ   فتادند در هم بمنقار و چنگ
فقیه فقیر از صف آخرین   بغرش در آمد چو شیر عرین
بکلک فصاحت بیانی که داشت   بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سمند سخن تا بجایی براند   که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون رفت از طاق و دستار خویش   باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم   بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای   که بینم ترا با چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش   که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور   منه بر سرم پای بند غرور
تفاوت کند هرگز آب زلال   گرش کوزه زرین بود یا سفال

وله

سگی پای صحرانشینی گزید   بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد   بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود   که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز   بخندید و گفت ای بت دلفروز
محالست اگر تیغ بر سر خورم   که دندان بپای سگ اندر برم

وله

شنیدم که لقمان سیه فام بود   نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویشش پنداشتش   زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید با جور و قهرش بساخت   بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز   ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود   بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم   بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولیکن ببخشایم ای نیکمرد   که سود ترا ما زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش   مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت   که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل   چو یاد آیدم سختی کار گل

وله

شنیدم که در دشت صنعا جنید   سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر   فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی   لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش   بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست   که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از او بهترم   دگر تا چه آرد قضا بر سرم
از آنان بر املاک شرف داشتند   که خود را به از سگ نپنداشتند

وله

یکی خوب کردار خوشخوی بود   که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت   که باری حکایت کن از سرگذشت
دهان را بخنده چو گل باز کرد   چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
که با من نکردند سختی بسی   که من سخت نگرفتمی با کسی

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت / بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسی بارکش در قطار

خدا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد / یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست

وله

گر آنرا بجوانذ که باز آردش / / / ور این را بجوانذ که نگذاردش

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود / روان شد بمهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر

برون رفت و خون از تنش میچکید / همی گفت و از هول جان میدوید / اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن

وله

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود / یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند

چو عادل بدان عاقل حق پذیر / قبول آمدش این نصیحت ز پیر / قفسهای مرغان خوشخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت با طاق ایوان سرای / یکی نامور بلبل خوش نوای / پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس / / / تو از گفت خود ماندهٔ در قفس

وله

شنیدم که پیری به پیری بخشم / ملامت همی کرد کای شوخ چشم / ترا تیشه دادم که هیزم شکن / ندادم که دیوار مسجد بکن

ترا شب بعیش و طرب میرود / / / چه دانی که بر من چه شب میرود

وله

الا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت / چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

چو ما را بغفلت بشد روزگار / / / تو باری دمی چند فرصت شمار

وله

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم / چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار / چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشستی بدرد / برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه مردانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد / بجمیدن درخت جوان را سزد / بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک

مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ / کند جلوه طاووس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله آمد زمان درو / شما را کنون میدمد سبزه نو / مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام / مگو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن

نشاط جوانی ز پیری مجوی / که این آب دیگر نیاید بجوی / چو دوران عمر از چهل در گذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

بسبزه کی تازه گردد دلم / / / که سبزه بخواهد دمید از گلم

[illegible]

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس / کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا جنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان / دریغا که روز جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت

وله

دو بیستم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده با رباب / دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت / پس از ما بسی گل دهد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

وله

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر با یکدگر چون پلنگ / ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش / بآخر رسانید ایام عیش / بداندیش را اندرون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت

خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز / پس از مرگ او گفت باید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت ببازوی زور / بکندش یکی تخته از روی گور / سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک

ز دور فلک جسم او چون هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال / کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل / پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت

مکن شادمانی بمرگ کسی / که مهلت نماند ترا هم بسی / شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او / که بگریست دشمن بزاری بر او / تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم / بجایی رسد کار سر در وزد / که گوئی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک / که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

وله

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس / چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / نگردد دگر باره سعی تو صید

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت عالم گذاشت / میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت / / / نماند بجز نام نیکو و زشت

وله

شنیدم که میزد چو باد آورم / مناجات شوریده در حرم / همی گفت با حق بزاری کسی / میفکن که دستم نگیرد کسی

تو علیا و ما خالف از تکدر / که لطف تو پوشید ما کوه در

شیخ روزبهان اسم شریفش روزبهان از اولیای عظام و مشایخ کرام افاده سالکین مشتاق و علامه محققین آفاق است مفصل احوال آنجناب در تذکره ها مذکور است وی در شیراز مدفون گشت مرقدش زیارتگاه است این قطعه و رباعی از ایشان نوشته شد و این است که ثبت میشود

اگر آهی کشم صحرا بسوزم / جهان را جمله سرتا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی / همه خود را بسوزم پا بسازم
مثال رخ ترا چون برکشیدند / آنجا که مصوران چابکدستند
در پیش مثال روی تو بنشستند / انگشت گزیدند و قلم بشکستند

شرر اسمش میرزا محمد هادی از زمالهای آن دیار و بسیار قلندر مشرب بوده و در فن طبابت حذاقت تمام داشته و بهندوستان آمده فقیر او را ندیده این ابیات از اوست

سینهٔ ناموس جمعی را که دارم در بغل / بایدم بود از جامهای این [illegible] سلامت

طهوری از تلامذهٔ ملا وحشی یزدی است از احوالش چیزی معلوم نشده این چند شعر از اشعار او منتخب و در اینجا نوشته شد این است

تو با کدامی اما ز رشک [illegible] / که سر نبودی تهمت زدی [illegible]
اگر دروغ و گر راست حرف خود دارم / ز غیر زود بپرسید بیتر زبان مرا
هر زمان گوئی که از کویم مرو جای دگر / جان من جای دگر طلبید یا دیگر

ملا محمد صوفی [illegible] الحق در مرتبهٔ کمالات گوی سبقت از معاصرین ربوده و دیوانش [illegible] از سیصد [illegible] قصیده هر چند [illegible] که خارج از [illegible] شعرای سابق بوده اختراع کرده اما واقعا بسیار خیالات خوب و عبارات مطبوع دارد و در باب استعاره اصرار بسیاری دارد [illegible] از معنی مقصود غافل میشود از آنجمله مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته که شاید به وقوف مشتهر نشود اما استادان ماهر میدانند که بسیار بد گفته چند شعری که خالی از فصاحت نبود از اینجا نوشته شد و مثنوی ناتمامی در جواب خسرو شیرین دارد و اگر عیب استعاره [illegible] بسیار را انداشت بد نگفته بود و قدری معقول از اینجا بیرون نوشته شد و از قصاید و غزل و رباعی نیز بطریق استادان صاحب فن بوده نوشته میشود

مثنوی

غازه فروش سر بازار شرم / ابله [illegible] ولهای گرم
سینه [illegible] حرم راز تو / کبک دلش [illegible] شهباز تو

مثنوی در جواب

اگر زین نامه دل عار و داری / کرم بسیار حال بسیار داری
صباحی دلکش چون خنده [illegible] / که شادی مست بود اندوه [illegible]
تنق می بست ابر نو بهاران / چمن مشتاق شیرین بود و باران
شکم ابر سرد بودی آب سیراب / چراغ برق کشتی شمع مهتاب
بمهد باز شیرین در شکر خواب / گلش را خوی شبنم کرده شاداب
کهی در خواب که بیدار بودی / [illegible] نظرگاهی گشودی
بدل گفتا که ایام صبوحیست / نسیم باغ نومی معجون روحیست
هوای در رو بیم آفتابیست / همانا ترک آسایش صوابست
اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست / تماشای چمن از سرمه کم نیست
عبیر امروز در جلیم نگنجد / وگر گنجد بشیم گل نگنجد
فرامش کرد عهد انس روی / که در گلزار شوید لب جوی
ز جام شیشه سامان طرب کرد / نقاب افکنده و مرکب طلب کرد
چنان چابک بر آن پشت [illegible] / که دستش را عنان در بیم [illegible]
پرستاران خراب آلود [illegible] / پریشان رو که بی نو [illegible]
چنان رفتند تا نو بنگ باغی / هنوز آگه نه از عطرش دماغی
نشاندند آنکه کنیزان [illegible] پوش / ترش رو کرده چندین [illegible]
بگفت اینجا مکانست نه باغ / نه اینجا بار طاووس و نه زاغ
اگر حور آمد این در روانه [illegible] / بگوشیدش که باید در [illegible]

بیم از زور [illegible] ز دیوار

نسیم از دور آید نزد دلدار / که آید خلوتی باشد نظار
اگر بروان [illegible] شتابد باد غماز / بگیرندش که بوی ماه دمساز
که آید تا شود مرغی از آن شاه / نباید تا غضب برجز هوا ز راه
دگر از شستوان بی جای آید / نشنید تا اجابت در گشاید
چو لعلش سر شد از دور [illegible] / روان شد همچو آب زندگانی
روش [illegible] بستان سرو روان را / که از رشک زبان گشت [illegible]
شمال آمد باستقبال بوش / ولی در راه ماند از بیم خویش
صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت / دو بیدو برگ گل از راه برداشت
مشیم برفت و گلهای بهاری / [illegible] چمن در رشته باری
چو دیدی سرو شاه از دیده برخاست / چو خواندی فاخته [illegible]
سراسر ناف آهو [illegible] مشک [illegible] / چکان می بر زبان [illegible]
ز تاب سبزه [illegible] / ز بوی گل [illegible] خواب
هوا ساقی [illegible] گل قدح کش / جلاجل [illegible] در گوش
سر همه [illegible] حسن [illegible] / ز سرو افتاده در دامان [illegible]
[illegible] آن عیش [illegible] / که از بازیچهای آسمانی
فضولی از کنیزان [illegible] / گشود آن [illegible]
بنا که فیلسوفی نامه در دست / ز طراز آن شاه از در روان جست
کنیزان [illegible] اندر آن کار / همه حیرت زده چون نقش دیوار
نفسها سر زده بر لبها [illegible] / جبین [illegible] دیوار [illegible]
در آخر شد یکی زان شان [illegible] / بدستی جان بدستی طرف دامان
بلید از دور شد و گل اندام / که می آید کنیزی تا به هنگام
بلطفش خنده گفت از آمدن [illegible] / دلش [illegible] زمین [illegible]
کنیزک گفت بیگاه آمد از راه / [illegible] نامه سربسته شاه
ضمیرش در صد اندیشه [illegible] / نگاهش سر همی [illegible]
شاه [illegible] سری هست / اگر با شاه نه با دلبری هست
وگر نه [illegible] / نگرد و آن [illegible] فراموش
[illegible] که رفتی [illegible] فرهاد / که در رسم از [illegible] شکر باد

ده

نرفتم تا ز طعن [illegible] باشم / وگر گوئی که رفتم رفته باشم
نه آن [illegible] اندیشم [illegible] / نه آن مرهم که بخشم [illegible]
نه شه کاذب نه شیرین [illegible] / خداوندا البته این تهمت تو
پس از این نغمهای گوش [illegible] / تو از آن شد [illegible]
[illegible] چند [illegible] / هنر کافی که بینی [illegible] کار است
بجام من که [illegible] / بچشم هر که بینی [illegible]
که تا ما [illegible] فرهاد [illegible] را / نه دیده [illegible]
ولایت [illegible] / که [illegible]
چو رسم [illegible] حوری که دیدم / کشیدن [illegible] کشیدم

ده ز نقش [illegible]
[illegible] الفاظ

جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / من [illegible]
[illegible] / متاع [illegible]
[illegible] / [illegible]
به نیم قطره شرابی که باز [illegible] / [illegible]

مباغ سلوی بچار محتنع حرکت
آمد انتشنه بخرام شی از تما به ناز
خوابم راشب همه شب دیده بیا معلوم
گفتم ای آمده چو جیست گناهم کرد چو عمر
یمحا با تر زدم بوسه به پیش فرزدو
این بارگاه و اسطرلاب فرحش است
وقت نسبت کمونی ازلش عیش …
لب و خنده و از چشم جهان کی …
آن سبک سیر که چون کرم …

گر سر خصم تو منید به بیالش …
هم خود بلکو … ای سوفاله …
دست افکنی … غبیان …
خواهم شدن بمحکمه عدل …

وله

سروش صبر فزا و سکه صبر گداز
که بروم در این واقعه را ساخته باز
بتوحش همه خشمی متقاضی همه ناز
گفتم اکنون با جازت کشدم صبح طراز

وله

می کشید بصراحی و صراحی بعنق
دست و جنید از دست قضا از دو طبق
از ازل سوی ابد و ز ابد باز ازل

وله

محروم باشم از تو و از خیر بحرم
در چینک بروان گیتی از لطف …
طبع سلیم عادل شاه جهان علم

وله

دها چه شب سرو آهوی غزالان ختن
دیدیم القصه … کرم …
گفت این … کاست …
در شنای شه کونین و امام ثقلین

وله

لب از گوشه محمل بنمود است جمال
لوح … سبک سر …
قطره … چکید …

وله

محرم بزم وصل تو …
با دوستان … دشمنان …
سلطان دین …

مه روز آلوی جو …
وه مه شب و سر …
سودم …
از ثنا گستری شاه …
که لب و لمعه برق …
یعنی شاه جهان … امام …
با ابولاله که سر …
دود عان …
شبنم …
تا قیامت …
مرغ امید …
من العبد …
شاه نجف …

وله

از دو دوست چگویم که چه عنوان رفتم هر شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز شام چون مانی … رفتم
ستم آن یوسف … تا برون آمدم از چاه به زندان رفتم

وله

کدام شهره … چه لطفها … که روزگار … دشمنان … دو صد …
گرفتم … که مهربان شود … از آن ز دوست … که …
بدین صفت … هزار چشمه خون در دلم … چه دل گشا … که …
علا … دروغ مصلحت آمیز … گره گشاده …
اگر صد … کشند … بگویم … که در حضور …
نخود … که شرم انجمن … هزار … چنانکه …

وله

عادت عشاق … حلقه … چنانکه باد … آن … که غمزه تو کرده است …

زدیده رفتی و مردم جهان نفس فریاد که منو مردم … قلم براه صلاح تو … کجا رسیده …
جهان جهانی ظلمت … صلاح در قلمی … سبک … متاع من …

عدات … مگر در سینه … کرفتم … ادب …
چنان … که گوزان … عشق … طفل …
عرفی بحال … شهرت … خونابه حسرت … علم …
کفتی … اگه زیر … میروی … لطف …
عنبر … از لبم نام تو … ز آن … که شیوه های …
گرنخل … چشم … تا ربشه … آن دل که … درد …
چمنی دیده … لیک … بر لوح مزارم … فرهاد …
گو بمیرم … حسرت روی تو … حرم چوبان … فقیهان …
برافکن پرده تا معلوم گردد که یاران دگری را … نکو وفا نکند … نمیشود …
حذر از آنکه … نفرجی … خونریز عشق … آمد …
خداگواست … گناه کردمی … این رسم … بر خاک …
… که من … … کسی …
عاشق … اسلام … پروانه … فریاد … اندک …
… که … چه … جواهر …
… حیف … ز سر … که …
چون … الوای … … ای …
… نبودم … در کله دوستان … گر کله …

من کیم … گم شد وا بسی از قافله …

رباعی

امرکت … شرمنده مکن تو صید … بار … مهلت …
عفی دم … تو آخر … تو قیمت … … تو
ای زلف … تو از … مشرب تو … …

امیرهاشم بلطف طبع معروف و خالی از فضیلتی نبوده این شعر از وست این است

پرسنگ گر کوی تو آمدم ز دشمنان نزنند   بردارم و تحفه بر دوستان برم

جزئی اسمش میرزا جانی است شاید در اینکه اسمش متخلص شده از احوالش زیاده از این چیزی معلوم نشد این چند بیت از و منظر رسیده و ثبت افتاد

شادیم از زمانی مرغان هم قفس   شاید که ببارغ رسانند دعای ما   از لب آن چشم یار بیم از روز گار است   هر گز بمطلبی دلم امیدوار نیست

نه صبر و نه قرار و نه امید وصل یار   چاکان من کسی بکام دل روزگار است   وای من که تو در نفس بر زبس گرفت   کام تمام تلخ در آن یک نفس گرفت

دور از تو الف نیست برق انشان آشیان   مثل خاشاک الصید محبت تمام کرده ام

ورا اسمش محمد مومن و دیوانش ملاحظه شد تخلیا سی صد بیت میشود از فیروز آباد فارس است و خالی از علمی نبوده این چند بیت از و نوشته شد این است

مرا نخواهد اما ز رشک اینکه مباد   کنند اسیر مراد دیگری رها نکنند   مگر مشغول کشتنهای عشق بر فنون آخر   کش میدان کرد که در جسارت هیچ بر زبان دارم

میرخواجه ابوالمنصور از سادات و شیخ خلف الصدق میر صدر الدین محمد بوده و پسر از اعاظم فضلا و از افاضل علما در همه فنون علمی سیما فنون اسلاف حکمت سر آمد فیلسوفان مشهور روزگار معارضین یاسته فارایان حکیم منصور انصافیت حکمت اش و است و همه فضلای زمان است هر چند شاعری دون مرتبه ایشانست نظر بفطرت اصحاب استعداد و از کاهی بگفتن شعر میل و مبادرت نموده اند لهذا اختصار از اشعار ایشان است که ثبت میشود این است

اگر مرگ خود بیچ لذت ندارد   نفس را خلاصی و بعد جاودانی   اگر قلتبان نیست از قلتبانان   وگر قلتبانست از قلتبانی

عرب بعد از سیر ولایت عراق بهندوستان رفته و از انجا مراجعت و در کاشان اسیر عشق یکی از بزرگ زادگان انجا شده و از بیم اغیار رنجیده

آخر الامر بوطن مألوف رفته این چند بیت از و ثبت شد این است

فال غمزه و پاک نرسانده کرد   که در محشر باد بخشند خون صد مسلمان را   هیچ از حد جفا خود بجز بس کرد او   رفته رفته باید آخر ذوق بیداد تو را

عمری گذشت و راه سلامی نیافتم   شرمنده دلم که چه ها در خیال داشت   سر رسید و داد دیدم و در غم مردم   که شد خوی ستمگر در تن و یار نیست

هر گز ره وصال تو مگر تو شهید عشق   صد بار اگر فرشته رحمت نداکنند

شیخ حسن در اواسط حال از شیراز باصفهان آمده و از موزونان انجا صحبت بسیار دیده و در انجا متوطن شد بعد از آن اوقات را به آورده و در آخر چشم ظاهرش از غلبه نور عور شده و شیئی از اتفاق از بام افتاده مدارا که خدا امید این چند شعر از و نوشت که قلمی میشود این است والله اعلم

دیدم بخواب خویش که من داد ساقی   تهم قتل مات که بهانه پر شده است   خوشم الیوم تو ش که گرفتم اهد دیده   که گر و من ز کدام است آستانه می خیزد

همره نغمه شم نا لسر تر مبتم   با تو غنیمت بود یکدم سلامی   اندر شد و رفتادیم عاشقانه آری   دولتی را که بود چشم جهانی از خواب

ما دفقر شاعری متانت سخن پر دازو عاشق غربت خانه را اندازد و مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده گویند بعلت دوام شرب مدام قلبها چشیده و بسبب عشق خوبان کلندام خوار بسا شده صاحب دیوان است و دیوانش ملاحظه شد قصاید فصاید و در انواع سخن گفته از منظومات اوست

وصالم هست اما حسرت بوس و کنارم   ظلم در خوابگاه وفا در هر شب   وقت ظلم انجام باده و فغان که گذشت   حوران یکند و خزان پیچ بهم جهان که

خواهی مهر باش با خواه کینه ورز   خود را ز خدای کسی در دل افتد   سعیدان تو از ذکر خیر خاموش شدند   بخاطری که تو ناد دیگران فراموش شدند

هزار سوز فی الماس در پی

هزار سوز از الماس و لبست مرا   ازین جور رقیبان که درویش بر سر کشند   زیاد هم مرو چندان که از و بیداد دیدی   ولی افزاید از آن صحبت که تنگی باد دیدی

گل خالم بر سر حلقه محبتی است امد   محبتی بر سر خوبان گلخنی ساخته اند   بیچاره هیچ است در ره جانشود زیر تو آن   هر کجا عنبر کرم انجمنی ساخته اند

نه بجا نه دل قرار و نه کوی یار گرد   بلی روم نه دانم که دلم قرار کرد   سخن فغان من آمد ز اطراف نام شنید   نگاهی که ازو داشتم تمام شنید

نهان دشمنی بود و دوستی گفتم   عیان گفت شده که خود را کام اشتید   بکشته افتم و مردان کنم بهانه خوش   باین بهانه مکرر ز رحمت کنان آوریش

نجم من کشند و بیاران شهر آن غافل   که در زور تو خواهد خان تیر بدار   هر جا که باشی در گذار از حال ارام نخر   ای بر آرم از جگر تا غافل از حالم کنی

طاهر از طبقه سادات آنجا بود و اکثر اوقات ندیم مجالس سلاطین و امرای هند و ایران بوده چنین تخلص میکرده احوال اهل اصفهانی گذار گذشت

ای چشم جهان بین مرا نور از تو   ایام مرا ساخته مهجور از تو   دوری تو کرده است بیمار مرا   نزدیک مردن شده ام دور از تو

فیدا شاعر فاضلی بوده در زمان شاه طهماسب صفوی بشوق جایزه و صله بقزوین آمده و قبل از گرفتن انعام آن پادشاه و الا تبار العالم

بقا رفته مولانا ناچار بملکه عظمی رفته و در انجا وفات یافته این ابیات از وست

ز بیم دشمنم از غیرت فارغ عشاش   که مهر او بدلم جای کین گرفت است   گو بمیرم من و ج غیری الود داس ز ره بید   ساربان از رم جدی با شتر الجمل بر دیع

ای قدم نهاده هر کرا از دل شکوه کن   حیرتی دارم که در ره بدل جا کرده ام   جز عهد دل آزاری عشاق کسی   که عهد شکستی که بجان ام نشکستی

کلبی گویند در شیراز با مرتراشی اوقات میگذرانید و اینمطلع با اسم او دیده شد چون ایکه بری از دعانی گفتن اشعر کرده و چاربایم او متوشد و الا گویا قابلیت این شعر را ندانسته نقصیف عزیزانم از مصرع اول شده

بر سینه ات ای کاش خنجم سینه خود را   تا دل تو کوبد غم در سینه خود را

مولانا باد اصل انجناب از خاک پاک شیراز بود فصاحت لسان و عذوبت بیان از صحبتش کمتار لعل تخفی شهره و از معشوقان بی نظیر چنانچه مشهور است که جان جوان که مولانا فریدی شیفته حسن و جمال او شده بود بجهت خلاصی از دام مولانا مطالبه زر معتدی از و کرده مولانا لاعلاج قبول کرده و چون از زمان امیر یکم ثانی بجز دو بیت مشهور بوده قصیده ای انشاد و در حمام بخدمت میرزا رسید بعد قصیده را گذرانیده جایزه معتولی یافته خود را با تامل گوئی معشوق رسانیده و چون معشوق چنان دید آن زر را از و گرفته بوصال خود مشغول شده جمعی او را تبریزی میدانستند و در شهور سنه در تبریز در گذشت قریب بده ده هزار بیت دیوان او ملاحظه شد و قریب تبریزی از تلامذه مولانا است گویا تنوع و دستی بدیع حمی مبتذل و شرایف و دیوان را از اشعار بادی باسم مولانا تمام کرده شهر المسلمین شهرت یافته

حالت از لطف تو کس را امید نجا   بغیر من دگری عندلیب مبادا   مگر ز بس که شگفت از روی کسی مارا   بکشف راه که گر شود ارمونی کسی مارا

چشم و دل هر جا ملکشت نماز دیدم   هر روز ز رسوا ئی از کوی کسی مارا   دوش از آن مدر سرم از نا دام که مددوریت   عذر تا گفتم که شاید شود شنید در

آه از آن ترکش که در آمد سوی عار خویش   مرده بود مرحال که از دیگری بر سر آورد   جز با تا انیس من بیمار کسی نیست   اینهم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست

ای همنفسان آتشم از من بکر بزید   هر کس که من دوست بود دشمن خویش است   بیتی عاشق از سنگ ملامت خانه بر آرد   هر کرد دست را برنهد و بر آنه برآرد

شد بهم پر زبار غم تو زمی کن ... جامه رحم کردم بر جوانی خویش
نه ز رفتی تو توان آمدن زبیم رقیب ... نه عتیور و نه بیارد کرد توان کوهان
بیا که گر من از این اقتدار ... که در فراق تو جان بلب رسیده
در انتظار تو مرغی که بر سرم افتد ... رجا جنبم که مرنا مه رسید از تو

اسمش محمد اسمعیل اصلش از شیراز لکن در طرشت ری نشو و نما یافته و بعضی این علت او را طرشتی دانسته اند اشعار بسیار گفته و این ابیات از وست

کرشکار افکنی من دام ... ما همیان را سوان ... در سینه دلم ... عزیز توکسی راه در این خانه ندارد

سعد برادر مصنف نزبور است این شعر در مثنوی یوسف زلیخا که بنظر رسیده گویا سوی این یک بیت دیگر نگفته باشد از عشیان عالم البحر

برآرش خانه ار نی نیاکو ... در دون نی لب از جاگو

خواجه رشید پسر خواجه برک سترابادیست گویند اندک ... اهل بوده ... سیلوی سنگ تو جامست ... جای بر این کلیست مارا

مولانا ... در او اوایل حال بر زرگری مشغول بوده بسیل نظم داشته ... بلند ... در دایره سپاهیگری نهاده در آن فن سرآمد امثال

خود شده چنانکه در زمان سلطان صاحبقران بفیض خدمت رسیده و درجه اعتبار یافته و امارت و لایات و مناصب ... نموده

وصول کرده دولت ملازمت را از دست نداده نظر لطف و اشفاق آن پادشاه عالمیقدار ... در کانون

سینه امرا ... کجم تانی اشتعال یافته لکن چون وی البته در محل فرصت حلم قتل او را مصلحت دانسته خاطر از دغدغه جمع کردند و در ... تبریز بدفنون شده در سنه فوت ... چند بیت از وقت شد این است

شب وصل تو شد ... بادا ... کسی که مهر تو برد ... یاشد ... که جان تو سرو قدی ... باشد
هر را که و فا نبود ... عمری که نماند ... ما ... انشب مباد ... بزور ... نخم
انکه ... غم نیاید ... در انجمن ... ای مایه شادمانی من ... عمر من و زندگانی من
مردم بزبان کنند فریاد ... فریاد ... زبانی من ... ما ... بر در ... یکبار ... مانی من

مولانا ... مثنوی لیلی مجنونش مشهور و بغیر مثنوی در غزلیات ... چند بیت از و مسطور است و منتخب مثنوی آن ... این ...
... ما کجان ... در ... شب ... عنقه ... بردارم ... دیده
شده سوز ... آلوده کردی ... عرق عرق ... که ...

درقیع مجنون گوید

ای برا حدیت ز آغاز ... خلق ازل و ابد بهم آورد ... ای بر تر از آنکه دیده ... یا خلق زبان بریده گوید
نی از کنه منت زبان ... نی ... رخساره گو ... ز سوزش ما ... کو شمع نور ... دود ... ی
خاکم تو سرشته ... ستاید ... گر دست تو ... بر نیاید ... مارا ... بکس ... مهراز ... خاتم رسل ...

در نعت حضرت ... سید المرسلین گوید

در نعت حضرت سید المرسلین گوید

شاهنشه انبیا محمد ... ماه افسر و آفتاب مسند
چون کرد در اخترش نظاره ... شد چشم حکیم بر ستاره
گفت ای خلف خلیفه زاده ... ماهی شود از فلک زیاده
روزی که ز دانش فسونش ... صندوق کتب شود درونش
عشق از دلش آتشی فروزد ... وانگه کتب همه بسوزد
چون گشت بنا زهفت سالم ... شد لاله باغ و داغ لاله

ولد

چون قیس ... آن رسید ... زان کلبان تازه شد بریده
چون مرغ پریدنش هوس بود ... از خوب معلمش قفس بود
پهلوی قبیله بود کوهی ... مه کنگره فلک شکوهی
بر قله آن فلک حصاری ... بر دامن از زمان غباری
بر پشت وی آسمان نمودی ... چون ... چل کبودی
آن کوه که بود تخته ... مجنون شده بود ... باش
بر پشته آن کوه چون رسیدی ... آهی ... بر کشیدی
گفتی لقمان ... زندان شده ... بگو
در کوه ... بدین حال ... طوفان ... همان ...
گر ... روم ... همه ... دیده ... چشم ... سر

ولد

گفت ای ... از جواب ... گو تشنه ببر که آب دوریست
بر دخترش ... چون ... گاو ... به جمله ...

ولد

از ... او اثر در افلاک ... بیش از ... ستاره ... خاک
گفت ای ... لطیف منظر ... شورش ... افتاده ... در بر
فکر دل ... دار او کن ... چون ... لفتی ... کار او کن
گفتا ... کاین کسی را این دعا ...
زنجیری عشق ... باید ... کاین سلسله ... مقصود
چون عشق آن دو ... افتاد ... جا ... از ...

ولد

به صورت ... که در جهان بود ... مجنونی ولیلیی در آن بود
روزی بر ... او ... ملک ... میشد ... میان ...
ناگاه شنید ... سرائی ... با ناله ... نغمه سرائی
میخواند قصیده ای موزون ... از لیلی ... مجنون
گفت ... از ... گفتی ... و این شعر ... گفتی
گفت ... موزون ... از آن ... خون
دیوانه دختری جمیله است ... وان دختر ... قبیله
بر سید ... کرده ... آمد ... گرد و این ...
با سنگ ملامتی ز دستی ... بر گوهرش آورد شکستی
فرموده که خونبها ... وان عاشق خون گرفته ...

ولد

تا یافت ... اش ... با عضو شکسته زیر سنگ
خونی ز خیال خود ... بالیش ز ... اولگ ...
مشکفت ... چون ... تیغ ... چون برق ... زبان تیغ
بر ... خون او چه ... خونی که ... داد ... زیم

وله

گفتا بروم ایوان چه بودی / گر زانجا زمین چه جوئی || یا رود دمم زنور دیدی / در جستن آتشی دویدی
بوسید زمین در فشانش / جای سر او بکف سر خویش || جنبش فلک آمد از ره دور / کای قهر تو را زمانه مقهور
چندانکه تو را بجا دو بدیدم / آن خانه خراب را ندیدم || ماناکه بدیدنت مرده باشد / تا جا تو را بش خورده باشد

وله

چون دست بفیض او بمالید / چون باز کبوتری بنالید
چون سبزه زخاک سر بر آورد / طاووس بهار پر بر آورد || در سبزه گل از جیب ور است / شبنم بنشست و سبزه برخاست
سر لبه چو باد روان ریزان / گلنار رخان نار پستان || هر یک بنشاط و دلنوازی / بالاله و گل و بید ستیاری
خوبان چو بهار رو گل خنده / لیلی چو بنفشه سر فکنده || بگریخت از آن میان بزاری / آورد زباغ روی بزار
بگریست که ای بهار رو باغم / ای باغ و بهار جیود اغم

وله

دور از تو چمن درخت گلزار / در دیده خلست و در دم خار || آنروز که مهد آن پری روی / میرفت سوی قبیله شوی
از قافله نامناسبی دون / بر دامن کوه دید مجنون || چون ناله او ز دور بشنفت / از قافله سوی او شد و گفت
تو بادیه را حصار کرده / آهو دگری شکار کرده || اکنون رو و آن نگار بر جوی / از خیل پدر بخانه شوی
در گفت و گفت نه استوار است / این قافله هان که در گذار است || مجنون سوی محمل آمد از دور / میگفت خوش چالاک و رنجور
دستی که کشد ترا در آغوش / آن دست بریده باد از دوش || چشم نگرنده تو ما را دام / از دوست بدان چو مغز با دام
لیلی چو شنید بر زد آهی / کار تو من مه تماند کاهی || میگفت با تب دیده گاهی بار / ای از قدم تو در دم خار
انکس که بدو زیح آوردش / خود می بزد و که می زندش || خود مرده نه خود روان بکرم / کا بام همی بر در بزر م

وله

چون مدت انفراد مجنون / یکمشت زامت داد گردون || دست پدر از ردای آن نور / چون دست زمانه زاسمان دور
آتش زنه وار بر دل تنگ / میکوفت قد خمیده بر سنگ || زاتش زنه اش بسنگ ساده / آتش بدل جهان فتاده
ناگه ز کوی شنید شوری / چون ناله مرده ز گوری || شد بر شکسته دل با آواز / دیدش نه جنان که دیده از اغاز
افتاده بر آتش دل تنگ / چسپیده کباب وار بر سنگ || چون دید پدر سر کرفتش / چون سیل بدیده در گرفتش
مجنون نشناخت کاوه کیست بود / هر چند که مرغ آن قفس بود || گفتا چه طلب کنی از این عور / تو زنده چه میکنی در این گور
گفتا پدر توام باین روز / در روز نه بد توام باین روز || هر یک دلش از فراق پر درد / این گریه بر آن و آن بر این کرد

وانگاه زگریه چشم

وانگاه زگریه چشم بستند / در پیش یکدگر نشستند || گرد آمده خویش و آشنایش / کردند بدیده خاک پایش
در لبش زغم او بچاره / کردند هزار جامه پاره

وله

بردم بدل آتشم میشکن / در سینه مشعلی آتش تیز || از بهر من بیا چه بند لیش / اندیشه مکن ز خواری خویش
آب از حرکت غبار کرده / صافی شود ار قرار کرده || سرکش که تو همچو افلاک / لیلی چو من نشده ز خاک
کر باید بر اشنا نکردی / ور زانکه ستیزه و انکردی || آن خاک بسر کنم که غمناک / در حشر بر آورم سر از خاک
گفتا نشنیدم ای پدر پند / کاملکت زمانه گوش اسپند || نصیحت تو گوش شم / شاید ز جواب اگر خموشم
طفلی که گر آمده زمادر / هم بر بدای برادر || گفتی که ز روی خاک برخیز / زین وادی هولناک بر خیز
صد کوه بدل چگونه خیزم / صد خار بپای چون گریزم || در خانه کرم ربی بدین سوز / از خانه برانیم همان روز
آن یار چو نیست در سرایم / در خانه بدیدن که آیم || چندان ندویده ام ز آغاز / این ره که توانم آمدن باز
هیچ اگر از رسن نشود بر / بر بایم از این چه رسن و || آن خنده کند که شد و باشد / کارش همه بر مراد باشد
انکش که بدیده گریه آموخت / لبهای مرا زخنده بردوخت || انکار که خاک پاک کردی / در کوه دلیم بخاک کردی

وله

مجنون چو نظر بمادر افکند / ز جنبش بپای او سر افکند || مادر ز دو دیده نم فشانید / بر کنده نهال را نشانید
کای مونس رنج و راحت من / هم مرهم و هم جراحت من || چون بر د طمان بکرم جز بی / زادی زمن زمن کر بی
برخیز بیا و مادر بر / در خاک بسیار و راه خود گیر || بگذار که با تو شام دستگیر / اطفال بهیمه را ادب شیر
آهوی تو را بدل بخارم / آهو بره بدر کشش بیارم || گفت این دکتو دگیر از شیر / بگذشت مهر بکار فرزند
مجنون بجواب مادر پر / گفتا حکیم که رفت تقدیر || جرم ار تو نه از من خون آلود / کارم طفلی تو سرنوشتم این بود
رضی که نسیا چگونه باشد / جرم از قلم ازو نباشد || انسنیت که شد و بالم / شد طفل جمل من زتعالم
شیر تو مرا چه سود در تشت / چون زهر فراق کار برگشت

وله

مشاطه دهستان جهان داد / این بکر حمیده را بداماد || کان لطف که لیلی از جهان رفت / خورشید زمان بر آسمان رفت
مجنون بجنازه همی گشت / آگه نه که مه زبام بگذشت || ناگاه بیاد دیدن پنتش / و ز نعش زبان لطافت ابشش
بلبیا دو ازین جهان برافتاد / کارت بجهان دیگر افتاد || مجنون ز جهان زبان گستاخ / لرزید چو ارزدم تر شاخ
وانگاه ز جای جست رنجور / سوی در لیلی آمد از دور || نزدیک جنازه رفت بیهوش / بگرفت جنازه را در آغوش
نالید چنانکه دلستانش / بشنید در ان جهان فغانش

مجد الدین همگر مرد فاضلی بوده با کثرت کمالات ظاهری آراسته و ندیم مجلس سلاطین میبوده گویند نسب او با نوشیروان ابن قباد میرسد و در
و در عهد خود ملک الشعرای فارس و عراق عجم میبوده و عقده مشکلات سخن از زبان سنان خامه فکرت او گشوده میشد و همگنان معنی جولان
بر زعم فقیر شاعری الشان مانعی ندارد و اما ملک الشعرا بودن لفظ بیجا که در خصوص شیخ سعدی شیرازی و امامی هروی کرده نوعی خوش
صورت آن حکم در احوال شیخ سعدی مسطور است بهر صورت دیوانش ملاحظه شد این اشعار از و انتخاب نوشته شد

القصاید

شب دوشاخ چو برداشتم طریق صواب | نگار صبح رخ از چهره برکشاد نقاب | برنگ جون دُر سر بر روی زر شش بر ایران | بوم سند بر اصحاب سپهر رکاب
چو وردی شام نقاب خضاب گون از بر | چو قطره قطره شبنم نشسته بر عناب | کباب شده دم از آب چشم او دو جی | چنانکه بر برق آغشته بر جلاب سحاب
بر آن لاجورد عقیق ننماند بلقا | | | کسی نه بد و طراز آن گشت کباب
چو عکس روی تو بر نور آسمان افتاد | | | نهانه راند و خورشید در نگال اندا خت

وله

جهان ز روز محبت تا باشد امن شد | چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت | فرود در وفی باز از عمارت سلطان | شفقت سایه بر اطراف اخوان اندا خت
کردن نهاده ام عقبا ز آنکه عشق تا | خون دو صد هزار به از من بگرد نداخت | نه چو چشم سید بدکام و نه اختر | نه دل اسیر کرد دم رام و نه دلبر
کجا همراه کرد دست بیابین | | | چو در زمن تو باشد بر ابر

وله

| | کرا گویم که احوالم بدو گوی | کرا جویم که پیغامم بدو بر |
اکنون که یافت هر کسی جلوه نوی | نوگشت باغ و راغ ز تمثال مانوی | بلبل نوای بار بدی از گشتن گرفت | بر کف نهاده لاله می از جام خسروی
دقتی چنین که مرده کلاه جان داد | با صبا ز نسیم ز دمهای عیسوی | از علی شاه و در شمامه در خورا نشست | در کنج از زدامن مظلوم مثنوی
مهر تو باد در دل خلق جهان چنانک | عشق ایاز در دل محمود غزنوی | چو نیکوئی جهان در نگاه شتی | یا رب که هر چه کاشته ای زو دیدر وی

وله

خورشید رخت چو بر سر کوی آمد | فریاد زن و مرد ز هر سوی بر آمد | مردار شنود بوی تو از زان بر دم | زان گرد کسوی تو از توی آید
ای دل چه اوفتادت کز ما جدا افتادی | | | چونی که طیب آمد آخر کی فتادی

وله

چه شد امسال یا رب ای مخدوم | که من رنج دیده مظلوم | بعد صد سال حق بر این دو | کشتم از نیم مراد و دل محروم
پر نشد معده زبان ز طعام | و اسمان تهی نشد ز نجوم | نه منم عاطل از فنون هنر | نه تو طی فارغ از فروغ علوم
نه تو مفلس شدی و من منعم | نه تو خادم شدی و من مخدوم | تو همان مالکی و من مملوک | تو همان حاکمی و من محکوم
هست مصراع تو خواجه نظیم | رحمت الله سنائی مرحوم | رزق قسمت هر چه خواهی کن | خواه احسان شمار و خواه کرم

ع الرباعیات

افکند مرا گردش دهر از کو بت | جائی که صبا نیارد آنجا بوت | نه روی تو دیدم نه خبر باشد | نه روی کسی که دیده باشد رویت

تو را دانی ... بود یاد ... انا

خوردش دیدم آنکه تیر برکه داد دست | هرگز نشوم آنکه بود استاده دست | صد بار ای جان منش ... | المس که هزار بار افزون کاوت
هر چند از آن شد تیزی بار از او نیست | هرگز نشوم مهر در کار تو نیست | ای کین تو جوان تر بن سپاهان تو | وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست
لیک دیدم قصه مشکل ما ست | و لو اند و همراه این دل ما حاصل ماست | ربانگمند ز هم او رادان ال ست | ور زنو تو شوو سپار دل دل ما
در دو تو زوال ما باغ هجران بزود | نقش تو ز پیش چشم ما نان نزود | تو دل ما شد هم تو در دل باشد | تا جان نزود هم تو از جان نرود
در ماتم شمس از افق خون بچکید | مه روی بکند و زهره گیسو ببرید | شب جامه سیاه کرد و از مانم صبح | بر زد نفسی سرد و گریبان بدرید
تا کام تو اسکو در پستی گذرد | یا در غم مستی و پستی گذرد | آنکو که مرگ باشد اندر پی او | آن به که بخواب یا بمستی گذرد
شمعی که از دست ز هم بخوران خوش | در سوز دلست وقت سیلاب خوش | گریان گریان تا بسحرگاه می گفت | یک دست هزار و ز شب یاران خوش
در عشق تو کس تاب نیارد و من | با دشمن و با دوست بسی سلوک من | در شوره کسی تخم نکارد جز من | تا هیچ کست دوست ندارد جز من

ان ساعه اللیلی و بسکینی | در سرکشی و کبر و خود منی | بر آتش اگر نشانم تو بنشینم | بر دیده اگر نشانمت ننشینی

سعدی اسمش حسین از اهل آن ولایت و هم در بلده فاخره مذکوره اوقات بعقیده خوانی میگذرانیده از بابای ازو نوشته می شود
هر لحظه ز من روایتی مثنوی | در قصه من شکایتی مثنوی | سوز دل من فسانه بر دار | من مردم و تو حکایتی مثنوی

نصیر الدین در سلک وزرای خسرو ملک شاه منتظم بوده و کوی افصاحت فضلای زمان نمی ربوده گاهی شعر نیز میگفته و از نارسائی بخت
لیس سلطان اقبید حبس افتاده در مجلس این رباعی را گفته و بسلطان فرستاده مؤثر شفع افتاده افضل رسید این رباعی از افکار او است
ای شاه بگو ابچه بر سید از تو | روزی که بدانی که بمن سید از تو | خور سند بدت و ملک و دولت نظری | من چون باشم اقبید خور سند از تو
طبعم که ز لشکر هنر دار رد خیل | یا قوت بمن بخشد و بیجاده بکیل | در سحر که جان با دوا در دم سیل | بر دورده در بالت آورده سیل

عبید اسمش عبیدی بیک از اکابر زادگان شیراز و بر ابتی و درستی و پاک الکمات ممتاز و در علم سیاق مهارت تمام داشت و در ملک نظم است شعره با افراز
سپیده دم که از برای ازشان منقار | کشد خوارت دم و خوشتر الکیان | ز خواب خواسته سرو سهی و ار ز نسبت | هنوز جامه خوابش فتاده در گلزار

میرزا ابراهیم از سلسله سادات و ست غیب شیراز است در اندک وقتی بجان شاعری شهرت یافت و در جوانی بعالم جاودانی شتافت
و وجه تسمیه این سلسله بدست غیب انست که یکی از معاندین در مقام انکار نسب یکی از اجداد ایشان شجره نامه طلبیده گویند دستی از غیب پیدا شده

شجره نامه بایشان رسانید این اشعار از وست

گر فلک با من هم آغوش تمنا بوده و رهست | با غبان ز جوب بنده دلهای توخورا | گلستانی که در آن راه تماشائی بیت
نکوی خویش از آن رخصت صیاد لا رای | که ز دو گردم از آن آستانه برخیزد | تو مرا سوزی و من سوزم از این غم که میباد | باد در دل آن کوی تو خاکستر کن
هیش تو جا دارم و میرم از آرزوی تو | شرم تیسکند از دم نا کرم بسوی تو | شب همه شب گله ای از خاک تو ز مرم | نام فروتیم جا باد و غبار کوی تو
لیک انتظاره و شمنی منتظرم که گریان | ملتفت کسی نشوی تا کرم بسوی تو | بزم گوش بحرف کسی مباد آنجا | در آن حیای ز هر سخن نزبلشنونی سخنی

سایر

آن شوخ که گردیده تبش نو بر · پر شد ز نوهای محبتش مسجد دیر · شب لرزد و روز گرم گردد گویا · روز از دل من گذشت [illegible]

کازرون در خدمت امام قلیخان حاکم فارس بوده این شعر از وست · قله بحر را هر روز برکشم که مباد · انجناب بمدد [illegible]

دهدار از اقلیم سیم از اجنبه قباد بن فیروز است و هوایش گرمسیر است و در فصل بهار خاکش از مرغزار بهشت یاد میدهد و هوایش از روضه فردوس دم میزند لب جاسبزه بهم در پیوسته و از گلهای رنگینش رونق گلستان ارم شکسته اهند و از اهوی آنجا در کمال اقبال است و از شعرای آنجا قرن نظر رسید همش تقی الدین از محال کازرون است اما در اصفهان متولد شده اینده شعر از ایشان انتخاب و درین نسخه ثبت افتاد

گر نان از کشتی زیار سهل است · چون بار ز اهلست کار سهل است · گر هست به روزگار در یا · نا بار به روز کار سهل است

ارد ... نکوشید بکمالات صوری و معنوی آراسته بوده و بغیر این دو شعر شعری که لیکن لیش بخر سرو رشته باشد بنظر نرسیده است این است

ز مهر تو قدر آیینه نداشت جام سپهر · دگر نه دست قضا در فلوس ما بخر · امد اگر چه بهر جا شهانی نشیند · طالع نگرد هر کز با مانی نشیند

حاکم از نجبای آن دیار است همش نوروز شاه جنیدی حکومت قلعه هرموز باو تفویض بوده دلیری نیز جنگی چابکسوار و امیری خوش طبع و کامکار بوده و در شهور سنه ... مذکوره دو چوبه کرده این یک شعر از وست

مدمن نکند هر کس که رسد بکار از غم · که کسی ز زخم تا که نکند حکایت از من

لسه برادر ارشد ارشد است و این شعر از و نوشته شد این است · زنهار بسبک شیشه را خوان ... باشد · مبادا در سر کوی تو عزیزی دگر خار باشد

فاسم همش شیخ ابو القاسم از شیخ زادگان کازرون و خلف شیخ ابو حامد و از تلامذه علامی میرزا جان است طبع خوشی داشته این اشعار از وست

نو قاصد از فرستی و نامه ننویسی · از ان طرف که منزل راه کاروان یارات · زجور کردی با من که بخواهد دوست · هنوز بر سر کینی چه بیوفا دلت

زا جرای دیده دم هر جا در دو کرد درد · طبیب ز دست کدامین در درود

خطا بهترین بلاد گرمسیرات در فارس و در زمان کیخسرو و از ارکان میبود و بحکومت انجا سر افراز بوده در عهد شاه عباس صفوی سلطنت انجا باولاد او بوده هوایش در کمال حرارت و آبش نیست که در زمستان در انبار جمع میشود و مصرف میرسد از شعرای انجا آنچه بنظر رسیده

خوش مدتی در خدمت امام قلیخان بوده این شعر از و ملاحظه شد · بخم تو زده صبح خوبی جگر یاره ز رو · مژه هر بسیم من اندیده کلام [illegible]

علامه همش ملا صدر الدین محمد این شعر از و ملاحظه شده است · در ابروی وصلش یاد آورم غم هجر · نا گر بهای شادی راه نظر بیند

مودد مشهور بخراسان خان از اعیان خطه لار است صاحب ثروت بسیار کرده · دگر ابدال مشو از کوی آن ... قدم رو · که باشد گرسنی صید کنده دام او

محمد از آدمی زادگان آن دیار است در او اسل الیه از امده و در آن دیار به نظم اشعار و شعر پختی گفته مشهور بوده و در سنه ... بیار خود رفته و سیم در انجا وفات یافته انجه از و نوشته میشود این است

دولت جای دیگر و من مانده ام در کوی هجر · کرده ز دیوار کوی دوست بیرون گم · من کیم زار برای دل خانه بیاد داده · از سر خود گذشته از برای دل افتاده

دل [illegible]

وان کفر بود و رفت بایمان دیگری · حرف کله شکسته شد قبا کشاده

یزدیز از قصبات مشهوره مملکت شبانکاره فارس است و عجب آبهای روان و کثرت درختان بکثری از آن در یار ارجحیت دارد و از اهل آن قصبه کسی که نامش درین نسخه ثبت افتد همان یکنفر است

حامد باکثری از کمالات مربوط بسیار علم سابق و در عهد شاه طهماسب صفوی در حینی که میرزا احمد کفرانی اصفهانی متصدی خالصجات فارس شده بود اهل آن دیار از روی شکوه قصیده مولانای مزبور را بتعمیلات کوهصید از آنکه قصیده در مجلس آن پادشاه مغفور خوانده شده سخن اف ده سی تومان بحکم پادشاهی مولانا از میرزا احمد مزبور گرفته و مقرر شده که آنچه مولانا خاطر نشان کنند دیوانیان از میرزا احمد بگیرند چند بیت

ایکار جهانی شده از کار تو مشکل · مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل · هستند ز بیداد تو مظلوم و دادی · تا چند به بیداد بود طبع تو مایل
معمول نکرد و بجز از قاعده ظلم · هر جا که شود نسخه فرمان تو عامل · حاصل نشد از سعی تو جز نام تفاوت · ای از غم تفاوت همه حیران تو بابل
دانی چه کسی شد که در دور تو محکوم · جمعی همه بر زده امن و قومی همه جاهل · از جای خیانت همه گرد اشیای · در نامه اقلم ز خیرات نبود حاصل
از طور رفتو جور تو نمایان شود آثار · در صحیح تو گیج همه پیدا و تو غافل · هر چند که مشکل بود از ارم تحامل · آسان بود از رحمت خسرو عادل
دارای فریدون فر و الاجاه جم جاه · خاقان فلک قدر فلک صدر همایل · در ملک جهان سایه لطف تو کامل · چون پرتو خورشید بجان همه شامل
شد تا ز ستمکاری عمال ستمکار · شد ملک شبانکاره بسی ضبط و ... · سعی در دو ... که در خلاف ... · در دزدی و تقصیر و خیانت همه شامل
هم حال ملاک تو این سعی و ... · هم حال رعایای تو از سعی ... · شاهان تو بکار ... در این ... · ثابت قدم و کمال ... و فاحل
احوال بلکورت لیکن ... ندارند ترحم · در حال من خسته افتاده به بیدل · در مجلس خود ... · در ... شوت او ... شده هر مجلس و محفل
او را از وزر و است و مراد تو است · برده ز من الطاف تو اکثر و عاقل · باشد غرض ... · از قاسم و قنبر بجا و بیرم و ...
ابواب من بیدل افسد ... · فرمان همایون تو وحدت ...

اقلیم دوم از مجمع کتاب الکدد در ذکر احوال و اشعار اسامی شعرا و صنادید قصبه های ولایات توران زمان است بدانکه ان ولایات مشتمل بر بلاد معموره و مدائن مشهوره که محدود است از یکجانب بولایات ایران و از سمت دیگر بار روس و از یکطرف بمحال فرنکستان و از طرف دیگر بخاقان و ختا و اکثر آن ولایات سردسیر است و در زمان دولت فریدون که ممالک محروسه خود را در زمان حیوه خود تقسیم کرد از ترکستان تا حیحون را بتور داد که شاه مشهور توران شده و ولایت روم را بسلم داد و مملکت ایران را بایرج زاده که مسمی بایران شده و احوال آخر شد آنچه شد و مفصل آن در تواریخ مسطور است و افراسیاب هم که از احفاد تور است خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کیخسرو که دختر زاده او بود به پیاداش عمل خود گرفتار رو بجان سیاوش پسر کاووس داماد خود را بقتل آمد و در اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران خون سیاوش را بهانه کرده جنگها و محاربات عظیمه واقع شده و این اقلیم مشتمل بر ذکر اسامی و بعضی اشعار شعرای انجاست فوره ... شده در ذکر احوال و اشعار شعرای الکاء بلخ و ذکر ملوک ... اشعار آنها است

بلخ از اقلیم چهارم است طولش ... و عرضش ... و از ابنیه کیومرث است و کیکاوس عمارت آبادی آن شهر شده و اکثر مواضع آن جا خوب میشود و در زمان سابق معظم ولایت ایران بوده از بلاد خراسان محسوب میشد و حال سالهاست که در تصرف سلاطین اوزبکست

الف بیک ملا اصلش از بلخ و بآن اسم تخلص میکرده بدیهی شیرین کلام بوده و در زمان سلطان یعقوب بآذربایجان در خدمت آن پادشاه قدردان بوده و بشرف صحبت او مشرف بوده و بعد از فوت او باصفهان آمده و در آنجا میبوده و بشرف ملازمت شاه اسمعیل صفوی مشرف شده

چون الف چیزی ندارم در جهان — تا مگر آرم بدست آن زر و سیم خرام
ای دریغا کاشکی سال بودی — تا مگر در زیر من بودی مدام

شیخ ذو الفقار شیروانی در فن نظم استاد است ماهر و طبعش در تمامی فنون نظم قادر و تقدم او از مرتبه که استادی و دو کار از برای او گفته مطابق این ابیات

بر فلک در دو شخص پیشه و رند — این در زنی آن دگر جولاه
این ندوزد مگر کلاه ملوک — وین نبافد مگر پلاس سیاه

رباعی

دوشم گذر افتاد و بویرانه طوس — دیدم جغدی نشسته بر جای خروس
گفتم چه خبر داری از این ویرانه — گفتا خبر اینست که افسوس افسوس

شیخ آذری سبز شرح احوال و نقل اقوال ایشان زیاده از حد تقریر و تحریر این فقیر است و شمه از حال و را امیر خواند در روضة الصفا نوشته و در کتابی تحقیقات تزکیه گفته الحق بیت از او نوشته شد این است

قصیده

رباعی

لطعم نخ چو پیدا بدر و لیک مفید — پس شش مطل باطل نزد دانا حق
حلال گشته به فتوای عقل پروانا — حرام گشته باحکام شرع با احمق

رباعی

کفر چو منی گزاف و آسان نبود — محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر — پس در همه دهر یک مسلمان نبود

مولانا سید حسن غزنوی اصلش از خطه لار دولت شاه سمرقندی او را از سادات نوشته به هر حال مرد فاضلی بوده و از هر علم بهره داشته و لیکن سخن آفرین و مؤلف حرف بوده و در عهد دولت اتسز محمد خوارزمشاه مشهور و معروف بوده و در خوارزم بسر میبرده و در فنون شعر کمال مهارت داشته و رساله در قواعد شعر نوشته مسمی بحدائق السحر و کلامش شاهد فصحای عرب و عجم بوده و معاصرین او بعلت در تشبیهای او اعتراضات کرده اند چون حقارت جثه و تیزی زبان داشته این علت مسمی بوطواط که نام مرغی کوچکست گشته و عمر زیادی کرده گویند تا عهد سلطان شاه نواده اتسز در حیوة بوده سلطان شاه را هوس دیدن رشیده او را در محفه جای داده بخدمت سلطان آوردند

رسید بدیهه این رباعی را انشاد سلطان فرستاده است

جدت ورق زمانه از ظلم بشست — عدل پدرت شکسته ها کرده درست
ای بر تو قبای سلطنت کرده درست — هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

گویند هنگامی که اتسز سلطان سنجر طغیان کرده و سلطان لشکر بر سر او کشیده او در قلعه هزار اسپ محصور شده حکیم انوری در رکاب سلطان بوده این رباعی را گفته در شهر مذکور در قلعه بوده رباعی بعد از او در جواب گفته فرستاده سلطان بغضب خشمناک شده سوگند یاد کرد که اگر وطواط بدست افتد

انوری

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست — وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسپ بگیر — فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست

شاه بالکان ...

رسمال

شاه ار باشد ترا می خم صافی مدود — اعدای تو از غصه خون باید خورد
یک خر ز هزار اسپ نتواند برد — گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد

من افتد او را از وصف پاره کنم بعد از فرار اتسز و فتح قلعه در اطاق پنهان شده و بکتابت بلیغ کاتب که ندیم و منشی سرکار بود در رقعه او را بجمع ساخته او را بخواهیه سلطان نوشت که وطواط مرغ ضعیف است و او را نتوان بهفت هزار پاره کرد هر گاه مقرر شود که او را بدو پاره کنند چون نوبت شد سلطان از آن سخن بخندید و از سر تقصیر او در گذشت و بعد از مدتها که اتسز با زلوای شوکت افراخت رشید خود را بسلک اتسز رسانید مدتی در خدمت او بوده تا آنکه اتسز در حدود شان در سنه نوزده بالله بموت حق او در گذشت رشید در سر تابوت اتسز نصیحت گرست و این رباعی گفت و خود او الامر در سنه در خوارزم بدار البقا شتافت و نود و هفت سال زندگانی یافت و این چند بیت از منتخب اشعار او نوشته و نعت احمد

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا — بباغ و راغ گسترده فرش حله دیبا
هوا شد چو دکر بهار لبیان دیده و اخوی — زبان سوسن و خندان لب ... جعد مقرا
جهان اینک ندانم با فضا یکجان دارایی — ...

در اطراف صحرا است بر تیغ چون پرستید — همه کناف لبنان ... بر ...
کنار سبزه از لاله شد چو بر زهره از هم — دهان لاله از ژاله شده پر لولو لالا
زمان است این ندانم یا رواق گنبد اخضر

در

نوی که تیغ تو راشد مسخر آتش و آب — فکنده هیبت تو از نور آتش و آب
چه بار انتساب است که جان خلیل و کلیم — تراشد مطیع و مسخر آتش و آب
حسام تست که اندر هوا ... — سمند بسکر او برد و سکر آتش و آب

در

نزهت باغ چون خلد برین است — سایه جاهش اندر چون حور عین است
نثار آسمان لولوی لالاست — شعار بوستان دیبای چین است
جهان پر برنا کرد و ایزد — کمال قدرت ایزد چنین است
چو رای شاه گیتی روی گیتی — سزای صد هزاران آفرین است
علای دولت و دین آنکه تیغش — ... ناصر اعلام دین است
جهان در دولتش در زیر حکم است — براق حشمتش در زیر زین است
کف او قفل روزی را کلید است — دل او گنج دانش را دفین است
زهیر قهر بدخواهان جانش — نشسته حادثات اندر کمین است
ز الواع اهل ملا ... بدر شکالش — جدا مانده چو موم از انگبین است

در

عذار حیدو تو باید بخورده شیر خواز — در آن زمان که ز ما در جدا نبود مولود
هم بدان سان که بالوای رسول — جمع گشته مهاجر و انصار
لشکری نکشیده بار شکست — سیبی نا چشیده زهر فرار
همه را با رماح خطی شغل — همه را با سیوف هندی کار
بارها در بر شان چو خزان شیر — نیزه در دستشان چو پیچان مار
منتظم کرده شرح را احوال — مندرس کرده شرک را آثار
خواستی از صواعقان سعت — ساختی با مخالفان پیکار
در حصاری که باره او — در علو از ستاره داده جار
شیر مردان در آن حصار بتر — شیر افلاک را کشنده شکار
همه گردنکشان گرد افکن — همه نیزه زنان تیغ گذار

در

اگر جهان همه جز پستی و بلندی نیست — که کرده اند خلایق بدین او جای قرار
قضا و لیت چو جهل جلود دشمنان تراست — که گاه در بیخ هستند و گاه بر سردار

وله ایضا

ایضا

نشاط مجلس تو سبز کرده چهره گل / نهیب تخشش تو زرد کرده چهره زند
زهی ز رزم تو غنچه بیابان چون بستان / زهی ز بزم تو لاله بباغ چون ساغر
جهان گشاده ثنای ترا چو غنچه دهن / زمانه بسته رضای ترا چو غنچه کمر
غبار موکب تو کرده چشمه خورشید تار / صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر
ملکشکوه تو در سیاستی از آن مردم / ربوده تیغ تو در حفظ از آن کشور
هزار جوش و شن در میانه جوشن / هزار مغفر و سر در میانه مغفر
خدایگانا هر کشوری شدی غالب / که بود حشمت افراسیاب از آن کشور
معلوم رای تست که بود در جهان / در روزگار دولت محمود دادگر
مردان بد مصاحبت دولت تو کامکار / میران با سیاست و شاهان نامور
جمله بهمید در رفته اند از جهان / هم صلبشان معاش شده هم ز آنشان اثر
کس نام هیچ مرد نگوید از آن گروه / کس یاد هیچ شخص نیارد از آن نفر
از عنصری بماند و از امثال عنصری / تا روز حشر سیرت محمود منتشر
چون انتقال کرد سوی جوار حق / در حال از آن سپاه نماند اثر
گر شعر بود المعجی حاصل از کی / که داد داد از معانی او لعل ...

وله

این صنعت ستاره که در این صنعت سپهر / مستند بحکم تو همه غائب و طالع
مر آن سرا دایره مه شده منقاد / مر منی ترا انجم عطارد شده تابع
ناهید که لهو ترا گشته مسخر / خورشید که جود ترا گشته متابع
مریخ که هر لحظه خورد خون جانی / با خنجر خونخوار تو شد خاضع و خاشع
بوده مدد بخت ترا هرمز ساعی / دیده شرف قدر ترا کوکب ساطع
با رفعت تو کیوان بود کشنده ... / با همت تو خورد بود رقبه بلایع

وله

در این برف و سرما دو چیز است لایق / شراب مروق رفیق موافق
بکاسه خواه چون روی عذرا / برین ابر بارنده چون چشم وامق
چو کس مطلع نیست بر راز گیتی / چه زاهد چه مفسد چه مصلح چه فاسق
بیار آن شرابی که باشد صافی / چو رخسار معشوق و چون اشک عاشق
اگر گل برفت و شقایق نماند / می لعل و آتش گلست و شقایق
ز لطفش ز فرو ماند بلبل من ... / چو بلبل ملح خداوند ناطق
بایمان خسرو بکعبه و زمزم / برب المغارب برب المشارق
که مدح تو گویم پیدا و پنهان / سپاس خدای جهان مخلوق و خالق
بمدح تو دارم همه شه تعلق / ز غیر تو دارم گسسته علایق
ولیکن چو در حق من بنده ... / چنان ملیحی چرا ... با یاد ...

وله

تو آنکه دل بنوازند عاشقان تسلیم / سلیم باشد اگر دل بتو دهم تسلیم
بکامتم که اگر صد هزار جان بودم / بجان تو که کنم جمله را بتو تسلیم
ز طلعت تو که رشید داده اند فروغ / ز جاه تو فردوس برده اند نسیم
ز هیبت حشمت هم ... / که زلف تست چو جیم و دهان تو چو میم

مطلب

بر چراغ رخت عنبره زهره و پروین / ز شراب لبت شیره کوثر و تسنیم
چه صنعت سازم کز من گسسته سلام / چه چاره سازم کز من برید ... پیام
بریده گشت و گسسته ... / ...
هنوز سر ز گریبان وصل تو ... / لبان لب ... خشم با من چون بادام
گرفت دامن من هجر تا بر آورده / چگونه باشد آرام صید را در دام
دریغ باشد در دست روزگار مقیم / دلم که کرده در دو هر شهر یار مقام

علی ... دولت و دل شاد ...

علای دولت و دین باد شاه عالم آرای / که کار دولت ابرار زرای اوست نظام
وزان شهاکه دور فلک بهر ارسال / بخرابت بمجلس تو در بحر بخلاف
چون من بجاه نماید به صد هنر / گر زر ز دست هر کس ناکس شنیم

وله

اینجا دقیقه ایست مدام من از مقدار / تو لولو بحر باشد و خاشاک در نظر
چاکران تو که رزم چو خیال خانند / گر چه ضابطه نه انداملاک کشور کر

وله

با کر تیزه فتد خصم تو می بچانند / که سر بند شمشیر و بدوزند به تیر

وله

من نگویم با بر ما بندی / که نگو نه باید از خود بمندی
او همی بخشد و همی گرید / تو همی بخشی و همی خندی
دلداری و دلدار همه از عشق تو بینی / جانانی و جانان همه در رو عاده گذاری
هر گز ز نسار ارتو دل من نبواری / یا عادت خوبان نبود دست بداری

وله رباعی

مه رفت و گلاب از غمش چه باید / مشک از خط عنبر شکنش چه باید
در کعبه من رخ و متی در حق خویش / مبحر اند و شکر از دهنش چه باید
تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند / عشاق دل از مهر تو بر داشته اند
آن چاه زنخ که دل درو می افتاد / تا لب به بنفشه ترا انباشته اند
هر چیز تو نیکو این جهان گذران / بگذاشتم اما چاه و تو از بحران
دست از همه شستم و نشستم گران / چون هیچ نگذشت بگذرد باد بران

سابق الذکر شمع جمیع افاضل در حضرت خوارزمشاه محمود الاماثل بوده ... زیاده بر گنجایش تقریر و تحریر است آنچه از او مشهور شده

زنسله صیل خزان در چمن همی تازند / نماند چهره آبی نهان بزیر عبا
ز کسوتی که چمن پر ز اشجار یافته بود / ز رنگ مانده و بوی و نه بوده مانده و نگار
آن می که جام کرده از او جوی سلسبیل / آن می که بزم با بیاد از رونق جنان
بویش صبح بوی یاسمن و نسرین دهان / رنگش چو رنگ لاله و لعل از دو ارغوان
مفتاح بیغمی دور او نفع بجهز / اسباب خرمی ده و سود و زیان

ابوالقاسم الحسن بن احمد العنصری مقدم و مقتدای شعرای فصاحت شعار و مکرم و پیشوای فضلای بلاغت آثار است و منسوبست با صحاب اشعار ... و استقامت افکار متانت داد سخن گستری داده و در میدان زبان علم آل سبکتگین کشیده و در زمان یمین الدوله سلطان محمود تقرب و ... بسیار یافته گویند ثروت و شان او در زمان دولت محمود ضعف سامانیان بوده که در روزگار سامانیان بوده ... گفت که چهار صد شاعر معتبر در مجلس او حاضر بودند و او ملک الشعرا بوده و امرای عظیم الشان صلاح حال خود را از مساعدت رای او دانسته و دیده سلطان او را بمنادمت و مصاحبت خود از دیگران برگزیده و در قدرت و قوت در سخن گذاری سرآمد زمان بوده گویند شبی سلطان در عالم مستی ایاز را به بریدن دو زلف که هر یک چون عنبری بر روی ماه می پیچید تا چون شکنج سنبل بر روی آفتاب میغلطید مامور ساخت ایاز بحکم آن دو کمند دلبند و آن دو دام دلپسند را ببرید و بقدم سلطان انداخت و سلطان را خواب مستی فرو گرفت چون نسیم صبح بر مشام ... شد از جای برخواسته ایاز را طلبیده چون حکایت گذشته شب متذکر شد از کثرت ندامت غضب با او سخن ... و هر کس ... آغاز میکرد و مجلس را یارای آن نبود که بخدمت او رود تا آنکه عنصری ... باختصاص شرف اندوز حضور شد سلطان فرمود حالی ترا

میجستم دیدی چه کردم و بدست خود تا رجان خود را کستم هیچ نمیکردم و راه قیس برای دل نیچیدم عنصری مدیهه این رباعی را موزون کرده بعرض
رسانید سلطان را التفات بخوش آمده سه بار دهان اورا از جواهر زواهر ملال کرده
کی عیب سر زلف بت از کاستن است / چه جای به غم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است / کار استن سرو ز پیراستن است
اند و هر ملکی بافته غرض عنصری در غزنین میبوده و در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود بمیر و عود رفت و کان ذالک فی سنه کویند سی
هزار بیت شعر گفته مثنوی وامق و عذرا از وست از انقلاب زمان چیزی از آن میان در میان نمانده آنچه منظور شد بمحل تحریر

چهار رو نقش پیشه چهار کار بود / بوقت قدرت رحم و بوقت ... / بوقت جنگ بخشش بوقت حمد وفا
ازینه مشکلت از نه معنی از سر ... / کسی ندید و نبیند ... / مشکبوی و مشکیت مشکسای و مشکبار

ار نکشت ابروش عاشق چند باشد کور / ور نمی خورده است جشمش از چه باشد در گمان
آفتاب ابتش ... / ملهما لبش ...
همچکس ... / همچکس ... / او دمن هر دو ... / او بحسن ...

خسرو مشرق ... / آفتاب ملک و آیین ملت ... / پاینده ... / تاجها باشد ...
آنچه نسبت ملایت ... / اگه هنبه در دشمن ... / بنرم خسرو ... / تیغ او ...
آن دهان ... / وان زبان ... / بدهان ... / ناب ...
رونده است ... / خورنده است و خوردن ... / ندیدم ... / نه سوز است ...
نه رخشنده ... / درخش ... / نو وقتی که گرد سواران بر آید / بیوشد زمان و بجوشد معسکر
تو ... چنان باشی ... / که باشد میان ... غضنفر / شگفت آید ... / کش ... از خاک ...
نه ... / نه منزل کند ... / دو نعمت بزرگ اندر ... / ندید ... کوثر

و له

زبهر تو دولت ... / زبهر سر افسر ...
کمان ... / کمان ... / رخی ... / همه ...
شکفته ... / بر ... / سرشته ... / بر برادو ...
... / کلامش ... / قضا را ... / بلا را ...
... / هنر در لفظ ... / ز بخت ... / زخود ...
تو از ... / تو در ... / بمجلس ... / دو ...
اگر ... / چو ابر ... / اگر ... / چو ابر آید ...

و له

الف / ایضا

صبا و ابر مروارید گستر

صبا و ابر مروارید گستر / تو پنداری که لعل افشاند و شکر
یکی با صورت مانی نه مانی / یکی با صنعت آزر نه آزر

و له

زشیر ... / ز دست ... / ... / جنانکه در ظلمات است چشمه حیوان
بجای علمش ... / بجای ... / ... / همی ببارید ...
بدین ... / ز شور ... / سپهر ... / زمانه ...
سیاره زان ... / از آن ... / ولیکن ... / سپاس ...

قطعه

گاه بر ماه ... / گاه ... / هم ... / خویشتن را ...
لشکری ... / خویشتن ... / نیستی ... / نیستی پروانه ...

اصلش از بلخ از شاگردان ابوالفرج سجزی و معاصر عنصری و مداح سلطان محمود غزنوی و در غزنین میبوده
دیوانش از وصف علوم و لغوی خطاب شمع در قصیده در مدح حکیم عنصری گفته بکارش این چند بیت از آن قصیده منتخب اشعار و برای ...

قصیده

گر نه کوکب چرا زنده گردی جز به شب / ور نه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی / پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
گر بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی / چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
تو مرا مانی به عینه من ترا مانم همان / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحت از ما و ما اندر محن
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز / هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی / آنچه تو بر سر نهادی بر دلم دارد وطن
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم به مهر / هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

و له

ای پیکر منور محور خوی جهان / ثعبان آتشین دم و روئینه اژدهان
گوئی سمندری که در آتش کنی مقام / یا مرغ آبئی که در آبت بود مقام
یا پشت مهوار سا خاک را قفا / یا حضرت مقارنه تابت آسمان
همواره در فضای تو صد ... / پیوسته در هوای ...
اوج تو ... هوای تو در حضیض / وضع تو را ... / ترکیب از طبایع و مستغنی ... / در موقف جهنم و در ...
خاک طینت تو و با آب ... / دلو است طالع تو و با حوت همعنان / چون ... / چون جم ...
از باد و خاک و آتش و آب ... / نه باد و خاک و آتش ... / خلعی ... / لیکن برادری ...
در آب و آتشی ... / ... / ... / چون دشمنان خسرو ...

و له

قول از ... / فعل من ... / تو نا ... / بیچاره ...

۳۰۸

گر قیمت که رسیدی بجای مطلبی / گر قیمت که شدی آنچنانکه می‌بینی
شهر چه یافت کمال از پیش بود نقصان / شهر چه داد شکست بار برخ جای تی (?)

ملا میرک در اوایل حال باصفهان آمده و چهل سال در آنجا بسر برد و شاه عباس ماضی صفوی بسیار با او شفقت داشته و در سنه ... عالم فوت

نه دیده قطره خون از جگر برآورده / بدین نبود دل از دیده بسر آورده

مولوی و هو جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن الحسین البلخی اصل آن جناب از بلخ است و والد ماجدش از عمده فضلای عالیمقدار آن دیار بوده و خود در نزد سلطان محمد خوارزمشاه کمال علیا داشته و اکثر از عوام و خواص بسلک ارادت بدامن او درآمده بود و بنهایت اخلاص کثرت مریدین و جمعیت معتقدین مایه حسد سلطان شده بنای معادات نهاده مولانا بهاء الدین با فرزند دلبند و جمعی از سلطان رنجیده سوگند یاد کرده که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخراسان نیاید و از آنجا هجرت کرده بعزم بیت الله حرکت آمده چون وارد نیشابور شد با جناب شیخ فریدالدین عطار اتفاق ملاقات افتاده از صحبت هم بهره‌ور شده در آنحال مولانا جلال الدین کودک بوده جناب شیخ اسرارنامه را بمولانا جلال الدین برسم هدیه داده و بمولانا بهاء الدین گفته که زود باشد که این فرزند گرامی از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند و بعد از آن از نیشابور حرکت کرده و بشرف حج مشرف شده و از آنجا عزیمت بیت المقدس و زیارت مزار کثیرالانوار انبیا اعظام کرده و مرشد ایشان سید برهان الدین محقق ترمذی که در آن سفر همراه بود در شام بدرود حیوة کرده و بایشان گفت که در ولایت روم بجهت شما فتوحات خواهد شد بنا علیه مولانا بهاء الدین با عیال روانه روم و ولایت قونیه را انتخاب کرده ... و سلطان علاء الدین که از اولاد سلجوق شاه برادر سلطان ملکشاه سلجوقی است در آنوقت علم سلطنت روم را افراشته بود قدوم مولانا را غنیمت شمرده در مراعات جانب ایشان لوازم اهتمام بعمل آورده تا در سنه ... مولانا بهاء الدین بخلد برین انتقال کرد حسب الوصیه مولانا جلال الدین بر مسند افاده متمکن گردید گویند هر روزه چهار صد فاضل عارف در حلقه درس ایشان حاضر میشده و سلطان علاء الدین هم کمال اعتقاد بایشان داشته در آنحال در طلب ... آنجناب گشته از علوم ظاهری حضور نمی‌یافت در روم بصحبت چند نفر از معتقدین امی که از اوتاد و ابدال بوده و شیخ صلاح الدین زرکوب که بچند واسطه مرید شیخ ابو نجیب سهروردی بود رسیده اخلاص مرید شیخ حسام الدین قونیوی شده که در کتاب مثنوی مکرر اسم شریف ایشان مذکور ... و در اکثر ابیات عاشقانه و عارفانه که اسم شمس را میبرد غرض شیخ شمس الدین تبریزیست که اصلش از خراسان بوده و خود در تبریز متولد شده و بعد از تحصیل کمالات ظاهری بخدمت شیخ رکن الدین سجاسی که از خلفای شیخ ... بچند واسطه از مریدین امام ضامن ثامن علی بن موسی الرضا ... بچند واسطه از مریدین علی ابن ابیطالب بود رسیده و درجه عالی یافته شیخ با او فرموده که بروم برو سوخته‌ای در آنجاست آتشی در وی زن شیخ تشریف آورده بروم بعد از ورود مولانا جلال الدین را دیده که بر استری سوار و مریدان در رکاب مشغول استفاده می‌باشند شیخ در جلو افتاده از مولانا تحقیق کرده که غرض در ریاضات و در تکرار دانستن علوم چیست مولانا گفت دانستن آداب شریعت شیخ

علم آنست که بعلوم رسمی و این شعر از سنائی خواند
علم کز تو ترا نه بستاند / جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از این سخن متغیر و از تاثیر این کلام متحیر شده و تربیت شان آمد گویند شیخ شمس الدین در لباس فقر بعد از دخول در مجلس مولانا در اعداد چند مجلد کتاب ملاحظه دیده گفت این کتابها از کیست و در روی از علوم چیست مولانا گفت اینها قیل و قال است ترا با اینها چکار شیخ کتابها را در آب انداخت و مولانا از احتراق بحر اندوه رخت مولانا گفت ای درویش این چکار بود که اکثر این کتب از مصنفات والد ... آنجناب داشت شمس دست در آب کرد و یکان یکان آن کتب را بطریقی که مطلقا از آب تر نشده بود برآورد و بدو داد و گذاشت مولانا متحیر شده گفت این چه سر است شیخ گفت این از وجد و حالست ترا با این چکار و بعد از آن دیگر دست از شیخ بر نداشت و علاقه با او محبت میداشت و با او ... مریدان دعوا آغاز کردند که رندی سر و پا برهنه آمده مقتدای مسلمانان را گمراه کند شیخ ... از مولانا به تبریز فرار کرد و مولانا را سوز آتش اشتیاق آن قطب دایره محبت در درون افتاده بی‌طاقت شده ... بار دیگر بعد از آنجا ... مولانا ... فرار کرده و مولانا رجوع بقونیه کرده اکثر اوقات مطربان غزلیات خوانده و مولانا در فراق شمس بزاری می‌کرده و هم در قونیه در سنه ... از این عالم باز پس جاودان رفت گویند شمس در دست علاء الدین محمد فرزند ناخلف مولوی در سنه ... شهادت فایز شد شرح کمالات صوری و معنوی در وصف فضایل ظاهری و باطنی آنجناب از حیز تقریر و تحریر بیرون است و کتاب مستطاب مثنوی برهان قاطع که جناب شیخ بهاء الدین محمد عاملی در وصف آن میفرماید

من نمی‌گویم که آن عالیجناب / هست پیغمبر ولی دارد کتاب

دفتر مثنوی اشعار بسیار دارد آنچه بنظر فقیر رسیده ... خود انتخاب کرده بسمع دوستان میرسانید ... بتبرک سخن ایشان کلام عرفانی دیگر کمتر بنظر رسیده و ابیات که منتخب شده این است **مولوی**

بروید ای حریفان بکشید یار ما را / بمن آورید حالا صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم / همه مکر باشد او را و فریبد او شما را

ترا که عشق نداری ترا رواست بخسب / برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
بدست عشق در افتاده‌ایم تا چه کند / تو چون بدست خودی رو بدانکه راست بخسب

و له

یک دست جام باده و یک دست زلف یار / رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت / شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر / کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما / گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو / آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

و له

ببستی چشم یعنی وقت خوابست / نه خوابست این حریفان را عذابست
ما گوید چرا چشم از رخ من بر نمی‌دارد / از آن در پیش خوابش ...

مقطعات

یکی همیشه می‌گفت راز با خانه / مشو خراب شبانه مرا مکن خراب
شبی شبانه که خانه را او فرود آید / چه گفت گفت کی اشد و صحبت بسیار
بگفت خیرم و لیکن بوقت افتادن / که چاره سازم من با عیال خود بفراق
نکردی آگهم آنجا حق صحبت کی / فرو فتادی و گشتی مرا بزاری زار

جواب داد مرا او فصیح و فرزانه | که چند چند خورد مست بلبل و پیمانه
ز هر طرف که دهن باز کردی از کتاب | که طاقتم نرسیده است و وقت شد بیدار
همی زدی مدد نام زهی هستی کل | شکافها همه بستی سراسر دیوار
ز هر طرف که گشادم دهن فرو بستی | نهشتیم که بگویم چگونه ام ای یار
بدانکه خانه تن تست در بجنبانی | شکافها تو بگو بدکه وقت شد بیدار
دهن گشادن تن تا بگویم رفتم | طبیب آمد و بشنید ماجرا و بگفت
مثال کاه ملت این بروزه چو میزان | بالا تو کاه کل اندر شکاف می‌انباشت

وله

چو اغناب آمد چه خفته اید کلکی | ز چشم طالب روشن شده سرمه حاجی
بگو که خفته نیم ناظرم بصنع آن | نظر بصنع جمالست از جهان گنجور
چنانکه روزی در خواب رفت ملک شاب | بخواب دید که سلطان شاه کامکار
بدید خود را بر تخت ملک با خیر | هزار صف ز امیران و حاجبان دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری | در امر و نهی خداوند بد سنان و شهو
میان غلغله و گرد و دار و برد و آید | میان انجمن شاه ی حشرت و غرور
در آمد از ملکی بخشم حمامی | روش بپای که او هر چه بمرد دکه در کور
بجست و بهلوی خود نه خورشید بدید ملک | ولی بخزینه حمام سرد دید و قصور

غزلیات

قدمی دارم و در کف بخدا گر تو بیاتی | همه روز تا قیامت ز تو بوشتم بیرام
لب بر ماره اشتر زد و دو فغان بر آرد | که تو بهان شدم من ای بچا منشد اسلام
الحذر او ندیکا یار جفا کارش ده | دلبر عشوه کار سرکش جنگجو آزارش ده
چند روزی زنی بگو به بیمارش کن | با طبیبان جفا پیشه سرد کارش ده
تا بداند که شب با چه سان میگذرد | درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

وله

آینه مومنیده می نگری جمال خود | در پس پرده رفته پرده من درید الله
در غم یار یار باسی | باغم یار اگر یار باسی
الحذر گردم کنون پشیمانم | دل امسال یار باسی

وله

تا بد انستی که دشمن دوست | رنگ کافی دو بار باسی الله
من سیه ماری نخواب من چو بر ما کو بدید می | چون تو کافر بودی کرده تو کردی بدی
در نقابت بودی چون ماه روی تو نبودی خوبی تو | در باد ل زور انتقال الهی بودی تکلی
ای لب لعل آن که من از تو ناخوش و صلح جنبی | در تو کاه دل بستی در سبی سر بدی
در تو بودی حکم من تا قدم در عاشقی | کر بدین زاری تو بودی عاشق بیرون ای
رو بیم ار خون تو بر من که نگری چشم ببی | بدولت بخودی و بوسه بخشند کلی
از رخ و لب کلی شکر بسیار دار و حسن تو | کر چه بر جور و جفای تو مرا قدرت بدی
بار خلقم شرم تو بودی یا زخم سبزی | کاشکی بفرد ختی تا یار بخر بدی

وله

کفتم غمت ما کشت کفتا چه زنی هر دم | غم ایفدر نداند کاعز تو یار مانی
ای بلبل سحرکه ما را بپرس که | آخر نو سر خوش جسم از دو یار مانی
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی | دگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی

غزلیات

گریا تو بوم بخشم از یار رها | در طبع تو بوم بخشم از زار رها
سبحان الله هر دو شب سلام | تو فرق نکر میان بیدار رها
گر بیم ز غم تو زار و کو بی ز رفتست | چون رزق بود که بید او خوان غم رفتست
تو هیزاری تمام دلها دل تست | فی فی ضمیان میان دلها قرضست
جز عار کرت عاشق شدست بگو | در سیل دلت بیچ ماست بگو
گر بیچ مرا نه دل تو خواست بگو | کو مست بگو نیست بگو راست بگو

سبحان الله هر دو سرا

سبحان الله من و نوای در خون باب | سبوسته می لطیم اندر رباب
اطراف رخش مشک سیه کرد حساب | کوی در او به را که نگر رفت
در سلطنت عاشقان قرار او کرا است | وین باده ناب را نحا روی کرا است
هر دیده که در جمال جانان نگرد | شک نیست که در حلاوت تو ان نگرد
که باشد و که باشد و که باشد که | می باشد و می باشد و می شیدی
من بخت تو ام که صبح خواهم بزد | نوبخت منی که بر تخترنی ارخواب
روی تو چو ماه است و مرا نسخه خوبست | زان بخت همیزنم که مه یافت
هر علم که در مدرسه حاصل نشود | کار و کر است و عشق کار دگر است
بر زرم از آن دیده که درو رفت جمل | از یار فرو ماند و در جان نکردی
من یار شیم و من شیم و من یار من | وی باشد و وی باشد و وی باشد

قطعه

کیخسرو سیاوش کاووس کیقباد | گوشند که زر نگس افراسیاب زاد
بر تو ان خان سیاوش عشق علم | از بهر آن نتیجه مسوران تن نهاد
تا بر و مراد او افراسیاب نفس | بس سعی کرد و خوب طمعش زن ملامت
کر سیوز حسد ز بهر کینه و فساد | آمد میان آن و شه تا مور فساد
ز سر سعال سعد در خشنده کوهرش | پنهان ندانست که از انجم دوستی نداد
کیو طلب بیامد و شهزاده را کرفت | از نور تن بیرد با بر آن حق چو باد
رمزی خوش است که بر مینوی بیان کنج | بر آن عقل چه که لفظ سخن بود
تا چند گاه در مخلص کام و آرزو | تدبیرهای باطل ایران شهای است
کیخسرو وجود ز تر کیب عقل و نفس | رای نخش بار که ترانستان و دل
بسم رح فافقد از نرم و حشران علم | لبستند ملطف و چشم جهان سالار که دی
احوال خلق و قدرت شدی و علم و دم | آمد از سیم حاجب و در بیشش ایستاد
بیچاره تا فرنکس شهوت ببود شاد | کردند هلاک سیاوش از آن نزاد
موجود گشت و بال بزرگا همیکند | و از ارش نزال علم که او بود و از نتاد

در ذکر شوای ولایت خوارزم که از اقلیم بخت باعث آبادی آن ولایت را چنان نوشته اند که یکی از ملوک باستان جمعی را مورد غضب ساخته فرمود که ایشان را اخراج البلاد کرده در بیابانی جا دهند و در آن وقت ولایت خوارزم غیر معمور بوده است از آن دوری بوده ایشان را آنجا گذاشتند آنجا بخت لقمه حیات را غنیمت شمرده دل بر اقامت آنجا نهاده هر یک مشغول کاری شدند تا بعد از چندی ملک را از ایشان یاد آمد و ضب کرده و کسی را بتفحص ایشان نامزد فرمود متفحص با آن مکان رسید و دید که جمعه خود خانها ساخته و هیزم بسیار جمع کرده و از وفات بکونشت ماهی میکذرانند بزبان آنجا گوشت را خوار گویند و رزم را هیزم بود لهذا بخوارزم شهرت یافت ملک بعد از اطلاع بر حال ایشان چهار صد زن ترک بجهت ایشان فرستاده چه عدد ایشان نیز چهار صد نفر بوده بعد از تولد و تناسل عدد ایشان از حد شمار در گذشته اهل آنجا اکثر سپاهی اند و مزرعه آن ولایت بسیار نیکو میشود اسامی شوای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشت و قلمی گردید

ادو ر کم دار الملک خوارزم

سلطان اولیا از اهل اولیای زمان خود بوده صاحب کمالات صوری و معنوی و جامع علوم ظاهری و باطنی در سنه در خوارزم بجنت رفت
دو قوم وا اعتذار بدتر ز گناه | راز بنر او که درین است سه دعوی تباه | دعوی وجود و دعوی قوت و فعل | لاحول و لاقوة الا بالله

پهلوان اسمش پهلوان محمود وقت جسمانی و روحانی او جهانگیرد در عهد خود بی نظیر بلکه در هیچ عهدی کسی لاف مردانگی با او نزده و در فن نظم نیز

قادر بوده مثنوی کنز الحقایق منسوب باوست و آخر الامر بعلت ریاضت در سنه ... درگذشت در عرفان مایه بلندی داشته این رباعیات ازوست

اگر در رهی نظر بره باید داشت / خود را که ازین راه چه باید داشت
در خانه دوستان چو محرم گشتی / دست و دل و دیده را نگه باید داشت

با قوت پیل مور می باید بود / با ملک دو کون عور می باید بود
این طرفه که از عیب هر آدمی / بینا باید بود و کور می باید بود

گر کار جهان بزور بودی و نبرد / مرد از سر نامرد بر آوردی گرد
این کار جهان چو چنین است بنو / نامرد فرو می برد ... مرد

ما باده تلخ هری و نبیذ خوارزم / در هر ماهی ... تا سلخ خورام
نقد دو جهان بوده ... / زنار ... خورند ... خورام

از دفتر عشق راز محجوبان ... / مرکب ز ... میران ...
خواهی که ... دین ... / می بین ... میدان ...

شیخ نجم الدین کبری خلف الصدق عمر خیوقی و خیوق قصبه ایست از خوارزم در هر وقت با هر کس از علمای ظاهر و باطن مباحثه مبارزه برای ... می آمده ... شیخ ... ازین جهت که هر وقت که از حجره خانه بیرون می آمده نظر ایشان بهر کس می افتاده او را بمرتبه ولایت میرسانیده و از جمله مشایخ که منظور نظر ایشان بوده شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و سلطان بهاء الدین ولد بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین ~~بغدادی~~ دایه رازی و شیخ جمال الدین ... و کاهی ... عالم فانی کرده و اشعار ازوست
و آخر الامر در فتنه چنگیز خانی وداع

قطعه

خواجگان را در زمان ... / همه ... شوند
بار چون ... / همه ... شوند
گر جهودی ... دارد / خواجه را مایه دارد و ... است
و انکه دین دارد و ندارد ... / که همه ... دیوانه ...

و له ایضا

ای ماه رخان که ... حکایت / آنانکه ... ازو که ...
دل را ... قصد جان ... / ... ایشان ...
گر ... خود ... / وان نان ... خوانی
وان ... / از ... نمی تهد ...

حافظ ... اصلش از خوارزم است ... در قراکول ما وراء النهر گذرانیده ... در قراکول ... شهرت یافته درویش فانی ... کوشیده ... سال ... سلطان ... اورده اند که در ... محمد خان شیبانی ... تسخیر خراسان ... با جمعی کثیر ... رفته ... مشغول ... درویشی ... خرقه خود ... چرا ... مولانا نظام استرابادی ... در سنه ۹۳۲ در قراکول ... ازوست

رباعی

از هر چه باد میل دل غافل ماست / غم حسرت و حسرت دل حاصل ماست
سبحان الله همه خوشیهای جهان / گویا که برای ناخوشی دل ماست

مولانا حسین ... ناحیه آباد است ... مشتمل بر ... و ... از ... انچه ... رسیده ازوست

ظهیر الدین ابو طاهر بن محمد

ظهیر الدین و هو طاهر بن محمد الکاتب نامی الفضل بحلاوت گفتار و طلاقت اشعار نهایت اقبال را داشته در ... فرید عصر خود بوده و در فضائل ... ابیات ... دارد گویند دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر یابی در اشعارش ... سبب ... و کمالات ... ملازمت طغانشاه و اتابک محمد و قزل ارسلان و اتابک ابو بکر بوده و از ... نوازشات یافته ... عمر ... در ... در عالم ... گفته ... گویند جمعی اشعار ظهیر را بر انوری ترجیح ... مثل ... سعدی ... سبحان الله ... چنانکه ... گویند ظهیر ... بندان ... الحق ... انتقال ... دیوانش ... افتاده و بعد ازین ... آخر الامر در تبریز ... عالم آرام گرفت و در سنه ... در جوار خاقانی در کوه سرخاب مدفون شد ... ازو ثبت افتاد این ابیات

و له ایضا فی القصائد

زمانه هر نفس تازه بختی زاید / اگر چه وعده معانی شده است چیلا را
... جزای حسن عمل ... / خواب می نکند ... کسری را
... / ...

...

مرا از دست ... خویشتن فریاد / که هر یک ... دارد ...
... / ز من ... چون افتاد

هنر نوشته چو عنقا نماند زانکه نماند
دلم چو مایه جگر خورد و تا بدانستم
سراغ خود از هنر خویش [illegible] دری
کمینه پایه من شاعری است [illegible] دیگر
بنای عمر فزائی گرفت چندانکم
بهای کالهٔ ارزو [illegible] تنگ شد مرا [illegible]
هزار در من گوهر [illegible] نشان [illegible]
اهل زر غبت او در سخن همی باید

[illegible]

سپیده دم که زند از [illegible]
سر و دخار کن از غنچه لب [illegible]

[illegible]

وانرا که از جدا لو لطفش بکلی شکفت — در حبل خود تحمی چند داشتم
دوران روزگار بنیاد زد نهاد خمه — لیکن بر این بکاله کردم اختصار
الخسروی که رای تو از روی ملک و دین — که آفتاب خود ز من تو روا کیم
بر دوم باستان کرم استر و عنا — وی سایه خدای زمین بیهوا

در

من یکی گوهرم فتاده بخاک — از سر تربیت مرا بردار
گر چه باشد تنیز دهست تو — گوهر از خاک بر گرفتن عار

در

ابا شهی که بهنگام کین و شغاف نبت — کسی که جفت ندارد در خسروان خود را
مجره را ابدی انگشت بگسلند نطاق — نهند بیش تو دعوی خسروی بر طاق
چو طاق و جفت زنند از طراق بلو کنند — شبوک نیزه رگ جان دشمنان جفتی
بریز تیغ جفت [illegible] تیغ سر ما طاق — که از حرارت القصه شان گرفت حناق

در

ای انوشه بدولت منشور ملک جاودان — همچو جم سلطانی و همچون سلیمان سلطان
تخت کو بنشین مر [illegible] — در پناه دولت فرمانروای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کامل علو — حضرتش را حاکم افلاک [illegible]
پرتوی از رای او [illegible] خورشید — نکته از الفاظ او سرمایه بحر و کان
آنکه مردان مرد تیغش جان [illegible] — و الخندور [illegible]
خوانده تیغش بر خلاف [illegible] — داده عدلش در ممالک [illegible]
ملک [illegible] — دو ره [illegible] کسی [illegible]
[illegible] — بر سپاه [illegible]
ای براق دولت [illegible] — وی همای همت [illegible]
رایت از قدرت [illegible] — عدلت [illegible]
هر کجا از آتش [illegible] — آفتاب [illegible]
آسمان [illegible] — [illegible]

در

خود از برای سر زره از بهر تن بود — تو که [illegible] دولت تو
فروکرفت جهان را [illegible] — تو جنگجوی عادت و دیگر نهاده
چمن [illegible] صبا [illegible] — که دست دم زدن [illegible]
در بر گرفته [illegible] — جهانیان ز تو [illegible]
اگر ستاره خلافی کند تو [illegible] — وار [illegible] زره را بر سر نهاده
که [illegible] — وگر زمانه جفائی کند تو [illegible]

قطعه

الخسروی که از پی ابداع کائنات — اندر کهت [illegible]
کار معاش [illegible] — دست دول تو [illegible] کنند
گر چه زمانه [illegible] کنند — تیغی که دست حادثه [illegible]
چون [illegible] عالم [illegible] — [illegible] دشمنان دولت تو [illegible] کنند
از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند — ور نه [illegible]

رباعیات

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — غم گشت [illegible]
ابر آمد و مل در قدح باران ریخت — دلخوش [illegible]
از سنبل تر [illegible] — این [illegible]
و ز نرگس مست خواب [illegible] — در حسرت روی یار و بار [illegible]

ابیل [illegible]

ایدل مشو اندر خط شیرین [illegible] — ای نوبت تو گذشته [illegible]
هر عشوه که [illegible] — [illegible] نوبت تو مباد عالم نفسی
این رشته [illegible] — آوازه نوبت [illegible] بر ساد
وان حلقه [illegible] — لیکن مرساد از تو نوبت [illegible]

شرف الکلام در ذکر شعرای ماوراء النهر و آن دیار و شتملست بر امصار معموره و قصبات مشهوره که در اطراف نهر جیحون [illegible]

دیوبک

سیف الدین الاعرج اصلش از آن دیار اما در خطه خوارزم نشو و نما یافته و با نواع علوم آراسته و از جمیع مناقب پیراسته و در ایعان [illegible] سلطان خوارزمشاه استاد سلطان محمد بن تکش وقتی رسیده که خان [illegible] با پادشاه قراختای محاربه کرده فتح [illegible] تا مدت [illegible] خواستند نویسند سلطان خوارزمشاه استاد دولت [illegible] خواست شعرا را [illegible] کرده قصاید گفتند و در [illegible] وصف لبیاری از و نوشته اند مختصری از دیوان او در مطالعه در آمد [illegible] الفاظ [illegible] اینچند بیت از و ثبت افتاده است گویند هشتاد و پنجسال عمر کرده و در انجا در سنه [illegible] وفات یافته است این است

ای فخر تو اهل جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — فلک [illegible]
مه [illegible] طبع تو [illegible] — سوار [illegible]
در حال کند [illegible] — [illegible]
هزار حلقه در یع فلک [illegible] — سپیده دم [illegible]

ایضاً

در آنزا که غمزه [illegible] — این است [illegible]

ایضاً

ای لعل تو [illegible] گوهر — در ماه [illegible]
وی [illegible] تو نقشبند عبیر — بر سرو تو [illegible]
دلخسته غمزه تو بادام — از [illegible] مانند
پرورده [illegible] شکر — بر صفحه دل [illegible]

در وصف شب

چو شمع [illegible] — زکوه های روحانی [illegible]

مرثیه

ای در غم تو خلق [illegible] — آلوده رخ [illegible]
بر [illegible] — از [illegible]
تا کشته [illegible] — در ماتم تو [illegible]
مریم [illegible] — باد [illegible]
نوره [illegible] — بر [illegible]
بر [illegible] — در [illegible]

رباعیات

چون حرف تو با [illegible] — ای باد صبا [illegible]
او [illegible] — و ز من [illegible]
باری [illegible] — در [illegible]
[illegible] — گر [illegible]

از ولایت [illegible] گویند [illegible] منتخب اشعار آنها قلمی شد این است

اثیرالدین شاعر ولیست آگاه و سخنور لیست صاحب جاه طلایش بطرز خاقانی شبیه گویند در اول عمر از وطن حرکت و در ری و هرات چندی بود و
در اینجا تحصیل کمالات کرده احرام زیارت بابجان [illegible] شرف مصاحبت و مداحی خاندان اتابکیه یافته در خدمت قزل ارسلان
بوده و با مجیر بیلقانی در خدمت اتابک ابوبکر [illegible] رسیده و [illegible] مناظرت و مهاجات آن دو شاعر میان آن دو برادر
کدورت انجامیده با مجمله اثیرالدین بعد از عاشقیها که در تبریز [illegible] ارادت بدامن شیخ نجم‌الدین کبری زده از سالکان طریق
رشد و صلاح گشته و در دیار خلخال از این عالم انتقال نموده و کلام او است [illegible]

[illegible]

ارکف نزار چو ماه باده خورد و باده خوار || چشم لب لاکی ماه خورد [illegible] سحاب
ازآنکه چار گوشه [illegible] || کوثر [illegible] زان که [illegible]

غزلیات

کار از سمت یکجان رسیده است || وین کار و بار تخزان رسیده است
آنجا که جهان بهم نوردد || از اول [illegible] زبان رسیده است
شادم بغم تو گرچه شادی || در بند غاشقان حراست
گرچه [illegible] خزری [illegible] || من [illegible]
[illegible] خیال جهان باد هم [illegible] || [illegible] کاندام تو را ماند
تو فروان دیده از روی [illegible] || کاین [illegible] خون [illegible]
گو شید [illegible] حال [illegible] || من [illegible] میدانند [illegible]
[illegible] || زان سنبل [illegible]

قطعات

فلک دو وقت بخصمان تو [illegible] کنند || بود [illegible]
بوقت کودکی [illegible] حجام [illegible] || بگاه [illegible]
آن مخنث رشید [illegible] || جهل را همچو علم [illegible]
کر بدو [illegible] || خرلش [illegible]
چهار چیز که اصل [illegible] || نیز زدان [illegible]
[illegible] || [illegible]
هرکسی گو بدمن و تو لیک اندر راه عشق || فرق باشد [illegible]
[illegible] || از [illegible] رفته در [illegible]

[illegible]

در دل شرر فتاده [illegible] || از روی آب رفتم در دیده [illegible]
دیدی [illegible] || [illegible] دل [illegible]
پس [illegible] || دان ماجرا [illegible]

رباعیات

سالیست که پای در [illegible] || در سر هوس [illegible]
در عشق [illegible] || هر سال [illegible]
قلب تو [illegible] || [illegible]
[illegible] || پس [illegible]
تن در دادم [illegible] || دل بنهادم [illegible]
یاد و رفلک [illegible] || [illegible]
امشب [illegible] آن محبت [illegible] || می [illegible]
ای شب اگر [illegible] || ای صبح اگر [illegible]
از بد [illegible] || [illegible]
خر [illegible] || داری [illegible]

فنا برلب [illegible]

در خواب شبی [illegible] || او را [illegible] اسرار شدم
روئی که [illegible] روی نهادم [illegible] || هر روزی [illegible] سیدار شدم
که از [illegible] || که [illegible]
در هم [illegible] || [illegible]

[illegible] از اقلیم [illegible] اطلس [illegible] و [illegible] واز [illegible] [illegible] ازرکان از [illegible]
شیخ [illegible] [illegible] بن [illegible] معاصر او [illegible]

پادشاهی که [illegible] || پادشاهی [illegible] زاد
زان که [illegible] جهانبانان [illegible] || [illegible] جهانبانان [illegible]
[illegible] || هر چه از ما [illegible] ازو داد
گر [illegible] || [illegible] نهاد

[illegible] ندیمی [illegible] سلطان [illegible] بن عمر شیخ بن تیمور گورکان است گویند وقتی که شاه [illegible]
[illegible] مولانا [illegible]
شاه [illegible] || آن جهان [illegible] است

قطعه

[illegible] || لطف سلطان [illegible]
[illegible] || در [illegible]
[illegible] || با که [illegible]
[illegible] || [illegible]

پادشاه [illegible] خندید و فرمود [illegible] هزار [illegible] در همان مجلس [illegible]
نمود [illegible] در آن ولایت افضل فضلای زمان خود بوده [illegible] پادشاه آن دیار خطاب ملک الشعرائی یافته است
[illegible] || [illegible]

[illegible] از [illegible] ادب [illegible] باصفهان آمده [illegible] در خدمت [illegible]
سلطان سلیمان بن محمد بن ملکشاه است گویند [illegible] و بعضی آن [illegible] نظامی [illegible]

[illegible] || [illegible]
آن باده [illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]

استاد ابو الحسن رودکی در روزگار دولت آل سامان بوده و بخت در کنجه اشعار فارسی را او بلند زبان گشوده و گویند ابو شکور بلخی از بهرام گور مصرعی از خلف یعقوب بن لیث صفاری اثری بزبان فارسی گفته نشده و از اسم شده بحمل که علت دولت عرب ضبط شده بهر حال تا زمان رودکی شاعری صاحب دیوان نبوده و وی ندیم مجلس امیر نصر سامانی بوده و سبب تخلص او را دو احتمال نقل کرده اند یکی آنکه در جوار بخارا قریه ایست مسمی برودک استاد منسوب بمردم آنجاست و تخلص رودکی کرده و یا آنکه در علم موسیقی ماهر بوده و در بربط انگشت می نواخته لهذا تخلص رودکی قرار داده و حکایت که قصه کلیله و دمنه را بنظم آورده و از امیر نصر فوز و بشارات یافته و صلات گرانمایه گرفته و چون امیر نصر تسخیر ولایت خراسان کرده نظر باعتدال هوا شهر فرح بخش هرات را مستقر دولت ساخته بعلت موافقت آب و هوای ولایت مذکور ارکان آنجا که تختگاه اصلی ایشان بوده فراموش کرده چون اعیان و امرا و وجوه لشکر را در آنجا از خانمانهای عالی و باغات خوب و بساتین مرغوب بوده از توقف هرات شکر دل و اهل هرات هم بعلت نزول سپاه بجان آمده و از استاد اعانت جسته و او التماس قبول کرده که امیر را بجانب بخارا کشد استاد در مجلس شراب این قصیده را بدیهه گفته بنوعی که مناسب بعمل امیر ساعت اثر کرد.

بوی جوی مولیان آید همی | بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او | زیر پایم پرنیان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی | شاه سوی میهمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان | ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان | سرو سوی بوستان آید همی

نگارش تمام قصیده موجب تطویل کتاب میشود و گویند چون این ابیات بمسامع امیر رسید اثر آن کلام بحدی امیر را متغیر نمود که همان لحظه از جای برخاسته موزه در پا ناکرده سوار شده عزیمت بخارا کرد و هم دولتشاه سمرقندی نقل کرده که چون استاد رودکی با تحریر ساخته این دو بیت را گفت

غلام ترک و هندی دارم و خشت | نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت
سه پیراهن سلب بوده است یوسف را بعمر اندر | یکی از کید شد پرخون دوم شد چاک از تهمت
سوم یعقوب را از بوی او روشن شد چشمش | که بوی رسید که نه شسته دل اندر نهر
رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان ثانی | نصیب من شود در وصل آن پیراهن ثالث

و له

تهی آمد ز جوانی و نوا آراسته | بیا که گر همت دهد بگوکان و بیک آید شاید
پسند باشد خواهم آنکه آن که سوی زلف | مدیحی آن سیمی که در کوی...
که گردون گشت از دیده‌ام بار | ز رشک آن بیابانی بیابان شد سیلم
که باز گردد و بر باد رود و درویش | مرغان حسن گرد کوه بر بیکران
بخندد لاله و بر سر سوسن جهره لیسه | گر بیدار برگردد آن لیسان زنده‌تر بجمن
از آن حوری بهشت همی جویی گلاب | زلف بی یاد آنکه آن تغمه خاک شد
در ودست بیدار و لب نازنین طلایی | فغان من همی زان لب تیرانداز شیران
که گاه پرده لاله است و گاه گیسو باشد | بجای تخشش از شیب و باشی جای
نگاه ز رخش از نسیم ساده باشد زره | نظر حکم نه بدو زخم که هر دیدن او

و له

رخ خاک من همه نرگس و بیماری کرد | مرگ چنان خواهم بکار که مرد
جان گرامی به پدر باز داد | کالبد تیره بمادر سپرد
مرد مرادی نه همانا که مرد

و له

قصاید | قصاید

ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو | رنگ از پی رخ ربوده بو از پی مو
گلرنگ شود چو روی شوئی همه جو | مشکین گردد چو مو فشانی همه کو
چون کار دلم ز زلف او ماند گره | بهر رخ آن حصه از زر لولو کره
امید ز گریه بود افسوس اکنون | کانهم شب وصل در کلوبندد گره

اماره اسمش میر ابو محسن عماره شعرا و مجموعه فضلای آن زمان بوده و در دولت سلاطین آل سامان بر مسند امارت متمکن بوده این چند بیت از وست

اگر از دل حصار شاید کرد | جز دل من ترا حصار مباد
مهر با غیرت را شعار مباد | زند کافیت را شعار مباد
سیو ادر لگر که لشکر برف | چون گسسته اند رو همی پرواز
راست همچون کبوتران سپید | راه گم کردگان ز خیل باز

سیفی در روزگار سلطان ابو سعید در هرات تحصیل کمالات نموده و در هرات که ای کودکان اهل بخش شعر بسیاری گفته و دیوانش مشتمل بر معانی مطلب است و در سنه در هرات وفات یافت و این دو شعر از اشعار او انتخاب و در اینجا نوشته و غیب افتاد این است والله اعلم بالصواب

آرزو دارد که چند گشته آن ماه جو مرا | و هم خبر آید گشت آهو ز روی او مرا
آه تا چند کشم از دوران کو بیدو من | شادمان عمل جو را که من میگوید

سوزنی خلف مویدی الحاده و در شهر نور او وفات یافت و شغل مذکور مصروف و بخانه موصوف که میدهند و مادر گیتی همچو او فرزندی از عشیره و چرخ دیر نیاورده است این ابیات از وست

گرد رودکی پای فلک پیمایت | سر لیست درین عرصه که نیم بر پایت
چون از نشو نمت بجان آمده‌اند | آمد بنظم که فقد در پایت

حکیم سوزنی شاعری شیرین کلام بوده و گوی فصاحت از اکابر سخنوران ربوده از دولت خان ممدوح بعرض رسانیده و جمعی از شعرا که در آن دولت ملازم بوده ندبو و ساطت او صیلت یافتند و همه با استادی او اقرار داشته سوی ارشید که بسبب اینکه در شاعری صاحب وقت بوده و مداح خاقان سرای خان بوده و نظر بوصف آن کوهر در رحمت مرتبه اعلا یافته با عمعق معارضات کرده و روزی خان از عمعق از کیفیت شاعری رشید سوال کرده او در جواب عرض کرده که خوب است و لیکن نمک ندارد و هم ان روز رشید بمجلس حاضر شد خان مراتب را باو گفته مطالبه جواب خوب داده کرده در بدیهه رشیدی این قطعه را گفته بصله و تحسین یافته و ای که بدانند

شعرهای مرا به بی نمکی | عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است | اندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلاست گفته تو | نمک ای قلتبان ترا باید

و گویند صد سال بیک و نیم کرده و در آخر عمر چون قدرت حاضر شدن بمجلس سلاطین نبود سلطان فرستاده و خود هم زیر شده گویند سلطان سنجر را دختری بوده ماه رخسار و هم در جوانی و در ماه عالم فانی کرده و در فصل بهار و فوت او بر دست داده سلطان قصیده طلب نمود تا شعرا مراثی گفته قبول نشده تا آنکه کس بجهت حکیم عمعق فرستاده جواب او در فن مرثیه کلام شعرا را کمتر دیده و در دو بیت که مطلوب داشته عمعق نظر بشکستگی قصیده مرثیه گفته بصحابت محمد بیک پسرش فرستاده و خود عذر خواست این دو بیت از آن مرثیه است و فاتش در شهور سنه اتفاق افتاده دولتشاه سمرقندی گوید این ابیات

هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان | رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر | بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

در قصه یوسف مثنوی گفته برای تحریک عنوان خواند منظور رسیده است

تا در شام چو پنهان شد آتش از آب | سپهر چهره بپوشید زیر پرده خواب
من دلکار من از هجر دلبران میر تو | درو دیده و در خسته تر زدی کو بیدار کاف
چو دو مهندس ازرق که بی ارزش نجف | دقیقه‌های مطالع بشکل اصطرلاب
ز بس اشارت انگشتوران ابتلا | همه هوا قلم سیم شد انگشت شهاب

هلال عید پدید آمد از سپهر کبود / چو شمع زرین پیش نمودن محراب
فلک چو خیمهٔ [illegible] اندر وی / لسان ماهی زرین [illegible]
همی شد از [illegible] زیر زمین فلک / کهی چو داشته زرین کهی چو جام شراب

وله — ایضا

الا ای مشعبد شمال معنبر / بجاز نگوری تو یا گرد عنبر
نه روحی ولیکن چو روحی مصفا / نه نوری ولیکن چو نوری منور
چه خلقی که نه جسم داری و نه جان / چه مرغی که نه بال داری و نه پر
همی پوی و پای تو در تو پنهان / همی پری و پای تو در تو مضمر
رسول بهشتی ز عالم العالم / بریدِ بهاری ز کشور بکشور
الا ای خجسته براق سلیمان / یا بر سر کوی معشوق بگذر
یا صورت انگیز بر خاکش از خون / نزار و جگر خسته و زرد و لاغر
فروشان و جوشان و بریان و گریان / بری کشته از خواب بزار از خور
گذشته بنا گوش از گوشه دل / رسیده دو زانوش بر تارک سر
روان گشته بکرانش از زرد و هجران / زبان گشته مجروح از زبان دلبر
رواند دریغش جوارح جراحت / ز پیکان هجرانش افکار پیکر
الا یاد مشکین جوانی [illegible] / در او بر در او من آن [illegible]
بگویش که بر جان این سوخته دل / چه عذر آوری پیش داور داور
بیاری صنم بر سر راه یاری / یا بر سر راه بکری او بنگر
همه خاک و خاره چو لعل بدخشی / همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
چو بیمار بر پشت حمال نالان / دو لب از نفس خشک و دو [illegible] تر
زمانی پیاده چه بر طور موسی / زمانی نشسته چو دجال بر خر
زمانی فتادی چو مصروع [illegible] / زمانی معلق ز روی [illegible]
دو بیطاقت و دو ضعیف و دو دردمند / دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر
همی رفتی [illegible] / چو کفت یتیمان عریان در آذر
بدشتی رسیدم نه جانست دریا / که کس جو [illegible] سیر [illegible]
گیاهش ز زردشتی چو دندان افعی / هوایش از عفونت چو کام غضنفر
ز بالیش اجل رسته در ماه [illegible] / ز خاکش خشک رسته در خار و خنجر
حصاری پدید آمد از دور گفتی / سپهر است رسته ز فولاد و مرمر
نشیبش ز ماهی گسترده مفرش / فرازش ز کافور [illegible]
ز خورشید را سوی بالای او ره / [illegible] بلندی چو طوفان [illegible]
عدیل و رقیبی من اندر جهان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
من اندر کنارش [illegible] / همی رفتمی [illegible]
چو قعر جهنم [illegible] / [illegible]
بیاد و [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو ناسپاس [illegible] / چو باجوج [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه غافل از علم دین [illegible] / همه بیخبر از خدا و پیمبر
[illegible] / [illegible]
چو دیوان [illegible] / چه غولان [illegible]
چو زاغان [illegible] / چو سیمرغ [illegible]
یکی راه نان آن [illegible] / [illegible]
همه دیو چهران [illegible] / همه [illegible]
چه دارند این قوم [illegible] / الا ای شه سیهر شاه مظفر
ملک ناصر حق و سلطان [illegible] / که جمشید ملکت و خورشید [illegible]
بر آنجا رسیدست قدرش [illegible] / نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
ایا پادشاهی که از دولت تو / جوان گشت باز این جهان معمر

[illegible]

زبان کرده از لعل [illegible] / هوا کرده از [illegible] معنبر
[illegible] / [illegible]
ایا پادشاهی که از [illegible] / سوخت [illegible]
همی [illegible] / [illegible]
همیشه در [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله

خبر ای بت بهشتی [illegible] / کار دی بهشت کرد جهان [illegible]
نقش [illegible] / فرش [illegible]
آن [illegible] / که گوئی که جامهای [illegible]
ما را چو روز [illegible] / یا [illegible]
کرده [illegible] / یعقوب [illegible]
بر آسمان ز آب [illegible] / بر آسمان ز خزان [illegible]
معلوم [illegible] / موروث [illegible]
آثار عدل [illegible] / دریای جود [illegible]
الخسروی [illegible] / دار [illegible]
[illegible] / [illegible]
میدان [illegible] / مجلس [illegible]

وله

زیر خط [illegible] / زیر جعد معنبرش صد جسیم
زیر آن جیم طوبی فردوس / زیر آن جیم کوثر و تسنیم
پشتم از جیم او چو جیم دوتا / بر من از میم او جهان چون میم
پیکسته [illegible] / چون [illegible] در عذاب الیم
دل چو کانون [illegible] / کار نا مستقیم و حال سقیم
ملک تاج بخش ملک ستان / قطب الدین [illegible]
خشم او کل من علیها فان / عفو [illegible] العظام و هی رمیم
[illegible] مدح او [illegible] / [illegible] تعلیم

وله

خیال [illegible] سرو [illegible] / بخواب دوش [illegible]
هلال وار [illegible] / [illegible]
شهید وار [illegible] / غریب وار [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] امید من که مرا / غلط [illegible]
[illegible] / [illegible]
هنوز نرگس سیراب من [illegible] / هنوز سوسن آزاد من [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنار بر گل من [illegible] / تو در میان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / گرفته آن تن [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو چشمهای یتیمان [illegible] / چو جامهای شهیدان [illegible]
گرفته یاد [illegible] / نهاده [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو شاعری [illegible] / [illegible]
سخن [illegible] / درخت [illegible]
فلک [illegible] / [illegible]

شمامه‌های ملون است شاخ بر کلبن — قرنفل‌های معطر است خاک بر معدن
نیابتهاش چو شمشیرهای خون آلود — بر زبگه کف شهریار شیراوژن

ابا ستوده سواری که از صف میدان — شوند مردان پیش زبان اسلحان
هزار لشکر باشی بود در یکه میدان — هزار رستم باشی بود در یکه جوشن

بکیت دولت سند مرد جهان بگشای — بتیغ نصرت بیخ مخالفان بر کن
همیشه تا مه لایل ملک آب روز و شب — همیشه تا که حقیقت بیست سه و وارون

قطعه
همیشه باش تو شاهنشاه زمانه جهان پرور — جهان کشای و ولایت ستان و شکن

دله
دوش دیدم بخواب آدم را — دلت سودا گرفت اندر دست
گفتمش سوزنی نه سیر ده نیست — گفت حوا است طلاق او است

ولد خواجه مسعود از اکابر است فضل اندیار است کو سنائیش بجنون بطالت مبتلا شد و در روزگار خلیل سلطان گورکان ولید

۱۲ امیر ترجیب ... یافته و در عهد الغ بیک گورکان در زمره ندیمان

القصاید
کردون که بود دگر بند قرب دو کوا — در قران تو ظاهر کند آثار قران
تا آتش شمشیر و سنان تو زند برق — در ملک چه با خر بود آتش دهان را

ملک که خداوند بنام تو بنا کرد — حیس و زحل گیت که برسم زنداترا
در تیغ مصاف زد لیران سیاهست — ننموده کسی پشت بکرداشت جهان را

از جایزه بخشی عطایات ... — ... فرزند نمانده است دگر مادر کان را

ور
باز بر افروخت بوج مشعل آفتاب — کرده از رخ بر گرفت شاهد مشکین نقاب
شاه ارفرد سپهر چهره منور دارد — صبح چو بر پای کرد خیمه زرین طناب

صبح چو بار شعبده بال کشاد از نخست — بیضه سیمان نهاد در دهن او عقاب
شعبده بازی فلک شهر که چون ... — بر سر آفاق ریخت حقه در خوشاب

غزل
عدو بچهره برخوانی کرد ز تو خلق — کمان بر بند که خصم تو سرخ رو گشت
ای بحر بر حمی مکن دور از رخ بامکش — کر من بکشتن لا الیقم با رخ جانان ارام

سرخوش از تو ی خرابات کند قوم — لطیلکاری ترسا بچه باده فروش
بیش آمد لبر کوچه بر خساری — کافری عشوه کری ... تا بادروس

کفتم این کوی چه کوی است ... — امید تو خم ابروی او را حلقه بگوش
کفت ... — سنگ از تشنه تقوی ز ان ... تو بوس

بعد از آن پیش من آمد و کوم تخی — سخن ... خورد ... گوش
ز دو دیوانه ... دیدم در کش — نبعاهی از سیدم که ... بانوش

دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست — و ز لف باده بشوق آمده در جرکی جوش
سیدف و سقی ... همه در ... — بپای وجام و چراغی همه در ... خاموش

چون بسر رشته ناموس کشند از دم ... — خواستم تا بخی ... از دو کف خم و گوش
این بکویت ... — وین نه ... که در او ... نجوش

این خرابات مغان ... — از دم صبح ازل ... تا ... سلام گوش
کر ترا ... — ... دیدی ... عشق ... نوش

بروز وصل همکنت فریق دیدارم — کنون تصور این روز و تکاری گشتم

معرو از اهل ... زیاده بر این از احوال معلوم نشد این مطلع از و
بکوش رفتم و غاری بیابانی ... — بحمدالله که بقر ملی شد از ... انجا

ملامه از اهل ... درو او در خط ... شد این بیت از و
هنوز تب بدعا ... ازصد جا — ... رسید مژده که در ... سیمان شد

نا شر از سادات عالیمقدار و شیخ الاسلام آنجا باراجم از سرچی ... زاده در مدرسه مطهره بخت خرامید کویند مثنوی مطهر الانوار در برابر

مخزن الاسرار شیخ نظامی

مخزن الاسرار شیخ نظامی ... کرده اما بنظر ... رسیده و در کنیه ... از عالم فنا بعالم بقا خرامید این بیت از اشعار او است این است
نشسته کرد یک ساده مردم را — ساز سرمه ملک چشم یار زیرها

مرو از اقلیم چهارم است بوخرا انهار و کثرت اشجار رشک کشمیر و قندهار است و معدن لعل آبدار و موطن بتان سیمین عذار است کویند
نسب سلاطین بدخشان ملتقی باسکندر رومی میشود تا زمان دولت سلطان ابوسعید گورکانی هر یک از سلاطین ما از اختیار ان
دیار را بایشان کذاشته بودند و سلطان ابوسعید سلطان محمد را که آخر این سلسله بود با اقربا و بیت آورده بقتل رسانید و از ماثر جوانان حق ایشان
خورد نیز در آن نواحی کشته شد از جمله فضلا است و در شهر سمرقند در عهد دولت الغ بیک ترکان و گورکان سرامد شعرای زمان خود
بوده و در آن دیار در سخنوری مسلم بوده این دو بیت از او است

ای لعل تو نعل مثال تو را در آفتاب — از شب که دیدند سایه افتد بر آفتاب
زاعیت طره تو که همچو ان کلستان — بالای سرو دارد و در زیر آفتاب

از اقلیم چهارم است و در قدیم شهری معتبر بوده در فتنه چنگیزی بعلت قتل و غارت خراب شد و بعد بآبادی اول بکرده حال قصبه است

یوسف بابا اسمش شهاب الدین و از مشاهیر شعرای زمان خود و از اکابر سخنوران عهد خود بود و قبول ارباب نظم او را معتقد بوده اند مشغر
عبد الواسع جبلی و رشید وطواط و انوری و سوزنی سمرقندی در دلیران خود اسم او را با استادی یاد کرده و انوری او را بر رشید ترجیح
داده و خاقانی رشید را افصح مسند النشر ... در اوایل حال بهرات رفته بتحصیل کمالات کوشیده در اکثر فنون مهارت تمام یافته بخراسان
شتافته و در دولت سنجری بصحبت سید اجل ابو جعفر علاء ابن الحسان مقتدای موسوی مفتخر و سید نور در تمامی خراسان احترام داشت و در ملک
ولایت خراسان آن سید را ارشد خراسان میخوانده اند و سلطان سنجر او را ملقب بوده و خوانده و بوساطت سید عزی الدین
خدمت سلطان دریافته کویند در خدمت سلطان اختصاص و محرمیت تمام تحصیل و در وقت ظهور خیانت سلطان اتسز سلطان سنجر
او را بخوارزم فرستاده که ظاهرا او را باطنا مراقب حال او باشد و اکرامی و جب الاظهار باشد عرض کند اتفاق فداییرا الجهة کشتن سنجر
فرستاده او بصورت او بار کاغذی کشیده و مطلب را ضمیر آن نموده نخدمت سلطان سنجر فرستاده بعد از اطلاع سلطان شخص
فدائی را جسته بسزای خود رسانید بعد از آنکه این خبر بخوارزم رسید حقیقت حال معلوم شد او را بحکم اتسز دست و پا بسته در جیحون
انداخته حق ساختند و کان ذلک فی شهور سنه ۵۴۰

ورو
چند باز دو در فراق دلبران بیدار ما — حیدر با تیشه از دو کمان همچو شم از خود ما
تا سر شکم تیر شد صبرم بکر شده است — راست پنداری از دید چهره بیمارم

طبع دو ستم باده خیز اندر جهان افت کر — طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب
عاشقی آزرده جوانی خوا طبع ایجان — بیغمی ضم در مسی حسد است ... خواب

بس چشم روز رنا بیش غول ... بروز — در بستان بعد اسمان قضا جلوه ... آب
موسی عاشق ... فرخلد شاعر — چشم ... فرحه رو بدید فروغ آفتاب

مهر او بکسر بلا و طلبکار بلا — ... عشق ... علاء ... او

ورو
وقت بهار باده ... بوستان — از باده آن ... که در بوستان خوش
باد دوستان خوش ... است بجز ... — بعد از تو دشمنان ... باد دوستان خوش

ز سیر هفت ستاره درین چهارده برج   مه دوازده سال و این دو باره جو
هزار سحر کریم از وجود شد معدوم   که یک کریم نمی آید از عدم موجود

وله

ز اهتمام رخ و چشم و زلف و غبغب دلبر   یا کلت و دویم ز نرگس و سیم عنبر
همیشه در سر زلف مجاور بند صنم   یا تنگ نود و دویم حلقه و سیم چنبر
لطافت از دو لب تو ربوده آنکه است   یا حبابست دویم زمزم و سیم کوثر
بجاده تا تو ربودی ز ماه و خور رونق   یا جمال و دویم چهره و سیم پیکر
بچشم و گوش و زبان نام خلق و خشم   یا نکوی و دویم تشنه و سیم عنبر
رشش شرق مطالع تخته سه حقوق شرف   یا رسواء و دویم صید و سیم خنجر
ز لشت الکه قوی ای دولت این ایام   یا حصین و دویم خندق و سیم خیبر
درخت جلوه و شاخ و هنر ز ترکش   یا بلند و دویم تاره و سیم پر بر
بدست و نام و سرا و سپهر تو چو کنند   یا کمین و دویم سکه و سیم افسر
بملک دولت لشکر غلام او تو بند   یا قباد و دویم بهمن و سیم اسکندر
زمانه و فلک و حضرت بر روز و شب   یا غلام و دویم بنده و سیم چاکر
حمایت و کرم و حفظ کرده کار ترا   یا حصار و دویم جوشن و سیم مغفر

وله

ز روز کار بر نجیم ز دوستان گرام   چو مرغی ز غلامت چو فاخته زر قند
سپهر زیر نمی آن کند که اهل خرد   هزار عیب کنند از چنان کند کرد

وله

بهشت گشت ز اردی بهشت و خرداد   ز لطف روی هوا و سبزه روی زمین
نسیم و مطرب بستان ز بلبل و قمری   بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین
اگر نه تیغ علا بود در میانه از   ز لاله دشت چرا گشت چون حصن حصین
ز سرو سایه بطوبی و غنچه ها صنوبر   نهان ز سبزه تر چون صحیفه کرد بزن
بباغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق   هر آنچه در صفت از لطف او حسن است یار
ز باد و نافه مشک و ز باده ماه جبین   بمجمن ز شاخ یاسمن چون طره بر زمین
بجای بلبل و کلاس چو خسرو و شیرین   در آن بهشت شدی یاد از بهشت برین

وله

لعبت لاله تو میلاد او فرزند سرین   قامت را سرو و صنوبر را نرگس زرین
سرو گرد او در زمان هر زبان شیرین سخن   ماه کرد او در دو ماه چند دهان تنگ نگین
تا بمیدان آمدی دیدیم رفتن روی تو   ماه او با گوی در چوگان گرد آباد زمین
سرو با بالای او در سیاه ون کس نگر اید   ماه را لاله تو میان و سرو را قد سرین
تا ندیدیم قد تو سروی ندیدیم از زمین   تا ندیدیم روی تو ماهی ندیدیم در زمین
حسن ماه و جان تو از رای او تو   سرو قد را بر دم و ماه رو باز کنیم

وله

ای دو چشم اجل بتو نگران   چند خندی بگریه دگران
چند نازی چو مغرور شده   به نخواهند مرد معتبران
از پی دفع مرگ و حفظ حیات   حیله ها ساختند حیله گران
هیچ دفع مرگ قصد نشد   تا بمردند هیچ بی اثران
عمید روش داوا ز دو روی حیات   منکران صبح چند با مداد نگاه
از این سه دانه و از حشر عاقلان درم   وزین سه قسمت گرانبها عاقلان بجای

وله

مادرت را هیچ نخواهم تو   زانکه بس صالحه است مادر تو
گر بیا خانه بیای تا زانو   در کس مادر برادر تو

بقلم عبدل و نقش

چون با دل تو نیست وفا در رنگ تو   در چشم تو بر تیک نجوید دشمن و دوست
بس بس که شکایت تو تا گوه اوست   رو رو که حکایت تو تا گفتنی نکوست

حصار بیان از اقلیم چهارم است کوهستان نزهت است و رود خانه در دشت اتخ جاری و بستان آنجا بحسن و جمال ضرب المثل واکثر فواکه در آنجا خوب میه گویند معمار اتابک تنگ بیونیک حل میکرده انضباط ازوست زیاده از این شعری از آن ملاحظه نشده و در سنه علیم افاشتاف است

جفا بجان من از آن شوخ بی وفا دیدم   شنید که چشم وفا داشتم جفا دیدم

محمد از اقلیم تخیت در صور اقالیم حیدر راعروس علم گفته اند محاسن آنجا را باین لطف طیران یافت از نتوانی آنکه بنظر رسیده آنست صاحب الدین داری مولد الخطاب محمد است و اما عجیبی را کار برده اند او اهل مناصب نیز بار و سایر بلاد تو را نسبت و سلسله نسبش سلمان عادل عنه میرسد و باین سبب فارسی تخلص میکند فاضل کاراتما یه بوده و شرحی از کمال توضیح و تلخیص بر محصول امام فخر نوشته بر فضلت آن گواه است عادل هر چند دیوانش در میان نیست اما این چند بیت که از او نوشته میشود بر متانت طبعش شاهد است صادق و لعیف الغرنک در تحقیق

سخن سراءی او این رباعی را گفته است بیت

در شو تو کان لطف از جان پیشت   در هیچ کسی وصف کنند ان پیشت
نزد ما آن که در سخن استادند   هر چیت تو از هزار دیوان پیشت

و در عهد سلطان محمد الملک نبوده و مدتی متکفل امور شرعیه آنجا بوده اخر الامر در سنه در هرات روانه سرای جاوید شد این منتخب اشعار او

خواست یار و با من از ره جفا نکرد   عذرش بذیر بوجه با کس وفا نکرد
گفتا بهای بوس من آمدم از جان   دین هم ز لطف اوست که چنین بها نکرد

وله

ز بس شد العجب همه اطراف بوستان   تو هی ز کیمیاست هر باد مهرگان
برگ ترنج نکند خوش برگ شنبلید   شاخ درخت شد خوش شاخ زعفران
گو نو بر آن قصیده که بلبل بهار گفت   بادش ز زر نوشته بر اوراق بوستان
شد بار رسته لعبت باغ و ز عشق آن   خون جگر ز دیده انگور شد روان
گر نار دان سکن حجره است پس چرا   صنوبر باغ زرد نگردد ز نار دان
آن فصل شد که گشته کلاه در سایه بان   چون روی او دوست مجمع گل اندر کلبه گران
امروز بلبت از همه کلها بباغ ورا   جز رشک دشمن نشسته داد ای عزیز جوان
سلطان شرع و خسرو آفاق آنکه هست   بر تخت و جاه و ملک سیار جهد امان
آن قاسمی که برد انعام او قضا   موضوع کرد قسمت ارزاق انس و جان
جانش غزل از آن که تو هم کند خود   قدرش برون از نهایت تصور کنند از آن
ای از دم رضای تو رنگین شده بها   دی از لطف سخای تو از پیش بیم جاودان
صحن رواق جاه تو را مهر خاکروب   سطح سرای قدر تو را اوج نردبان
شد عاشق جمال لقای تو بخت تو   عاشق شدن چه سود ندیب از رنج آن
جاشی که در ابنی شود از طوبت نگار   از شرم تر دری چشمت شود دهان

وله

ای شکرین لب در ده ز خندیدن   ریح را طعنه زند لعل تو در خندیدن
طره سنبل تو بار عبیر افشاندن   عادت پسته تو تنگ شکر خندیدن

وله

نطفه را گر ز قبول در تو مرده رسید   کنند آغاز هم از شیر خندیدن
شب تا هر روز کار من و روز تا شب   نالیدن است از غم تو یار بستان
گفتی نزد من نکنی در حجتی   فرقت از رفتنذن حزن بارگین

حکایت مولانا ... از عرفای عالیمقدار و از کاملان دیار است و شیخ از آنجا بزیارت بیت الله بیرون آمده و بعد از مراجعت او را از هوای تبریز خوش
در رو ... خان بتبریز نظر فرموده ... شیخ را ... ترکستان و ... ادرا ... گفته و شیخ بعد از چهار سال از ... میل بتبریز نمود
ابر خست ... لطف خدای — بجدیش کشت آن لب و طوطی نما — شد از لطف کیان ... — ... که فرمود که برنام برای
بوستان ... از گل ... — ... ای بلبل خوش ...

و سلطان حسین بن سلطان اویس جلایر در تبریز جهت شیخ منزل الغایت نیکو ساخت و شیخ این غزل الگفته بیشتر از نحو خواجه حافظ فرستاد

گفت با راز غم ما نوشان نظر گفتم — گفت اگر کردی ... حج ... — ... ستاره ... گفتم
گفت اگر در دل ... — ... گفتم — ... گفتم
گفت اگر ... — ... — هم ... گفتم
گفت اگر سر در ... — ... گفتم

گویند خواجه بعد از شنیدن مصرع آخر ... فرمود ... بزرگوار است علاوه فضل شیخ ... عالم بوده ... منزلش مرجع
سلاطین و اکابر و میرانشاه بن تیمور روزی به دیدن شیخ رفته و بسر باغ ... و میوه از آن باغ خورده و ده هزار دینار ... شیخ نامزد او فات
شیخ در خطه تبریز در ... مشهور است و این ... است

ای روشنی ... چشم ... — این ... چشم ... — منع ... از ... جان ... — ... عالم ... سوای ...
روزی که ... جان ... — معلوم شد ... — و ... کشتنی ... — جان من و ... کشته ...
... — که مرا عیب ... — ... — ... که ...
من به ... خود ... — ... — آن دو ... عزیز ... کشمشان ...

وله

خواستم از قادم مطبخ ... — ... گوشت و ... برد — گفت ... — ... همسایه ... برد
... حاجی ... برد — ... کشنده ... برد — گفتمش ... که — گفت ... همسایه برد

رباعی

ای باعث ... — ... — اکنون که ... — ... که من ...
در روضة الصفا آمده که وی ... از رجال مشهور ... بوده ... رباعی ... ساخت ... سنگ
که ... آمد ... — ... از این تنگ ... — کو ... از سنگ برون ... — ... از سنگ برون آمدم

سمرقند

[red: سمرقند] [red: اشرفی] اسم شریفش معین الدین از سادات عالیه ... است ... سید ... که مقدم بر این سید بوده اشرف تخلص

مبادره ...

میکرده این سید با شرف ثانی ... مشهور است ... اشرفی تخلص میکند ... کمالات صوری و معنوی جمع
کرده و در امور دنیا بر ... قانون بوده و چندی انتظام امور شرعیه برای صوابنمای ایشان منوط بوده و بدل جهد خود تعمیر
آورده بنیان عدالت چندان ... که ... بعد از آن خدمت حکام و سلاطین ... و رفتار
میکرده اند گویند چندی در عهد ... ملکشاه ... آمده ... کار ... و معشوق هم ... اخلاص ... صدق
ایشان ... جناب سید ... معشوق و جمیع اصحاب ... رفته ... از هر عالم ...
... جسمانی و کیفیت آن ... سید فرمود ... ارواح باعث ... این علم ...
... عاشق ... سید ... که این ... معشوق
... عاشق ... معشوق ... عشق ندارد ...
کار ... سید فرمود ... زمان ... معشوق ... خندید ...
... بر ... سید ... مجلس ...
شده ... مجلس برخاسته گفت هر کس ... اعتماد ... وفاداری و دوستی او ... هر چند معشوق ...
کردن سید ... معشوق در آن ...
تبری او را از این عالم ... سید در سمرقند در سنه ... وفات یافت و این چند شعر از وست این است

من العربیة

چو آمد بسوی حمل آفتاب — جهان ... تازه ... — صبا ... در بوستان — ز رخسار گل ... نقاب
خوش آمد ... — ... درین فصل ... — نگاری ... — بگردد صراحی ... شراب
... — ... — ... — ... گلستان ...
توانم رسیدن باین آرزو — ولیکن باقبال مالک رقاب — خداوند ... ملک ... سلطان — پناه همه آل افراسیاب

وله

ای خطبه سلطنت ... — ... جهان ستان ... — هم ... — هم مرغ ...
جان صید ... — ... — صد ... — صد ...
... — ... — ... — ...

رباعی

خواهم که ... زنده ... — تو سلطان باشی و من ... — ... — که ... در جهان ...

رباعیات

رباعیات

آورد از خری جانانم گفت / زان بودن وز زلف برانم گفت / گفتم که علو [illegible] کی بی آخر / بیچاره همان گفت که نتوانم گفت

ای آنکه نداری بجهان هیچ نیاز / اندر گذر از عالم تحقیق مجاز / خوش باش که این نقش [illegible] / بنوش که این قصه درازست دراز

آنم که همه جور بپوشید تنم / تا سوزد و خاشیدن شکر دهنم / امروز ندیدی دو خوفه [illegible] / کای گردش روزگار کوری که منم

دل بسته روزگار تا فرق شدان / با شیفته لقای چون برق شدان / چون مردم آشنا در اندر گرد آب / در سینه زدولت وغارت [illegible]

امید بوشاهی بکمالت نگران / سر رخط فرمان تو دارند سران / خوش باش که در دور جهان گذران / نا خوانی شاهی چو لب می دگران

ربط در ولایت مرنوبر با مرحصر با بی شعرا و اول حال حصیری تخلص میکرده از تلامذه مولانا عصمت بخارائی بوده وحسب الحکم او [illegible]

شاه اسپی بنا بوی بخشید / که رشید لبش چشم عوض ندید / بود شد الحق [illegible] و ردو نیا / نقشی تا با جوف بر بسید

خواجه احمد از خوش طبعان آمده بر راست و این مطلع ازوست / از شوق نرگس تو اله سیم [illegible] / چندان که لب دیده که [illegible]

دهعی اسمش استاد منصور بن احمد در وطن او اختلاف کرده بعضی او را از طوس نوشته اند و برخی او را از بخارا دانسته و جمعی او را از سمرقند [illegible] سی سال از اشعارش چیزی در میان نیست الا همین یافت که دقت طبع و حلاوت کلام داشته و ظهورش در اواخر دولت آل سامان [illegible]

خونریز بدست غلام ترک که مملوک او معشوق وی بود کشته شد این شعر ازوست **القصه**

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد / آری دهد و لیک بعمر دگر دهد / من عمر خویش را بصبوری گذاشتم / عمر دگر بباید تا صبر بر دهد

بر افکن ای صنم ابر بهشتی / جهان را خلعت اردی بهشتی / بدان ماند که گوئی / مثال دولت بر مجوا نوشتی

زگل بوی گلاب آید بدانسان / که پنداری گل اندر گل سرشتی / دقیقی چار خصلت برگزیده است / بگیتی از همه خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ و ناله چنگ / می چون زنگ و دین زردشتی

دهری گویند اصلش از سمرقند در شیوه ترک و تجرید و طریقه فقر و فنا صاحب رتبه بوده شعر بسیاری گفته این چند شعر از دولت [illegible]

نهم بر رخم بنگارش دمادم بر دگر / که بهر بزد نگر دیده باشم تا دم دگر / بیخ اروح جوید از آن [illegible] / که بکر دو تو برد ام و از زدگیم

رسد از شعرش چیزی معلوم نیست [illegible] در معارضه با عمق [illegible] شده صورت الحال در حال عمق نوشته شده است

ز باد تو باد توان جهان گذران / بگذاشتم ای بار نوار [illegible] **رباعی** دست از همه شستم و نشستم نگران / چون هیچ نگذشت بگذرد دگران

رشید اسمش ابو بکر بن محمد عطار شاگرد [illegible] رشید [illegible] میکرده و مداح بهرام شاه بوده این قطعه از دلت [illegible] خوب گفته [illegible]

مو از ده بکینی نکند میل دو گاه / تا همه عمر از اف [illegible] / زن گو که جالش [illegible] / وزم [illegible] دره [illegible]

فقیر اگر کسی از کار اول همت نموده [illegible] گند محتاج بکار دوم تمیز و خدا گوش شنوا با بدهد و دیده بینا بی کرامت فرما یداد

حکیم سوزنی اسمش شمس الدین محمد و نسبتش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و بعضی او را از نصف دانسته اند و در بخارا در تحصیل کمالات کوشیده در سمرقند متوطن بوده علای حال مردی [illegible] خوش طبع و ندیم و بسبب و هنمت شرب [illegible] و فرط ظرافت [illegible]

بهزار اشتهار یافته و در فن

شاعری طبع صافی داشته و شعرای کبار از معاصرین را در لباس هجو مخاطب ساخته گویند در زمانی که او در سمرقند رایت استقلال برافراشته بود اکثر اهل فضل و دانش و شعرا و فضلا و ندیمان آنجا بار بزم او مجیبی ساخته که او را در گوشه ها با مداد [illegible] کرده و مشغول نمایند با بهریار علیحده مجیبی خاص داشته که او را بجانب نمود چند حکایت لطیفه مره او [illegible] دفتی بدارد او ما از ان سخنان بار [illegible] گویند بعد از آنکه مجلس ممهد کرد اوراق نعم از وضع معتاد شد و بهیئات اجتماع [illegible] را نسبت بحکیم [illegible] داده بیک بار خنده آغاز کردند و حکیم متشاراليه با کمال فصاحت از استادان [illegible] گفت اگر [illegible] خجل شادم [illegible] که انفعال برکب شده مجالستی ندارم او خود سیدانذکه این عمل کالکیست [illegible] این سخن بجایست شده خنده آغاز کردند او [illegible] بخدمت ابو منصور الرمذی رسیده و از همان نایب شده و از انجا بخدمت شیخ سنائی غزنوی رسیده و از راهی [illegible] خود و عذر خواسته و استغفار نمود و برکت صحبت سنائی [illegible] عالیه رسیده و بشرف زیارت حرمین شریفین مشرف و بعد از آن در تعظیم و توقیر علمای دین کوشیده و چشم از نظر [illegible] پوشیده و نخن [illegible] قصاید در این باب دارد و قریب به بیزارست منظومات دارد و بعد از آنکه غزلش ارشاد کرد شد در سمرقند [illegible] گرامی بدر وی [illegible] از شاگردان او بوده این رباعی را گفته

ای بر مژه در دیده چو سوزن غم تو / هر موی سنائی شده در تن غم تو / من هیچ حکونه [illegible] که بجهان / چون چشمه سوزنست بر من غم تو

گویند بعد از وفات او را بخواب دیده گفته بود که مرا با این شعر که گفته ام بخشیدند و ام عفی بر من سهل و آسان گذشت این است

چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست / نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام

والقصائد

خواب علم و ما خفته در زین [illegible] / عجب زانکه نمانید [illegible] خراب

مامور احق بده مالست مر مرا / من گوش بر گشاده [illegible] / طبع وزر گفتم و سلطان [illegible] / روزی زر و زمانده سلطان [illegible]

آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست / هست از همه [illegible] / داراى آسمان و زمان جان [illegible] / گردون [illegible] آمده [illegible]

ملکی نه بنده عاصی [illegible] / افزون بود ز ملک [illegible] / گردانده و رونده [illegible] / گردون [illegible]

تا که ز گردش فلک آئینه زنگ / برآئینه خانه طاعت ز بیم سنگ / بر آئینه سنگ [illegible] / تهمت نهاده بر فلک [illegible]

رکیم [illegible] / آخر چه کار زار [illegible] / اصرار کرده بر گنه [illegible] / ز صغیره شرمی [illegible]

در عیب [illegible] اعمال کارها / طاعات [illegible] / بر آن [illegible] / در جنگ [illegible] باده در [illegible]

ز هر بدی که تو گوئی هزار چندانم / جنگ اجل گرفته گریبان [illegible] / تا خرقش گرفته [illegible] / [illegible]

هوس [illegible] / مرا ندانند از آنگونه [illegible] / سبک صغیره [illegible] / [illegible] کبیره [illegible] شیطانم

اگر نبودی با این هوا [illegible] / اگر [illegible] نمام حرام در ما نم / هوا نماند که تا ساعتی [illegible] / هوا [illegible] حلقه بجنبانم

اگر نبودی با این هوا [illegible] / لبوی باده [illegible] / بحق دین مسلمانان که مسلمانان / که چون بخود [illegible] مسلمانم

رسول گفت پشیمانی از گناه توبه است — بر این حدیث اگر نامه سیه کردم
سر به سلمان اندر رسانم ملکا — چو بافهم بنیدز گر تو ز تو سلامم

بحق اشهد ان لا اله الا الله

ولہ

هست قدی بارم سرو خرامان در چمن — بر سر سرو خرامانش از ماه تابان در وطن
نار دان بالائی بر نار و نخ رشید و ما — نار دان لب بعسیتی در نار دان شهد و لبن
ملکه روی دهقان ز بیاضش ز شنبه الله — در کنار من بود نار در کنار من بود
چنان بمیران کلین قیل ز بیان تو... — ما هتابان در فلک زر خزان در چمن
شهد و شکر نار دان ما بود ...

هر کرا تا نجا به تفشر دوم — آسمان مهتری بدو لشر و
هم یاران من بزرگ شدند — من بمانده بچشم ایشان خرد

ر

امری دارم چو کردن شیر شما — ای ده تعالی که من نه بتوانم
رکهات دررو چون شیر شما — خوشتن را یا کمون در نو

کوئی که ز اکبر خوبش تافت بسید — زین کونه بحثهای گزاف برسید
کردر نهم و سنگ بود در شما — تا خانه ز سنگ در رو بر شما
ای رشته حکمت تو سر کم کشته — در خانه حبل آمده در کم کشته
کون سوی آرد و ساقی سکل خشک — تا خانه ببرم از بیافت برسید
از خانه بلند صبای نا بر تابید — آواز منادیان تو کم کشته

شهاب الدین احمد از احوالش اطلاعی حاصل نیست اما از اشعارش علیوان دانست که طبع بلندی داشته و این چند شعر از قصیده از و نوشته شد

کشید تیر مژه نرگس سیه شکنش — که باشنیفته بکرد ولایت یمنش
چو آینه است منا کوش از و بنا مژه — که نیزه مژه کشیده صد هزار زرش
دو صد هزار ستاره فرو چکد زرخم — چو آفتاب بماند زجیب پیرهنش
ببوی مشک و سحاد مهر را معطر کرد — مگر که بود دوات تو نافه ختنش
شده است زیور سلطان گیسوی حور — نگاه نامه نوشتن خط کشکش
مرا زور کلمانی که تو باد نوعی — ز غیر جاه دوات تو عنبرین رسنش

قطب الدین عتیقی اسمش جلال الدین علی بن قطب الدین از تلامذه خواجه رشید و حافظ آب است

بر آن کرده بخندد فلک که بر بید — که روح و امن از زهره کشید سکر بید
بغیر و آرام و خراب نیست زمانه گر — خوانگی آمد بچشم با تو کرا ز جواب
همه سافر و ان پس عجب که طاهر — بر آنکه نه بیش قبر مترل بر بند بکر بید

رباعیات

باز از رکشه مرا چو چنین کرید — خود غلطم که چون کنید خود کر بید
آری به تجربت حال منی این رنگ است — ز آن منع که بر کشته خود خون کرید
بکدم نبود که در دوم افزون نکنی — چون عادت و خوبت این بود چون نکنی
دلداری ما اتقاس که در دل داری — اما نکنی تا جگرم خون نکنی

فراهی گویند با وجود اخلاق ذمیمه در خدمت سلاطین تقرب زیاده داشته سیدی قاضی شهر بود معزول کشته و او ز سیاست خوان افتاده این شعر از و است

منم درین چمن از بلبلان راز کیکه — و ما زاری مان میت از هم زیبا

ابوالمعالی و هو محمد بن عبد الملک المتخلص بالمعزی از اساتید فضحی و صناد ید بلغاست ظهورش در دولت سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی
دو عهد سلجوقیان خصوصا سلطان جلال الدین ملکشاه و سلطان معز الدین سنجر ملکشاه امیر الامرا بوده گویند تخلص را بنسبت آن
خود بیجز باو داده و زمره ارباب فصاحت و اصحاب بلاغت خدمتش را باستادی قبول و نحنانکش فصاحت آئین او را مقبول داشته
و اکثری از فحول شعرا نسبت شاعری باو میرسانند و جمعی از اکابر سخن دران حکیم انوری او را تصحیف گفته کلامش را مسلم داشته و بعضی ...

ولکن او را تعظیمی بوده نغز

ولکن او را اقتضای گفته که در عهد سلاجقه تمامی شعرا نصفت و احترام تمام داشته خصوص بخراسان که در آن ایام او جهان صاحب سخن
گستر بوده و معزی ملک الشعرا بوده از راه سیاقات تمام امور خود را بخود ملاطفه نکه را مشتبه داده و قصاید و ابیات ایشان را در اقطاع
مناسب مبلغ مرغوب بعرض رسانیده صله ها و جوائز نجهت ایشان گرفتی و بدین جهت این الایام احترام و عزت تمام یافته و
بسبب شهرت او این بوده که او پسر برهانی سمرقندی است که از خراسان آمده در لشکر سلطان سنجر بود و از سلاطین افراسیاب معزی او را بجلد
سلطان برده اوصاف بسیاری از و کرد اتفاقا چانش عید بوده و سلطان با وجوه امرا در طلب ماه نو در آمد چون سلطان ماه را دید معزی
گفت که علی توانی شعری در این باب بدیهه بگوئی او فی الحال این رباعی را گفته بعرض رسانید و آن است که قطعه ای بود آن صحیح
ای ماه چو ابروان یاری گوئی — یا همچو کمان شهریاری گوئی
نعل زده از زر عیاری گوئی — در گوش سپهر گوشواری گوئی
و بعضی گفته اند این رباعی را در خدمت ملکشاه اتفاق افتاده بهر حال صله بسیاری یافته و حالش در او اخر دولت سلطان سنجر در اثر او آتفاق
افتاده در شعر استهری و جمعی بر ان تهمه او گفته از آنجمله حکیم سنائی در مرثیه او

کر زهره بچرخ دوم اندر بگریست — در ماتم طبع طرب افزای معزی
از حسرت درهای نثارش چو یتیمان — بنشست عطارد بعزای معزی

و از قصاید رنگین معزی آنچه بنظر رسید ملاحظه رفته بالجمله انتخاب شد و الا دیوانش تا بار کمتر بنظر رسیده این است

قصاید

شد است باغ از ارزشهای در خوشاب — شد است راغ بر از تو دهای عنبر ناب
بیاغ و راغ نگر باد و ابر داد شدند — ستوده عنبر بارشته در خوشاب
چمن شده است چو محراب عشقه شمس — زبون خوانند داود وار در محراب
میان سبزه نگر رنگ لاله نعمان — میان لاله نعمان نگر رنگ سراب
یاخیاباکه بزنگار زر نه شکرف — یاخیابانه شکرف زر بر زمیاب
همی ز سبل بهاری شود در آب حجر — خیابانکه بکاو درش چو دجله خود بود سراب
غیاث دولت اسلام و عون ابن ارکل — نظام ملک جهان سید اولو الالباب
وزارتش قدم او فرق همت و قدر — کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
شهاب سیاست بلو چون انجلاج چون قلمش — فلک بقوت آن داور اندر شهاب
عدایش شب ایمنی خورد در تشت — خودش سبب بنده یکا بر و جواب نبست
در باد دل و کوهر بحر فضا نیغ آب نبست — یاران سیده و ابر گفتار ترق عنان

ولہ

توانگری دهد آنرا که عشق بوی بها — شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
خوشست خاصه کسی را که بشنود صبوح — ز چنگ نغمه زیر و ز مرغ ناله زار
بدان صحیفه که نخشند زر کران تو زن — بحربستی تو بنذر و سیم نگار
معهد سان بهاری از آن صحیفه که زین — همی کشند خط از لاجورد بر زنگار

ولہ

چو آفتاب بهشت نگار کتمان بر — که از آفتاب گلی ماه سبل آرد بر
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او — بهشت در زره و آفتاب در چنبر
شنیده ام بکلابت که مرد مشک فروش — نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
بزلف مشک فروشست دلبرم لکن — ز بجای جگر آراسته است خون جگر

گر چه نهانست بر او دون بهشت جاودان / گرد بر دان بر زمین نام بهشتی آشکار
صبح او بر خاک خود از زر بدید آید چنانک / تا به پیری و شادی اندر این خرم بهشت
ماه دو خواهان حله بیرون کرد ... / نام او بر خار سندی گل ... از خار

وله

از آمد و پیچید قصب بر سر کهسار / از کوه گشته شد همه سرخی ... شکر
چینی صنمان ... شد از چمن باغ / زنگار گشته باغ آمده لب ... / خوگاه به اکنون زمی ... / در باغ ... همه سبزی ... ز نگار
ساقی صنم ... و مطرب ... خوار

وله

تا خرامی روز ... گون ... / ... زنگار گون روی هشتاد ... / گشت دست یا ... / گشت کوش ارغوان ... کوکنار
آن زلف مشکبار ... / گر کوهست ... / شب در بهار ... سوی ... / از زلف چون شب ... ...
از زاله لاله را همه ... / و ز لاله سبزه را همه لعلست در کنار / چون در کنار سبزه ... لعل ... / اندر دهان لاله ... در ... خوار

وله

چرخی ستاره باز شده ... / در هر چمن ... در شکوفه ...
کوهم ماه روزه ... / بر باده عید روزه ... / یک ماه باده در قدح ماهی فلک / سی روزه ... ... پالهنگ
کی ... شود ... / ... در پیش بلند ... / چون ... / کند ... در ...

وله

گمان ... / که شد ... چو آدم ...
اندر ... گردون ... / ... این عالم ... / از ... سرخی ... آتش / از ... ...
از ... روزه ... / از ... کعبه ... / از ... احمد ... / ... رابع ... ...

وله

ای شگفته سنبل و شمشاد تو را ... / ای ... و ... تو ... / ... / ... وصل تو ...
... خوان من ای ... / ... عدت کن ... / ... خوان ... / ... فزاید ...

وله

بر سمن ... انگشتری دارد ... / و ز شب ... حلقه ... / دلت ... / زلف او ... چشم ...
سامری ... / گرده ... چشم او ... / ... سامری ... چشم ... / چشم او ... سامری ...
بر دل مسکین ... / ... / ... / در بلا ماندم ... زلف او ...
... / ... / ... / ... سواری ... لشکر ...
از ... سال ... / در ... روی ... / بر دل من ... / بر در من ... فضل ...
... / ... / ... / ... ...

غزلیات

بلاله برگ همی دل بری و چون پری / که لاله برگ تو را آمد از بنفشه خبر / مبادا روز بی هرگز که از بنفشه ... / تو سر فرو بری و خط تو زار دگر

وله

دیدم شبی بخواب در ... بزرگوار / از علم و عقل و عدل او شاد ... / از رفته بار سایه او تا بقیروان / در قیروان شکوفه او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع / ... بی سخن ... / آثار ... / بر صورت مبارک او کشته آشکار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی / باران ... چنین سبز و آبدار / گفت این ... / من دولتم ...
تا در چهار فصل بهارم ... / چون زاد سرو ... / گفتم ... / دین را باهتمام تو ...
گفتا ... نصرت ... / در روزگار ناصر دین شاه روزگار / گفتا ... / فرزانه ... بسیار
گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنون / آن را دهم جواب بفرمان کردگار / گفتم ... / چون آب ...
پشت زمین ز رفتن او ... / روی فلک ز جنبش او ... غبار / باد ... / بر ...
ناموس همی که دارد و ... / صحرا همی نوردد و دریا ... / اندر جهان ... شیران ... / ... آهوی ...
گفتا بدین صفت که تو ... / اندر جهان ندانم ... / گفتم ... / لون سپهر ...
هنگام جنگ از ... / تا که ... / گاهی ... / گاهی ...
زنگار گون ... / شنگرف گون ... / آید ... / چندان که ...
گفت که هیچ چیز ندانم بدین نسق / چون تیغ پادشاه عجم شاه کامکار / گفتم ... / چون مرغ ...
پرواز او ... / آهنگ او ... / از ... / ...
شکل خمیده ... / چون عاشقی که ... / ... / ...
چون پای ... / از بیم ... / گفتا بدین مثال ... / آن خسروی ...
فرمانده زمانه فلک ... / ملک زمانه ... / گردون ... / دولت ...
... ستاره ... / ... آسمان ... / ... ستاره ... / خورشید ...

وله

... / ... / ... / ...
از زمین ... / بر چمن ... / از ... / و ز ...
... / بلبلان چون ... / ... / ...
که ... / که ... / ... / ...

ای آفتاب طلعت ای خلق را نزاده | هم رنگ ماهروئی هم ماه حور زاده | مستی بمهر دختر بسیار ساده ونشسته | هم بر رخم نشسته هم چشم ایستاده
تو سیم ساده داری در زیر لوده پنهان | من لعل بوده دارم بر روی سیم ساده | کر بیتو شادی آرم یاد دم مبادا شادی | ور بیتو باده نوشم نوشم مباد باده

رباعیات

در زلف تو آویخته دل بسیار بها | پیش خودت عشوه تو دمندها | در دل دو دارم که نشد بکیمیا گنم | تا خود چه کنی تو از خداوند بها
کر نور مه و روشنی شمع تو راست | این کاهش و سوزش مرا نیز چراست | کر شمع توئی مرا چرا باید سوخت | کر ماه توئی مرا چرا باید کاست

نظامی [illegible] سمرقندی از افاضل آن دیار و از اکابر علما مقدار است و از شاگردان امیر معزی کتاب جامع مقاله در حکمت عملی و آئین خدمت ملوک و غیره اخلاق نوشته و مثنوی ویسه و رامین منسوب و لست از لطافتی می تبیت اینچند بیت از مثنوی مزبور انتخاب و در این صحیفه ثبت افتاد

مثنوی

دلی دارم که در فرمان من نیست | تو پنداری که آن دل زان من نیست | مرا مادر دعا گوید که ای کوته | که از تو دور بادا انچه جوئی
نگارا تو گل سرخی و من زرد | تو از شادی شکفتی و من از درد | بیا آن سرخ گل بر زرد گل نه | که در باغ آن دو گل با یکدگر به
اگر در رو مرا قسمت توان کرد | نماند در جهان یکجان بیدرد | اگر خو شبت یکیک بر شمارم | سر آمد در شمردن روزگارم
مرا مرزا ز دیدن نکار | اگر دیده ببیند دل نخواهد

فرغانه در کنار معموره عالم واقع شده شرقیش کاشغر و غربیش سمرقند جنوبیش کوهستان بدخشان شمالیش [illegible] گویند [illegible] از آن ولایت
[illegible] از اعمال [illegible] قصبه ایست گویند علم عروض و قافیه را آنجا پیدا نموده انمطلع از افکار اوست که انتخاب ودر اینجا نوشته شد این است
میروی و میرود از پیش تحمل ما | الحذر از [illegible]

[illegible] ولایتیست در جوار ختا و کاشغر گویند خاکش مشک بر و حسن خیز است و مادرش ولادت در زرکستان [illegible] فخار از آن میدانند ناقرخاری [illegible]
[illegible] در فن نظم استاد است و از شعرا مشهور این است انقطعه را در خصوص [illegible] گفته مقدرت طبعش را از این بیت استنباط میتوان نمود که تشهراز [illegible]
اسپی دارم که هرگز ازو | فانع نرا زو بنا فرشید | تا رو زعشق جو میرش | از خرمن ماه خوشه چیند
گفتند که جو نماند از عیسی | میخواهد تو بت که بمیند | پوشیده جلال بار کاه | میخواهد تا درو نشیند

[illegible] ولایتیست ولکن در اقصای ترکستان دولتشاه گوید حال تو پیست و مسکن مغول و قفچاق است خواجه نصیرالدین طوسی ... گوید که مولد [illegible]
طغان در زمان سلطان محمود سبکتکین پادشاه آنجا بوده که داد عدالت میداده و در نهایت نیکو کوش او کرانشده [illegible]
که بعدازین گفتگوی را دخواهان حکومت شنود از الوام قرار باین داد که رو گوی بخت در میدان نهاد [illegible] در نشسته [illegible]
غفلی بوده [illegible] پوشیدی با نشان الشمس [illegible] احوال خود را او نوشته بود [illegible]
امین جهان خاقانی [illegible] ملک را بر پسران قسمت نمود جوان سلطان محمود سمرقند و ماوراءالنهر را [illegible] از آن [illegible]

الیشان این قطعه را

الیشان این قطعه را السلطان فرستادند این است که ثبت میشود
ما پنج برادر از قبادیم | در یادل و آفتاب رائیم | مالک زمین همه کرفتیم | اکنون بنظر شما نسیم
کر حج بکام ما نکردد | چیزی ز همش و زو کشیدیم

سلطان در یافت که غرور بخوت در دماغ ایشان راه یافته که پیدا شده اند که بغیر از قباد [illegible] در جهان نبوده اند و چیست را العنصری فرمود در جواب ایشان [illegible]
شرود العبد لو را آذر | میکفت خدای خلق مائیم | جبار به نیم لشکر او را | خوش داد سزا ما کوائیم

و لشکری انبوه بکوشمال ایشان فرستاده بعد از نیم حرب مقید آمد باز ایشان عاجز شده در بار دیگر این قطعه را از روی عجز بسلطان فرستادند این است
ما پنج برادر از قبائیم | در قحط و نیاز مبتلائیم | شاها تو عزیز مصر جودی | وا خوان کن که کار یائی
ما را کرایضا علت مرجاه | شرمنده حضرت شمائیم | برحالت زار ما ببخشائی | از فضل و کرم که بینوائیم

بعد از مطالعه سلطان را بر ایشان رحم آمد و گفت قطعه اول از غرور بود و گوشمال ایشان ضرور و این قطعه از روی عجز است مرادی از جمله ایشان که از [illegible]
نصیب است هزار موده لشکر خواهد ازان ولایت برخاسته و آن ولایت را با ایشان گذاشته متعرض حال ایشان نکردد این است
[illegible] از شاگردان متاخرین است و از شاگردان اثیرالدین اومانی است و استاد نور الدین جامی است و از ترکستان ملوم است حبت
بوا قع افتاده این قطعه را بخواجه عزالدین طاهر فریومدی گفته

چند شد اصل آنزای مخدوم | که من رنج دیده مظلوم | بعد ده سال حق برین دولت | گشتم از بهر مراد دل محروم
راه من بنده خدمت دو جا | و ندرین هر دو بوده ام مرحوم | دهر دوران جهان ستمکارند | دادمی پیمان ظلوم و جهول
نه منم عاطل از فنون هنر | نه تونی عاری از فروغ علوم | نه تو مفلس شدی نه منعم | نه تو خادم شدی و من مخدوم
تو همان مالکی و من مملوک | تو همان حاکمی و من محکوم | همت این بیت نظم تالک [illegible] | رحم الله بنده مرحوم
رزق بر نیست هر چه خواهی کن | خواه احسان شمار و خواه رسوم

اقلیم [illegible] در ذکر شعرای هندوستان و آن ارض وسیع الوضع مشتمل بر بلاد و امصار بیشمار و هوایش غالبا گرمسیر است در سوم و خواص
اکثر خلاف اهل ایران و توران است و خوارق عادات در این دیار بافت میشود و لغویه بعد مسافت سکنه دیار ایران استحضار کما ینبغی
احوال آن ولایت ثبت انچه در بعضی کتب بنظر رسیده این است

دکن از اقلیم سیم و گرمسیر است و آب روان در میان شهر جاریست و هوایش در کمال سازگاریست و عمارات و باغات انقدر از [illegible] خانه
[illegible] شده سلطان سکندر و شیرخان و سلیم خان در تعمیر آنجا کوشیده و قلعه بسیار مستحکم در آنجا ساخته شده از مورخان آنجا انچه بنظر رسیده [illegible]
[illegible] خلف شیخ مبارک مشهور بدکنی طیبا شده ما حصه بند کره اش از آن که نقل کرده حسب بانوانست و دیوانش ملاحظه شد اینچند بیت از [illegible]
ای همه نقصان محفل ما | رفتید و رفت از دل ما | تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی | طپیدن دل مرغان رشته بر پا

دل من در کف طفلیست که از نخی … مبلش مرده بکنج نعمتی افتادهاست … در زلف بتان طمع اسیران پسندد … کز خلق بلا مانند که این رشته کشیدست
مپرس ره که زسرهای رهروان کم … نشانهاست که هر منزل افتادهاست … پای بالا منه که پایه بلند است … دم زافرقوب مزن که شاه عجبوراست
بشاله شهره که شقت عندلیب … نغش کو داغ مرغان ازین چمن مستند … کو سبد هر بتان طرایف که از نیق … آگاه شو که قافیا آگاه مرشد
غافل مچم زرا و دلاه چاره داشت … زین رهبرنان که بر دل آگاه هر شند … کرده بر در طبل کرم در رخت مرنج … خود را به دوری تو بد امور مسکنم
از زیران دو الف رنگدان … یک کوی در میان دو جرکان فتاده … خوش آن زمان که یا بود خانه … شود ز ده جدائی میانه من و تو
خوی عتاب اموز را با مهر … هم عشوه را منعی بکن هم غمزه را بندی … ناکر زیاده ام سرت عمری … آن لیسته لب لیسته مارا راه شکر خندی
… بیکدل این همه سودا … چاره می کرد ازین دل بهزار ده

دهلوی از اقلیم هشت و بحیث آب و هوا و خضرت باغات و نزهت صحرا از تمامی بلاد هندوستان مستثنی و از با الصد و هشتاد و شش هجری از زاد گان
مرکز دایره اسلام و دار الملک سلاطین عظام کرام بوده و گو با چندی رخنه در بنیان او هم رسیده بود که شاه جهان همت بر آبادی او
گماشته و مسمی بشاه جهان آباد نمود و در ین وقت که یکهزار و یکصد و هفتاد و نه هجری است آنچه متواتر رسیده آنست که العلت و مفسد در شاه
افتد و احمد شاه افغان بنهایت اختلال و استیصال بهم رسانیده و از شعرای آنجا که مشهور بوده و اشعار ایشان با ایران آمده و بنظر رسیده این جماعت
حاد حسن از اکابر دهلی است صاحب اخلاق نیک و از مریدان شیخ نظام الدین اولیاست و بطریقه امیر خسرو اشعار گویند که گویند
بصحبت امیر خسرو بخدمت شیخ نظام رسیده و از مرید او فقط با جمله دیوانش ملاحظه شده اینچند بیت انتخاب در این صحیفه یادگار نوشته شود

چو کرد طبع سراپم صلاح هر ما … که از ظرف شود از همستان شهها … و از نطافه میوه در دو علم … که باغ بخت زر زرگست و باغبان شها
افکنده دل عکس در انجاه رنگدان … و انگاه بیوشیده بسبزه سرچه را … چه جنت چنهد زمن نبود … مرا مرغ تمجید دارند او ست
کلی که چرا جدا شی از من … این از کمکشت از حسن نیست … گفتی که بخوابش رمهان لوکشت … اماتو کی آنا چون خوابی آید
عمرت که من در سر سودا … کشتم خود از بدمی از که بنهاد دارم … بروز حشر که خلقی زدست … فغان کنند از تو زور دغا
گرفتم ساغوی از دلت … تعالی الله چه مستی چه کسی … نبی چون تو چرا در پرده ماند … که از ناف چون کسب زیتی
ار حسن این چه سوال است که موقوف … ای سخن را به چراست تمام شیدانی

قطعه

مدعی گفت به لیبه به طنز … روکه لیی چابک و موزون … لیبه از این حرف رشغت گفت … بالو چکلوم که تو مجنون

امیر خسرو اصل الجناب از دیار کش ترکستانست و در فتنه چنگیز خانی که اکثری از اهل ترکستان بدیار هند رفته بودند امیر خسرو که امیر زاده
بود در دهلی بخدمت سلطان محمد تغلق شاه رسیده لوازم شات از و یافته اخوذ غزای کفار مرتبه شهادت یافت و بعد امیر خسرو قائم
مقام او شده و نظر بفطرت اصلی بتحصیل کمالات صوری و معنوی کوده ابتدا الامر بوی از عرفان بمشام جانش رسیده ترک اشتغال دنیوی
نموده در خدمت شیخ نظام اولیا بسر سلوک مشغول بوده که گویند شیخ نظام میگفته امیدوارم که خدا ام از روز قیامت بسوز ان ترک ببخشد

باالحق زاده بی لکه

که شیخ سعدی در جان سیاحت بشوق دیدن امیر خسرو به هند رفته و از صحبت هم مستفیض شده و اعتقاد کامل کرده اند گویند چهار صد هزار بیت
گفته قریب به پانصد هزار بیت بنظر رسیده اشعار عارفانه و عاشقانه و استادانه در اصناف شعر گفته انتخاب آن نوشته شد و خمسه در مقابل شیخ نظامی
گفته هر چند دقتی ندارد و خیالات تازه دارد و قدری از آنچه انتخاب دلنوشته می شود در شهور سنه وفات یافته در مقبره شیخ

در شکر گنج مدفون شده است این است غزل

تا نیهاده ای به بخشی پا بیدا … کش حرکو … کاوی هشت حق رو … سر و پنهان در کلیم و پادشاه عالمست … تیغ خفته در نیام و بیان لشکراست
راست رو در امید رو که گر … چو ظلمت ره کنند … جعفران با شاه کا … نرگسی کو بال را اطفاد داردم
در تصوف رسم حسان … در تیم مسیحا … گر تو سر بازی … شیر را در حمله …
راه او جوان در دریا کوشد … پر هوا زان تیغ چوان … عاشقی از بخت و مردان … سلسله بند است …
کار اینچنان کن که … آنان که بجان … ناکس و کس … عود و سر کان …
سیران سردار … چوان علیوار شی … نیست نقصان او سخن … نیست خمتار …
اهل زجو و تو … [illegible] … [illegible] … بجاره کرمت …

در

کجا خیز و چو تو سروی جوان … شکر گفتار و شیرین … نباشد چوان … شکر شیرین …
بی اندیشه و صبر … ز تیغم تاب … ز شوق و … دمم و دو …
بهم چوان تو از … بروان رنگ … جانان عاشق … فریب …
سرا بجود … زخم … شمشاد … خدا او …
تنگ … سنان … بزم … چه بوبان …
کشید و … سپاهان … جهان … رهی …
بهند … ملک … نعم … هر مضمون …
الا تا مارا بدید الا تا خیز دو تا بد … کل از رفتار … مبادا هیچ روز … کم این …

غزل

بسی شب با می بودم که شد یار آشنا … کنون هم شب … پرورش گوم … هم با این خاک سر او که مشو بند مرد
زا مد شد خیال نوز رسم … قصاب پرورش … بیدم … پرشد چنانکه جای نماند است
شبی بودم به بستان … رها گو دو مرغان آشیانها … ای عشق … کو با کسی نماند جهان خراب
سرهای سربداران … زنخدان … با عشق خوش بودم … یاد میکردم …

باخدای درویش پرسیدی که چون [illegible]
صد [illegible] بیش گشت [illegible] من برد دو [illegible]
بر دیگران نوشت [illegible] نامه [illegible]
چون رشته [illegible] [illegible]

ایمنست آن که پیش یار [illegible]
گرد [illegible] غمی [illegible]
امروز میرم پیش تو [illegible]
مرا [illegible] آن چشم بیمار

بکرد وعده خود [illegible] فراموش کردم
گفتم چگونه می کشی و زنده می کنی
صبر طلب میکند از دل عاشق
داغ غلامیت تو [illegible] خسرو بلند
شد ز خیال خراب سینه چون کنم
خوشم از [illegible] خود [illegible] دست
از ما قصه ما در [illegible] حاصل

[illegible]

خوش است زمان که [illegible] نگاه
شنیده ام که [illegible]

رباعیات

از شعله عشق هر که پر سوخت
هجرت که بجان من درویش [illegible]
[illegible] موافقان [illegible]
من بوده ام [illegible] آن [illegible]
ای از تو مرا امید بهبودی [illegible]

[illegible]

در رفتن [illegible] دهان [illegible]
[illegible] گفتن [illegible]

در صفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

بهشتی پرز حوران بهشتی   همه پر خون دلها رانده کشتی

شیخ فریدالدین شکر گنج فریدالکابر اولیا و وحید اماجد اذکیاء هندوستانست گنج کالبراز الی معارف رسیده و از شکر القای کام جان شیرین نموده یار از مریدان شیخ نظام اولیاست که سر حلقهٔ اصفیاست این مطلع بتمنا از اشعار ایشان انتخاب و نوشته شد

هر سحر که بر درت سر میزنم   بر خلایق دوستان در میزنم

خواجه معین الدین چشتی از اکابر صوفیه و از اعاظم آن سلسله مرید سلطان شمس الدین و سلطان شهاب الدین غوری و بخدمت جمعی از اعاظم آن

رباعی

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند   معشوق کرشمه‌ای که نیکوست کند
ما جرم کنیم و او لطف و عطا   هر کس همه چیز که لایق اوست کند

هرسنده یار لیست نزهت بغایت و ملک دارد و سلطان فیروز شاه حصاری در آنجا کشیده و به فیروزآباد موسوم ساخت اهلش لطیف و مصوری و نقاشی مایلند **حج** از اعالی دیار سهند است دیوانش بنظر رسیده در زمان عهد شاه سلیمان صفوی در هندوستان بوده در اشعار ایشان میل با استعاره دارد

لطافت کوش از عشق بلا انگیز خواهی   متاعی جمع کن شاید که بازار شود پیدا

کشمیر از اقلیم چهارمست در میان بلاد ترکستان و هندوستان واقعست گویند از نوادر ریاض و حیاض و کثرت انهار و اشجار گویا بالتمام الشهر لطافت مرغزارهای خوب و چشمه سارهای مرغوب دارد خاکش فرحناک و هوایش عشرت فزاست و در زمان سلطان سکندر دین اسلام در آنجا رواج گرفت و متاع آنجا شال است که بیشتر مردمش بشال اشتغال دارند و زعفران بسیار در آنجا بعمل می آید شعرای آنجا

مطرب از آدم برگان آنجاست گویند در حسن و جمال سرآمد آنجا بوده و حسن معنوی بر حسن صوری افزوده در اصل لقب رشته ذات دلبستگی با ایران آمده باز بوطن مراجعت نموده این چند بیت از اشعار ایشان انتخاب و در این نسخه ثبت افتاد

بلبست رسیده جگران رخ خوش شده سگان	چه آشنا نکهی بود دشت بلبل را	در فراق ات آن همدم که بلند درد	کاین ستم تا دیده روزی چند نادیده اهل
دفاع نغمه مناعیت در دو بار نکونی	چرا تو از همه کس پیش ترندی تنهایی	نفر تم همراهان سیکنند که بیتو ما	میرم ما تو ز عالم خبر بدانسته بی
نباز کفتی و دل را بدیگری دادی			بیگانگی دهم اور الگر تو نگذاری
رفتم که صبور باشم اما	دل برد و دری نهاد خوبان	سپید است که در میان آتش	متواتر شده و آسنا و شیوه ایشان

غنی صاحب دولت است اما از تمام کلیات او این شعر ملاحظه نشده

فاصد چه احتیاج که احوال شیخ را   چون یار شد رسد ز در راز نکوی ما

کابل از بلاد قدیمه جهان و از اقلیم چهارمست و فیما بین ولایت ایران و ملک هندوستان واقعست ملک وسیع و اهلش بعیش مایل و خوشی آب و هوا موصوف و مشهور است و بسیاری از میوه‌ها در آن ولایت در کمال اعتبار بعمل می آید این است

خواجه حسین جوانی بوده در کمال حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال و حسن معنوی را هم بر حسن صوری افزوده گاهی شعر میگفت این مطلع از وست

بر رخ نشسته گرد غمی کسی مرا   نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

لاهور از بلاد معموره هندوستان و هواکه و وفور دارد و با آنکه انتقال بگیرات گویند در تابستان بجهت گرمی هوا بسیار از شعرای آنجا نیز معلوم کرده

بزم الله اوصاف بسیار دارد و صاحب هفت اقلیم ازو نقل کرده این رباعی ازو ملاحظه شد اما مطلع مذکور یافت که صاحب طبع بوده

آن دل که بنجود و رونق کش گجا   از هر شادی که بود یا کش کجا   از خوی تو الهم که نا که نا که   آورده در افتد که جانش گجا

شیخ ابراهیم احوال و نگارش اشعار جماعت نسوان عفت قوالان که در ازمنهٔ مختلفه بوده و گوی فصاحت از امثال خود ربوده اند

حظوه دختر محتشمی سمرقند است اگرچه از احوال او زیاد در این شعر چیزی ملاحظه نشده اما از این مطلع بعنوان یافت که طبع خوشی داشته

کمر ببوسی عشق از مردم عالم کسی دارد   که عاشق گشتن و رسوا شدن ام عالمی دارد

عصمت از اهل اسفراین است این مطلع ازو ملاحظه و نوشته شد

قامت سرو که را تیغ دار شده   کرده دعوی اعتدار و نکوسار شد

مهری در زمان دولت شاهرخ میرزای گورکانی بوده و بشرف صحبت گوهرشاد بیگم دریافته بحسن و جمال موصوف و بفهم و کمال معروف بوده و خوب مینوشته و طبع شوخی داشته و مطایبات در میان او و شوهرش خواجه عبدالعزیز طبیب سرکار میرزا واقع شده و در بعضی کتب دیده که با نوشته اند از آنجمله روزی در خدمت بیگم مشغول صحبت بوده که خواجه از برابر پیدا میشود بیگم خواجه را دیده جمعی را با حضار او مامور که در آمدن تعجیل کنند و چون خواجه را ضعف پیری در یافته بود در آمدن آنها ضعف و عطسه ای نموده و هر چند آنکه مامورین اصرار میکردند خواجه بجهت ضعف دیر میکرد بیگم بعد از تشکیل بمهری گفته که نامدن خواجه شری که بود ز ضعف بشکیبا خواجه باشد بگو مهری این دو بیت را گفته و بخواجه خوانده حسب الاسند عالی خواجه است

مرا با تو سر یاری نمانده است   دل و مهر و وفاداری نمانده است
ترا در ضعف پیری قوت نبود   چنانکه پای برداری نمانده است

عبدالعزیز و حب الحکم پادشاه عدالت پناه مهری محبوس شده و در حبس این رباعی را گفته بنظر یافت گویند سلطان مسعود خواهرزاده بیگم

شکسته دهان سرو سیمین تن را   زین طرفه شیوه نیست موزون را
افسوس که در کشنده بخواهر بودن   با آنکه دو شاخه بود صد کون را

سمت علاقه داشته بهر حال اسند و بیت این رباعی ازو ملاحظه شد

حل معقده که اسیر خود و مشکل بود   از مودم سیه عروسی حاصل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می   در هر که کسی زدم بخود و دلائل بود

رباعیه

در خانه تو آنچه مرا باید نیست   سندی ندل رسیده کنشاید نیست
کو همه چیز دارم از مال و منال   آری همه هست آنچه می‌باید نیست

شوی زنان نوجوان اگر مرد بود   چون پیر بود همیشه دلگیر بود
آری مثل است اینکه زنان میگویند   در پهلوی زن تیر به از پیر بود

مهستی از زنان برزا دکان گنجه است و بعضی او را از نیشابوری دانسته بهر حال از اصناف زنان بیان قوت طبع کسی دیده نشده و در مجلس سلطان سنجر اعتبار تمام داشته و در دولت سلطان رعایت و جلال افراشته مهستی کلمه مرکبست چون مه لفظ مخفف ماهست و کسر تم هستی تر کست و مستی مخفف ستاره است که در زمان خانم میگفتند گویند روزی از مجلس سلطان برون رفته دید که برف باریده

مراجعت نمود سلطان از کیفیت میوا استفسار نمود مهمتی این رباعی را بعرض سلطان رسانیده و باین تقریب بکمال احترام و اعتبار یافت
مذکور است که شعر بسیاری گفته و مرور حضور در رفته که عبید الدین

شاها فلکت بسعادت زین کج   در حمله خسروان نوروز گنج
تا در حرکت سمند زرین نعلت   بر گل ننهد پای زبان [illegible]

در زنگ نسخه هرات نموده بود نسخه خیالات او در میان رفته انجمند رباعی از رو انتخاب و درین صحیفه بیادگار رقم شد این است که

قصاب حیا که عادت اوست   بفکند و کشت و گفت بجو تیغ
سر باز لعل بر علیهد بر بام   دم میدهدم تا بکند دوست مرا

قاضی چو ز نشه حامله شد زار گریست   گفتا که ز بر کینه که این واقعه حسب
من بر دوام دار برمن نبی چند تیغ   وین قحبه نه زن مرا طبیب این بچه از کیست

مارا بلیم هرکه باید داشت   در حجره دلگیر که نتوان داشت
آزاد که سر زلف چو زنجیر بود   در خانه زنجیر که نتوان داشت

آن بت که رخش رشک گل و یاسمن است   در غمزه شوخ فتنه مرد و زن است
دیدم ز برش ز لطف چون آب روان   آن آب ز دوران [illegible]

قصاب بکاو سینه برآورد ز پوست   در دست گرفت و گفت [illegible]
با [illegible] که غایت [illegible]   با آن همه دشنه دشنه میدارد دوست

کار از لب خشک و دیده تر بگذشت   بر ز عم او ز جان و دل ربگذشت
آیم [illegible] شک آتش بود   چون پای در رو نهادم از سر بگذشت

هر کار رو که از کشته خود بر گرد   و ز لب و دندان جو شکر کرد
گر پای نهد بر لکوی کشته خویش   از ذوق لبش زنده را برگرد

قصه چکنم که اشتیاق تو چکرد   با من دل پر رنج و فراق تو چکرد
چون زلف سیاه تو تنی [illegible]   تا با تو بگویم که فراق تو چکرد

در ر بلدزی فتاده دیدم [illegible]   در باش شاد دم و گرفتم دستش
امروز رخش از آن بیم نمی آید باز   یعنی [illegible]

فصاد چه بود [illegible]   آن کند زبان که تر [illegible]
گفتیم که [illegible]   نشنید [illegible]

من عهد تو سخت سست میدانستم   بشکستن آن درست میدانستم
هر دشمنی ای دوست که با من کردی   آخر کردی نخست میدانستم

مهد علیا ربیعه القب دختر اوزبک زینب پادشاه هند است این رباعی از افکار اوست درین صحیفه ثبت افتاد این است

از [illegible] کار اش [illegible]   بشکند [illegible]
هرکه آمد در جهان [illegible]   [illegible]

[illegible] از اهل سمرقند و کلامش شیرین تر از قند اگر چه شعری ازو شنوده [illegible] این رباعی [illegible] رسیده اما این رباعی امتیاز کلام دارد این است

اشکی که ز چشم من [illegible]   در گوش کشیده که مروارید است
از گوش بردن آر که بر ناید   کان [illegible]

مطهر اصلش از کاشان است که در خانه سلطان شاه بوده و در مرثیه آن پادشاه ذی جاه این رباعی را گفته [illegible]

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم   [illegible]
تیغ تو کجاست ای [illegible]   [illegible]

[illegible] از خواتین عظام و از مخدرات کرام است مردانه در راه جهانداری اقدام نهاده مدتی در ولایت کرمان حکومت نموده و طبعش صافی بوده و فضیلت معقول داشته صاحبان طبع و فضلا را از [illegible] این قصیده [illegible] ملاحظه و در [illegible] نوشته شده است

من آن زنم که همه کار من نکو کار است   بزیر مقنعه من بسی کله دار است
درون پرده عصمت که تکیه گاه منست   مسافران صبا را گذر بدشوار است

جمال سایه خود را از ریع میدادم

جمال سایه خود را از ریع میدادم   ز آفتاب که آن شهره در بازار است
نه هر سفید که بدکز مقنعه است کدبانو   نه هر سری ز کلاهی سزای سرواری است
من اگر نکو نمی گویم اسیر [illegible]   تو خود این [illegible]

مجموعه دوم مشتمل است بر ذکر اشعار و روش از معاصرین احسن الله احوالهم و چون [illegible] حسب المقدور از مجموعه احوال و اقوال [illegible]

از شعرای فصاحت آئین بر آمده حال وقت آن شد که اشعار حسب المقدور شرح اشعار و اشعار معاصرین زادهم الله قدرا رود اگر چه سالها
که بعلت انقلاب زمانه تفرق بال و اختلال حال نه بحدیست که کسی را حال شعر خواندن باشد تا بگفتن چه رسد یکباره رسوم شعر [illegible]
اکثر ثبت اندوه صبح و عزلت شعر افسرده بودند اما نظر بقابلیت ذات چون انجمن که احسان در این مجموعه مسطور است بعضی از ایشان در این
غایت مهارت داشته اند لهذا جواهر خیالات [illegible] پسندیده [illegible] گوش مستمعان [illegible] استماع [illegible]
رشیقه محروم نگذاشته شروع بنگارش افکار ایشان نمود که بعد از این شاید روزی چند کار بکام ارباب شوق را اهمال [illegible]
منان و اشعار [illegible] بر سر افتد هم اهل حال را از استشمام روایح [illegible] الفواکه این ریاحین [illegible] شده و هم ارباب شوق را
استماع این نغمات شور انگیز [illegible] و سماع دست داده [illegible] جامع را ابدعای خیر یاد نمایند [illegible] اختلال احوال معاصرین آنکه
که [illegible] ایران که پیوسته نمونه روضه جنان [illegible] متوطنین اقطار جهان بود از شتغال نائره جور و ظلم اشرار [illegible]
[illegible] مظهر [illegible] کشته سحاب [illegible] شده شاهد مصداق یوم [illegible]
جلوه ظهور بخشیده [illegible] اموال و سبی نسوان و اطفال [illegible] نشسته [illegible]
[illegible] آتش کینه [illegible] رنگ [illegible] گرفته و اسرای آن روضه [illegible]
و [illegible] در تمامی آن مملکت راه تعلیم و تعلم مسدود گردیده [illegible] تحصیل [illegible] مفقود [illegible] علوم [illegible]
[illegible] اخذ اموال مظلوم و اسرا اطفال معصوم اشتغال داشته و هر روزه [illegible]
هر زهره چهره در چنگ [illegible] اسیر و هر پری پیکری در دست [illegible]
[illegible] از کشیدن جام شراب خوناب دل [illegible] اوفتاده [illegible]
و [illegible] گشته [illegible] بیکی [illegible] سر [illegible] باده [illegible] جلوه [illegible]
ظالمان [illegible] بفریاد [illegible] مظلومان [illegible]
[illegible] طاقت [illegible] کرشمه و [illegible] حسن و [illegible]
دلبران را از [illegible] شوق [illegible] یاران [illegible] عشق [illegible]
[illegible] در صحرای [illegible] کشته [illegible] آتش فساد [illegible] مظلومان [illegible]
رسیده [illegible] الحق [illegible] الاطلاق [illegible] دولت رستم [illegible]

که بدستیاری سرپنجه عدالت خس و خار وجود اشرار بیشه را از ریشه کنده و بسر افشانی تیغ انتقام در میان دردل بکوه عمدیدگان [illegible]
افسون آفاق لازم آمد که نهال قامت جمشید شوکتی قاآن روش در گلشن گیتی پرورانند که قبای بسیاری بر ری دولت بسماحت [illegible] بخل را از
تیغ برآورده بمذراف فی لفتح احسان و انعام مرهم جراحت سینه ستمدیدگان نموده [illegible] الوزرا که قبای دارائی این دیار را
زیب بر صاحب دولتی نمود که از طوفان حوادث تموج رخنه در سد سکندر را مبالغه موافق کسر اطراف اقلیم از فیض [illegible] نمود که از زور
بازوی عدالتش لرزه بر زنجیر نوشیروان افتاده خسروی که بیدار خیز دولتش [illegible] در تن نوم را از مرز [illegible] رهانیده خداوندی
که احتراز نسیم برحم را پیش از میان خار و خس ظلم و اعتساف گل لاله عدل و انصاف رسانیده رحیمی که رحم حیا و مروت خلقی از خلق
همایونش ظاهر و هویداست کریمی که کرم ذاتی وجود فطری از نام نامیش آشکار و هویداست [illegible] که آتش خشمش دود از دودمان اعدا
برآورده [illegible] که زبانه شعله قهرش زبان شعله مضمون فقنا عذاب النار [illegible] کوه از [illegible] دست کمندش [illegible]
دلیران [illegible] دلها [illegible] خضاب شنگرف از روی تیغش [illegible] روی مهوشان در غلاف سیاه برق تیغش چهره آفتاب [illegible]
سنانش [illegible] شگفته در چمن عدالتش صعوه و باز هم [illegible] در مرتع امنش گرگ با [illegible] دمساز [illegible] آهو از شیر شیران [illegible]
بچه کبوتران از خون شاهین رنگین سگ شبان [illegible] دندان گرگ را شکسته [illegible] شیرازه بر عقاب [illegible]
در عهد عدالتش گرگان منت شبانی گرفته و در زمان دولتش دزدان پاسبانی یافته با هیبت سخاوتش دعوی جود [illegible]
لفظی از معنی بیگانه [illegible] آوازه [illegible] قصه گوی زال و رستم افسون [illegible] درازی دامن حمایتش دست کوتاه دستان [illegible]
ناامید [illegible] کوتاه دست [illegible] زبان عیب گویان مجلس نکته گیر را کوتاه ساخته [illegible] تیغ انتقامش [illegible] خون ظالمان
جهان [illegible] آرای چهره جود و عدل و معمار [illegible] احوالش از خاک مفلسان کیمیا [illegible] حشم شاهد [illegible]
نوازش هر [illegible] تخت سلطانی نشسته [illegible] سلطنت چاره سازش [illegible] خاقانی [illegible] اعادی [illegible]
بیک رای دو اسکندر ملک آرای فرازنده رایت حشم [illegible] شیر بیشه جلادت و فرد میدان [illegible] المؤید من
الکریب الرحیم بالرای الرحیم واللطف العمیم الموفق بمزید التکریم [illegible] الاعظم والقلب الرحیم والملک القدیم خسرو [illegible]
ابوالنصر سلطان [illegible] بالفتح [illegible] الله المعاندین [illegible] تعالی از [illegible] الطاف [illegible]
رحیم و کرم آن خسرو کریم هر کف [illegible] ساحت چمن [illegible] سر خاری [illegible]
گرفته رعایا را از تیغ ظلم [illegible] لشکریان [illegible] جواهر رنگین مخزن معاصرین [illegible]
[illegible] معلوم شود [illegible] الالام روحانی [illegible]
منزویان زاویه خمول [illegible] اکثر اوقات در
مهد امن و امان در ظل دولت سلاطین عصر خود کامیاب مطالب و مقاصد بوده [illegible]

مانوس [illegible]

مانوس [illegible] بمحض [illegible] دولت و دیگر دولت مرحمت [illegible] دولت عیار کلفت از آئینه دلش میزدوده هر گاه [illegible]
یکی از دواهی که هر روز متوطنین [illegible] ایران خصوصا مردم دانشمند و گوشه گیران میکشند [illegible] طوطی
طبعشان [illegible] شکسته خلاصه [illegible] ایشان چندان نیست که [illegible] نام هر یک در تحت [illegible] خود نوشته شود [illegible]
اسامی ایشان بترتیب حروف تهجی ثبت افتاده و اسم ولایت او در شرح احوال او مذکور میشود اما [illegible] شرح حال هر یک الا الاجمال در تحت
اسم او نوشته میشود و اول آن نمود که وقایع عصر ایشان را نیز [illegible] در عنوان این مجموعه قلم آورده حال خود را نیز بعرض رسانیده تا [illegible]
مجمل آگاهی حاصل [illegible] برای مستمعان [illegible] اصل این [illegible]
از [illegible] وجه تسمیه این طایفه باسم آنست که نسبت تمامی این طایفه [illegible] بیکدلی خان پسر سیم از چهار پسر [illegible]
پسر سیم [illegible] اغوز خان میرسد و اغوز خان [illegible] ترک ابن یافث بن نوح [illegible] در آغاز [illegible]
مبانی سلطنت و جهانبانی گشته [illegible] در میان سلاطین [illegible] مذکور و از غایت [illegible] ترک [illegible] مشهور [illegible]
سلاطین [illegible] شوکت و خواتین [illegible] طوایف اتراک [illegible] سلطان محمد اولجایتو سلطان
خواجه رشید الدین وزیر [illegible] در ضبط انساب طوایف ترک کتابی نوشته که بجامع رشیدی موسوم و مفصلا اصول [illegible]
در آنجا معلوم است [illegible] بیکدلی [illegible] آباء و اجداد فقیر [illegible] ترکستان [illegible] قبیله خود [illegible]
او [illegible] تا در زمان سلطنت سلطان محمود غزنوی یا در آشوب چنگیزی با جمعی [illegible] طوایف ترک بایران
آمده بعضی در [illegible] در خدمت [illegible] دیار شام رفته [illegible] تا در زمان
دولت تیموری [illegible] آن دیار [illegible]
سکنای ترکستان [illegible] شام [illegible] خدمت سلطان علی سیاه پوش صفوی [illegible]
آن حضرت را شفیع خود ساخته [illegible] آن سلطان [illegible] از رفاقت اردوی تیموری فراغت [illegible]
رخصت یافته [illegible] ارادت [illegible] ارشاد [illegible] در سلک مریدان راسخ العقیده [illegible] تا آنکه آفتاب دولت
سلسله صفویه از افق سلطنت طالع گشته [illegible] دولت شاه اسمعیل صفوی تا زمان شاه طهماسب [illegible]
میشود در آستان خلافت بنیان السلطان جنت مکان بمناصب عالیه سربلند و محسود امرای سعادتمند بوده [illegible]
و جان فشانی [illegible] در تاریخ عالم آرای اسکندر بیگ مذکور است غرض [illegible]
طایفه از مملکت شام مراجعت نموده اند بیکدلو شاملو خوانده میشوند و آنچه در ترکستان [illegible] در ایران مانده [illegible] شام رفته
اند بیکدلو [illegible] شاملو [illegible] خلاصه [illegible] بیکدلو شاملو [illegible] بعضی بیکدلو شاملو است و بعضی بیکدلو [illegible]
ملخص کلام اینکه فقیر در صبح [illegible] بیستم شهر ربیع الثانی سنه ۱۱۳۴ در زمان دولت شاه سلطان حسین صفوی [illegible]

دل روشن ضمیر آن از عدالت آن پادشاه پادشاه نژاد و آن خسرو با عدل و داد آباد بود و در بلده طیبه اصفهان صانها الله عن الحدثان
که ثانی گلزار جنان بوده تولد یافته و از نیر کوکب اقبال روز بروز باستقبال شتافته مقارن این حال محمود غلجائی افغان با جمعی از
افاغنه سر از گریبان طغیان برآورده از دار القرار قندهار که محل سکنای قدیم آن جماعت بود باصفهان آمده در چهار فرسنگی شهر با جمعی
از رؤسای قزلباش طرح محاربه ریخته بعد از اندک کوششی بمقتضای قضای آسمانی لشکر قزلباش فراری و نه ماه در شهر حصاری
گشته تا رفته رفته بلغای بلا و غلا بالا گرفته بعضی که فرار میکردند در خارج شهر از دست افاغنه شربت شهادت میچشیدند و برخی
که پای فرار نداشته در شهر از شدت جوع رخت بسرای آخرت میکشیدند بمضمون منطوقه ضرب الله مثلا قریة کانت آمنة مطمئنة
یأتیها رزقها رغدا من کل مکان فکفرت بانعم الله فاذاقها الله لباس الجوع والخوف بما کانوا یصنعون آن بلده مینو مانند و خطه
دلپسند در عرض نه ماه بنوعی از حلیه آبادی افتاده که مصر در قحط هفت ساله هرگز بآن حال نشده و تفاوت بر عقلا معلوم است از ثقات
ثقات استماع افتاد که از نهایت امنیت و وفور نعمت و غلبه غفلت کسانی که هرگز مشامشان از بوی شراب و کلمات اطعمه
کباب خالی نبودی در آن وقت بجز خون دل فرزندان و لب سیر شرابی دیگر از پاره جگر گوشکان کبابی نیافتندی تا بعد از نه ماه
در اوایل سنه ۱۱۳۵ آن مردود به محاربه وارد دار السلطنه خراب و خود را سلطان نامیده سکه زده خطبه خوانده و جماعت افغان خود را عرب
و از اولاد خالد ولید میدانند و معلوم نیست که در کدام زمان بدیار ایران آمده بهر حال حال از قندهار تا اولاد بار هند در دشت کوه
مسکن داده آنچه در دیار هند است بیوسف خیل مشهور و آنچه در هرات و قندهار ساکن باشند بغلجائی و ابدالی منقسم میشوند و هر یک
منشعب بچندین فرقه میگردد و تمامی را در هندوستان پاتان مینامند و در ایران اوغان و افغان معرب اوغان است و خود را
خود افشان میخوانند بحثی نمانده که خود از جمعی معتاد ضعیف العقل و علمای بحث الرای شنیدم که آن داهیه عظمی و آن داء عضم
کبری را الجیش بود بر امرای آن دولت که بر تخفیف رای آن وارث تخت سلطنت حمل میکردند که چرا پادشاه دین پناه
و امرای صاحب جاه با آن عدت و کثرت از دولت معدت هزار نفر رجاله افغان عاجز و زبون آمدند غافل از اینکه التقدیر
یضحک علی التدبیر سبحان الله از سرگشت و سرانجام بی رحم بیخبرند که امثال این وقایع بلکه اشنع از این مکرر اتفاق افتاده که
سلاطین با داد و دین و خواقین جلادت آیین و امرای سربلند و وزرای دانشمند در کار زبونی ضعیف بلکه در دست شخص بخت
عاجز آمده اند کتب قصص و اخبار باین مدعا گواه و هر صاحب هوشی از این معنی آگاه است غرض محمود تا محمود دو سال و کسری
بعضی از عراق و فارس را مسخر و بزرگ و کوچک اولاد و ذکور سلسله صفویه سوای شاه سلطان حسین که محبوس و از حیوه مایوس بود
شاه طهماسب که قبل از ورود محمود بفرمان پدر بزرگوار بجهت آوری سپاه از آذربایجان و خراسان و استمداد از ترکان و بیگانه
بخلاص آن پادشاه بیگناه فرزانه مامور بودند بیگناه بتیغ ستم آن جبار مثل اجداد شربت شهادت یافته سر از جدی الاعلیین
بعد از چندی از تاثیر خون ناحق آن سادات مظلوم و آن اطفال معصوم مرض طولی بر وجود او طاری و کرم در تمامی آن را از حلیه

اعضای او

خود عاری ساخت تا اشرف ابن عم او که محبوس او بود با جمعی از افاغنه متعهد و در نهفت فرصت غنیمت شمرده در کات مرغوب او را
بجنون منسوب داشته او را از مالیخولیا و از مرض در منع فاسد یافت صورت وقوع یافت و خود تاج سلطنت بر سر نهاده آن سلطان
سعید را شهید و محمد قلیخان خالوی فقیر را که وزیر اعظم و رکن رکین آن دولت علیه بود با جمعی از امرا و بزرگ از ترک و تاجیک
بضرب تیغ بروضه رضوان فرستاد و مدت یکسال در عراق و فارس بقتل و غارت مسلمانان مشغول بوده بعد از محاربه با سپاه
دولت عثمانیه و غلبه بر ایشان بسهم مصالحه انجامیده ولایت قلمرو علیشکر را باولیای دولت عثمانیه واگذاشته محمد خان
بلوچ را بجهت دادن و گرفتن صلحنامه بتاکید مبانی صلح بدربار سلطان احمد خواندگار روم فرستاد و خود باصفهان مراجعت
نموده باطمینان تسلط از جانب شاه طهماسب نه نصرت بسگنر رانیده تا آنکه بعد از اشتهار خبر قتل خاقان شهید در هر دیاری
جمعی بتحصیل تخت و تاج ملکه بامر تاخت و تاراج مشغول بوده اگرچه آتش فساد در هر یک باندک فاصله چراغ شعله خس با فشاندن
دامنی فرو نشسته اما هر یک بمصدر خرابیهای از حد افزون گشته باعث تفرقه حواس کافه عباد خدای متعال شما از ارباب
کمال مستولی نشد و بجملا شرح حال هر یک اماکه مینود از الجمله ملک محمود سیستانی از ارض اقدس شاد عای ملک کیان
کرده دم از سلطنت میزد بعد از فتنهای عظیم بحکم حکم شاه طهماسب صفوی مقتول و صفی میرزا نامی و عباس میرزا نامی در بلاد
کوه گیلویه داعیه شاهزادگی بخاطر رسیده بعد از خرابیهای بسیار با تمام کارش کشیدند و حسین نامی مشهور بقلندر نیز ادعای
شاهزادگی در محال گیلان کشته شد و ولایت گیلان تصرف ملیسان دولت روسیه آمده قتل و غارت بسیار بظهور
پیوست و محال قلمرو علیشکر و ولایت آذربایجان متصرف اولیای دولت روسیه و شروانات متصرف جماعت لزگیه و
دیار استراباد و مازندران در دست فتحعلی خان قاجار و جماعت قاجاریه و ذوالفقار خان غلام و سایر غلامان تابعی
و قلعه قندهار در دست حسین برادر محمود بود و هرات را جماعت افغان ابدالی تصرف و سید احمد خان نواده میرزا داود
متولی مشهد مقدس صفوی را در کرمان هوای سلطنت بسر افتاده بعد از محاربه با جماعت افاغنه و لشکریان اشرف در
اصفهان بحکم اشرف افغان کشته شد تا آنکه شاه طهماسب صفوی بتدبیر دفع و شر ذوالفقار خان کرده با فتحعلی خان
قاجار بخراسان رفته جمعی از رؤسای قبایل و ایلات خراسان شرف اندوز خدمتش بودند تا آنکه طهماسب افشار قرقلو
ساکن ابیورد بود بلوازم بساطبوسی آن شاه والا جاه مشرف و خدمات شایسته بجا آورده ملک محمود را با فتحعلیخان قاجار
بتدبیر و حیل بیاسای شاهی رسانید و ارض اقدس را تصرف و طهماسب قلی خان ملقب شد و حسب الحکم آن شاه
جاه و تیمچه خان عم فقیر را از ارض اقدس بسفارت روم مقرر داز راه ارزنة الروم بدربار سلطان احمد خواندگار
فرستاده و خود با اتراک و اکراد و اعراب خراسان در سنه ۱۱۴۲ در رکاب شاهی بعزم اصفهان بتوفیق الهی بدفع اشرف عازم
روانه اصفهان خلد نشان گشته و اشرف بعد از استماع این خبر جانکاه و تهیه سپاه از اصفهان با منکث جدال

آن پادشاه صاحب اقبال در حرکت آمده و بعد از مقاتله فیمابین سه جنگ عظیم در مهمان دوست من توابع سمنان و مورچه
خورت من توابعات اصفهان و زرقان من توابع شیراز رو داد و شکست فاحش یافته انتقام شکوه مان ایران از آن طاغیان سنجی اشرف
گرفته شد و از اصفهان بعد از فتح رضا قلیخان سبکدار اغالوی قصه ترکه به سفارت روم مقرر و مامور شده از راه بغداد به دیار سلطان احمد
خواندکار روم رفت و در سنه یاد محمدخان عم قصیر جنت آرامگاه مذکور رستخیز شده تکلیف خان استنبول سلطان محمود در سریر سلطنت روم
ممکن و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد و بعد از فتح رزم زرقان بقیة السیف افاغنه با اشرف در کمال ادبار سمت قندهار
هزیمت و اشرف مابین قندهار و بلوچستان بحکم حسین افغان محمود خان برادر محمود کشته و طهماسب قلیخان بعد از تسخیر ارض روم
تنبیه افاغنه ابدالی از راه خراسان روانه شد و شاه طهماسب جا بکاه بقصد استرداد محال قلمرو عراق عرب حرکت نموده و احمد پاشا
والی بغداد محاربه نموده شکست یافته باصفهان آمده و چون اکثر اوقات باقتضای دولت و جوانی در سند عشرت و کامرانی
بشرب باده ارغوانی و صحبت شاهدان خلوت سلطان اشتغال داشت و بتماشای مشغول و کناره از تدبیر مملکت غافل بود
ناچار شکست او انتشار یافته طهماسب قلیخان با سپاه خراسان مدد با عظمت به دارالسلطنه اصفهان آمده با استظهار دولت پادشاه
ایران و حلاوت دلیران و سفارت سفیران در اندک مدتی تمامی مملکت ایران را از تصرف متغلبه انتزاع و مسکن آرام داد
چنانچه کیفیت آن مجملا اشاره خواهد رفت اگرچه در اوایل حال در خدمت آن خسرو بی همال جانفشانی نموده آخرالامر با خواهش
هوای نفسانی بل الظهور آثار طینت طماع و شیطنت و حیل شیطانی آن جوان ناکام را از امور سلطنت خلع و عباس میرزا
پسر دو ساله او را نام سلطنت نموده از کاهواره نادانی کشانیده بتخت سلطنت نشانیده سکه و خطبه بنام او زد و خوانده
هر دو را به مازندران و بعد از آن بسبزوار فرستاد و خاتمه امر شان بعد از این مذکور خواهد شد و خود بعد از اطمینان از جانب شاه
و تهیه سپاه از راه قلمرو عراق عرب بسمت بغداد روانه شد و بغداد را بعد از تسویه صفوف او ولا بعلت قلت آب و حرارت هوا
شکست یافته و در همدان در حوالی جهانپوز مدارک سپاه دیده عزیمت بغداد نموده و با عثمان پاشای توپال سردار روم
و جمعی پاشایان ذی شوکت و لشکر روم از عدت طرح محادله ریخته به یاری حضرت باری بر ایشان غلبه تمام یافته عثمان
پاشای توپال و پاشایان دیگر مقتول و بقیة السیف بعضی راه گریز پیش گرفته و ولایت روم را گذاشته شدند و در عرض مسمی
تمام خود را به بغداد رسانیدند و خان عالیشان بغداد را بعد از تاخت و تاراج اطراف در معرض محاصره در آورده در سنه
الحی رضا قلیخان غالوی افغیر را که اعظم امرای شاهی در آن زمان در طرابوزون به خزانه بودند بهانه آنکه مشغول فرو نشاندن با طغیان
حیات نش پرداخت و در این اثنا محمد خان بلوچ که از جانب اشرف افغان بسفارت روم رفته مراجعت و در همدان
بحکم آن خان عالیشان بحکومت کوه گیلویه سرافراز و مدار بلکه روانه بود در سوق فرصت غنیمت یافته بهوا خواهی
شاه طهماسب در شوشتر و کوه گیلویه و فارس شورش عظیم بر پا نمود خان ذیشان بمحض استماع این خبر با احتمال استیلای دشمنی

الحکام به نظم

از مجاهره بغداد برداشته از راه خرم آباد و فیلی بالمفار تمام رفته حاکم شوشتر آن شهر را غارت کرده و از راه کوه گیلویه روانه و در شولستان
بعد از محاربه محمد خان را گرفته بقتل آورد و حکام کوه گیلویه و شوشتر مطالبان و بعد از انتظام امور فارس اعتبار آنجا را به میرزا محمدتقی شیرازی
داده و از راه اصفهان بمحال آذربایجان رفته تمامی آن دیار را بقهر و غلبه از ید تصرف امنای دولت عثمانیه برآورده گرجستان
و محال لکزیه را مطیع و منقاد گردانیده اطاعت در آورده و حکام ذوی الاقتدار ایروان و آن دیار تفلیس و گیلانات را نیز با انتزاع از یدمداخل
از دست امنای دولت روسیه انتزاع داده در نوروز فیروز در شکلات انتظام اعیان تمامی مملکت را از ترک و تاجیک بصحرای موغان
جمع و بعد الیتا و التی خوفا و شوقا بقصد لقب الکا با پایه تخت سلطنت نهاده یکی از اهل فارس این شعر خواجه حافظ را خوانده مورد شفقت و انعام
گشت بازمیخ زده می نام و نشان خواهد بود سرما و قدم خاک مغان خواهد بود الحق چندی در لوازم امور سلطنت از عزم و حزم و رزم و تدبیر
من الوجوه کوتاهی نداشت از ناصیه احوالش آثار دولت اسکندری هویدا و از روحیات اطوارش علامات سطوت تیموری پیدا قرین
همپوش اولی کلاه دولت و جهانداری و قامت موزونش قابل تشریف سلطنت و سپهسالاری بود تا اینکه آخرالامر بعلت سوء
تغیر در احوال او راه یافته شیوه سفاکی و بیباکی و طریقه چنگیزی و خونخواری پیش گرفته و باد رسید آنچه رسید و آن شاءالله کیفیت از آن
مورد ش خواهد داشت و مفصل تاریخ احوال او را جناب عطارد و فتاب ستاره میرزا محمد مهدی در کتاب علیحده رقم زده کلک مشکین سلک
فرموده ماده تاریخ جلوس او در ارباب استعداد بحکم قضا و تقدیر یافته بعضی از نظر فالا خیر فیما وقع خواندند نظم از این سنه خطر لفظی چون مورد تعمل
شده امور و مکاره احوال است نظم آخر سلوک او گویا از اول این عبارت بر زبان ملهم غیبی جاری شده غرض بعد از جلوس
بر سریر سلطنت از موغان حرکت و بعراق آمده نام از توشمالان بختیاری را که با تعلق از جبال شامخه با بعضی از جماعت بختیاری
بنای فتنه و آشوب داشتند گرفته بقتل آورده جماعت بختیاری و اکثر از ایلات و احشام حرکت و اتراک و الواد و الوار عراق و فارس
و آذربایجان را بخراسان کوچانیده و خود بعزم فتح قندهار حرکت و بعد از وصول و تسخیر آن قلعه فلک فرسا حسین افغان برادر محمود را بعد از گرفتن
هم آغوش برادرش ساخت و جماعت افاغنه علی زئی را السکنای ولایت روم نامور و قندهار را السبب خوانین خدمت گذار جمع نمود زم
افغان ابدالی که همیشه با جماعت غلجائی خصومت داشته و اراعکان و دوحالیه سپاه معقول گرفته و در کابل داشت و از قندهار عازم
ملک هندوستان و رضا قلی میرزا خلف خود را ولیعهد نموده روانه شد و در حوالی شاهجهان آباد با محمدشاه تیموری پادشاه ممالک هند
که با امرا صاحب هوش و جیوش رعد و خروش ایشان بی دلا صف قتال آراسته جنگ عظیم نموده بعد از فتح داخل آن شهر شده جواهر مسکین
بها و نقود نقره و طلا و تحائف امتعه و نفایس اقمشه و سیصد زنجیر فیل دست آموز از آنجا گرفته سلطنت آن دیار را به الکان بان
بان پادشاه و الاجاه گذاشته و از دارالخلافه کابل با نسق و انتظام تمامی مملکت را از ایران ساخته و رایت جهانگیری جانب مملکت
ترکستان افراخته بعد از تسخیر آن ابوالفیض خان والی آنجا خان چنگیزی معوض و خود مراجعت بخراسان نموده
و در زمان توقف هندوستان رضا قلی میرزا بمشورت جمعی با حقیقت آنکه شاید پدرش از هند مراجعت نکند و باوجود نواب شاه طهماسب

در سبزوار مبادا اهم لهف دالی مد محمد حسین خان قاجار را که از مشاورین او بود بسبزوار فرستاده نواب شاهی را با عباس میرزای
خلف او بشهادت رسانیدند و این بدنامی را در دودمان نادری نهاده بعد از مراجعت رضاقلی میرزا از نظر انداخته نور او را چون مقام
خیانت دیده و اهل ایران را باعث فساد دیده کلمه فرزند و مردم در مشهد را در دل گرفته اتفاقا آثار ظلم از و پدید آمد بعد از چندی نور چشم او را
خود با زگرفت اشتهار اعمال این ... بمنکلان و چون در زمان توقف هندوستان جماعت لکزیه را بهمچنان برادر او در
جنگ بقتل آورده بود بمذور ... عازم آن مملکت گشته اگر چه ... لازمه کوشش و پایداری بعمل آورد اما نیز او در قتل و
غارت و خرابی ولایات ایشان ... کوتاهی نکرده از آن پس عزیمت تسخیر مملکت روم نمود بعد از وصول بموصل حرطغیان تقی
خان شیرازی که حسب الحکم او در آن دیار حساب اختیار نمود و شورش سام نامی مجهول النسب در شروانات و حسن خان پسر فتحعلی
خان قاجار در استرآباد و مازندران بعرض او رسید در کمال خشم و غضب مراجعت و بیشتر از پیشتر بخرابی تمامی مملکت ایران
مصمم شد و سرداران باطراف فرستاده نصرالله میرزای ولد خود را بشروانات مقرر داشت و سام میرزا را گرفته بسر از تن جدا کرده
و حسینخان قرقلو را بفارس فرستاده تقی خان را گرفته و حسینخان قرقلو را بفارس فرستاده تقی خان را گرفته و حسینخان قاجار را از زندان
فرستاده حسن خان بدشت ترکمانیه فرار نمود و سرداران حسب الحکم در شروان و فارس و هزار چوب زندان قتلها کرده
منارها بفلک دوار بلند نمودند و تقی خان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن چشم و قطع آلت تناسل بحکومت مملکت مذکور
معین فرستاده بود در سنه ... در اصفهان هشت نفر از نصاری و یهود و هنود را مکنا در میدان زنده با تش سوخت و بعد از فرستادن
مصطفی خان بیکدلی شاملو بیخبر قهر که اعنو النجب امرای آن دولت بود با شتر زنجیر فیل رقاص و تخت مرصع خاص بخلاف بسیار
بسفارت مملکت روم بجهت تاکید مثنی صلح و صلاح که منتج ثمره و فور و فلاح نتیجه بعد از آن خواهم سوز که منتج نتیجه رستکاری بود
خود عزیمت خراسان نمود در عرض راه از سرهای فارس و کرمان منارهای سر بلند بر افراشته رفته رفته بمرور زمان میان الحضر و
قهار و اهل ایران وحشت عظیم پیدا شده آثار توحش از طرفین اظهور رسیدت اخر الامر لا علاج بسبب ظلم و تعدی و اعتساف
و قتل و نهب اموال و اشراف و حوالجات زیاده از غایت انصاف در شهر جمادی الاول سنه در خراسان جمعی از قبایل
که محل اعتماد او بودند بتقویت محمد قلی خان افشار کشیکچی باشی و صالح خان قرقلوی افشار ناظر سرا و تحریک محمد خان قاجار
ایروانی و موسی خان افشار طارمی مبادرت بر قتل او نموده دست ظلم و تعدی او را از سر کافه عباد الله کوتاه نمودند شب
سر قتل و تاراج داشت سحر که تن سر بسر تاج داشت فاعتبروا یا اولی الالباب سوای آثار ظلم او که سالها با قی خواهد ماند از خیر که
بدولت او مرتب شده عتبه مبارکه نجف اشرف و تعمیر آن استان ملایک پاسبان در روضه منوره کربلای معلی است
که باهتمام مهد علیه خان بیکدلی شاملو که خدا بهشت کند با هتمام فقیر مقرر داشته بود غرض صبح آن شب جماعه افغان ابدالی که همیشه از ملازمان رکاب
مورد اشفاق بیحساب او بودند احمد خان را که از بزرگان آن قوم بود بشاهی برداشته روانه دار القرار قندهار شدند مقارن آن

حال تقی خان شیرازی با خوانین از کابل حسب الحکم نادری مراجعت نموده وارد شد تمامی آن خوانین بتصرف احمد شاه آمده احمد شاه بعد از ورود
بقندهار روز بروز ترقی اقتدار چون ایران از انقلاب و مقام فتنه و آشوب میدان است لشکر بتسخیر هندوستان کشیده اکثر آن ولایات را داخل
نموده چندی روزی بخراسان آمده مراجعت نمودند تا حال که قریب بیست و سه سال است الحال در سلطنت میر مرنند و اکثر محال هند و ...
وخطبه بنام او خواندند و ضبط در آورده علیقلی خان برادرزاده نادر شاه که حسب الحکم عم خود به تنبیه متمردان سیستان مامور بود بعد از تسخیر قولات
و قتل فتحعلی خان که خود را از اولاد کیان میدانست و بحکم نادری حاکم آن مرز و بوم بود سر از ربقه اطاعت کشیده دست خود بهم از قتلگاه
قتل عم خود بخوف گشته برفاقت طهماسب خان جلایر که از امرای الحضر و قهار بود و هوای جهانبانی در سر داشت رو بکار کشیده بود
تهوان از طریق اطاعت باز کشیده و نوشتن مکاتیب اکثر اهل ایران مخالفت عم خود ترغیب عسکر دلیر بحال اردوی نادری بر
سر خود جمع و نادر شاه در فکر آنکه بلطایف الحیل شرایشان را بدست آورد که مقدمه قتل او مقارن این حال اتفاق افتاده بمحض استماع
این خبر طهماسب خان را که محل امر خود و دو لخت او و از اولاد نادری میدانست بیکنند حقیقت با تمام کارش نموده پیش بتجلیل تمام و اظهار تمام بار
اقدس آمده با قشون شاهی سپاهی و محمد قلی خان افشار را با وجود چنان حق که بر خود و بزرگ ایرانیان داشت از بیم جان خود
و مولانا علاء اکبر که از افاضل زمان و از مصاحبان آن قهرمان جهان بود بیکناه بقتل رسانیده شده نمود و سپاه عسکر خود را جمع آوری
و در اندک روزی قلعه کلات که از غایت ارتفاع تا من سبع سموات و مخزن و مکمل آن خدا و طایفه نادر شاه بود بتصرف آورده
دست اتلاف و اسراف باندوخته عم خود گشود الله الله که نقد نموده که اندوخته بود و بمصارف لا لایقه رسانید و سوی شاهرخ شاه
که از صلب رضاقلی میرزا و بطن سر کری و مهد علیا فاطمه سلطان بیکم صبیه شاه سلطان حسین صفوی و از عالیه سلسله الصفویه بود
مانده دیگر اولاد عم خود را صغیر و کبیر تمامی را بقتل آورده رکبی الغایه که در مراسم قطع رحم سفری از خود را ضی گشته بود لطفعلی خان و فتحعلی
خان ولدان ابراهیم بیک کوسه احمد لو را که خالوی پسران نادر شاه بود بجرم همکنی با اولاد خورد و بزرگ کشته دست ابتکار تا امرهم
خونهای ناحق خاطر از خالد زیر ... آلوده داشت و میرحسن نامی که از جانب نادر شاه بضبط عالیات اصفهان مامور بود و سید مرتضی
خان صدر را که بشرف مصاهرت شاه سلطان حسین صفوی سرافراز و حسب الحکم نادری حاکم آنجا بود محبوس ساخته از دولت علی
شاهی سر باز زده اهل اصفهان از خوف با آزمودت سلطانی اعتنایی نموده بود سام نامی در ولایت طالش لوای شاهی بر او گوشه
جمعی از ظلم نادری بجان آمده بودند بر سر او جمعیت نموده تبریز آمده رضی خان ابوالعلا عالم تبریز را بقتل آورده و اتابای آذربایجان تمامی
با او بیعت نموده و امیر اصلان خان افشار قرقلو که از بنی اعمام نادر شاه و حسب الحکم او سردار آن دیار بوده با او لوای همی دادند و مقابله
و بعد از مقاتله او را گرفته کور نموده و علیشاه بعد از فراغ خاطر جمعی از قتل بنی اعمام ابراهیم میرزا برادر کهتر خود را بحکومت عراق و فارس
فرستاده و خود ملقب باعادل شاه باخیل و حشم و طبل و علم از راه مازندران عازم عراق نمود و ما ایا لاحقه از طرز رفتار برادر کور بد گمان شده بکنگی آقا
خان غلام خود را که محل اعتماد او بود بخدمت او فرستاده پنهانی در کسر شوکت او کوشید ابراهیم میرزا بعد از وصول با اصفهان و قتل

سام کور فرستاده امیر اصلان خان و اتباع طائفه الظهیر سهراب خان و حاجی خان قرقلو و محمد خان قاجار و موسی خان افشار قاملی
نادرشاه و الله یار خان افغان غلجائی و عطاء الله خان اوزبک که حسب الحکم نادری به تنبیه متمردین فارس مامور و مشغول بازفارس
بخدمت ابراهیم میرزا آمده بودند و شاهرخ رؤسای سپاه ممهد شده سهراب خان را کشته و ظاهرا دولتخواهی اظهار و باطنا هوس
خام سلطنت خاص و عام بعد از آنکه ممالکت امیر اصلان خان را بر نا بجو متفق بوده بعزم رزم ابراهیم [illegible] خود بسمت قزوین
در حرکت آمد و علیشاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانیه عراق امیر اصلان خان نیز با اردوی ابراهیم
میرزا ملحق شده صف جدال از طرفین آراسته و فقره که در اول در رود ابراهیم میرزا اتباعی عراق [illegible] دفع داد آن
مامور بوده ده روز قبل از این از اشتعال نائره جنگ غلغله در شهر دار المؤمنین قم [illegible] نواحی کاشی شده و بدستیاری
حفظ الهی از بار خواست شاهی نجات یافته در آن معرکه حاضر بودم که لشکر خراسان بدون کشش و کوشش هوای دیار خود نموده
از معرکه آن [illegible] بخراسان رفته و علیشاه ناچار از راه طهران عازم مازندران گشته که بخزائن نادری که در مازندران داشت سپاه را
فراهم آورده دفع شر برادر نموده دوباره در مسند سلطنت متمکن بوده در ادوار دو باره بسیار کس [illegible] هنگام عبور از طهران اهل طهران
او را گرفته نزد ابراهیم میرزا آورده در طرفة العینی کندند چشم عبرة للناظرین سوخته از [illegible] او را بود در همان [illegible]
میانه ابراهیم میرزا و امیر اصلان خان وحشتی پیدا شده بعد از [illegible] و فرار امیر اصلان خان محمد کاظم خان که قرائی
داعی که از اعیان سلسله نصیری و نادرشاه نظر شادت جهان بخش را ضایع نموده بود او را گرفته نزد ابراهیم میرزا نموده
بعلمش بر دخشید و سلیم خان که بدین کار غلامان صفویه و نادرشاه از جماعه مخلوق افشار بود خود افشار سید است
و نادرشاه در حکومت ساوج بلاغ بخشیم او را کور نموده و در عهد علیشاه حاکم قزوین بوده در [illegible] بالحشم ناظر سرکار
و رتق و فتق مهمات برای قصوا اند بدا او معزز گشت و ابراهیم میرزا بعد از ورود [illegible] آذربایجان و جمعیت ایلات
آن دیار فردوس نوامان در تبریز متصدی امر سلطنت گشته شاهرخ میرزا را از خراسان احضار و اهالی خراسان [illegible]
شاهرخی را السلطنت قبول نموده فرستادگان ابراهیم شاه را محاسن ساختند بعد از اشتهار این خبر ابراهیم شاه محمد خان
افشار را السردار آذربایجان تعیین و خود با قریب صد هزار نفر از عساکر عراق و آذربایجان و اوزبک و افغان
و فوجی از اهل خراسان حرکت نموده و شاهرخ شاه نیز با لشکر خراسان رایات نصرت بعزم عراق افراخت و قبل از آنکه
بیکدیگر رسند در حوالی سمنان بمحض خوف امیر خان عرب توپچی باشی نادری و بخش بعلوه سرخه سمنان در میان قزلباش
و افغان وحشتی عظیم پیدا شده بیکباره متفرق شد و چون سنه و اتفاق شاهی لشکر کرد که میرزا السید محمد خلف میرزا داود که خواهر
زاده و داماد شاه سلطان حسین صفوی و در عهد نادری متولی بالاستقلال روضه رضویه و در دولت علیشاهی صدر
ممالک محروسه بود و الله یار خان غلجائی در قسم بودند جماعه افغان با ابراهیم شاه روانه قم در در حوالی آن قزلباش افغان

از اینجا [illegible]

از نکبه بکر متوحش جماعت افغان سید است و بابیان قم را القتل آورده و ابراهیم شاه و سلیم خان قنلو که اعظم امرای ابراهیم شاهی
بود آنجا گذاشته روانه کاشان بعد از اشتغال لازمه قتال و اسر و نهب بعمل آورده روانه قندهار و لور رود آنجا بحکم احمدشاه ابدالی
الله یار خان گرفتار عمل خود شده بقتل رسید نواب شاهرخ شاه در استرآباد حسب الصلاح امرای خراسان موسی خان افشار
طارمی را بعد از عزل طهماسبی بسرداری عراق و محمد علی خان تکلو را الحکومت قلمرو علیشکر سرلند و در قسم ایالت اصفهان ابو الفتح
خان بختیاری که از اولاد شیخ زاهد گیلانی است و از بدو دولت صفویه اولا با رشاد خماسی بود و ماموره الزام بحکومت آن منتحر
و حسب الحکم ابراهیم شاه حاکم اصفهان بود نوشته فرستاده میرزا سید محمد را حسب الرقم با ستایش سلطنت بخراسان احضار و کفایت مهم
ابراهیم شاه را بموسی خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشته بخراسان مراجعت نمود و موسی خان عبد الغفار بیک و لور مهر
علیخان را بگرفتن ابراهیم شاه مامور و بعد از گرفتن و کور نمودن با علیشاه کور شده و اتفاق در خدمت میرزا سید محمد از راه کاشان
و یزد روانه خراسان و بحکم شاهرخی ابراهیم شاه در عرض راه و علیشاه در مشهد مقدس بقتل آمدند فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین
و بعد از چندی میر علم خان عرب خزیمه با جمعی ممهد شده نواب شاهرخ را از حلیه بینش عاری و میرزا سید محمد را شاه
سلیمان ملقب ساخته بر تخت سلطنت نشانیدند و او سلیم خان افشار قنلو را سردار عراق و فتحعلی خان افشار ارومی را سردار
آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استرآباد و مازندران نموده فرستاد و در اندک وقتی جماعت اکراد خبوشان
آن سید بالکرامه علاء الدوله گرفته سلطان فانی را در آن نظر بر سرپرستی دوباره نواب شاهرخی را خطبه شاهی داده و میر علم خان با سپاهی جمع
مشهد مقدس رفته انتقام آن سید مظلوم را از خوانین اکراد خواسته و از وجوه ترکمان ایشان بسط استقلال آراسته چندی در ارکان
تمام خراسان میزد و چون احمدشاه ابدالی با سپاهی گران بعزم تسخیر خراسان آمده امیر علم خان از اهل خراسان استمداد نموده از جنگ او
نیافته لاعلاج نظر با طمینان خلخال بحکم ابراهیم خان ابغاری که مصاحبت او مستظهر بود پناه نموده که در آنجا مشورت نموده تدبیری بکار احمد
شاه کنند ابراهیم خان جوانمردی بعمل آورده داماد خود را گرفته بدست اکراد داده رشته حیوتش را بتیغ انتقام منقطع ساختند و احمد
شاه بعد از وصول بخراسان و تسخیر آن دیار سعادت توامان فوجی را بتسخیر استرآباد و مازندران تعیین و محمد حسن خان خلف فتحعلی خان
قاجار که در زمان نادرشاه از بیم جان در میان ترکمان پنهان بود بعد از قتل نادری بمازندران آمده محمد حسین خان قاجار را کشته و چندی
باز از خوف علیشاه در دشت مسکن گشته و بعد نیز در خدمت ابراهیم شاه و شاهرخ شاه و شاه سلیمان بود بحکم شاه سلیمان حاکم استرآباد
و مازندران شده و در آنوقت جمعی از سپاه را الحکوم حکم خود داشت بعد از استماع خبر وصول سردار احمدشاهی جمعی را بدفع شر آن
تعیین و بعد از مقاتله نسیم فتح بر پرچم علم قاجاریه وزیده سپاه افغان بعد از شکست فرار و احمدشاه بعد از استماع این واقعه با جار سلطنت
آنجا را الشاهرخ شاه مرجوع و خود بقندهار مراجعت و در آنوقت شاه سلیمان داعی حق را لبیک اجابت گفته در روضه رضویه
همنشین رضوان گشت و طوایفی که بحکم نادری با رض اقدس رفته و بعد از واقعه او تمامی بدفعات بمواضع خود رجوع نموده بعد از

انقضای دولت ابراهیم شاهی و اغتشاش امور سلطنت نفسا و امرای خراسان هر یک در دیار خود داعیه استقلال [illegible]
نمودند از آن جمله ابن خلیل زند بود که آبا عن جد در قلمرو علیشکر منزل داشته و در عهد استیلای افغان و رومی باج [illegible] شاهزاده
شاه طهماسب صفوی رزمهای دلیرانه با آن دو طایفه نموده لازمه کوشش و کوشش بعمل آورده بودند و نادرشاه بعد از جلوس
نظر بغیرت و دلاوری ایشان را مخل دولت خود دانسته بسیاری مردان ایشان را بقتل و کودکان و نسوان ایشان را
کوچانیده بعد از قتل آن سلطان [illegible] مراجعت ایشان بقلمرو علیشکر چون کهن دهقان روزگار بعد از خرابی
بسیار نهال وجود خداوندزادگان را در گلشن امن و امان تربیت میداد در بهار طراوت [illegible] که گلشن بخت ایرانیان از
رشحات مطر کرم بی نظیر رنگ نضرت گرفت [illegible] گلهای رنگین این گلبن اقبال دست کشاده باغ گیتی را
بشکفتن [illegible] آمال الخیر و صاحب اقبال آرایش و ارتفاع و قمع خس و خار مفسدین [illegible] داد اکنون
زمان [illegible] همراهان آمده سایه دولت بر سر آن دیار افکنده و در سریر رخت اقامت گسترده [illegible] سلاطین
بل [illegible] داور رمضان در آن دیار مصدر امن و امان گشته هر کس [illegible] دولتش [illegible] زمانه [illegible]
سرافکنش [illegible] از تیغ سرافشان او سزای خویش می یافت تا رفته رفته کوکب طالعش از افق دولت بلندی گرفته
مهرعلیخان تکلو که بحکومت هر جی [illegible] آمد بار و باستقلال تمام [illegible] از روش او ملکان شده از آن جدال
بجهال استمداد نموده حضرتش از راه ضعیف نوازی با امرای زند و جمعی ملتجیان [illegible] مهرعلیخان زده باهم
بجدال [illegible] و بعد از تقابل طرفین نسیم فتح و فیروزی بر پرچم علم آن بلند اقبال وزیده مهرعلیخان و سپاه [illegible]
اسباب دولت و جهانداری را [illegible] گذاشته فرار بر قرار اختیار کانهم حمر مستنفرة فرت من قسورة غنیمت [illegible] دلاوران
شکار افتاده و تمامی خیل و حشم و [illegible] و طبل و علم [illegible] آن [illegible] در این اثنا جمعی از [illegible] ظلم
خان بختیاری بتظلم آمده در ساعت با جمعی از شیران بیشه شجاعت رفته انتقام آن مظلومان را از آن ظالم گرفت بعد از
فرار علیمردان خان بختیاری بتظلم آمده در ساعت با جمعی از شیران بیشه شجاعت انتظام امور آن ولایت را داده آن حضرت
در بهار و تابستان از حوالی بروجرد تا محال اصفهان و در پاییز و زمستان در کوه کیلویه و شوشتر ییلاقی و قشلاقی
میکرده بقطع طرق سلاطین مشغول تا بعد از دولت ابراهیم شاهی چون دست دولت شاهرخی را از عراق کوتاه دید
علیمردان خان که یکی از روسای الطایفه بود با جماعت بختیاری هوس تسخیر عراق کرده در حوالی اصفهان با ابوالفتح خان
حاکم آنجا بمجادله و بعد از شکست چون بلندی اقبال آن خسرو بیهمال را معاینه گشت ناچار استمداد از آن حضرت نموده
در رکاب نصرت انتساب او اصفهان را منظر آورده بحرکت آمدیم در این هنگام سلیم خان افشار سردار [illegible]
در اصفهان بود با ابوالفتح خان و جمعی از سپاه بقصد قتال استقبال و بعد از مجادله و قبل از مقاتله از بلندی کوکب طالع

آن خدیو [illegible]

آن خدیو بوسی و تمسند دست ان از قتال کوتاه و از صحرای کهریز تا اصفهان جلو ریز [illegible] اراده مراجعت نموده
بار نظر بعجز و اضطرار علیمردان خان باصفهان آمده باندک کوششی بعد از فرار سلیم خان بسمت قزوین و تحصن ابوالفتح خان
بقلعه طبرک بلده اصفهان مفتوح و جمعی از لشکریان و رعایا مجروح و بی سر و پا شده تمامی شهر از خانها و بازار تا عرصه نهب و
غارت شد علیمردان خان با ایمان و پیمان ابوالفتح خان را از قلعه بر آورده وفا بعهد نکرده بعد از کور کردن او را کشته
و بعد از کنکاش با خدیو جوان بخت صلاح در آن دیدند که چون [illegible] ساحت عراق مسند سلاطین آفاق بود لازم
در راه اجماع امرای مختلف الآرای خراسان باید نمود در این باید یکی از احفاد سلاطین صفویه را بتخت سلطنت نشانده
بتنظیم امور ملک پرداخت بنا علیه میرزا ابوتراب خلف میرزا مرتضی [illegible] که نواده سلطان [illegible] شاه سلطان حسین صفوی
بود شاه اسمعیل ثانی ملقب ساخته رایت سلطنتش را بگردون افراختند و قرار باین یافت که آن امیر جهانگیر متوجه انتظام امور
عراق بوده علیمردان خان در رکاب شاهی بتسخیر ممالک فارس بپردازد و فقیر را بخدمت حضرت شاهی مقرر داشتند
بعد از حرکت از اصفهان و غلبه بر صالح خان [illegible] که در آن وقت رایت حکومت در فارس افراشته داشت بعد از ورود
بشیراز [illegible] ظلم و بیداد در ولایت فارس [illegible] تا آنکه [illegible] سلیم خان افشار از خوف موسی خان و سایر [illegible]
قبایل عراق و [illegible] قرار اصفهان از آن خسرو [illegible] استمداد نموده او را باصفهان آمده لاعلاج علیمردان خان امر فارس
را ناتمام گذاشته از بختیاری و ذخیره جمع آوری سپاه و در رکاب شاهی از راه کوه گیلویه روانه عراق و در چهار محال
در کنار آب [illegible] تلافی فئتین دست داده و فقیر نیز حاضر بودم اگرچه بعلت [illegible] آن غدار محبوس بلکه [illegible]
اما از شوق شکست لشکر بختیاری و فتح آن رایت جهانداری [illegible] مجلس تماشای معرکه رزم میکردم [illegible]
اشتعال نائره حرب بسبب سلوکهای علیمردان خان حضرت شاهی از رفاقت او پهلو تهی و با جمعی [illegible] اردوی
همایون الحاق [illegible] رفته شکست در لشکر بختیاری افتاده آن غدار [illegible] فرار [illegible] با معدودی [illegible]
نموده و فقیر بعد از خلاصی شکر ایزد متعال بجا آورده خاطر جمع با جمعی از رفقای خود که از ملازمان جان فشان آن دولت
ابد مدت بودند [illegible] اردوی کیهان پوی آن حضرت حرکت و [illegible] از آب کرن [illegible] از آن آب [illegible]
بلبل ناطقه باین [illegible] بود [illegible] بسال [illegible] شاه [illegible]
کمال [illegible] بنام [illegible] سلیم خان افشار [illegible] اصفهان [illegible]
و بعد از آن [illegible] تسخیر دارالمرز استراباد نموده حسن خان قاجار در قلعه استراباد متحصن [illegible] از جماعت ترکمانیه
داشت [illegible] و آن [illegible] در جنگ بعد از [illegible] قلعه را [illegible] بعلت [illegible] و قطع طرق آذوقه از جماعت
ترکمانیه [illegible] مراجعت [illegible] شاه اسمعیل را بدست محمدحسن خان افتاده و را بدست آورد [illegible]

در آن ولایت بسر برد و موسی خان افشار بحکم حسن خان بقتل رسید و خدیو جهان در عراق بسر برده و کامرانی نمودند و چندی
قبایل آذربایجان که از خراسان مراجعت کرده چندی با هم خصومتها ورزیده در قتل و نهب یکدیگر کوتاهی نکرده آخر الامر
از هم متخوف شده در قلاع خود آرام گرفتند و آزاد خان سلیمان خیل غلجائی که از افاغنه کابل با فوجی که در رکاب نادرشاه
که از کابل بایران آمده بود حسب الحکم او در آذربایجان در خدمت امیر اصلان خان بود در محاربه ابراهیم شاه و
امیر اصلان خان با اردوی ابراهیم شاه فرار نموده ملقب بخانی سربلند شد بعد از انقضای دولت ابراهیم شاهی با جمعی از افاغنه
ممهد و نظر بنفاقی که فیمابین امرای آذربایجان بود بآنجا تسلط یافته بقتل و غارت بی اندازه بظهور پیوست و فتحعلی خان افشار
که از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان بود در اصفهان با سلیم خان افشار فرار و بعد از روزی چند با آذربایجان مالوف
شده با آزاد خان را هوس تسخیر ولایت عراق بسر افتاده در حوالی همدان با خدیو زمان محاربه و نظر باستحقاق اهل ایران
بر آن ملک نیز مسلط شده [illegible] دخل بود بعمل آورده و علیمردان خان بختیاری که در حبال شاه محمد منزوی
بود نزد آزاد خان رفته و از سوء باطن آزاد خان نیز متخوف شده و بخدمت محمد خان و امرا زند که در چهار محال اصفهان بودند
رفته ظاهر ادم از دوستی و دولتخواهی خدیو زمان میزد اما چون آزاد خان نیز متخوف شده و بخدمت محمد خان و امرا
زند که در چهار محال اصفهان بودند رفته ظاهر ادم از دوستی و دولتخواهی خدیو زمان میزد اما چون محمد خان و رفقا آثار
غدر و حیله از ناصیه حال او ملاحظه نموده شربت تیغش چشانیده آتش فسادش را فرو نشانیدند و خدیو زمان بسمت
فارس رفته و اهل فارس نیز در آن مدت جمعی کثیر از کلید [illegible] گذشته هر یک در گوشه محکمه جهت خود ترتیب داده و آن خسرو بی همال
بعد از ورود بدست زور افشان و تیغ شرر افشان بحکم القید الطاعت در آورده تا آنکه آزاد خان با سپاه گران بتعاقب
او نموده در دشتستان فارس شکست فاحشی یافته مراجعت بعراق و بلا توقف روانه آذربایجان و خدیو زمان اصفهان را
مضرب خیام سعادت فرجام ساخته و حسن خان قاجار که پیوسته منتظر فرصت بود از فرار آزاد خان اطلاع یافته بعزم
اصفهان و در حوالی شهر با خدیو زمان محاربه و غالب آمده چند روزی در اصفهان توقف تا بظهور پیوست که نواب ظل اللهی
شیراز را محکم حصون مسعود قرار داده عزیمت شیراز نموده تا رفته شکست یافته مراجعت بعراق و بعد از شنیدن خبر آمدن آزاد
خان بقم ناچار از کاشان بمازندران رفته آزاد خان بعد از تمشیت امور عراق و تعیین حکام بآن مملکت بعزم
گیلانات بتسخیر استرآباد مصمم شده و در خطه رشت شکست فاحش یافته باذربایجان فرار و محمد حسن خان قاجار تعاقب
او نموده در حوالی شهر رومی جنگ عظیم بوقوع پیوسته شکست و آزاد خان راه یافته با معدودی به کردستان روم گریخت
و فتحعلی خان از ملازمان رکاب محمد حسن خان گردیده و سلیم خان افشار در مازندران حسب الاشاره محمد حسن خان [illegible]
بقتل رسید و حسن خان بعد از تسخیر آذربایجان باصفهان آمده همین قدر دم شامت لزوم او قحطی عظیم در همه ولایات عراق

بهم رسیده چنانچه

بهم رسیده چنانچه در اصفهان و بلوکات چهل هزار نفوس [illegible] و از جوع [illegible] و علی هذا القیاس حال سایر ولایات عراق را بعنوان [illegible] بعد
از شش ماه اکتفا بعراق نکرده عزیمت فارس نموده بعد از ورود بشیراز توقف چند روزه ناگاه مظلومان اثر کرده با آنکه سپاه نصرت [illegible]
خدیو عالم در محاصره شده [illegible] صفوف [illegible] بود حسن خان از هم متفرق و خود راه استرآباد پیش گرفته و خدیو زمان از راه کاشان
روانه طهران و شیخعلی خان با جمعی بهادران بحکم شیخعلی خان با اردوی [illegible] فرستاد و شاه اسمعیل که بحکم حسن خان در مازندران
بود الخلاص یافته بحکم خدیو زمان در قریه اباده من اعمال فارس منزل گرفت و [illegible] منظور نظر کیمیا اثر بوده و آزاد خان
بعد از فرار از حسن خان چندی در بغداد توقف و بار از کرد و روم افاغنه لشکر جمع نموده بآذربایجان رفت و در حوالی [illegible] فتحعلی خان
افشار که در آن وقت در آذربایجان رایت اقتدار افراشته [illegible] عظیم یافته جمعی کثیر در دست سپاه آذربایجان مقتول و
آزاد خان بدولت گرجیه پناه نموده در آنجا منزوی است و شاهرخ خان افشار که در دار الامان کرمان دم از استقلال میزد [illegible]
کرمان کشته شد و چون [illegible] خدا مراد خان زند بحکومت آنجا سربلند شده بعد از ورود تقی نامی از اراذل آن دیار چند نفر
ممهد شده غفلتا بر سر او ریخته او را بقتل آورده سپاهش را متفرق ساختند و دو سال در آنجا خودسر مشغول تعدی و ظلم بود دو بار [illegible]
تسخیر آنجا مامور شدند کاری از پیش نرفت تا آنکه داور بی همال بعد از [illegible] عراق و دلجوئی رعایا [illegible] در آذربایجان
حرکت و بعد از [illegible] فتحعلی خان از حاشیه نشینان بساط لازم الانبساط ساخته و در [illegible] از ابراهیم خان
[illegible] که بعد از قتل امیر علم خان در خدمت محمد حسن خان درجه اعتبار یافته و بعد قتلش در آستان آن خسرو زمان اقتدار
کامل داشته از خیانتش بظهور پیوسته حسب الحکم باتمام کارش پرداختند و عبدالغفار سلطان و محمد زمان بیک [illegible]
شاملو و از بنی اعمام فتحعلی خان بودند نزد ارکلی خان والی گرجستان فرستاده و آزاد خان را از رکاب [illegible] مورد اشفاق بی پایان [illegible]
از ملازمان آن آستان ملایک پاسبان شد و در [illegible] امنای دولت رسید که محمد زکی خان زند باغوای جماعت بختیاری
در اصفهان سر از دایره اطاعت پیچیده و اراده [illegible] عراق در حرکت آمده محض وصول خبر حرکت آن خسرو بی همال راه فرار
[illegible] با جماعت بختیاری از آنجا در آمده بصوب شوشتر فرار و [illegible] مطلب خان که از والی زادگان معتبر [illegible] قتل نادرشاه
تا آن وقت در آن حوالی باستقلال والی بود در معرکه جنگ بدست علیمحمد خان زند که با زکی خان [illegible] آمده بود و آن بی همال بعد
از وصول باصفهان نظر علی خان زند را با جمعی بتعاقب مامور و جمعیت او را متفرق ساخته آخر الامر زکی خان با اردوی [illegible]
بتقصیر خود قائل از آنجا که رحم و مردی شیمه کریمه آن [illegible] ملاحظه فرموده عفو نموده و در آن
[illegible] فتحعلی خان افشار را بتقصیری بقتل رسانیده عزیمت [illegible] شوشتر نموده بعد از تمشیت امور الولایات از راه کوه گیلویه
دار العلم شیراز را مقر دولت ساخته صادق خان زند برادر خود را بتسخیر ولایات لار مقرر و نظر علی خان زند بتسخیر کرمان
مامور بعد از چندی محمد صادق خان قلعه لار را تسخیر و نصیر خان لاری را [illegible] و رده از حاشیه نشینان مجلس [illegible]

وانقراض علیجان تقی خان العیدار تسخیر کرمان بشیراز آورده نظربند اعتمادالزمان حکومت بقتل رسید و امیر مهنا که از اعاجم لار [illegible] عمل
آورده جمعی از اسلامیان و کفار از شرار او بتلف رسیده تا درین سال الحمدلله تعداد از بیم قرچای لنور فرار نموده در بصره بقتل رسید و مملکت
دیار فارس از وجود اشرار پاک شده و حال هشت سال متجاوز است که الحمدلله بمیامن اقبال آن داور بیهمال رعایا تمامی در مهد امن
و امان غنوده و سلاطین اطراف از بیم سرافشانی تیغش پا بدامن کشیده از حد خود تجاوز نمی نمودند هریک بارسال تحف و هدایا
از دوستی میزنند و مفسدان ایران که پیوسته بر قاطعیت بلاد و مساکین استیلا داشتند از خوف آتش غضب و زخم تیغش دست
تطاول را در آستین در آورده یارای تعدی ندارند و گلشن خزان دیده عراق و فارس و طهران از رافت رسیده دارالمرز و
آذربایجان از اهتزاز نسیم دولت و ترشح سحاب عدالتش بتازگی رنگ بهار گرفته و دلشان سرسبزی یافته از لوث وجود
خاروجود از ظلمه و اشرار پاک گشته و حال دارالعلم شیراز را تختگاه خود قرار داده و در آنجا طرح عمارات دلپذیر و باغات بی نظیر
ریخته نهایت اهتمام در آبادی آنجا و سایر ممالک محروسه بعمل آورده و می آورد و آن دیار فرح آثار مرجع خاص و عام و آن درگاه
عرش اشتباه ملاذ اهالی و ذوی الاحترام و مفصل احوال ایشان را میرزا محمد صادق منشی دفترخانه همایون نوشته و می نویسد
امید که جناب احدیت سالهای بیشمار [illegible] و دولت آن [illegible]

اسد اسمش آقا رضا و اصلش از همدان و در زمان شاه سلطان حسین بهندوستان رفته و از پادشاه هند قزلباش خان لقب یافته
صحبتش اتفاق نیفتاده اما در خوش صحبتی بوده و خوب میخوانده و در فن موسیقی مهارت تمام داشته و دیوانش که با ایران آمده ملاحظه
و هم در آن ولایت بسرای جاوید انتقال یافت این ابیات از وست

من بی جگر از رو [illegible] بی قرار تر
چون صید بر خورده صیاد از قفا
من [illegible] رو یار زخم [illegible]

[illegible] اسمش زین العابدین از اهل اصفهان طبع خوشی داشته و در خدمت مرحوم ولیمحمد خان متخلص بمسرور [illegible] بسر برده اشعارش
در زمان استیلای افاغنه بتحلیل رفته و در سنه [illegible] در دارالسلطنه مزبوره [illegible] و این شعر از او انتخاب و نوشته شد

زکشتیم خبری نیست [illegible]
لخت لخت پاره چندی بساحل افتاده است

[illegible] اسمش آقا حسین خان اصلش از اهل اصفهان و پدرش در زمان نادرشاه صاحب جمع زرگرخانه بوده ولیکن بعد از پدر [illegible]
[illegible] کوشیده و در کار نظم کوشیده صحبتش مکرر اتفاق افتاده اینچند بیت از اشعارش انتخاب و درین سفینه ثبت افتاد

غزلیات

گرفتم آسیا گشت [illegible] پای لبها
گواه اینکه [illegible] سرانجام [illegible]
پیاله تهی و سبحه گسسته ها
تا فلک کاری بکار من [illegible]
چه میشکنند پیاله [illegible] شکسته ها
همچو کس [illegible] بار [illegible]
ساقی ز باده [illegible] مغان [illegible]
بر کن قدح که شیشه [illegible]
بمن [illegible] مهربان [illegible]
[illegible]
خوشست [illegible]
[illegible] رود [illegible]
سوزم از حسرت [illegible]
گشت مشهور در آفاق [illegible]

فلک دارد [illegible]

فلک انده در نمک در [illegible] دارد
بمو دارد [illegible]
ترا [illegible] برخوان
زلقمه های الوان [illegible]
[illegible] بقطع کردن [illegible]
شب [illegible]
و [illegible] آن [illegible]
اگرچه دایم [illegible]
کشند کردعوی [illegible]
که [illegible]

قطعه

[illegible] اسمش آقا مومن از اعاظم دارالمومنین کاشان است بشغل طبابت مشغول و بکسوت فقر ملتبس و خود مسلک [illegible]
صد درویش و قلندر بیشتر خدمت نموده ام [illegible] صاحب صفات پسندیده بود صحبتش مگر اتفاق افتاده [illegible]
[illegible] کام جان شیرین داشت و بسفر [illegible] مرجع خاص و عام آن دیار بود در سنه [illegible] عالم فانی نموده این
[illegible] انتخاب شد

در مصر [illegible]
یعقوب [illegible]

[illegible] اسمش میرزا [illegible] اصلش از [illegible] من اعمال دارالسلطنه اصفهان [illegible] با میر [illegible] میرسد که در زمان شاه [illegible]
صفوی در سرداری ولایت ماوراءالنهر شهید شده و میرزای مزبور در جوانی بهندوستان رفته و بعد از تحصیل سامان [illegible]
اصفهان و در زمان شاه طهماسب صفوی [illegible] دارالسلطنه مذکوره [illegible] در عهد دولت نادری در سنه [illegible]
[illegible] آن پادشاه [illegible] میرزا رحیم [illegible] و میرزا کاظم اصفهانی [illegible] کاشان [illegible]
[illegible] شهید شده و در مراتب نظم قصیده گوئی مایل [illegible] موزونان صحبت [illegible] و این اشعار [illegible]

[illegible]
گرد [illegible]
[illegible]
مهر از [illegible]
آن [illegible]
از [illegible]
[illegible]
بچه [illegible]
چون در ایوان [illegible]
بهشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
شود چو غنچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
بکار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] اسمش سید محمد از سادات رضی قدس و از خدمه آن مشهد مقدس صحبتش اتفاق افتاده بسیار خوش صحبت بوده و در آن دیار
محترم و مکرم بوده صاحب دیوان است این بیت از اوست

جان همیشه [illegible]
هیچ [illegible] دل [illegible]

مجاب اسم شریفش میرزا ابوتراب اصلش از سادات [illegible] ساکن عباس آباد اصفهان است صحبتش اتفاق افتاده [illegible]

[illegible] کردن [illegible]
میکرد [illegible] باده ام [illegible]

[illegible] اسمش شیخ محمد علی اصلش از لاهیجان و در اصفهان نشو و نما یافته در اواسط عمر بهند رفته و در آنجا [illegible]

در ایام دولت یافته بخشش الاتفاق پنجاه و ده صاحب دیوانست این اشعار ازوست

هوای بی سر و سامانی کار زیاد رفته باشد | در دام مانده باشد صیاد رفته باشد | شمعم که از رخ جان دامن فشان کند کی | کو بخت خاک ما هم بر باد رفته باشد

حاجت اسمش آقا باقر کارو در دار العلم شیراز دکان عطاری داشت مثنوی آراسته و صاحب صفت گمشده بود تا هفتاد سال عمر قبول انزوا کشید بعد از ان بر کسند الله تعالی العلیم بخشش الاتفاق پنجاه و ده اجید بیت از اشعار او انتخاب و در ین صحیفه ثبت افتاده است

دلم ز دوری تو چون زدوده که کوه کنیم | الحذر از شمع محل افتاده است | گر مرغ دل این طور شود صید تو باید | هر روزه کنی تازه خیال قفسی چند

رباعیات

خوش آنکه تو الحق فروزم باشی | ماه شب واقف بزم باشی | در مانده درد جا بکند از زم دوای | مرهم ته بهنه سوزم باشی

صد بار ز خلف وعده آزارم کشتی | صد بار بنصد هزار بارم کشتی | بازای و بکش بکجو نمید توام | الجار که بازار انتظارم کشتی

واطر اسمش میرزا محمد حسین از سادات اشرف ملک نذر است بخشش الاتفاق پنجاه اما گویند مراتب علمی مربوط دکانهای شعر او

کشتی و از سر بزم شدی چالاک | تا کار مرا آمدی از رفتنی

خادم اسمش بابا قاسم از اهل اصفهان مشهور به زاکوه مرکبات و سالها در مسجد جامع جدید عباسی خادم باشی بوده بخشش مکرر الاتفاق افتاده مرد نیک نهاد خوش اخلاق بوده شعر بسیاری گفته صاحب دیوانست اگرچه شعر اخوب نمیگفت اما در فن تاریخ مهارت تام داشت

در اواخر زمان نادرشاه در اصفهان وفات یافت الحمد لله اوست

هرکه مقصود خود از غیر خدا میطلبد | چون گدا هست که حاجت ز گدا میطلبد | گدا از کرم آنانکه دو صد تاج بخشند | کاش کشتی غم از این زنگ تماشا بخشند

تن من دشود درشته آخر به میی گه بود | تا بین برای بگوی میفروشم خاک باشی | تو در گلشن وطن داری یعنی بلبل بمانکری | رخ من کند تو خاک تو نشینی انتظار

رباعی

شاهی که ز غیب بود عاری کمرش | از ذوق چرخ یابد چو آمد بسرش | یاقوت بس نکوئی گشت از آن | الماس تراش شد عقیق جگرش

واله اسم شریفش مولانا محمد مؤمن سبزواری علما گویم در فضل درویش پرور با کمال فصاحت و دانای کمال عصر خود و کمالات قدرش معروف سید سبزواری مستغنی الاوصاف و مهذب الاخلاق و جوان مؤمن الطاق در صفت ایمان طاق بود اصل ایشان از عظمای سادات عالیمقدار از فرس قسم من محال نوازش فم و نعمت صحبت ایشان منتهای امال الکرام و فقیر دیر بخدمت ایشان رسیده و شهد محبت ایشان چشیده غرض بعد از آنکه اکثر اوقات عمر را در اصفهان خلد نشان صرف تحصیل کمالات نموده بود دامن همت رفته در زاویه فقر و فنا با دامن کشیده و دوام از صحبت عوام در چشیده و در مراتب نظم در نهایت قدرت و قوت داشته و اشعار در سینه بریش اللالی منثوره و مضامین بلند نظمش چو جواهر منظومه و در فنون شعری در قصیده گویی یکتا بود در سالگی در ماه بار بمحتوم بروضه رضوان خرامید و کان ذالک فی شهر سنه ۱۱۵۱ فصل

یکی از نصیری

شبی از نشأه صهبای بیخودی سرشار | کشیده سر بخود وحدت مطلق از همه کار | چو عشق بود زهی ابای درد مکشتم | که بوی خاص دماغ قضا دگر بار

نیاز من اشاره ان بزم و جلوه زان | چه بزم بزم وصال و جذبه دلدار | چه دل شب بنرگس جادوی حسن سرو گلشن | چه شب بر روی او خوبی بارگاه کرد

دران بزم فرو رفتهایان گروهی گم | که شوق محبتان از ملک تیره قرار | نشسته بر زخود صحبتانه زد رکاه | در آن بزم که کو حق آن بار

بشمع نظر گه اسباده عشق بیاکی | جبهه ها نکیو جنون گرفته قرار | وصال بر زده داغان بمجلس آن | سرو رحم جام ان حضور علاوه دار

عروس حسن شده عشوه ساز جلوه طراز | بجلوه هوش باو فتوه هم بر نگار | طراز ناز بر نغمه کرشمه بدو بس | رخ ز نشرم نقاب و لسر زوی نگار

فکنده گیسوی جسم دوختر در زلف نگار | کشوده طره مهر و فا لطف علاوه کار | لب از فروغ تبسم حیا عشق رنگ | حیاتن ز باده نابت تجلی نگار

میرن صفت هستی بابهر جان جهان | لبینه دست ادب ایستاده جا کرد دار | نشسته بادشمی مهرو ار بر مسند | که از فروغ رخش بزم گشته آینه دار

همه صباح و فرو مانش از وضیع و شریف | همه مرائی اطلاعش از صغار و کبار | یار خویش چو صحرانشینان فرد ماندم | شنیدن غلامشی و نه جبار کوش

کهی بخویش ز برق اعلان علا منتشر | کهی ز جودت اقدام کرم استغنا | یار مجلسیان گفت کی این بارانده | که گوهر عشق از و بخشند دل اشتغال

نخوت علیا باسرلشت که دوست | که گشته است در ین بحر محرم اسرار | مجلسه خلوت روحانیان بود انجا | بر سم و عادت جسمانیان بداده کار

چو این حکایت بگانه نور افکن | چو او امیر سخن آشنا که در اظهار | زجا در آمد عشق وز جا در آمدش | در آمد بدو لغان ز جا همه برکنار

که نه فرشته نه درمی بود نه گردوست | و انکه از زانها است این تمام عیار | نگانه گوهر بحر عمیق عرفانست | که موج دهر نشکنند و شکسته ازو

راهنمات بضد محتسب مولد نیست | گر زو نماید آیای علوی آسطها | نزاهت علا با لطافت نشری | مجراست در این جا گرد افلاک سیار

من ایستاده بحیرت از ان تمکین | ولیک محو تماشا چو صورت دیوار | بس از زادی معدی بود کرناد انی | نهفته از خود دان تخته کوم استغنی

که این شهنشه مسند نشین ملک کیست | که بوده اندکاک در ین جهان غبار | بخنده گفت که لا اعلم رد ستان کیست | چو از خود پر خود غافلی یا مغرور

شباد شه این مسند دینم | که بشنیدن شهنشهی جهان بس عار | چو بادشاه فروزنده مهر تابانست | نعمر حرج که طاعت و که غوار

بجز اقتضش انمهر کیست بگو | که شوق موصش از دلم ربوده قرار | بیای خواست بدآب و مهر گفت | که نام نامی او کسی کنند اظهار

چو نخل طور سراپا بود ز نابش نور | لب از فروغ تجلیش مشرق انوار | هر چه خواهی اگر گوییم که ای انتقد | اگر چه بیت جد لطف و قدر بیکناه

هزار بار لشوم سلسبیل دهان | هزار بار بروحان کنم فدا و نثار | پس انگه ز سر تعظیم گو که گفت | علا علایا اعلیا سپهر شرع عدار

شه سریر لو و فی وصی ختم رسل | امام مشرق و مغرب شه صف زده کیار | شهی که بر طراز حسان او لولو خیر | شهی که ار ابلغ عالی او گرامی بار

نشسته است عطایش ز بسطار سوار | چو عاشقی که نشنید راه و عده یار | قدر بوکت نشین سپهر نعمتی مهر | که همت بکامی از استادگان امر دیار

شاهی که در صف نعال افق | ملبون از ان نشسته نشینید کسار | نقیبان قضا و قدر بس ار لکو | که از کسوف نماید بنفش مرحباکار

در او رند طنب شاهی در دون | کشان کشان بمحل قیام دیگر بار | زلیش لیتی دشمن ار قم ازگوهر آتش | که بر رتبه کنند دوام در مقام قرار

بر زمکاه گداب و آتش تفتیش | هوا نسیم شود بهر خصم گرم قرار | عدو اوفرض محال از زاد در نفسی | نفس بکام نیاید کشید دیگر بار

ترجمان

[verse illegible]

ذکر نام نامیش ملا عبد الواسع خلف ملا عبد الجمیع همدانی اما خود در اصفهان متولد شده و اعتدال آب و هوای آن دیار جلد آثار نهال وجودش تربیت یافته و خود هم خود را اصفهانی میداند بسبب نظر تفحصات احسن در اوایل سن اکثر علوم رسمی را دیده و اکثر فنون حکمت خصوصا ریاضی مهارت داشته کلامی شوخ ضمها که در آن مرتبه او بود از وی سر میزد همانا تعلقات و مشرب وحدت اشتیاق او بود عوض حرفی [illegible] سالک سبیل وحشت تکرار جستان ایشان [illegible]

[verse illegible]

فیض تخلصش ملا حسین اصلش از اهل اصفهان و طبعش سلیم و شورش [illegible] و صحبتش بسیار اتفاق افتاده این اشعار از وی است

[verse illegible]

زکوی او بر من آن خبر نمی آید — که هر که مرد و ازان کوی بر نمی آید — که جز تو در دل ما دلبر دگر آید — بر دل هر روی تو تا دگری در آید
با من مگو که بگذار از دست او ... — آن کار نیست این که کار من برآید — مرا روزی گریبان چاک کردند — که آن چاک گریبان آفریدند
جهان آن نور ربوده بد از من — کمان ... مژگان آفریدند — پریشان خاطرم کردند روزی — که آن زلف پریشان آفریدند
یاد من کن از آنکه چو رسید تو ... — تا عمر ... — پیاله ... — سر بدر مغ ... غلام ...
گر فتم ... — چو یاد دگری ... — در ... — چو آن ...

ولا

بران سرم که دگر دل ... — ... بکنم ...
بغیر دل که کند تا سحر فغان با من — شب فراق تو کس نیست همزبان با من — نه تو روی منور خط معنبر ... — که بر کند گل تازه سبزه ترس ...
آمد زخانه بردن درد جام باده — طرف کله شکسته بند قبا گشاده — زان غمزه ... دیده ... — ...
بغیر آنکه ترا با من مهربان گوی — خلاف عادت خود دوستی ای ... — تنها چشم ره ... بر هر راه ... — با میدی که زراهی تو ...
برای خاطر غیرم چرا ای ... کشتی — چو میکشتی برای خاطر غیرم ... — برای عمر ... آفرین بر تو — که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی
برای مدعی ... ای ... — ترا کفتم ...

قطعه

ای کوه ... جام تو گم شده ... — وی داده نور رای تو ... — لب بسته ام ز دعوی اخلاص ... — اظهار ... زبان ...

بیت

... مصلح اوقات ... بدر — بیندی شنیده ام که شنیدست ... — که نور چشم مرا گر چشم آن — کا ...
از خاص و عام باش ... — منظور خاص و عام شوی ... — خواهی ... — در ...
گردان برای ... — تا خود چه ... روزی ... — این ... — این ...
ذلیت اندرین که چرا آمدی برو

رباعیات

راندش این دم ... میگردد — کاخ کار من ولو خواهان میگردد — یکچند بمن لطف تو میکرد و کم — ...
تا چند ... دولت ... — کاش ... — یا مهر مرا در دل تو — با مهر ...

ایضا اسم شریفش میرزا محمد جعفر الحسینی الطباطبائی از طرف پدر از اولاد سید الملهمین میرزا محمد رفیع ... و از جانب
مادر از احفاد سلطان العلمائی خلیفه سلطان ... بکمالات موصوف و بحسن اخلاق معروف و اکثر اوقات ... بصحبت او ...
و بهمه فنون نظم مربوط اما خود ترتیب دیوان ... بعد از انتقال ... این علم ... بانقلاب ... اتفاق ... افکار
ایشان ... اکثر خود شنیده بود منتخب ... در این ... نمود ... سید ... با ... محبوب القلوب ...

و علام دادی کیمیای ...

قصیده و عامه ... بر رای ... خان ...
رشحی ... — ز حسن بیانت ... مبهم — کف علم ... موسی عمران ... — هم ... عیسی مریم

غزلیات

دهد ... — که ... — ... — ...
... عاشق ... — ... خاموشی ... — ... — داغ تو ... از دل ما
هر که ... می آرد — ... گل ... — فراقت ... — که تا هر کس ...
خوش ... — ... — آلوده ... — از ...
... صید ... — ... — ... — اگر لیلی بمجنون ...
... — که ... — ... — که ... دل ...
... — ... بهاری — ... — تو آخر ... شکستی

رباعیات

... باده ... — پیمانه ... — این ... — ...
... — از ... — ... — ...

ایضا اسمش قاسم ... از میرزادگان اصفهان است در اوایل سن ... هندوستان رفته بود در تاریخ نگارش این کتاب نیز در هندوستان ...
... موفق باشد ...
چندم ... روز ... — یارب ... — بود قضای ... — ...
بود ... — کام ... گردد آسمان ...

ایضا اسمش میرزا محمد علی از اعاظم اصفهان و خلف مرحوم میرزا عبد الله طبیب است و در خدمت ... میرزا ... حفظه الله
تعالی درس طب خوانده مشغول طبابت بود گاهی ... شعر نیز میگفت ... اتفاق افتاده این ابیات از او ...
جمع است ... — ... — ... — ...

ایضا میرزا ابو القاسم ... میرزا ... صاحب مدرک و سلیم النفس ... است ... زبارت ...
کرمان ... و کاهی ... این رباعی ...
در سینه ام ... بوده شد — در جان ... بوده شد — ... عشق ... — ... بوده شد

ایضا اسم شریفش میرزا محمد علی از احفاد و اخلاف مرحوم ... خلیفه سلطان ... مهربان و ... و صاحب ...

محالات موصوف و در جوانی در بغداد بشعشعه الطاعون درگذشت این شعر از و انتخاب و ثبت شد این است که

وقت دل خوش کن نکوی تو سودا زنگار — کویی مانده ام از تجربی لسیتم بار

شباب اسمش حاجی محمد حسین اصلش از اهل یزد و در این محبتش اتفاق افتاده … بود طبع عالمی داشت این مطلع از وست

تمکینی بیوان کی کم عمناک میکرد — که تا آید بیالین آخرم خاک میکرد

شمیم اسمش میرزا محمد حسین خلف مرحوم میرزا عبد الکریم اجداد ایشان از شیراز آمده در اصفهان متوطن شده و در اصفهان متولد شده و نشو و نما یافته تحصیل مراتب علمی نموده خط شکسته را خوب مینوشت و دامن بیاد داشت و چندی در زمان نادر شاه منصب قضای لشکر را افراز و بعد از آن کلانتر اصفهان شده و هم در آن سال بحکم آن پادشاه قهار کشته شد در سنه … این بیت

سوز عشق تو از آنکه نیم جانی — چو شمع با نفس آخرش زبانه ی هست

شعله اسم شریفش سید محمد از اجله سادات دار السلطنه اصفهان فاضل عالم مقدار و در مراتب حکمت طبیعی و الهی صاحب مدرک علاوه صحبتش الکر او ات اتفاق افتاده و از فیوضات او مستفیض و در فن شاعری بنظم قصیده مایل و از نظم غزل ارمغان خورن کسی از سید مشار الیه بطریقه اعاظم فصحای متقدمین اشتر منوده و چندی طبابت میکرده و در سنه … سرای جاودانی انتقال

[illegible]

[illegible]

چون سبک دارد

چون سبک دارد … [illegible]

[illegible]

… اسمش آقا عبد الله … شغل کفشدوزی داشته از اهل قم است اما طبع بسیار خوشی داشته و شعر بسیاری خوش داشته و شعر بسیاری گفته مجموع اشعارش در زمان انقلاب محمود افغان بعد از فوت او در همدان بتحلیل رفته بعد از آن در اصفهان در خدمت مرحوم الوی ام بوده پاره اشعار از و استماع

تو وصل یار بر ساندی مرا و هر آنم — کی این بکار تو ای آسمان بکار آید

… اسمش میرزا محمد جعفر از طبقه سادات اصفهان و جوان خلیق و مهربانست و طبع بسیار خوشی دارد صحبتش مکرر اتفاق افتاده فقیر از اشعار او این …

[illegible]

[illegible]

گل چه باشد بدست او گرفت   دسته گل در آستین دارد   ندانم تا کدام افسون دمید   که این آهوی وحشی رام گردید
ندارم طاقت بیداد و جور ستمگری   نکوبا دارم و فریاد من از دو نکو   با امیدی که کیست تا کهام   در آید از در آنجا وقت نوش
زمان وصل رسید تا بدان فراق   نگر بیان گشتمش باز در زمان فراق   شتابان عازم و دادی تو داد   گریزان او زما و رسنگ
من این عمل که بحشر همی نخواهد   چو ابیاده فروشش بحریعه فرو کشم   بهم دور و دریا بسی خار دارم   براهی چنان شیشه در باز دارم
تا چون شود کار ما را آن که   اختیار بد خواه دل در بد خو   آهوی چشمت در صید شیران   مانند شیر است در صید آهو
گر خلق ز طوفان نشنید بند عجی   در غم هجران تو دیدیم بدیده   نه جای ماندن نه پای رفتن   دلو وی خطرناک بوسیده گر آ

ولە

تو جفای شهیدان را بی طریق دل خواهی   که کشند عاشق تا نکنه سکنا هی   همه خواجگان عالم الغلام مرغ بافر   همه خسروان کیتی که دابت منا هی
مشب زمان سر آمد صبح از دریچه سر زد   ای مهک وصل ما که چون کجب تخته ام تا به   چاک خیزت قدم که با خون برم   که بیشم سکه در غوغا نود ست علاالا
شنیدم با جواب گفت پری   چه پری عارف روشن گهری   که ره نکار از دو مند است و خستار   مراد را لب نود بیندی ز ری
طریق عشق راهی هولناک است   به راهی از و خسیده شری   نه هر رو به نواند بیچه با شیر   نر دو عشق را باید دلیری
چه نقشی الخیال روی دلبر   که جان رفت و هنوز نامد خبری   دل از لبس تو غم در سینه گرفت   دلا از صحبت روشن گهری
تو این چشم هر طرف نگری   دل خلقی ز غمزه ات به بری   این نوشته با بوسه آمده است   افسانی لصورت لشری
عمر لیت روز و شب بخیالم که تا که   کاری کنم که با تو بروز آدم سی   مکو بجرم خونم ریخت کا کجا   بهیچی نه شود گنا هی

غزلیات

دردا که دوای درد پنهان ما   افسوس که چاره پریشانی ما   در عهده جمعیت که بنده است   آبادی خویش از ویرانی ما

ولە

سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت   سودای تو هوشیاری و مستی نگذاشت   آه از دل و دست تو که بره الغلط   دستی بدا دلها دستی نگذاشت

ایضا

از کوی تو تند خو نخواهم رفت   در خوی تو تخلق رفت نخواهم رفت   از جور تو سر سبکها خواهم   در دولت تو خاکها سر نخواهم رفت

ولە

من حال خود از کسته نخواهم رفت   تا نامه بعید است نسبه خواهم رفت   چندانکه امید کرم از روی دارم   کر مرگ امان دهد کسته نخواهم رفت

ایضا

کو بنده که در طریقه اهل خرد   باید که کسی بی جوانی نخورد   من باده تمام وقت پیری نخورم   تا خود همه عمرم بجوانی گذرد

باز آی و ببین دیده ام

ولە

باز آی و بخون دیده ام غرق نگر   در خون غرقم زپای تا فرق نگر   اشکم ز بران دیده چشم باران بین   آهم سوزان بسینه چون برق نگر

ایضا

گر جان طلبند در وفای تو دهم   در سر خواهند در هوای تو دهم   چیزی که نمی‌دهم بغیر تو دلست   و آن نیز اگر بود رضای تو دهم

ولە

هر چند که از دمی حجران   رنجیدم و کرم بپای نیکوکاران   دل می‌بکشدم بمستی از هشیاری   از شادی مستان و غم هشیاران

ایضا

گفتم ز نقش کمر بسته ام کار دلی   مشغول شوم دمی بکیف و فی   چون سنگ بیابانی که خواری کشی   نقش غم من بود هر جا که نهی

ولە

یک جلوه سرو ندیده ام باین رعنایی   من ماه ندیده ام باین زیبایی   شایسته تست بوستان افروزی   زیبنده تست انجمن آرایی

حسن بیگ المشهور ملا محمد نقی خلف ملا یدالله است و جد او از ولایت دماوند آمده و در خاک پاک قم ساکن و مدفن را الیه الحال متولد و تا سی سال در آن ارض مبرک نشو و نما یافته و حال بیست سالست که در اصفهان می باشد و شوق شعر هم بسیار دارد اکثر اوقات با این طبقه بسر برده و نسبت شاگردی به مرحوم مشتاق دارد و الحق صاحب اخلاق حسنه و صفات مستحسنه است و گوهر بار است با کمال نازکی و نیکو طبیعت است نازی ندارد در وطن هم چون با جمل در کمال صفا است و در عالم شاعری نظر مهوش لسر انشی در ریاعی مایل و در اشعار سوز و نیاز تصرفات نیکو دارد و فقیر با او میگفتم که موش طبیعت جد بخشی و فی الواقع صراف نقد و قلب سخن است و اهتمام بسیار در تصحیح الفاظ میکند و جمع با عنایت از او در تا بسند این اشعار از او نوشته میشود

شادم با سیری که بکرکیج قفس نیست   که جای که تو ان که سری زیر پرانی   این پسندیده بنیاد ز ازلی از عشق   که لیسند که سوخت اهم زندان را
نشانی بجلوتی که خوری باده با رقیب   چون از خودی تو بحر زدار صدا از قیب   تو فرداد اده است بعده و خون بچکم   که نماید ازلی فرداد و تا شیر ازلی ایت
یار آمد و لیم نسیابت گشود و رفت   زین اتش نهفته برآورد دود و رفت   ما را از نیاد میتوان برد   از خاطر ما نمیتوان رفت
با رای که هر گز از آستان یار نیست   نیست بار خاطرم گر ما زیاد نیست   در سینه میکشم خفی تو افزار   در دل زآه خود بجذا یمین است

ولە

رسم وفا که بد بد شمن تو ارزنت   بی وفای ست که بسر کران دارد   بیای بچ دمی عاشق که گل در شاخ در گلشن   بجانم تا بلب رسیده و لیکن از دو سستی از شست
به سو فیای احسان رعیم حسرت   و آنچه از غیر شنیده است مرا گوش کشی   داده است گر جان که نهد آن عیر دو   نگاهی تا بعد از امکان خلیل اشیان سازد
آنچه من گفتمش امید که در گوشش باد   در دست بهر عقد و دشمن هر گری زرود
انجام بره عشق مهیای قفا تن   کر دوم نامه بیابانک جرسی ترخیزد

زور بر همی به تنعم بار بار بر این ساختن / ساخت کارم را بر همی زخم کار را سامان
رفت پا او زنده ماندم تحمل جانی را اگر / آمد و محرم انجمن شد بسیاری را این
میکشم غم زیست با این ضعف تن با تعب و کش / نا توان را لطف کن شو بار بر او سامان
اگه از رنج آسیری نه ز انفعال غم / سخن دارمی و حرف عقلی مثنوی
وله
از زبان نامه لیلی مشتاب المجنون / این تر الس که صدای بی مثنوی
منتم مدام تو مرغی کسی برم خنجر / بایان اسیر کرچون کُشتن ما گوی
این نیم جان که ما را بود از وفا سپردم / تا از جفا کشتی تیغ از نیام

رباعی
مرغ دل من که دل نوازش کرد / در دام سر زلف دراز ش کرد
پا لیش چه کشا یده پا زداد است / از شند ر ما کند که بازش کرد

وله
خوبان که کسی چه رو سامان دارند / دامان تو ترک عقل امان دارند
آنانکه نبود دست زن دامان / امروز تر از دست بلا امان دارند

وله
ناسا تو و مهر و جام مرگشت بلا / چیزی بجهان کسی به از باده ندید
آیا چه کرفتش به بهای آنکه فرد بخت / الکس بعوض صد داد رش باده خرید

وله
حاشا بکسی حکایتی از تو کنم / با شکوه پا پنهانی از تو کنم
الکس که بدو م ارسد عمر تو بکست / پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

وله
کو بنده که از سرو قد آن سرو قدی / از چشم زمانه دارد و بدی
نی نی بود از چشم من غیبت از پیش / بر چشم خوشی اگر فتد چشم بدی

قطعه تاریخ بجهت سر کفته بود قطع نظر از لفظ رفات بر اهای عروسی تاریخی با این مناسبت کم اتفاق افتاده این است

تاریخ عروسی جان العالم ملک

شمع بزم اهل فکر آذر که هست / محفل افروز سخن چون انوری
آنکه باشد نو عروس طبع او / غیرت افزای بتان آذری
از نکو بخشیدن درهای نظم / همت بازار سخن را جوهری
آمدش در برز جور اختران / اختری چون زهره از تنگ اختری
کلک صهبا بهر تاریخش کفت / زهره آمد در کنار مشتری

صفا اسمش میرزا محمد ابراهیم از اعاظم و اعیان دار العلم شیراز و از سلسله سادات و شیخ تو فرزند من حدوث طبع همتا زو از اولاد میر غیاث الدین منصور شیرازی و علو نسبش در آن دیار مشهور و مضمون الولد الفقیه نصف الفقیه خارا فضلی بهره حرفی شوخ طبع و خندان و ظریف خوش لطف حرف و نکته دان بوده چنانچه از جهان بصحبت اهل کمال راغب بود اهل کمال نیز از او صحبت او را طالب بود و مکرر صحبتش اتفاق افتاده الحق جوهرتش در کمال فطانت و کیاست و طبعش در نهایت شگفتگی و سلامت بود و در مراتب نظم نیز قوی ادراک و طراوت به تعقد من آشنا بود در حمله شخوران ... در اوان دولت نادری العالم با جنت رفت

والطافی قطعه مرزا

١٤ و لطافی قطعه بر راحت و اب قطعه خطاب معشوق و معشوق معشوق کفته بجهة بیتو با تمام قطعه در کار ایشان شاید بر شد الله

آنکه بیقدر ترین ذره فتاده ره عشق / شود از شعشعه حسن تو خورشید منیر
ای که بر جان جهان همه خوبان جهان / تحفه در محفل ناز تو ز تن مرده کر
چند روز است که بر صفحه نظاره تو / صورت عزم که خامه مژگان تصویر
پیش آینه رخسار که افروخته عشق / بسته بر پای نگاه تو ز حسرت زنجیر
که تشبیه تو زده رقم حسن تو عیان / که نگاه تو بجز زاده چون طفل اسیر
من گرفتم مه کنعان تو بود این زاغ / فرض نمودم که چو خورشید بود عالمگیر
تو کی یوسف مصری که از تو چو منت / تو کی مهر جهانتاب که باشد نظیر
کرمن بر خور در آتما ده الف در تو / چند مبتی کنم از روی تصحیح تقریر
گاهی بر چهره نگاری که بر او سر تقدیر / ماه را مسلک شد افسون نگاه تو اسیر
این چه ظلمت که بر زی نی سنبله هر / که بعنوان ز ره لطف تو دل آلوده بشیر
این چه رنگی که بهار است از او بتو / چشم از شرم خواب مسکرد دلیر
تو سیار ترتیب مرا در دل از دو جهان / سپه دردی که نزده است برای تدبیر
همه فرمایدت از روی ضمانت در آن / هر چه گوید بر تسلیم بهلکن رزر
بلکه او هم ز تو آیاتی دفا بکوشد / بلکه او هم شود از رسم وفا مسخر
نکشد بر دل مجروح صف تیغ ستم / صید بر بسته خود درافکند با تقصیر
لبر او که اگر بیکسر او ز بچه نبود / خاطرش از تو دو باشد او نیکم دلگیر
سند از سند تو چون ظلم از ماده بود / سازم از راه درست راه وفا ندکه

کیم من طایر صیاد چو نا / قفس حسرت کشی دام از رو بخش
که کر صیاد بینم بر سر خویش / نمی گنجم ز شادی در پر خویش
و کر صیاد و م از دست فکند جوا / بدا مانش در آورزم منتج
مرا این حال صیاد جهان کنی / بهر زاغ فرغ لطفش نمی بینش
بود چون بال بدیرم شکسته / رهم دشوار و با م چاره بسته
بدر کاهی فرستم قاصد / که باشد ابلد دل را دل راه آن
که این پایمن عجنت لامکان کی / کسی بجز کاهت گهره که دریه
بصید دل دل صیاد ان رام / مبند ارش ز چشم حلقه دام

وله
ز تو لش تا تمی رسته اش کن / قفس را خانه در بسته اش کن
الصا
بر دل تری گشت صیادی خورد / صیادی در رسید و او را در کو / از کشمکش آن دو سنکر آید / این صید ضعیف در میان خواهد کو

صبوح اسمش میرزا محمد علی و از نجبای اصفهان و لطافت طبع و ذهن درستش اکثر صنایع آشنا بود و طبع نظم تیز داشت انجمن سوار آن
بالینی ذکر چون آرا از شوق جانم / درستی ننکه گر ضرری در دست آوردم / افغان که در نمرزل جانی که داد اهم / فریاد از این دلهای پا مانده کرم
بایین امید که افتد بر وی یار نگاهم / نشسته ام بره انتظار و چشم براهم / فغان کر بخت نکوی تو دور افتاد کردم / کند از سال لب او نگاه بجا تم

آگاهی از زبش که در بند کاری / بند اشت زلیخا که خریدار غلامی

احمد [illegible] سیدی والاتبار و عالمی پاک اعتقاد و فاضلی درویش نهاد اصلش از سادات عظیم الشأن محال [illegible] فرموده در عنفوان
شباب و ریعان عمر باصفهان رفته در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف زمان و اوحد عهد بود بتحصیل علوم و اکتساب
اخلاق کرده و از اقران و امثال بعز امتیاز مخصوص گشت و بعد از وفات استاد در تغییر دولت صفویه توطن هجرت
فرموده و در زمان دولت نادری بمصاحبت رضا قلیخان میرزای خلف مرحوم نادرشاه که بجودت طبع و فساد عقل مشهور
بود مبتلا بود و بعلت سوء ظن بیگناه [illegible] که کسی احتمال آن نداشت [illegible] در اخلاق [illegible] بود آن
جبار نادم شده سعی تمام در اصلاح حال ایشان بعمل آورده تا از آن محنت خلاصی یافته اما [illegible] فاصله از تاریخهای آن سید
معلوم آن امر ظالم مضمون و دفع الظلم بالاشد گشت غضب پدرش از حلیه بصر عاری شد و بعد از قتل پدر رسید [illegible]
رسید بمضمون این بیت تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد خوش از آنجا حرکت و بیوم وطن روانه در عرض راه
ثالث غیب آیه وافی هدایه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی گوش زد
او کرده در [illegible] العظیم داعی حق را لبیک اجابت فرموده در همان خاک پاک مدفون شد و [illegible]
دیگر قطع نظر از سایر کمالات در مراتب نظم و نثر کمال مهارت داشت و گاه اشعار عاشقانه منظومه از کوزه همان گون
تراوش در رشته بر صفحه خاطر می نگاشت بگفتن مثنوی بسیار مایل بوده و باسم تخلص میکرد و صحبتش در میان بنده
اتفاق افتاده کمال شفقت از ایشان دیده [illegible] از غزلیات [illegible] در خاطر بود بعنوان [illegible]

چند روزی ترک آن ماه نباید خواهم نمود طاقت خود را دو روز امتحان خواهم نمود
یاد [illegible] خواهم نمود بالکلی [illegible] خواهم نمود
بغیر قاصد آن یار سوی ما که نیامد دگر نه دوری او در سرم چه بار نیامد

مثنوی

مدتی سی سال از جور زمان رنجها دیدم بزیر آسمان تا نصیبم ناکامی دکام و هوس جمع آوردم مشتی خار و خس
خار خار سینه را بردم خم خار لیک آشیانی ساختم بارها با ناله و آه و سحر بیضه پروردم با خون جگر
تا بتیغ زاغ محنت بر گشود با عقاب ظلم در کش راه بود گرچه هر یک پاره بود از جگر با نیاید دل داشت پیوند دگر
چون عقابش بود از راه اول عقل زیر بال خود در قفس مستقل ای روان از قفا مان افتاده در قفس از آشیان افتاده‌ها
تو بعزت تا دل از حسرت ریشها چشم بر شهر و دیار و خویشها عرصه امید بر دل تنگ ها روز و شب با محنت خود در جنگها

وله

باد در دل مجلس زین انجمن نه نوازنده این ماه و مهر کار بد نام و لعقبا مانده است یک گره در کار افتاده چو غنچ
نه نوازنده این نه سپهر من نه ابوالقاسم فرزند توام شاعری و شوخ کاری من است غم خدا [illegible] تمام ملت
گرچه زبون فلک هم توسم [illegible] افکنده زروی نقاب شوخی شوخ کاری [illegible] شوخ فردی [illegible] من است
این دو سه بیتی که لفظ ما [illegible] شوخ شوای [illegible] تا نظر ترکیب مثانی است این

رباعیات

بارو قطور کج است این ماغافل و عمر گذر است در رفت دزدان بکمین و کاروان رفت دردا که اجل رسید و نیست رسید
شقیقه نافه لیلیست این افسوس که عمر رفت و نیست

وله

دقت که [illegible] شیرازه کنند گلها همه روی خود بجنون غازه کنند باجا مرجاک لاله با خبر کنند این داغ هزار ساله را تازه کنند

وله

صادق که بهر برنج [illegible] هرگز نفسی خوش بشمرده است کی ارزو داغ دلش چراغ بکنند [illegible]
صاحب دردی ز عزم هوشمند گفت به عبد الملک از روی پند

وله ایضا المثنوی

زیر همان سقف و همان بارگاه پیش همان مسند و این تکیه گاه سر که بزرارش سر واحد قدا صاحب دستار رسول خدا
بعد ز دیدم که ز ابن زیاد رفت و جهان رفت که چشمم مباد این سر مصعب بمجازات کار تا چه کند نوش این روزگار

جوانیست فرشته سرشت آدمی روش و هنر بانیکی محبتش جان نواز و دولتش [illegible] شفیق و همدم [illegible] خلیق طبعش سلیم و اش
سلیمان و با نهایت شکیبایی دارست [illegible] کل من الحکمال [illegible] و در زمان شباب [illegible] اکرام [illegible]
و [illegible] بجواهر نصایح حکیمان اخلاق مشغف و در اوایل سن بتحصیل کمالات شایق و در فنون نظم از بکتکان قابق و اکثر
اوقات با فقیر [illegible] رفقه دارد و اکنون تا حال از افکار او دیده [illegible] ایشان [illegible]
نهان شد [illegible] شکفت از آن [illegible]

قصیده در مدح جناب پیغمبر

شایم [illegible] هوا [illegible] بهر سمت [illegible] بهر سوار [illegible]
چنان [illegible] چنان از خلقه [illegible] نو گوی [illegible] دیا [illegible]
هم [illegible] با در صورت [illegible] شاه که دست [illegible] [illegible]
[illegible] بجنب [illegible] عیان [illegible] چه ارطاق [illegible]
محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت حبیب حضرت [illegible] جهان را [illegible] گر [illegible]
بصورت [illegible] تخلقت [illegible] طراز [illegible] [illegible]
شودی [illegible] بکشتی نوح [illegible] گهی [illegible] گهی [illegible]
سرای [illegible] لعبت [illegible] تو گستردی [illegible] گرفته [illegible]
معاند [illegible] ز خالق خلق [illegible] یا را [illegible] یارا [illegible]
شدا [illegible] شگفته [illegible] نم [illegible] ممنون [illegible]

ربذار بهم عدالت لقمه اندر کوه و در دشت
دیده روح الامین احوال عالم در اراست
دم سرد سحر چون خوانده روی حرف تو امینی
[illegible]
زشفقت تو غم از چهره کرده پنهان
عنان از رد تو جستن درازی
[illegible]
نهادی با جور تر تو اطلبت
دی سحر کاه کاه آفتاب شفق بود
خوانده م و دیدم ز لطف هر دو معین
نامه ی لطف قاصدی در آمد از در
بر من یوسف و دیده یعقوب
دان دو دو تا شده مهر و ماه
حضرت آقا حسابی
خواندم و دیدم ز لطف هر دو معانی
گشت کلا هم ز روی فخر افلاک
دل بی بها که نامه ام حرستاند
روسوی کاشان و هرکی
حاجب در برد
هست شما را
غم زده هر جا برود
شهدی از سعدی آورم
محنت هجران آن دو نور دو دیده
عمر که در هجر بگذرد نکند نفع

خورند از بیاس ادب [illegible]
اگر چه [illegible]
[illegible]

غزال از بیچه گرگ [illegible]
در انجمن [illegible]
[illegible]

حمام [illegible]
[illegible]

الف

رسم تفقد که از جهان شده معدوم
زیب عذارش [illegible]
لیک نه پر [illegible]
[illegible]

قصاید

اشک بروییم روان [illegible]
در نظر این تیره روز [illegible]
نامه [illegible]
[illegible]

آه بچه [illegible]
خون دل [illegible]
نامه [illegible]
[illegible]

[illegible]

چیدم همی آرایش این دستهٔ گل تیم
بودم ز تو گرد و ز زبان تیغ قلم
از تو سنی جنابت سپهر ار کرم
دور فلکم رشتهٔ افکنده بگردن
از نکرهی بخت سیه راه کنم کم
گاهم بسر کوی تو زر در که کشاند
چون بلبل در دام و دام گلستان
ای بحر از عکس رخ خویش بلند
برگردن خصم تو ابو طوق ز آهن
چون شد تخت علاج ما جو نورک
از هشت ترک روز مانی زر ستان
گفتم بعقل گرچه کشد این رواک
آرام گاه مشهد دین سرور رضا
گردنده آسمان که از رای ظلال
بر قدر گران تو کوه ریده شد
زور و غالبه تا بد چون برق
افتد ز نوک رمح بر روی سماک
آسوده زیر خاک بامر زش آورد
لرزد دریا و جبال از بیم اگر
دانای طوس و در که اولاد
بر بقعه تا فلک از بر بعد بخش
چون بحر زد بر بن بلند رونق
اشک انجم ز چشم تو و چکید
نعوان افراخت قهر و در زد

هر جا بگزینم گلی تازه و زر بر
شد راهبرم تیر دی لطف ظفر
گاه از سر کوی تو نهم بار بگزار
کش دست قضا لبته بازدی قدر
خصمم همه کز راه نماید بخصر بر
چون کشد خون همه عزم بجاپر
چون ماهی در شست و شستم شور
چشمش چه خندد شمس مرات صور

در منقبت سلطان خراسان گوید

افتاد شاه زنگ ز او رنگ آبنوس
هندوی شب در بدید سر چلون آبنوس
برون ز کوه مهر سحر این آل چابکوس
کنجا گشد فرق ملایک بجا نکوس
تا شنیده اختران شکه از رای تو عکوس
نه اطلس فلک که امین از درو س
هنگام کین که نالد چون عرش نای کوس
تفته ز نعل رخش بپشت سماک کوس
بادار انتقا دور ستم از کینه و ناموس
بر سرکشد ز زمین تو از سر فلک
استاد که چه و در فرزند فیلقوس
که شهد در او و دو که زهر در کیوس

در منقبت شاه مردان گوید

شست از رخ ز مرغش حلاق
بگریبان ستاره کان اعناق

ای تربت بر تو مهر تو طن میش
از صدق حدیث سوی کیش امانت
سوکند بی کس در تو جو بدر تو
پر میل خریدار مهر بوکشم خواه
تو مسید جنانم که ارم ز رشک مجلس
در کوی تو القصه کار از بدایت بجرم
گر در بختم بر تو جست بر از
تا ماه زرین بجند طوق کرمان

شد سر بگون ز لوس گردان تیغ جلش
هورای صبح لب تبسم رسی
گفتار ای آنکه نهد مهتاب روی
مولای شیعتان که ز مرغ مرام زو
گر لفس قدسی تو تعلیم دید عیسی
اسکندرست عبد که دارا اثر
روی ولاور ان هم برا گوشه ز
بران عقاب گنبد تیره بر صلا
هنگامه قیامت و غوغای محشر
خفتان و خود خصم تو بر تیغ تو
روی من و غبار در ست تعقد تو
جام موافق تو پر از شهد سود

بار شد عشوه ساز دیده مهر
از تو هم نکته دستوار افتاد

از مهر سید خشان بدر خشان بچگر
آن کز سر کوی تو بکند از تو خبر
هر گز تنهم پا زدر خویش بدر بر
چون بچوهٔ فروشان اینجا
کش عمر که شتاب سبو کار بر
جانت سه بیم اندر و جانش بخطر بر
هر چند ابو دکند معانی تصور بر
تا چرخ با تکلیل نهد تاج بسر بر
و بکلیل خلیل تو بکلل بگهر بر
رام امیر او م شد ای عیش سر نکوس
رفت از جهان برگره دولت بکوس
بر در گهی که نافه از شمه اش بموس
بر جوع معتمان طلعت کاس
ایدان بنیا فستدی برای پار افسوس
آن چار است تر ساوان بسوز ه چکس
مهر بهادران همه اردی شد
رنگین نهال نیزه بر آرد در کس
ضیر در جاکی جیلو ز صدر زرین جلوس
چون خوش سماک بود ه مغفور یک
هر دم نگر فکر ار یم با تو دس
کام تی لف تو پر از زهر در کس
خسرو شرق رایت اشراق
اختر انوار غمزه لب آماق
دور ساز او بهام و خاک آرا اعلاق

کی تو فرزند بوار زو لا نوبور
چون قد از لاغر لش خم بکری
عالم الله پای فضل است
که ز ابداع مکنات بدایت
راحتاب تواری بجنبتی فرو
زند و افکند ز دلت و دولت
محنت بیت گر زار گفت
کار ظلف ردی او کرفت بهی
دست نامه که عمری بود
ترجمان زبان وحی آور
ز انتظام لالی نظمش
گفتم او از کی و من ز کی
آن بود رشک حوری و غلمان
زمره نارک بر بند مای حور
باید از لفظ دلکش شکوت
که بود پاره جگر فرزند
سر نیار تمش گشید ز حکم
گشت گو با و دم ز لطف زند
زاده طبع مرگه تر از تو
یاد با عیش و عضه مهر
شادان با الفو و دلال
بارم از در در آمد از یاری
بر خلاف گذشته کفی عذر
دو لب از باده لو بخنا

باشد ابیمنیم که خاطر شاق
عیلا اسیار لش رخ بخاق
جان شان تنی باشتیاق
مرعا خلقت تو را اخلاق
راحتاب نوای بعالم طاق
ای ز ستغنی و جهان بعاق
بجرا حیت از جا تی
در شفق با فت چشم اختر باق
به ثنای تو خاصه ام مشتاق
آن صفوی صفوت جلیل اخلاق
عقد الحکم گسسته است نطاق
پیش شهری چه دم زند ز شاق
این بود زنگ نیل ذ غلاق
چرب و شیرین تلخهای فاق
شاید از نعمی خوش شن اتفاق
هست برو روش تشق ساق
که خلاف آمدی ز رسم و فاق
طوطی نامه در استنطاق
از کسش بیت ارز دی صداق
از سپهر مشعبدر زاق

در جواب قصیده ثالث اصفهانی گوید

این کو است با به بیداری
مهربانش بر ستمکاری
دوری از غازه تو گلناری

که به مینی چه روم سر فریه
گفت ز رشک آمدم که بمانم
ای تو نور مناظر انظار
دارای آبای سبعه فیل فحول
و من خامه را کشاده گذار
بر قفا ار بر اصبا سیبا
مه بگر روز نوز تو فرار
بود بت خصم بلطف از زرق
باشد این نظم آنوری ظهار
آنکه سایه معارج فلکش
کرد در نظم آن مرا مامور
شاهد طبع او بر حمل
تا گر ز بیت بهر طفل ز صنع
زاده طبع بیت تا سازد
من بمهر از بهر ز ابیت
گفت آری و را دل از فرزند
خامه جاملم که تو بدان
استعانت بمدح تو جسم
شد تو را نام زد چه بر بند
دوستت را بعلف شربکام

داده خوی بکیف و مایل
ز رغم غمزه های گوشه چشم
در بکاز رد زلف او شیدا

دور دارش از آفت احراق
برکاب شهنشه آفاق
وی تو نور خلایق اخلاق
مادر چار کاخ راسته طاق
گلوی شیشه را کرفته حساق
ز جهان بکر راسجاست لساق
شب نکو مهر حیب از نوافی
گر بنودی تو قاسم ارزاق
در حضور کتابه آفاق
پایه نظم را گردون ساق
از زه رتبه امیرا ز اتفاق
زاده فکر من ز جداق
تا نشود سرو قد سیمان ساق
گاه زاهل مقام دگاه عراق
بهره موثق ز فکر های دقاق
نکند کس ز حیثیت املاق
خالی نام دایکمی اطلاق
تا نیار است بیان اوراق
دیگری ز تو باشد از عشاق
دشمنت را ز غصه مذاق
وین عنان با العشی والاشراق
بدل آسانی از دل ازاری
خنده کبک لب بغنچه زاری
دل که از تو بود متواری

قصه مبکر دو ستوی کشید | تا مستی کشید هشیاری
در کجا میرسد برد دشت | کجا شب بروز می آری
جای دارم بحضرت در تو | چون فلک در بلند مقداری
سر غیب است بر دلش ظاهر | ساز وحی است بر لبش جاری
گاه طوف حریم او آمد | لعبت تاسیان بسیاری
سر نگون گشت بت قصها | با وجود تو در جهانداری
بشنو آوردمی خود ایمان گم | کاز هنر معجزی عیان داری
معجزه خامه تو را حاسد | کرد هر نسبتش بسیاری
بحر عمان چه صبح تو بنمود | در دُر افشانی و گهرباری
بر بساط فلک با مسندی | که تو گاه سخن بدست آری
دل ز دست برد شاهد درّ | با همه دلبری و مکاری
ای که شاید ز شوق مقدم تو | تن بسیجاد هد به بیماری
چون دهد دل تو را که باد دست | بدل خسته دست بگذاری
جلوه کرد در هنر چه بادی چند | لیکن از حلیه هنر عاری
در جدل با مسیح [illegible] برد | جز خجالتشان [illegible] طاری
تاج بر سر نه و خراج طلب | تیغ بر کف نه و بکن خونخواری
هر که سر بنهاده با لا فی | نکند با مسیح همکاری
از سموم تموز یاد دهد | درد ماتم نسیم آزاری
شاید از جوهر لطیف هوا | ز لطف او همی کند باری
تو به اعتبار من در این ماتم | دانم آنرا گزاف نشماری
هیچ چند تو م [illegible] سوز زدن | گو بَرد [illegible] تو باری
عوض انوری حضرت تو | چیست سودش بجز بانگاری
ما که عزت بود در آزردی | نامه خوار است در گرفتاری
افتاد شاه که [illegible] راقی بکون

فرصتی جستم و بدل گفتم | کای زبا ران گزنده زاری
گفت کای اگر بدان نخشد | طره این مرا الطار زنی
حضرت [illegible] تف الم خاک در گل | مبید هر رشک مشک تاتاری
گر بسنجد حلم او با کوه | خود بود کوه را سبک باری
ای جهان سخن مسیح تو | که چه منسوخ شد جهانداری
داد مولود مصطفی بکرم | عرش ولات را نگونساری
مصحف پاک را نهاد در دی | گر بخلد تو حضرت باری
گو شهش نی اگر دانی | گو نظیرش کدام اگر داری
هر دو بخشند در دو گوهر لیک | این باساعی آن به شواری
قرص مه و شمسه خورشید | درهمی میکنند و دیناری
بود بهر چادر از غم دوران | دست لطف تو بوده معماری
گر معارض شتی [illegible] | با تو مسند [illegible] در خاری
گو با بنیازی تو لاف زنند | همه مشتی از [illegible] بازاری
خود پرستان که با الهه ارباب | الکه از شیوه پرستاری
کعبه نور چون بلالان قبچاقی | عزه گر چون تتار فرخاری
مهر تابنده را به علم [illegible] کنند | جلوه خفاش تا شب تاری
رفت تا آذر از جهان که بود | [illegible] عفاری
در کلوم گره کنند گر بیه | خنده کبکهای کهساری
[illegible] خاقانی | نه نگاهم [illegible] مختاری
هر دو زار [illegible] | گوه بر حال زار [illegible] زاری
علمی [illegible] | کوه [illegible] گفتاری
پیش لقمان [illegible] حکمت | در بشارت رود دکان عطاری
دوستان تو را بود خوان | دشمنان تو را بود خاری
خور چون سر بریده [illegible]

در مرثیه جناب سید الشهداء علیه السلام گوید

الحمد [illegible]

اکنون که [illegible] منصور [illegible] شفق
گفتم محرم است و شود از شوق ملال
با ساغر [illegible] آفتاب
آن روز [illegible] نبی تیره شد [illegible]
طفت جگر [illegible] طفلان [illegible]
شد کار [illegible] بآذر
اف [illegible] نتواند شنید [illegible]
چون شد لب [illegible] نبی [illegible]
سرگشته با نوان حرم [illegible] شاه دین
آمد سوی مقتل [illegible]
[illegible] امنک از [illegible]
منسوخ شد [illegible] نبی
ما را [illegible] نبی [illegible]
اینک [illegible] آل نبی [illegible]
[illegible] روز حشر
گفت [illegible]
چون [illegible] زلف شاه دل [illegible]
[illegible] شهادت [illegible] ایام [illegible]
هم پای [illegible] حرم [illegible]
گشتند [illegible] گریبان [illegible]
کردند [illegible] شاه [illegible]
افلاک [illegible] غم شد کبود [illegible]
عریان تن حسین [illegible]
[illegible] اسان [illegible]

در خون کشید [illegible]
چون ماهی که [illegible]
بر باد [illegible] تشنه لبان [illegible]

وله

وز آب دیده [illegible] کربلا
در کار آن جهان [illegible]

وله

آمد بهار گلشن دین [illegible]
چون دختران [illegible] پیراهن [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
دل شاد [illegible]

وله

از امت نبی [illegible]
دستی که بود در [illegible]
هر کو [illegible] تمام بود [illegible] نبی

وله

[illegible]
از [illegible]
هم [illegible] سلیمان [illegible]
بر چشم [illegible]

وله

رفاق [illegible]
بر امتی که فاطمه [illegible] بود [illegible]
گشتند [illegible] نامود [illegible]

افزای [illegible] انقلابات
با گوشوار [illegible]
جان امید [illegible] روان [illegible]

وله

ماتم [illegible] کربلا [illegible]
گویم [illegible] شهید [illegible]

وله

[illegible] ملک شام
نماند [illegible] کسی از [illegible]
[illegible] روی [illegible]
آمد سوی [illegible] زبان [illegible]

وله

حق نبی چگونه فراموش شد [illegible]
یا رب تو [illegible] کسی [illegible]
ما را [illegible] مکافات [illegible]

وله

پس [illegible] آه [illegible]
[illegible] جگر پاره [illegible]
از خاک [illegible] خون [illegible]
[illegible] سر [illegible]

وله

از خیمه [illegible] آتش [illegible]
[illegible] دشت [illegible] کسی
آن [illegible] شکسته [illegible] جگر

گردید [illegible] حرکت [illegible] مکون
هر ساله [illegible] دفن
سالار کشتگان سر از تن جدا [illegible] حسین
[illegible] کربلا
بانگ رحیل قافله سالار کربلا
از خون [illegible] کربلا
یا رب [illegible] آمد [illegible]
[illegible] شد [illegible] هلاک [illegible]
[illegible] کسی از [illegible]
[illegible] گر [illegible]
گفت [illegible] خون [illegible]
[illegible] نبی
یاد [illegible] نماند کسی [illegible] نبی
در خلق [illegible] نبی [illegible]
گر [illegible] حق [illegible] نبی
[illegible] کسی [illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
عیسی [illegible] راه [illegible]
پوشیده [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
چون [illegible]
آن ناتوان [illegible]
آن [illegible] تشنه [illegible]

گرد بند روی که فیل انکه زخم یافته
چون رشته ان بموکه کربلا فتاد
تا بان به نیزه رفت سر سرور آن شب
مانده بهر طرف نگران چشم اختری
پیچید کشید نوحه [illegible]
این رفته سر به نیزه اعدا احسان [illegible]
این آهوی حرم که تن پاره پاره اش
این سر بریده از ستم زال روزگار
اندک چو تو دل تهی از شکوه رسول
کای بانوی بهشت [illegible]
بگذر بحال زار جوانان هاشمی
آن سینه که مخزن علم رسول بود
با اینچنین [illegible]
عریان چرا است این تن [illegible]

[illegible]

هرکس دلش بماتم آل نبی نسوخت
مرغ دلش باتش حسرت کباب شد
در موقف حساب حسابی جوابا ماند
حالش لب به علم بوتراب با

در مدح خندق کاشان گوید

فریدون نشان جمشید دوران [illegible]
زمان آسمان [illegible]
[illegible]

جواب

[illegible]

میرزا سلمان جد الشان از فارس بعراق آمده و در اصفهان متولد شده نسلا بعد نسل بخدمت طبابت سلاطین صفویه مفتخر بوده و بامر طبابت سرافراز بوده و بعد از آن در اصفهان ساکن و کلانتری اصفهان نزد وی و صحبتش بسیار اتفاق افتاده و خالی از فضیلتی نبوده و صحبت ارباب کمال بسیار مایل و دیوانی در عهد حیات خود ترتیب داده و در سنه تخمینا جیوش از پا در افتاده بخدمت او بود

بوم انجمن سان من که بعنت آن	کس مشت حسی تحفه تو باغ ارم را	با دست تهی آمده ام را که نزد بعد	جز دست تهی تحفه قدر او گر فقرا
قسم کاش با کوی کشد دیگر با			که از آن مرحله همرم حال بکران ستم ها

قصیده

بتو محتاج چنانم که فقیری بدرم	بتو مشتاق چنانم که غریبی بجبار	میشود در سینه زخم مرحم و دران با نمک	میشود در دل شکنم مرحم در این جبار
همه در وصل ندانم که کدام از هجر	همه بر درست ندانم که کدام بخار	من و در عشق صبوری بجه باب حقوق	من و از کوی تو در تخم چه در قرار
با کدا تو از خوا جلیم باشد تنگ			با غلامی تو از خسرو هم آید عار

غیرها

منزل بسی دور و بیمار از شکسته گاه	وا مانده کاروان را مهلتی بکاروان سالارها	منم که روز از ل از تو ابتهال و در این	محبت بدری مهر مادری گذاشت
خوش نغمه بلبلان چمن را له شد از ا	بر شاخ گل نشسته و فریاد میکنند	از کین لعل سیاه کرد که سر ام جنون زند	بادا بحل خون ملتش که خود دارند
شکرانه خواب خوش شب	ناله خوانم صبحدم از حلقه بیرون زند	در آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد	نمیدانم با مبدء چه طبل ایشان میزند
چه شود آنها هر مرغی را مسیلی در آشیان	نمی آید بجز نظر کشود نهای گلزار کش	فریاد که غیرت	از زهر قسمتی از سنگ رام
چه تمتع است ما را از نوای بلبل کش			که بعیوه شود بی ستوان در از افغان

رباعی

رفتی و تو رفت زنده کان از خوش	آمد بری و شد جوان از خوش	در داله که گذشت عمر و خبر سبید	از زور که کو شد از خلاف از خوش

طبرا اسمش محمد ربیع از محرقه اصفهانست و شغلش زرکشی طبع خوشی داشته اما سوداوی مزاجش غالب چنانکه هر سال برای وفات خود تاریخی میگفت سوی سال فوت عاقبت الامر سودا طغیان کرده در سنه خود را بچاه انداخته این اشعار از او نوشته شده

در آن گلشن که ما آن حسرت علم مرغی گرفتارم			که گاهی از شکاف دام چیند اشیانش را

مطلع

بدی راهم بدی یاداش گردن	نه کارم دم آزاده باشد	کسی کافکند دیوار بر پشت	نه دوشش گر افتاده باشی

طوفان اسمش میرزا طوفان اصلش از هزار جریب من اعمال مازندران جوانی غیور و مستغنی الطبع و شگفته خاطر مشهور ملاقات مکرر اتفاق افتاده از صحبت شعر مشعوف و اهل افکار از تیغ زبانش مخوف این چند بیت از اشعار او انتخاب و در این محل ثبت افتاد الحال در نجف اشرف مجاور و بسیم در النجا وفات یافته است

قصیده

آید بجلوه پیش من کرد آفتاب	این جلوه میکند که کند مرد آفتاب	او را مثال نصد ره اعجاز آسمان	او را بفرق سایه از سر آفتاب
هست باخت طلا قصر بلند نور آفتاب	افتاب آسمان و آسمان آفتاب	تا شبنم با یک گوی آنوری آزمانده	چهره های بغیر بلبله چشم ها محراب
شد بهاری چنانکه در گلزار	لاله سیلاب ... گل بخرد	شد گلشن ... لاله سیاه خرد	بوستان ... نمیدید مخزن دار

در خلوت هنر سوزم از این غم که بر دیت

غزل

یوسف بکمال یار من نیست	یعقوب بکمال زار من نیست	گفتی مکن آه شمار دردم	حسرت همه رخنه دیوار در بجا
شود تخودکه در آن کمل تو نیست	در سینه ام که رحم جو از در دل تو نیست	زرتم نیست که از خاکم انتها داد	درد اله با خلق زمن نیست
شد از ناله سیدان دل غم زده ام عاشق			افتاده در ای تو بد ازان زیست
			که از بانگ جرس بهتر از این کاروان

دل گرفت از من شکست حد از بار	دل دیگر که زمن کرد و در بچم گچشد	غمش بکسل بکدل کشید از تجلی دگر	که من در خود نمی بینم که یک دل دیگر

قصیده

گویم که مشکل است مرا عیب تو نرسد			با ورنمیکنی ز من این تو مشکل دگر
اگر تو پشت از خاکم ..... از روی ترحم تو	غلط تو آسمان بند پشت بر ملامی تو داشتم	چنین گرگین نشعم تو بجانی آرمی جانانم	نه من خواهم شد از یاد تو چراغ جهان لادم
عقده مشکل من نیست بغیر از دل گر	تا دم حوران شود جبل آتش شوم مشکل بی	شدم بر دیوار از قدم شد و پا بی	عمر بری و آرزوی جوانی
پس از تو مقام چو دعا تا گنجم گم شد از بی	نیابد از تو جای بنابد از رحم جابر	ماهی تو ماه و الفت از روی تو ماهی	شاهی تو شاه و کاکل جبری افراز شاهی

رباعی

ای زنو آتش عشقت بعلم تو بر لب	وی سوز تو در جانم اندوه امروز	گفتی که بگوچه روز بر مردم خون	قربان سر کوی تو امروز و امروز

تجلی اسم شریفش آقا محمد از اهل اصفهان خلد نشان است و صاحب صفات حمیده و خصال پسندیده و تبار تخلص از دقایق عشق آگاه و در اشعار عاشقانه اش بدین معنی گواه است دوستی علام و بجای ثابت قدم و از علوم رسمیه بهره ور و در فن نظم سر دفتر جهان گوی سخن و با جمال فقر در کمال استغنا و اکثر اوقات مایل بانزوا و در زاویه استغنا دست بیخ ضالی معاش میکند زنده و چنانکه محبت دوستان از دل او بیرون نمیرفت می دانند اگر از کسی رنجی بهم میرساند رفع ادهم خاطر از آن کلام نمود و در بزم فقیر بوفور شعار در مکلفین تشید و صحبت متین دلپسند ایشان سالهاست که شاعری را بدایره نظم نهاده و شعر بسیاری گفته و اگر کسی دخل و تصرفی در لولوکان حقا در کلام فصاحت نظم ایشان میکرد نظر نمود و در شاعری قبول نکرده باعث رنجش میشد و شعر تو لسرائی در رباعی گو را مایل بود و در قصیده اهتمامت داشته و در غزل قصیده اشعار عاشقانه بسیار دارد این چند بیت از دیوان اشعار ایشان انتخاب و ثبت افتاد و در سنه در صفاهان فوت

من القصاید

تا چو عشقم نکهت مایه سودم و فا	تا که شود مشتری تا به دهد در بها	ما و دل استمند هر دو فقیر و غریب	تا که شود مهربان تا که شود آشنا
عذر جفا کارت مرد و فا دارم	از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا	تیغ فلک تو بکلان تن نتان در کمان	زان طره فهم دلامان بن طره غم الا مرحب
ای که ز زلف نکهت ره هم و اشغته شد	حال من خسته کار دل مبتلا	قصه دل میکنم مجلسیان را خبر	ساغر غم میکشم باده کشان را صلا

ورد

آتم که از برای دل خانمان خراب	نبوم بسی گناه ترسیم از عذاب	طاوس وار میکشم از دل باغ خند	با یا مرسیاه زرگ از زر عراب
دایم خلیر ده ام و تدر بند بوده ام	وین طرفه تر که هیچ ندارم مرا حجاب	راهی که کم کسند بد و صد دیده تو بخشند	من چشم بسته میروم الکه با بن سیاب

کی واشتم نگاهی که تری دیدم دوست — دامان عصمتی که مرا بود از شباب — گوش گران ز تیری و صبرم ز [illegible] — چندانکه گوش می‌کنم [illegible]

آبم ز دیده رفت و بر سو نگاه من — در جستجوی اینکه کشد [illegible]

و له

بازده وقت صبح بیمار کنار بام — تا یار زلف گشته [illegible]

دلداده است [illegible] — پالش گل فروش شده در کار [illegible] — رنگین کلاهست نیامد چو ران چمن — تا گشته خون کسی از [illegible]

ای یار سر جوان که [illegible] عاشقان — یک شب بی خلاصی ایشان [illegible] — برد امن تو تازه کلم دست [illegible] — مانند خار من بودم [illegible]

تا مبتلای محنت عشق تو ام [illegible] — کو نه نگر ز سر من [illegible] — با مال چو یار شدم در [illegible] عشق — برد امن فلک [illegible]

نیک از موده ام بلکرم [illegible] — شمشیر چو تو [illegible] — غیر تو را مدعی اگر گفتم [illegible] — این بود حاصلم که کرم [illegible]

و له

ایم غم دل کسی چو تو داد [illegible] — داد و زکاه که گوش [illegible] — نشین کنون [illegible] انجمن [illegible] — سروی که جای خود [illegible]

محروم کسی ملامت دلدادگان عشق — میدانستم که دل [illegible] — آن نوش لب [illegible] — [illegible] که بوسه [illegible]

ای نیک اختری [illegible] — کامی که روز کار تو [illegible] — غیر تو را مدعی اگر گفتم [illegible] — این بود حاصلم که کرم [illegible]

این سال [illegible] — [illegible] — اندیشه زین [illegible] — [illegible]

و له

کسی که داد [illegible] فرهاد — خوش [illegible]

مخور فریب [illegible] — که بهر قصه [illegible] — [illegible] — با این [illegible]

گرفتم اینکه [illegible] — شود [illegible] — [illegible] — [illegible]

نقشهای پراکنده قدم [illegible] — که کم شد [illegible] — [illegible] — [illegible]

صبح روز قیامت [illegible] — اساس جور فلک چون [illegible] — مباد [illegible] — مبادخانه [illegible]

هوای گنج سلیمان [illegible] — [illegible] — اگر چه [illegible] — [illegible]

چو جغد دشمن [illegible] — [illegible]

از [illegible] — در چمن گل [illegible] — در مقام [illegible] — شادم [illegible]

و له

از [illegible] — [illegible]

فرو شده [illegible] — کو هار آمد [illegible] — [illegible] — زره در [illegible]

[illegible] — [illegible] — نشسته [illegible] — بسی شوخ [illegible]

[illegible] شب [illegible] — [illegible] — همه حیرت [illegible] — همه عبرت [illegible]

[illegible]

بیا از فطرت سخنهای [illegible] — که جوهر شناسان [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — بخشد اگر حاصل [illegible] — [illegible]

و له

ای [illegible] — [illegible]

[illegible] — پیشوای هر دو عالم [illegible] — مصطفی و مرتضی [illegible] — [illegible]

[illegible]

و له

[illegible] — گردم اگر [illegible] — در کار [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — چندان [illegible]

بی اختیار [illegible] — [illegible] — با عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] — یاران [illegible] — [illegible] — [illegible]

بیمار عشقم و من خسته [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

دویم امام حق حسن بن علی [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — این [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

و له

چون [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

بچشم دیگران در صید مرغان نظر بکشت
نکشید آنقدر ریق تنگ عطشان مانده را
در سیر چمن که نوم جنباد آشیان را
ای مراد ریا ز رحمت خارها
نیکوم تنگ صید مرغ ریخت ز اول
عندلیبان همه در نغمه و ما لم بوده
همچو نوای نی ز نال غم ببرد که بارها
گشتیم روان از ناله دل سوی قراب
ای با همه سوز دل تحمل عیب است
ترسم ز عادتی که بلا بجفائی گشت
از لب عهد دو سبب عهد طلب
یا رب بکرش ملاقات کان نگار
حوالف رشک تیم ليكن از فوارش غم

[illegible]

خدمت کنمی و فا کنت هی
خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم
سنگ رقیب میکشم او چون کشم
آرزوی او مرا اگر زد ز جا روری
از باده لعلت که نصیب دگری
ناکم فتاده هر دو جهان نام و نشانم
خوش آنکه کنج قفس گر در دام باشی
شی ندارم به آرزو زمین ای نگاری خوش
نمیکوم فراموش مکن گاهی بیاد آور
پیاله میکشم و اینقدر که گرد دشت
این یادداد جان آن خورسندی دل
نشیمنی که دل نخی فرو در گرد دلبت
تماشای ملطافت تا راج کلها بطرف غوغای
فرصتی کو کنم فکر زر سنساری دل
نیستم که مرغان لشنو بند از ناله ارام
خورشید اگر گم نشود از عرصه گیتی
شاید که بریش نیش از کوی تو باشیم
بل دیر مانت شد از ذوق دشمن
دل با ز تعهد این عهد شکل دوارم
از یک دو سنگ جور که بر بال ما خوفی
خوش دارم از آزادی زنعم اندوه ربی اما
کسی لطاح اطریی ندیده نه علند
صبا بوی کجا آورد از گلزار رو میخواهم
فدای رها چراز از قفس و خون بخش ایام

تا از نظرت که ادام افکند
رحمت حق ملک بام تو آواره چه کنم
در دلم جا کرده ام عشقم هوس تو
اضطراب دل باشی از خوار عیلی ارزد کنید
خون جاری قسمت خرمن جاری تو
الکاش با بدراه وحشت منوی کجو

وله

خوش صیاد الهان آنکه که دارم روز کاری
اسیر برانکه صیدانی نخواهی فرصت از باد کش
با این کشته ای با لمحه توه بر گردش
هر کسی سرو کار بیت بنهان کش

وله

حیف از گلهای رنگین وای مرغان باغ

قفس را شک علیسا بقدر مرغ گرفتارم
سن دست تو گرم طلب مرادم
هر جا که دل از کار رود خشم بر آیم
هر وقت که زد کوشه آن بام گذشتم
دل که از عهد تو بایشت کم دوارم
سید اشتی از گوشه بامت بر پدر بام
جانی که در آن خنده کند خانه نشانم
یک گلشن قفس و دام و اشیانه بوسم
که رخ از رشک تو تجلید نیارد در گلشن
ترسم که نشان ساند کسی از طالب بینم

نرنگ گر که از رکن هی
ندارم خود و بال افتی گلشن خونابی
کو جفا کیشی که با حسرت کشان باید
چون رسد باد خزان گلستان گل
از لطف کاکل جانان نرسانید
یکباره نشد گشت م از خواب بر آمد

وله

خوش امرغی که در کنج قفس یاد میکن
نبودی رشک گرد داغ رسانکوان ران
که نامه من مسکین بدلستانی
پو کنهم چه برد تا لغو شد هیچ

وله

بکوی علیسا ام جان کشتگان

خوش آنکسی که بخود در از عشق جهان میکردم
اگر نه ما کام نری نفت از زود ره عشق
در راه محبت مکان خارم نرا
شاید که شی با بوی در کت ببند
هیچ آگاهی که در لب دام دو خون
کفتی که من مهر تو نیکانه ندانند
بجان در وداع که دانسته دل
زکارم اده بری از نوای برون لب
رخت از سر کوی یار بستم
نتوان که گذشت تا صبح از رخ تو زکر

مانده شد بم وا و غلاوند
که باشد در هم صیاد وحقیم سازم
از تو ناز آموز دو نگاه در کار شتیم
آشیان م رو گل هر دو یکی بود
ای، بد صبا زنجار م اثری
در مدت عمرم که شب نحی نجو
بگر خنده نمیداشت که برون نرگس
چنان خبر رسد نشنید که بیدار شد از لوحش
تخلوکی نه خسرو که گفتی حال فرهاد
که ره بیابم بدارد کبوتر خوش
حرف وفا بر زبان حلقه زنان خوش
هزار بار بر بیدم ز کوشه باش
که ای نوی جان می آید از خاک
آخر عمر من دادل بیماری دل
چو واقف شدم از گفته امتحقن ارزم
چون بخود علیام رشک کی رسیدم
ابوای مرغی که گر زده بنیاد بسیم
هم صبح بر آن کوچه دمیدم شب گذشتم
از تو همیچو رم و ناگر زخمان بستیم
بیکار زنی م از تو بیگانه ندانم
بیدار ای بیداد گر مسیرم
شراب کهنه میخواهم که خشکار دو بستیم
دست دل ناتوان بدستم
نیکی که در غم خود رنو شیر ندارم

نیست هم عالم درد ما طالع

جو پای گلستانم وز انطالع گراه
با حسرت دهقان جوان دیده کنم
شاهد و صبوم صبوم میس گر کشم زنها
چاره کار خود از رشک قربان تو آید
همه روی زمین را در غمت اگر بر تو شوم
دل از کف دادگان مرکان بر ترش
دلش بحر وجون خود خو گیشی
گسش محرم نه از شرم الهی
بیا عاشق ز نام بر محبت
سر در پیش میسکر بنجون مسم شبها
قرب رقیب با سستی عهد با تو
واقف نگشته تو آم از بیوفائی تو
آواره شد در انکو دشمن تا کنون تو
فغان سر میکنم در عشق امید
تو بادشه خوبان در خوبیاد رنهانی
بنشین که بر افروزیم از باده آه دل
چو ادر پای بار بدست هر مکانه پا بستی
گرم که بان شوخ گرم سرای
هر کسی انسان گل کاو سر کشد از تل
نباران جه حاصلم اندوه دو زعنان بر
نو بدرمان کس از بار بخلم دردی
فلک در فکر آزارم چنین ناسپاسم
آن برگمن که خاش باده فروش
گردون که کی شادی کنند که گمان

ترسم که سراز رفانه صیاد ملامم
در موسم گل گر چه بگلزار نبودیم
که بدست آورم و بکنم بکفرانم
چاره در درد فراق تو بجهان نبودم

وله

مسلمانی ز چشم کافرش پنهان
همان دلست ستم ز خوخو بش پنهان
نگار عاشقان پر پا بوش پنهان
ز رحم در دل کین پرورش پنهان
من از زور در نبیند معنی فهم ستاران
خصمی آسمان چه سند ناز بارگاه تو
تا روز مرگ یعنی روز جدائی تو

وله

که بر کوشت خوش آمدان ترانه
ما سر لطف فرمان تا حکم چیز با نه
نا مقصود افروزند کسند منی
سر رنعی که زنجم بیچاره بابی کسنی
با این همه حسرت غنچه بر آید خامی
آن خار من که مرغ چو بد از دو تنهای
چنان کار زهم تان تو تفسر کنم
در تنه از زر در آن که عاقل تنهی

غزلیات

میکنند بر سر روی در ایام فروش
از محنت و بیا مانند از دو باب

بر دل دستی بدولت دیگر
قاصد آورد و ز حسته بکوی بارم
راه شکر ز نیش شعده روش تو
آن سپوفا طبیب علاجم نمیکند

وله

چو گل پیراهن ار نبود دل جاک
شکسته طره و برگشته مرگان
دل خلقی زخوبی پای کشش
جفا چو یار دو یاران نیکو یار ماحقان گان
صبح عید و صبوحی بکجا و یاران
از مروت و رسوائی کالم نمکه زنی
تا رگ را که اجل زیر قدم میسرد

وله

تا آنکه با شد انجوز سجد
گلگشت چمن و گلکس نظر از رحمت اما
امید ستوام خوشنود و زندگیم مقصود
شادم نگاهی زتو در روز جنابت
خوش کشته که ذوق نگارم زلف از دل تو
زنم جسم و جان در خیال جدائی
نگاه ذا الصبا و یکی گذار دو آر
در بن گلشن که باشد هر گلچین

غزلیات

حرف کس نخواهدم رفت از هر کس
بس گل که بفصل نوبهار در باغ

سر و امن داد خواه دارم
ور سر رسد ز تیغ تو دو بکودر کارم
وادی عشق تو را ادعی کام
تو مبدایم تنم که علاج دگر کنم
غنیمت اده سبزی گر سبزه کوم
قبائی دلربائی در برش بین
هر سمت کردگان لشکرش بین
دل اندر دست یار دلبرش بین
دل ما را کمی آرد بدست این بار بیرون تن
کمال رحمت حق برکنار بین
سوز کاری خاک بر سر تو شوم در کوی تو
تاج کاوس چه بود و کمر کیخسرو
تا به کنم در آنذل تا جا کنم در آن کوی
سلطان تو نام خاصان بخواه
مشکل که بجنبد گلچین تماشا
رفتی و نخواهم بود از رنگ ماندنی
زین پیش نخواهند نوشت انگه بهندی
هزار بار گرم لستی در بالاوی
مرا با کمت از دل آشنائی
سر پاری تو نام چه ضرر باز داری
دریغ از حسرت خان و خرمان تماشا
نمیدانم گرانی دیدم که جهان نبوی
هوش رفت جان آمدی افسوس
از خاک بر آورد و فرود بخاک

چون شاخ شکوفه رفته در زر ده تنم — چون گل نمود ... یک پیرهنم — روزی که سیاه چار ... — زنهار مگو شد ... که منم

ای ساقی گلچهره زیبای همه — السرو نگهی قامت رعنای همه — بر کن قدحی که ... خواهی دیدن — خالی مکن از این ... همه

اسباب زمان که خود پرستند همه — دایم ز پی غرور مستند همه — تا کی ... ایشان ... — روز آید و ... همه

عنایت اسم شریفش میرزا عنایت الله از نجبا و امرا و اعیان دار السلطنه اصفهان خلف الصدق میرزا محمد ابراهیم قاضی اصفهان صاحب اخلاق حسنه و صفات مستحسنه بصفت حسن خلق موصوف و بشیوه سخاوت و کرم معروف است اما ... از ... گریبانش ... در سلک کتاب ... سلاطین جلوه داده و اکنون ... مشغول است و فیما بین جناب ایشان و ... کمال اختصاص ... و ... آفتاب محبت که در ... دل ... پرتو افکن ... کاهی بگفتن شعر میل ... ملیح ... دارد

بلبل چگونه رسد ... در این گلشن — زکوتهی ... — دلا بهر چه خواهی ز راهی بر آید — مرا آهی از دل الهی بر آید

گفتم بحسرت از دل ... — گفتا که ... چون ... — ... در کوی ... — ... روز ...

دلتنگ من ناامید از یار تنها — یاد آمدم از عهد و وفا ... — تا رو ز ... گرده ... — کوش تو نشنید یارب ...

وفا اسمش محمد علی از مردم ... طهرانست و در ایام نادرشاه بهندوستان رفته اشعار او بنظر رسیده ... این ... از ... است

کابین ... دو روزگار است — مهر ... آسمان ... — آن چون کوه گران ... — وین چون سیل ... آ...

... فارغ از ... زمان ... — که ... نشیند ... — ... دل عشق ... — که در ... ملک ... ام

عذری اسم شریفش ... از ... و ... طبعش شگفته و دو ... این ... از ...

سر کو ... که باشد ... — ستم باشد که ... — بخلوت ... — ... جات ...

بر در او ... — شاد ... — خوش ... — ... باید ...

نشد ... ما را — ... حسرت ... — ... از ... — بار ... ما را

شاد ساز ... — بر سر ... از دل ... — دامان ... — بود ... ما را

شد باعث دشمنی ... — لطفی ... باد ... — بیسه ... — امروز ... ما تنها

... دل ... سینه ... — در سینه ... لطف ... — ... خلق ... — ... نگذاشت

مرغ چمن که ... — فریاد ... صبا ... — من ... — ... بکذرد

... — یاد ... — ... چون ... — ... ز ...

چه خواهم ... — نخست ... — ... — ...

تمید ... که چون ... — نگردد ... دولت ... — چه باشد ... — ... که ...

... عاشقان ... دادار ...

شد سر عاشقان ... — تا که سر کدام ... — امشب ... که ... — از من ... جستجوی

از حسرت ... — ماهی که کشته ... — لبت ... — سخن گفتی ... زبان ...

رباعیات

تا ... حدیثی ... — از کوی تو ... — در ره ... — فریاد که ... در آن ...

از کوی تو ... — رنگ زردی ... — سید ... که ... — دردی دارد ... رنگ ...

این ... — ... الله ... — تو دولت ... — ... دم ...

... دل ... علینا الله — ... جان ... — جانبیست بر کوی ... — اسان آید ... زرد

زان ... عاشق ... زرد — ور ... جان ... زرد — تا دل ... — تا جان زرد ...

از دل ... — شد فصل بهار ... — آنان که ... — انگشت ... شد

افسوس که شد ... — امروز ... — با جامه ... گذشت — چون سرو که ... بهشت

دهقان ... — روزش ... — القصه روزگار ... — روزی ... میگذرد

اول ... میگذرد

... اسمش محمد ... خلف ... نقاش باشی است و ... در فن نقاشی ثانی مانی بوده ... سلاطین صفویه ... اسلام ... مشغول خدمات سلطانی ... اصفهان ... در عهد ... سلطنت نادرشاهی نقاش باشی ... ضعف ... بهم رسانیده ... عالم ... صوری و معنوی ... در فن تصویر یگانه آفاق ... و ... خوش ... بهم رسانیده ... میکرد چون ... شد از ... است القطعه

شنیدم ... دل آزاده — لطف ... حال ... — که ... — ... سیاه

نه ... دل ... — نه ... — نه ... — نه ...

بگفتش ... — دو ... — نداری ... — دو روز ...

از ... چاره ... چشم — همی گفت ... چشم — در چشم ... — کرا ... را

دلم کان ... خواهم ... — گرانی ... — عمی ... — کرا ... را

غالب اسم شریفش میرزا محمد حسن از سادات ... دار السلطنه اصفهان ... سلاطین صفویه ... در اول ... بهندوستان رفته در ولایت ... نواب سرفراز خان ... در دولت ... غالب خان ... سال ... مشغول ...

نموده در اواسط دولت نادری از هندوستان مراجعت و در ایران سیاحت بجا آورده فقیر را با ایشان کمال دوستی و وداد و طبعش در کمال اخلاق
یگانه آفاق بود، با اهل کمال دوستی داشت و بصحبت شعرا بسیار مایل بود گاهی بجهت طبع آزمایی شعر شگفته انشا نموده این چند بیت از ایشان بیادگار نوشته

طپیش دل بکه اظهار کند طلم را / در نگس نیست که گوید سخن ما را
اگر نه زردی بعدم اصف حسرت / عرق خجلت بسر نامه اعمال مرا
افسرده و دل گشته ز بس عالم در شهر / دیوانه برای ره و طفلان را محض
بلبل از گل نکشد آنچه کشیدم ز تو گل / گل ما بلبل خندد آنچه تو با ما کردی

عزت — اسمش میرزا محمد جعفر از نجبای اصفهانست کلامش خوب و طبعش در کمال سلاست است و دایم بخدمت والد خود مشغول تحصیل مراتب علمی

افسوس که با تو نبود گشتن / صبا و نسیم و لخت گلها قفس ما
خواندی ز نور بهر دوست در ازل / کوی با آسمان دردی بر آن ما
برای خاطر بیگانه با ما / خطا نمی اگر کشتی آشنا را
گلگلین رفوش فلک بوده دریم / جور بتان بوده ایشان میکشد مرا
شنیده ام که تو غم را کسی گمان گفت / چگونه گفت کسی را که باز نتوان گفت
دم ز کوتهی روز وصال که بود / که قصه شب هجران بروز هجران گفت
چشمه نوش تو را نخیزد بیاد نشناسد / در شناسد چو لب تشنه ما نشناسد
گلبنی با گلستان و بهار رسید / کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند
مرا رها کند اما کاش از قفس صیاد / که سرو و گل در حسرت تو می دارم
فراق صبر و سکون دارد و دل داغ آرام / هنوز گل چمن بود کار چمن رفتم
بدیده آن حسن نور فهم از تو / کو من نه طاقت این و نه تاب آرام
هجوم شد که نشد هر شکرین بی / ابگل چو غنچه که شد در چمن برگ
فریاد و بلبلان قفس را شنیده / دیگر بلطف جواب بیم خجالتی

رباعی
ای آنکه بدیدن جمال تو خوشم / یکبار نشد دل از وصال تو خوشم
کرم که بنا خوشم از اندر آمد / این راحه گیتی که با خیال تو خوشم

فدائی — اسمش حاجی محمد از اهل کرمانست مجملش اتفاق نیفتاده گویند بانشای اشعار چی و بهر ابیات مایلست اشعارش بنظر نرسیده این مطلع از اوست
یکسال بود اگر رسدم سر او فتاب / با نه بدم ز پا گلهی ز سر او فتاب

فرخ — اسمش میرزا حبیب الله خلف مرحوم میرزا ربیع طهرانیست و خود در اصفهان متولد و نشو و نما در آنجا کسب کمالات و تحصیل مراتب
علمی نموده و شوق شعر هم دارد خوب جوهری دارد و فقیر محبوب القلوب و فقیر را با او کمال انس بود این چند بیت از ایشان نوشته شد

شنیدی و روز وشب فریاد ما / زهید او دوند آدی داد ما را
بمهری مهوشان بدانم / تا شد کدام کوکب آمد
جا شد مهربان آگاه دما / ز بیمهری گردون میطید دل
وفادار لیت گرعاشق گذاری / دعا و اندی و فا دار از مردم
لب خط سبزه زاران مفتند / نشد طی کشیدن مفته
چرا حرت برم سالان چرا نم / تو را یاری بیاران مفته

رباعیات
یاران باهم چو عیش بنیاد کنید / در صحبت هم خاطر خود شاد کنید
شکرانه عیش وقت دنیا کاهی / از حسرت و ناکامی ما یاد کنید
آه از شب تیره غم اندوه فراق / فریاد ز روز تار جانسوز فراق
رحمی رحمی که هیچ از این نفس مگو / تاب شب هجر و طاقت روز فراق

مسرور — اسمش شاه غیث و محمد خان که عم مؤلف است از اعاظم خوانین سلسله بیگدلو و در عهد شاه طهماسب ثانی صفوی بسفارت قیصر روم

مامور و حکومت کرمان و آذربایجان نموده و در سنه در زمانی که نادر شاه طهماسب را از سلطنت خلع نموده در حکومت خطه لار و رودبار مشغول بوده
شهید و هم در آن سال قاتلین خود را بجزا نموده و حضرتش در اصفهان تحصیل کمالات نموده و شوق بسیار بنظم داشت از ایشان بمیرزا و اسیرا
خوب میفهمید اما چون در آن زمان طریقه فضلی متقدمین معمول بود شعر بسیار از ایشان بنظر نرسید این چند بیت از ایشان است بیت

عاشق کی نشستن بر بزم تو از کجا / سر روی ما بجان که سپید شد درخور
زبان شیشه لب تنگ بشما نمود خود / که لوح سینه فرنا نقش شرین را
خوشم که با چنین لب تنگ آمد / که احتیاج ندارد سر مغیلان نیست
کفنی که داغ مرد گری را نه بر سینی / غیر از تو علم بهر تپش دل کرد
کر به سرما لعلهای کسی می آیدم / از زبان هر که حرف آشنایی سر زند

سید — اسمش میر سید علی از سادات رفیع الدرجات حسینی دار السلطنه اصفهان فطرتش اصیل و وزان طبعی از کودکی با بدایره نظم
شتافته و بعد از آنکه سلسله نظم که به تقریبات ناملایم متأخرین در کمال اختلال بود سعی تمام و جهد ما لا کلام در اساس شاعری متأخرین بالا ازدم
فرو ریخته و بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را که پیرو دلند تمام عیار کلام قدما را رواج داده و با فقیر در نهایت خصوصیت روز ها و شب
نموده و شبها بروز آورده الحق موزونیتش مضمون سلیقه بسیار خوشی داشت و در سنه سرای جاودانی نقل نمود بعد از وفات آن سید مرحوم رفقا
صهبا و مائلقه دیوانی را جمع را او مرتب ساخت که منتخب آن در این سفینه ثبت افتاد انشاالله جناب احدیت او را رحمت کناد ابیات

ای پادشاه حسن تو را چاکر آفتاب / داری دو رخ که پیش مه و دیگر آفتاب
خط کشیده دایره عنبرین نما / خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب
بر لب سلسلون تو بر ای مرد برکت / آمد فرود از سر آن خاکستر آفتاب
بر حرف اندرین شود خطا که در دهان / در شک ماه غوطه و در عرق آفتاب
نهفته است زلف رخت را کاج / آورده حبای بچه بزیر بر آفتاب
گلها تمام خوار و لولو تو اعذار گل / خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب
شها منم زخسته در رخ بیده انداز / ای از غم تو جوان مرد و آفتاب

وله
با کشایش این عقده ما که مرا است / بهم کشیم ز بزای چه و شمار انگشت
که وا نمی شود از صد یک گرم باشد / هزار دسته بدست حمید برار انگشت
لذت لذت بیستان از درش هرچند / ز شوق شیر مکد طفل شیر خوار انگشت
گذشت ماه صیام آن عقده هم چو گرانی / برعشه در کف آتش از خمار انگشت
اشاره است بی ناوکش تیر کی افتد / بهلال عید از این تیلگون حصار انگشت

وله
کاه و سیاه زلس قلعه در رخ جوانند / با کنم مرغ چمن که هم یک بلبل
شد دار رد و سرش بیجه کردان شفق / صبح و شام آنچه بیا بیخ الله ضد
سر کوی تو بهشت است که نیابند از او / عاشقان چاشنی صحبت معشوق از آن
نه بهشتی که برای دل زاهد انجا / حیا از شیر روان باشد و جو از عسل
عقل و هوشم بوده اهل طمع از او که / دایم از دارو به کار بیهای جرح صیه

وله
خانه عیش از نشاط وصل او در از سرور / کلبه از ملال حرا و تب هجران
بهمنشین شبانه در رونیا هم چو شمع / خند دو کرید بار شد و آن هم چو شمع
قاه قاه خنده کبک دری دوران / ما های گریه حینای ی در انجمن
بر بود سنگ جهان قیمتش هوا دیگر / خار این اهو دشت سراب گلشن و چمن
هر کی شمع ولایت آتش فروز شد / تبکده مسجد طالب کعبه سنگین
چون شود با خصم سرگرم جدل کو او / از عمود و نیزه آن بهلوان صف شکن

آن یار چون کار زر زرد ... نیکی — وین یار چو بستان که بود در ... گلشن

ترجیع

چون ابر همی زد در بهاران — زان صبحدم سرشک باران — کان یار سفر گزیده ناگاه — در دیده سرشک همچو باران

از خانه بر آمد و وداعم — در پیش رهش چو بیقراران — او نیز ز راه و رسم و یاری — شد جانب ... چو یاران

سلمش در بر کشید و گفتا — از مهر چو مرحمت گذاران — الجمله چه گر که حسرت تو — نتوان گفتن یک از هزاران

صد آرزو دیت بدل زو حلم — ماندار ز سستم سست شعاران — خوش باش که آنکه می‌رسند — او یاران را او وصل یاران

باز هم تو آرد و نشستم — — — با هم من و تو چو کامکاران

ور

من ماندهٔ پای هیچ کنک — او دور ز من بهر رو فرسنک — با هم من و او دو مرغ بودیم — هم نغمه و هم نوا هم آهنک

غافل ز من او گرفت پرواز — زانسان که ز روی عاشقان رنگ — ماندم من و دل درو شکسته — در گوشه آشیانه دلتنک

وان یار ان راه شیشهٔ صبر — نا آمده از فراق بر سنگ — عالم بکشند و باز گویند — گای ماندهٔ بدام هجر دلتنگ

صبری صبری که وصلش آخر — زاینه خاطرت برد زنگ — صبر است علاج هجر دانم — اما چکنم نمی‌توانم

غزلیات

مخوان زدیرم بکعبه زاهد که کرده ام ... — ... — غزل کس ... گوید ... — ... چون گل ...

مکن ای گل جفا با بلبل خود ... — رو دو ... — ... — که از دستی ... کرم ... عنان را

در این فصل گلم مشتاق ... — ... — درو صحرا و ... — آن ... ز گلبن ... را

کاش بیرون خندد از سینه ... — گشت نالیدن ... — از عشق گلبنی است ... — ...

خدا را بهر حرف آن ... — اگر ... — نخواهم رفت ... — و روزی ...

وله

ترا فلک ... اما مهربان نگذاشت — چراغ کلبه ... اسمان نگذاشت — چه لذتی ... خوش ... گلشن دید — که سنگ خزان ... آشیان نگذاشت

فصل گل شد ... — با پر و بال ... قفس افتاده است — ترا که ... — بکام ... نگذاشت

بگوی یار مرا ... افتاده است — فتاده ... افتاده است — بوم ... — چشم ... روز کار نگذاشت

عشقم گلچین این چمن ... — روزی که ... بهار نگذاشت — ... — در دولت کس ... نگذاشت

مشتاق ترا گرفت ... — بلبل گل ... نگذاشت — ... — که در ...

مرغی ... پرش نی — صد باغ ... خزان رفت — از رفتن ... — تنها ماندیم و کاروان رفت

کس راه ... بسته اما — بیرون ز قفس ... رفت — ... — از آن ...

...

کن وصلت رقیب ... — فغان ز جنس ... — گل از ... نماند در گلستان — دلم ز خاک ... غربت ...

... — ... — ... — ...

ساد صبحدم بلبل سحر خوان گفت — ... — ... — ...

گاهی ... — ... — ... — ...

وله

تا ز گل نام ... — کار ... — ... — که ...

گشاید ... — ... — خاک ... — ...

سر کوی او ... — چه عجب ... — ... — که ...

خسته ... — رحم مرغ شکسته بال ندارد — غنی ... — گدای کوی مغان کیمیا گری ...

دلم ... — تو ... که صید ... — ... — که صید ...

از خیل اسیران ... — روزی ... — من ... — ...

بر سر سلطنت ... — ... — تو که ... — ...

گر نه ... گل یاد میکند — بلبل ... یاد میکند — ... از عشق ... — ... فراموش ...

مخور ... شهیدان کوی ... — که دوستان حقیقی ... — دل ... — که در ...

چون ساغری ... کرد — دل ... کرد — ... — هشیار ... کرد

در میکده ... — — — ... کرد

وله

... قفس — ... قفس — ... — ... قفس

بس ... — غافل ... — ... — همچون ...

خود ... — ... — ... — ...

... — دوستان ... — گفتم از عشق ... — تیره ...

... — فریاد ... — من ... — ...

... — چنان ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — بخت ... — خوش ... — من ...

...

84

چشمها از تو سرای ابر رحمت | لبها ان کیا ... من ... [illegible]
ای میوه امید فردای خوارانش | یا ... کوته ما را ... [illegible]
[illegible] | بسر کم ... در گوشه ... [illegible]
چلدار دیده خونم ... | گر غاری دگر در ... شکسته

تو ... [illegible] | زکه ... [illegible]
رو به ... زدم | خود ... خونهای خویشتن
... [illegible] | که ... [illegible]
تخلیست ... و ... | شاخیست ... [illegible]

ای ... [illegible] | ... [illegible]
غنچه ... [illegible] | سخن ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

بانقلاب زمان احوالش ... [illegible] ... در سنه ... عالم فانی ... [illegible]
حسن و عشق هر شهر داستانی هست | حدیث لیلی و مجنون ... | ... | که از برای مکافات ...
شبها ... [illegible] | در ... ام چو شمع ... [illegible]

ای ... خلف مولانا محمد ... [illegible] ... در اصفهان متولد ... [illegible] ... شاه عباس ... [illegible]
در ولایت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible]
با حکم قضا ستیزه نتوان ... | با دولت ... | تدبیر ... علاج ... | آهن با موم ... نتوان

[illegible]

نه من به بند تو خواهم که گر رهی | نه خواهم ام روش بنده پروری و نه | بس لطف بامدادی بالای روی تو زن | نه خسم آتش دی ترسم در این
گر خوانیم بکویت باور نداری ام | آن دل که جدا از تو غم این یکی ... | از این فزون نتوانی بمن جفا و ستم | تو آن نه که جفا تو توانا دگری
کز افغان و زاری دلم ... | تا زنده ام نه بندم ... فغان ... | علاج درد دل من توانی و نکنی | فغان که چاره آن هر دو داری
مجدار تو بلا ... در چاره ... | کسی بجز تو نداند تو دانی و نکنی | خط دمیده بروی گل تو ... | بنفشه از گل و سنبل برار عنوان داری
سخن بگو که کنی کام عالمی شیرین | از این شکر که بلعل شکرفشان داری | جا با جدا ... تا ... | ... جان ... زخم جدا

رباعیات

شادی که دولت شادی ... | آگاه از این نه که غم هم با او است | گفتی که غم جهان ندارد دل ... | داری دل ... که جهان غم با او
الکاش زمانه کار سازم گردد | یارم بیکی از این دو یارم گردد | یا کار مرا فرح دیگر سازد | یا چاره زخمهای کارم گردد

نبات اسم شریفش نواب محمد میرزا خلف میرزا سید ... نواده سلطان العلمائی خلیفه سلطان و والد ماجدش بشرف مصاهرت ... منصب صدارت
شاه سلطان حسین ... خود نیز بمصاهرت خالوی خود شاه طهماسب ... صاحب ذهن ... مدرک ... بسیار مجمع دولت و ... علم و کوهر
... و دانش گوهر ... بشرف صحبتش ... روزی شده ... طبع ... شعری ... خوشی و دلکشی ... اختیار ... از خیالات ... ایشان ...

تیغ ... ای ... | وقت کشتن ... | ... قاتل ما | ... ای ...
یک کرشمه ... دل ما | حیران ... | شنیده ام که ... | نداشتم ... ز تو ...
از ... شنیده ام ... | که تو را طاقت ... شنیدن ... | ... | بمن ... نوبت ...
... ما | ... | دل ... | که ... دل ...
... وصال ... | که ... | شنیده ام که ... چون دل | همی ... چون ... شد ...
... صد هم ... | ... | افسوس ... | با مال کن ... مرا ...

رباعی

از آتش ... سوخت چون ... | ... وفا و مهر شد دلبر ما | آمد که زند بر آتش ما ... | وقتی که ... خاکستر ما

نشاط اسمش میرزا عبد الرزاق ... در دار السلطنه تبریز ... در اصفهان تحصیل کمالات نموده ...
فنون علمی بسیار ... کمال مهارت داشته ... در تبریز وفات یافته ... شاعری ... میرزا صائب تبریزی ... فقیر را ... صحبت
... | ورنه ... آسمان ... نشد
... دیده ... | هیچ ... | تو را شیرین مراد ... | مرا ... نام ...

میرزا نصیر خلف صدق ... مسیح عهد ... میرزا عبد الله طبیب است که در اکثر کمالات صوری و معنوی فرید وقت ... بود ... حقایق و

میرزا ابو ... حسینی ... که از سادات ... دار السلطنه اصفهان ... در همه علوم نقلی و عقلی ... در همه صنایع حکمت ... در ... اسلام ...
بلکه در ... معجزات ایشان ... جمع ... نموده ... کمالات ... اهل کمال ... محاسن اخلاق ...
هر کس ... شرح کمالات ... لحظه حسن ... مشغول ...
حقایق ... ایشان ... مهارت ... ایشان ...
... ایشان نوشته شد این است

بامن که ... شکسته رنگ ... | ... | ... که از ایشان ... | این ... فراغ ...
... | اشک سرخم ... زرد ... | ... طالع ... | ...
... از چمن ... گرد | گل آید ... چمن ... گرد | ... | ... گاری گرد
... | ... | ... علی ... | عکس ...
... | ... | ... | ...
... | ... آفتاب ... | ... آفتاب ... | ...

نعیم اسم شریفش میرزا ... از اهل مشهد مقدس رضوی ... در اصفهان نشو و نما نموده ... در عهد دولت شاه سلطان حسین صفوی شرف ... خدمت مرحوم
محمد قلی خان ... اعظم ... خلوی ... مؤلف ... در زمان ... شرف ... السلطان ...
... اعتداد ... ایام ... خدمت ... استعفا ... آستانه ... در سنه ...
آستان ... روضه رضوان رفت ... ارزو است

در خاک ... | ... | ... | ... خواب

نصیب اسمش ... محمد ... اصفهانی ... موصوف ... اتفاق افتاده ... است
گلشن از قفس ... | هم آواز ... | ... | از حسرت ...
... | که گل را ... | ... | رفته ...
... | ... | ... | ... قفس
... چون مرغ ... | از کوی تو ... | ... | ...
... | ... | ... | بتکده ... صنم
رفت ... کوی تو | چشم ... از روی تو

اسمش میرزا زین العابدین ... اصفهانی ... موزون ... اتفاق افتاده ... در سنه ...

همسان با عزیز نازکرم استغنا گذشت   نگذرد پیش خدا این ظلم اگر از ملک گذشت

عاصم اسمش شیخ نامدار از نجف اشرف و بعد از فوت پدر در زمان طفولیت باصفهان آمده و هم در طفولیت نظر بموزونی طبیعی زبانش بگفتن اشعار فارسی آشنا شده خیالات منظوم خود را بمن میخواند اندک شعری نزد معقول آگوده با صوری خلاف از روی نحکم منم دو دو دفعه بشرف طواف عتبات عالیه مشرف شده اخته

می آرم بزم او چو شمع و او می خندد   چه سازم جوان کنم نام ظلم تحمّل
پیش ازین کاری بگردانید زبانم   تا امید بهای من زین پس بگذاری نکند
سیل اشک باکه آستو بواری   تا توانداز عشق کس بود بواری کند
تر بر بر بنداری کرید اشند   صلاح کار سیو خود در بر کار آن

نوید اسمش محمد حسین همشیره زاده مرحوم میر مشتاق و در حدود سه سال قبل از نوشتن این تذکره بهندوستان رفته بود در شعر پیش بگذرد هرچند در وقت رفتن ابتدای شاعری او بود اما قابلیت داشت بلکه فقیر از سلف بخالوی خود او بود این مطلع را نوشته لیکن حال الله شعر بگو

طرح مهربانی اخود یار املیدا   دگر صیدافو از یاران خوبها راملیدا

راجی اسمش آقا محمد رضو آقا نبی صحبت و جوان مهربان نسبت اکثر اوقات با فقیر بوده او نیز بالاتفاق برادرش در اصفهان نشسته و ذوق تمام داد در این ایام

نیست دل کنج قفس حسرت گلزار مرا   الغنی همت مرغان گرفتار مرا
آن زمان اصل اده و حسام از فغان گلچین   مردم افغان دهم زان سیلاب جانم ای کاش
بعشق یا مطلب یاری از کسی با ما   که میکشد ما غم عشق تو عاقبت ما را
گردون چون گل از گل کل در است   تا آن بلبل را چون تا دم زار است
دست کشم آه ز جور تو مبادا   پیکان تو از سینه افگار بر آید
از خلق نهان سکنم کشتی در آتشم   از برزدن گوشه دامان تو بیاید
سروی چو تو در کنار م دارم   با سرو چمن چکار دارم
با غیر تو وصل تو رسیدم من دارم   و حیف که تو بجز تو از یاد ندارم
بیاغی داشت مرغ این ترانه   که دور از گل قفس به ز آشیانه
در دو که دل تو خواهم در بلند از سیاهی   کار خیل داد خواهان دارد در زلف سیاهی

نجف اسم شریفش سید احمد از طبقه سادات عالی درجات حسینی اصفهان و با کثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق و نیکو ذات معروف طبعش از ابتدا و سلیقه اش بری از اعوجاج دفقیر را با ایشان محبت و دوستی تمام و با شعر و الشان نهایت مودت و یکجهتی با فقیر دارند این چند بیت از ایشان است

از کدام من با غیر با نقش بار گو   تا بیام طره هم شان آرم ترا
این میکشد م دور از کوئت جو او مرا   کار بجان من غربت بی خبر از نجف
بچشمی روی آنمه بینم از شوق دل صد حسرت   ز نیم صبح چشم دیگرم بر روی او بیست
لمو فرو ابرت آیم ای لاله رخ از دو خواب   نخواهم زلیت خواهم دیده با مو دریا آب
حکومت که دلم از عدالت حوریست   دلم جدا از تو دل است قطره خون است
ز نمونه کمترم و مسکینم لقوب عشق   مدوش یاری گزید سیل اگر دوست
اگر لقابت موزون گشت دل با گفت   نه جوم اوکه تقاضای طبیعی موزون است
گفتم تکرم بروی تو گفت ا فتاب   گفتم روم از کوی تو گفت یا که است
هر شب از فغان سید از خلق ای حسود   دلکه بایدش بشنود نالم سید از دست
گلشن کوئت بهشتی بود است ای دریغ   کار بجوم زاغ بنگ بلبل از درش گلزار است
دل بوی او بسوز نسیم صبا شنید   نابوی او نسیم صبا ز کی شنید
گفتم از نور گیدیم بغ او کجا کرد   افتد من دل برد خوان خوانم بود
نه با هم دوست آن گفت دوستان بقو   که با دشمن توان گفت و تو نکرد
تو با من تو ای آنچه تو ی   من از شرم تو گفتم آسمان بقو
خدا گردستان گر چه چاره دل ما   بیک نگاه نگردند و حیوانستند
بیگانه نو آشنا نه دانی   بیگانه کسی که آشنا هم

در جور

خاک کردم دل کاریم

خدا نگردد و دل کار زیم او رنده   حیف حاصل از زندگی در کار آن چو بانگ در زد
یا ساز کاری بیچگو بکدام علیاری جانان   ای سنگ اگر فتم باید نهان فشانم
وفا با سوخابان سوختنی بوی دار باران   از خوی شند سر کشتی شاکاری بچو تو
بندگان را تفقدی فرمایی   تو که بر خسروان خداوندی
دل زارم بود در صیدگاه عشق بخجیری   که روی به هر زمان از روی جانان بر تند تیری
دو فصل از دو جبر تو دارد نشاط   بهار از وصال و خزان از جدا
پس تجربه نموده ام بدارد   با همه روی تو وای اختر تا نشد مرا
منم آن رند قدح نوش که از کهنه قدح   تا بجای بکام دل که مرد
چون نالدم استخوان از جدا   من لیلی از حفرت دوری شید ام خوار
آه سحری از شود با غم   روز روشن شب تارست گلشن گلزار
با شدم خرفه توانم بخرابات گرو   در تمنایت از روز مندی
فغان از جدایی فغان از جدا   کار دل ما که بدل افتم کاری
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

رباعیات

نا امید از زدن جان دوست بیمار طبیب   از عشق گرفت رنجم امر بهشت
هر دم رسد از دل یک فوت و قوت   من بنده عشق و عشق هست و دل
عشق است و عشق از لاک لیصیاد تموج   گر روز کسی که با تو دوست آید
یا تو دمی بهم همدم بر آید   از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند
هرگز نرود و گر رود باز آید   باز ای و بگیر فرقم ذو نکر
و ز درد فراق چهره ام زرد نگر   از مرگ دوای درد خود میخواهم
بیمار نکر دوا نکر درد نگر   دست شه زدست جام خوش تر
جامی که دهد ز دست او جام خوش تر   آن دم که دهد از گوشه لب با تو
در شام زدم سبح مرام خوش تر   دارم ز غم فراق بیداری که مپرس
روز سپهی و شب تاری که مپرس   از دوری مهر دلفروز است مرا
روزی که نکو در روز کاری که مپرس   دل خسته ام از ناوک دلدار اف
جان سوخته از آتش جانسوز دریغ   در داود دریغ که لود عمر مرا
شب با شب هجر روز تار روز دریغ   آن تیغ که تیر فلکش نخجیر است
شمشیر و لیکن اشته خنجر است   پیوسته کلید فتح دارد در دست
آن دست که در قبضه آن شمشیر است   اکنون که ز باران شد از بهار این همه گل
صحرا همه سبزه کو هساران همه گل   از دوست دست در دل همه خار
در طلعت تو چشم یاران همه گل   اول نوبت بر دم گذر مسکن اسم
دست از دو سم گشتنی و دام هم   من بر سر آن سرم که گریم سر خویش
با من تو چنان شد که بودی گرم

نجار اسم شریفش میرزا ابوالقاسم خلف مرحوم آقا صادق تفرشی است در آغاز عمر باصفهان آمده مشغول تحصیل علم گردیده و در اندک زمانی در قابلیت معقول نموده و گوی سبقت از همگنان ربوده چون طبیعت نیکو و منظر زیبا کرده سیر گلی در گلهای خیالات آراسته و بر گلدسته بخصوص در فن شعر که علوم ادب النظف میشد ان شاء الله تعالی بانک علام موفق گردد باشد این چند شعر از اوست

غزلیات   وله

خوش آن که چون از در او سلم او بخرند   من نا ده دل کم او خود کردند
بجا نکم فلک آن ز در رم اخند   که ای ماه زنخدان ما فریبند
پید کوی قومی که دو خالست   استیقد ز خون مرا بان قاشوا نخرد
نعاکری که زدری و اینها نخرد   جانها ی ما با دش فدا گلک دل ما نخرد
مردم من و کارم نخندند   بر دیده اشک رم نخندند

رباعیات

هر روز بروز کارشان خندیدم   امروز بروز کارم میخندند
از کوی تو نجیند نخواهم آگه   رو سوی سر کوی دلخواه ام آگه
یاری ز تو دلنوازی نخواهم جست   در باری دو تو راضی نخواهم آگه
قصد بغیلان تو فلان بنده خوب   دور از تو دو زنده و شرمنده هنوز
میریزد خاک بر سر و میگویند   خاکم بر سر که بی تو ام زنده هنوز

از هجری و از درد تنهاییش مرگ | زار زده دل انجمیه فاش مرگ | بر سی اگر از زند کیش دور از تو | زنده است دلا ز زندگانیش مرگ

ای قوت تن و روح روان هجری | وی قوت جان ناتوان هجری | قربان تو و تن تو و جان تو باد | هجری و تن هجری و جان هجری

خامه در ذکر مجمل احوال مختصر از احوال مؤلف محتجب نماناد که فقیر چهارده سال از عمر را در دار المؤمنان قم صینت عن البلیات گذرانیده در اول جلوس نادری که مرحوم مغفور والد ماجدم بحکومت خطه لار و سواحل عمان سربلند بودند بدار العلم شیراز حرکت و بعد از دو سال که طایر روح پر فتوح آن مغفور بریاض جنان اشتیاق شتافت و در خدمت مرحوم حاجی محمد بیک عم خود احرام طواف بیت الله الحرام نموده بنجف بسته از راه عراق عرب و شام روانه گردیده بعد از آنکه از شرف تقبیل آستان حضرت ختمی پناه و ائمه بقیع علیهم الصلاة و السلام الطوف مشرف بعد از ادای مناسک حج در مراجعت شرف اندوز آستان ملایک پاسبان شاه ولایت علی ابن ابیطالب و حضرت حسین بن علی علیهما السلام و مرقد کاظمین و عسکریین علیهما السلام گردیده بعراق عجم و فارس آمده و بعد از یک سال توفیق زیارت ثامن الائمه نموده و با بودن و همی بود از استان ... اردوی نادری بعد از تسخیر هندوستان و ترکستان وارد و ارض اقدس شده و عازم تسخیر جبال لگزیه بود با تفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت و با آذربایجان رفته از آنجا عزیمت عراق نموده بنای سکنی را دار اصفهان که وطن آبا و اجداد بود گذاشت و بعد از قتل نادرشاه جنتی در سلک ملازمان رکاب شاه و ابراهیم شاه و شاه سلیمان و شاه اسمعیل بوده و از انقلابات زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه کشید البلیه اذا عمت طابت خور الشرک مسلمین را صنی حیث و اعاذنا الله و جمیع اهل الایمان من نوایب الزمان و در زاویه سکوت و خمول منزوی گشته در این عرض بخدمت جمیع از افاضل علما و عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده و بقدر استعداد از فیض صحبت هر یک بهره مند و در فن شعر نیز جهد بلیغ نموده سخن ... را از کاشانه آفاق مرسید عاشقان استفاده و بقدر استعداد از زحمت خیالات فاترا از دور کرده که در نهب و تاراج اصفهان مفقود گشته و مدتی نیز از این رهگذر طوطی ناطقه لال و بلبل طبع شکسته بال بود تا باز بتکلیف احباب گاهی تار اندیشه خیال می پرداخت و در این وقت که خیالات متین فصحای متقدمین و متاخرین را جمع آوری و در این کتاب راقم و خامه عنبرین شمامه سخن و می پرپر بند بدان را طفیل نکات رشته و این بنده الله که هر سه را بتحریر رسید که قدری از افکار خود را نیز بنوعی مسمی زن رساند مراد علیت چشم از خوب آن پوشند و بقدر وسع در اصلاح آن کوشند و در حال حیات و ممات بدعای خیر یاد نمایند العذر عند کرام الناس مقبول

مجموع کتاب با نظم یوسف زلیخا ما بالله

خداوندا دری از جود بگشای | رهی کو باید م نمود بنمای | از آن در سوی خود کش محملم را | وز آن ره کوی خود کن منزلم را

بکام از احسانت نمی نیس | | | کلم را از تو چون آدم دمی کی

در توحید فرماید

یوسف زلیخا

بنام آنکه نامش کرده یغما | دل از یوسف چو یوسف از زلیخا | تعالی الله خداوند یگانه | که بود و هست و باشد جاودانه

شب و روز از در روزان و شبها | بهم آمیز غمها و طربها | چراغ افروز پیران سحرخیز | نوا آموز مرغان شب آویز

شکر پاش دهان نوبخندان | خرد بخش دماغ هوشمندان | ثریا بسی فرق کج کلاهان | فسون فرمای چشم خوش نگاهان

خرامان ساز کبک کوهساری | نوا پرداز مرغ مرغزاری | درق تدوران هر شاخ گیاهی | جرس جنبان هر گم کرده راهی

بجستجوی آن یکی

بجستجوی آن یکتای دریاک
بروز و شب شده محو و نظاره
نه بر سو چشمها بر هم کشاده
ترا بموده ان از کف آب دریاک
خط لوح جبینم خود نوشتی
بانخل جانم کشته تست
رخی بجومی که سر زد انجدا و هم
روا داری دو بار ای الوهیک
محمد کافرید از نور تمامش
بخیل انبیا سالار کرد
خطی روشن در این دیبرینه دفتر
شبی روشنتر از روز جوانی
بخوانت را سعادت برانشسته
در آن شب خفته از مخدوم نه خفتی
بگفت ای خواجه ای آمنا فلاک گرد
سرا از معراج زیر تاج بادت
براق برق تک آورده میک
قدم میزد و ولایت در دلایت
دوئی از پا چو زد خیش بیگانه
غرض بیدا آنچه غیب دیدن
کلید گنج رحمت تو است داوند
شد آیه در شان تو بود کاید
بجا آنجو که دمسا روی آمد
دل و دین بر و را امت شناپا

ز سطح خاک تا بالای افلاک
بکار آورده آن یک ار ستاره
نه دیده از آنچه می بینی زیاده

در صفات گوید

کل سر خوب با بد خود سرشتی
رگ دلی تار جانم رشته تست
محمد شد عیان هستی خورشید

در لطف معجز صحابه

ز نام خود بر آورد و دینش
ز راز عالم و آدم خبر دار

در صفت معراج گوید

روان پرور جواب زندگانی
رخی را مشتری بازو نشسته
بسیر در سرای ام هانی
ز رحمت پرسش ضل ملک گرد
چو اشب بر شتی معراج بادت
سخن بسیار رد آری تو آمد
در آنجا نه بدایت نه نهایت
که ماند و که ماند و که ماند
شنید آنها که میباید شنیدن
دوای رنج امت خواست داوند
مهی رفت و آمد کامد
نماند کس که رفت و که آمد

خطاب با منیژه

فلک را چشم زمین از چشم روشن
فلک از شوق کو را جو بدارد بک
با سطر لاب حسن راز افلاک

کرم خط خطا بینی تمام
اگر بلخم اگر شیرین نوشتی
چو عدم از عذاب آتش باد

بجد نام خود احمد نام او کو
چو آن سر خیل سر خیلان از او

شبی با روز وصلش آشنا بود
شب اخلاص را دل لایک هجوس
رخوش آمد امین وحی نامه
بخاک افلک طرق کمیان را
چه گفتی خبر فرمان الهی است
بجان و تن چو تنها رفت بالا
قدم رحمت صد نقش بیش از او
مقامی نه جا که نه جاجت
خدا را دید ابداد از آن رازی که گفتن
چو کار امت دالطف خدا است
چو نور چشم رفت الخیمه نور
سلامی از خدا سوی الاحبا

در آن نیلی چمن بی بستر گلشن
زمین را ذوق گشن مینداز افلاک
خبر دادن از بال طربیست خاک
شدن از پا بالوان ترنجات
خطش در کش بدیست نخجای
اگر بسم اگر محکم تو نوشتی
دکر ره آن شود غمگین و شاد
شود دشمن شکفته دوست غمگین
باو از راز وحدت گفتگو کرد
مشرف شد بآن تشریف جامه
که کار او ز علم بجز است
زنور س مهر و مه را روشنائی
خورش عرش در بسوی قدرش
براق برق رفتار تش همراه
قدم ز چشم نه افلاکیان را
شب وصلت نه زر در خدا نیست
فدا بادش همه تنها و جانها
وجوب امکان او را از نظر بود
ز ممکن رفته امکان یکه واجب
بسم بر تو آمد که شگفته است
بزم امهانی رایت افراخت
فراز عرش آمد چشم بد دور
برا احمد باد و بر آل و صحابه
زمین و آسمان از قبله کاها

برحمت نامزد شد عالم امنست — که نامت رحمة للعالمین است
شریعت فسخ شد ادیان دیگر — بمسجد روبهان با بیشه شیر

در مدح علی ابن ابی طالب

تو شهر علمی و در حیدر آنجا
علی شیر خدا النفس پیمبر — شه منصور و سلطان مظفر
علی را نفس خود خواند اکرم — ز راه رحمت او را احترم گو

در بیان بالغه

نشستم سالها با هوشیاران
ندیدم آنکه از مطلب کسی را — ز دریا خود چه آگاهی خسی را
بوصفش چون نیارد داد تقصیر

در سبب نظم کتاب

در آغاز جوانی در صفاهان — که آغاز است دارالملک شاهان
چه شد اصطخر دارالملک جم شد — مقام عیش شاهان عجم شد
بنا میزد دیاری گشن زد امان — عبادت است [illegible]
ز عشقش چون زلیخا مصر شیدا — هزارش یوسف از هر کوچه پیدا
روانش گر تجلی را نگنید کام — نگارش [illegible] را کر دل شود رام
بتان اصفهان خوب ارکن — کسی با هم نسنجد [illegible]
عجوزی راه خسرو زد شکر نام — که خسرو راز شیرین یافت کام
یکی از روستایان کاوه آهن نام — درفش کاویان افراخت از نام
فریدون [illegible] ملک عجم گو — شراب معدلت در جام جم گو
ز بس گل کرد گل آنجا شکار است — همه فصلش توان گفتن بهار است
بهشت [illegible] کاین جای عشق — به آواز بلبل ها یک آتش
به بازاران زرگان دکانها — متاع [illegible] دکانها
ز آب زندگانی زنده رودش — خضر آورده ره [illegible] درودش
رود چون در دل آبی باستانست — بآن وادی چو گرگ اندر بیابان
دری از خلد در هر خانه [illegible] — حمام روضه در [illegible]
بخوبی جای جانی در جهان نیست — که اکنون [illegible] از اصفهان [illegible]

زمین را فتنه آخر زمانست — چه میگویم بلای آسمانست
تماشا کن که چون نور بهشت — نشسته بر فراز [illegible]
خوش آنکه در گلشن [illegible]
چو پیغمبر بدو شمس شد مایل — فؤادی با فتن عالم [illegible]
کنون از دی بداغم [illegible] — بکس از نفس کس [illegible]
شمردم اختر اختر شماران
بود کریم منجم صادق الوعد — که این کوکب [illegible] بعد
بدو نیکی چه پیش آید چه بدتر
چه شهر از دو عشق جای جهان تنگ — رعیتش [illegible] آسمان
که چون سیداشد [illegible] — شد از اصطخر ویران [illegible]
بود هر کوچه آن از هری به — دودش از جور رود [illegible]
بجان شهر منده [illegible] — سمرقند و چگل [illegible]
نباید [illegible] مولیانش — شود [illegible]
در ارمن فتنه جادو [illegible] — بود شیرین و در شهر صفاهان
مهان اصفهان شاهان [illegible] — اگر با هم [illegible]
سیه در تاخت با [illegible] — جهان را داور [illegible]
هوایش معتدل [illegible] — گل ارزی [illegible]
تنورش را هوای نوبهاران — دلش را سبزه نو جویباران
دو کس را دل [illegible] — ندارد در راه بیداری [illegible]
فروشند [illegible] — دل جان [illegible]
بدانش بزرگان [illegible] — در آن [illegible]
هوایش طبع هر کس را علام — نسیمی از بهشت [illegible]
ولا را انقلاب [illegible] — کنون چل سال شد افتاده [illegible]
حوالت اصفهان [illegible] — همان در هر [illegible]

[illegible]

بهر و برابر صد گلشن غلامانست — بگلبنهای آن همه آشیانست

در صفت عشق گوید

خوش آنکه عشق او [illegible]
درین گلشن ز مرغان خوش آواز — لسان غیبی که آمد نغمه پرداز
وگر جامی بود باشد عاشق زار — ز جوشش بیت خدا عاشق [illegible]
کنون کار عاشقی شد خوش روانم

در صفت سخن گوید

سخن معجون جان در راه [illegible] — سخن سر جوش صهبای [illegible]
شود جنس محبت [illegible] — کنند بیدار خفته [illegible]
سراسر دیده ستا نهایی بود کم — بدستان [illegible]
ز رنگ خود ندیدم این [illegible] — که [illegible]
شدم چون شد دلم با عشق [illegible] — ز یوسف در زلیخا قصه پرداز
بجای یوسف اول بود [illegible] — زبان در وصف حسنش [illegible]
که در عشقش ز کف دل رفت [illegible]

آغاز داستان

نوا سنجان گلزار روایت — چنین گویند آهنگ حکایت
گشودند این [illegible] — نهادندش ریاض [illegible]
بیان گلشن لطف خوان نو آدم — شگفتش غنچه [illegible]
تو گویی آدم زان گل رو — نهان با خوشی [illegible]
خطاب آمد که نخل گلشن — چراغ افروز چشم روشن [illegible]

در نسب یوسف گوید

چو رفت الحق از این بر [illegible] — شمار کو [illegible]
زمین در زیر پای [illegible] — ز طوق نون [illegible]
نگارش را بهای هر [illegible] — ز یوسف خانه [illegible] گلشن
و با چشمش یوسف بود روشن
کیایی رست از بستان یعقوب

در نسب زلیخا

چنین زد منشی این نغز نامه — بنامه خامه شکین شمامه
کرامت [illegible] خداوند — همه اسباب شاهی [illegible] فرزند

زو برابیش و بر است ایران — مبادا آندم شود زین شهر ویران
خوشا [illegible] شد [illegible]
چو رسم عاشقی را تازه [illegible] — نه زود بلبل این آوازه [illegible]
بحمد الله که دارم مایه از عشق — لعل شد [illegible] مایه از عشق
سخن از عشق گویم تا توانم
سخن بلبل و برطاوس [illegible] — سخن چون [illegible]
کنند وصف سخن [illegible] — سخن را وصف [illegible]
نظامی را چو دیدم [illegible] — بدکان [illegible]
بجای عشق [illegible] — هم ما را [illegible]
زبان [illegible] — که [illegible] قصه از هر قصه احسن
دگر گشتم زلیخا را هم آواز — شدم از شرح عشق [illegible]
را [illegible] ماند در آن [illegible]
که چون آب و گل آدم سرشتند — نهالش را درین گلزار کشتند
غراب و بلبل آن روضه [illegible] — بدکی با غبان با هم [illegible]
بچشمش یوسف آمد چون گل [illegible] — نگار [illegible] از گلهای دیگر
که یارب این گل [illegible] — که [illegible] جانم [illegible]
ز باغستان [illegible] — ز [illegible] بستان [illegible]
باین دعوت [illegible] یعقوب
چرا که [illegible] — چو انجم در [illegible]
بجز یوسف که [illegible] — ز برجش [illegible]
چو ما در زاد [illegible] — فرو دار [illegible]
از هم [illegible] یعقوب
که در مغرب شهی [illegible] — که ملک [illegible]
برادر [illegible] — رخ فرزند [illegible]

شبی چون نور یوسف مهر پرور
بشیری از خرم این مژده آور
که از برج سعادت اختری زاد
مهان بانوی خسرو اختری زاد

منور مو بدان نور نوشند
نقابش چون ز نیم روز گشودند
ز ظلمت گوهر اسرار سفتند
لبش را زاینده لشکر بسیار گفتند

که این آهو خرام کبک رفتار
مدام عشق خواهد شد گرفتار
نخستش تن چو گل در خون کشیدند
به تیغ دوستی نافش بریدند

ز وسمه ابروش نیلی نمودند
خطی بر سر نوشت او فزودند
رخ آره شستندش چهره گلگون
شد از تیزی گلگون لعل از خون

ز سرمه چشم مستش خیره کردند
ز گوهر حلقه‌اش در گوش کردند
که تا شد آمد او رفته رفته
لبش را لعل آن ماه دو هفته

ز حسن و عشق زاده نازنینی
مه خورشید رو با مه جبینی
دو ابرو هر یک مشکین هلالی
فکنده سایه بر یک رخ ز آلا

دو چشمش هر یکی چون چرغ بابی
سوادی از بلای آسمانی
دو نرگس تازه در باغی شکفته
دو آهو در ریاضی خفته

چه مژگان لشکر ترکان خونریز
بخون خلق آلوده شمشیر تیز
نگاهش صید دلها را ز هر چشم
دلاویز و دلنوازی گوشه چشم

رخ چون گل لطافت جوان نیز
ز رو دو نار بستان رسته نو خیز
دو لبشان چون دو گوی مشک شده
برولش عنبرین گیسو گشاده

سینه چو گلزار پر ز هر گوانه
گرفته گوی سیمین در میانه
عرض مشغفا دو دختر هفت ...
همه مشترین لب و مشکین کلاله

بدو چون سندگان همراه بودند
ز حالش روز و شب آگاه بودند
زلیخا در میان دختران فرد
چو ماه چارده از اختران فرد

بغیر از محرمانش هم نفس نی
مراد ابالش کسی را دست رس نی
بگل نزدیک تنها دی کسی را
نه رنجیدی نه رنجاندی کسی را

ز لعب چرخ وارون در امان بود
بلعبت بازیش دل شادمان بود
گذشته عمرش اندر سر فرازی
نبودش هیچ کاری غیر بازی

[illegible]
فلک هر دم نهان گفتی چو تیرش
که خواهد دید کو نشست حالش ز عشق
بی بخت خواهد آمد نالش ز عشق

خواب دیدن زلیخا نوبت اول جمال یوسف را

شبی روشن چو روی مه جبینان
نشاط افزا چو وصل نازنینان

فلک را بار رفتن باز مانده
بر آن غنچه از پرواز مانده
گلاش مانده نرگس ناشکفته
عسس را دزد در بنگ گو خفته

جهان خلق مهمان از خو ابست
که چشم عاشقان هم در خوابست
سگان کوی را از عوعو بسته
خروس صبح منقارش شکسته

دهل زن را ز غفلت خواب گشته
مؤذن سکته بوده تکبیر گفته
زلیخا کش دل از هر غم تهی بود
قدش در باغ جان سرو سهی بود

خمار صحبتش از دل تاب برده
ببالین سر نهاده خواب کرده
ز روی ماه او دوش تا سر چشم
نگاه دیگرش شد آشنا چشم

چو مهری دراز مهر شی در خواب
بجز دیده بد خواه از دور
بهشت حسن را خرم بهاری
لبش بهر خور روی شهریاری

مهی کش چون قیامت بود قامت
رخش تابان چو خورشید قیامت
چه مژگان سینه فرسا ...
نخوان صد زلیخا لشنه بیک

زبان بسته بکه در گفتگو ها
لبش خندان دلی بر آرزوها
زلیخا چون نظر بر روش انداخت
بیک دیدن محبت کار او ساخت

زلیخا از زلیخا گذشته
ز گوی پا و طبایع گذشته
چو ماه چشمش بصورت ماند
در آن غافل ز صورت ساز مانده

بصورت ساز آکر دسازکشتی
از این صورت پرستی باز گشتی
ز باغ آن را که نیست منزل
نگار خشک آن باغ خوش دل

[illegible]

بباغ از گل رسد چون بوی مشکش
نیاید باد از آن خار خشکش

خبر پرستاران از واقعه تغیر حال زلیخا

فکندی سوی هر کس چشم از خشم
چکیدی زهر خشم از دنباله چشم
شده درش همنشین هر یک بنالش
نگارش رفت هر کس را بحالش

همه با دایه گفتند ای فسون ساز
ندارد جز تو این همدم را راز
کنون رخ زرد و خدمتکار رشکن
بخدمت کمکو با یارش سخن

نگارش صورتی از لطف درده
دگر بنشانده مهر را خرده
فسونگر دایه بودش کار فسون
زدی بر کشور عالم شبیخون

گهی عاشق شدی با یار گشتی
گهی معشوق گشتی گم نشستی
گهی از هر دو سو غمخوار گشتی
به پیغام آمدی و بار گشتی

شبی شد خلوت آرای زلیخا
ز دامن بوسه بر پای زلیخا
بگفت ای سرو گلزار نکویی
قدت زیبنده تر از هر چه گویی

همت ثابت دل از کف داده و دست
دل از کف داده و دامان شده دست
هم از غم خاطرت آزاد بادا
هم از دولت دلت شاد بادا

اگر آشفته از بیماریت حال
درت از پیش لب چون شیشه فتنه خال
هزارم نسخه در دفع تو آماده
چو عیسی لوث اندر لب ز نیک

نگارت گر ز نسخ افتاده ...
ورت از ساحران باشد گزندی
هزارم ناطقه السح از دعا بست
چو موسی هر یک انگشتم عصایست

بگفت ای بهتر از مادر خلوتم
که نتوان گفت با تو هر چه گویم
چه گویم با تو از رخ ...
که زیبا هم فروشد آمد ز گردون

پرنده مرغ دل افتاده از پی
کنون ندارد دل آگاهم ز راز و نی
نشان باید نشان از هر چه گویم
گل ناشکفته دارم چه بویم

نگفتش دایه را چون گونه تاب
ز نقل خواب بود اندیده آب

خواب دیدن زلیخا مرتبه (۲) دوم

زلیخا از نخستین خواب چون شور
زهیتا پا نبا بودی شب و روز
شبی گفت الحذر این دشمنی چند
بدو راز کاروان این مرا چند

ندیدم از کس آزاری که دیدی
ز سودائی و مرکاری که دیدی
تمام بودم از هر جا رسیده
بنام قصرش مان آرمیده

زدی سنگ جفا بام شکستی
شکستی بر سر بام سبد بستی
غرض از غیرت ماه دو هفته
گرفتار جنون شد رفته رفته

خبر دادند خسرو در ایمان گوی
که شد دیوانه آن ماه دلفروز
دعا چون شد ز هر مسکین غریبی
دوا چون شد ز هر حاذق طبیبی

در آن چاره ره زنجیر شد زاهی بتدبر
که تا چارش بیابند بتدبیر
دو گوئی زلف آن ... آفاق
سواد افکنده بر این سر ساق

بیابید چشش آن زنجیر چون مار
زنجیر جو لیستش پای رفتار
بمژگان مهره آن مار سفت
زنشکر زهرمی باشد و همچفت

نصیبادی مرا در پا کمند است
که صیاد است هر جا صید بندی
مراد است محبت بوده چون صید
ندارم حاجت این بند ای قید

دگر لایق بود بر بنده بند
که هم جیب گریزد از خلاد تند
زبنده بنده یارب چه خیزد
که از وی خواهد هم جیب گریزد

بپای دزد باید بند بر دست
که بر تاراج دلها نبودش دست
ندارد شاه چون بر دزد دم دست
بمنبد ام چرا پای مرا بست

یا گرفته در زوان بادشاه بند
نخور یا ادب تا مان در بنا ... بند

خواب دیدن زلیخا مرتبه سوم

زلیخا را شبی آمد فراقش
که آوردش غم رخشهای داغش
بمژگان لولو سیراب گو سفت
بسیار چون زبان آورای الجفت

دو چشم اندر حرم نبودای چشمش
سیاه از سر سر سرخ از غازه ...
پیا آن چشم ورخ اکنون ...
ز گریه سرخ و از سیا بسیبا ...

زلیخا کش گمان غمزه زه بود
گرفت آوازه حسنش جهان را
بزرگان لعل گون گوهر همی سفت
سراسر در زده مردی الکاب
مرا کز گریه گرخنده ترا هم
پدر کز دار غنایت سر فرازش
همه شکر فشان در شهد لبها
لعبوا چون طفلان تن آور
همه محمل کشان لیبا از نخل
قناعت پیشه اندر خوردن غار
زیاقوت و گهر نعقش مرصع
منقش پرده از تار و زر بفت
کنیزان چون هم همراه دایه
فکنده هر کنیزی از کنار ی
زلیخا با قدی چون سرو آزاد
ندانستی که این مصری کرایست
عزیز ارشه چو رخت طاقت بدم
بلبرکش سرا شد راستاده
غلامان با رخی رنگین چو تا ...
غلامان هر یک از خط ژرف بی
بدین قانون لعبوا با پیچ و بند
عیان دیدند در دامان کوهی
طناب بندر طناب آن نازنینها
چهل زرین ستون از نسیم نالش

خرامیدن زلیخا در سیشهزادگان زلیخا را

فتاد از روی هودج بر نشان را
فرو مرکب اشک از چشم گوهر
ز زیر خاک باخود لؤلؤی لالائش
رخش را دیده شاهان عشقبازش
کسی را تب بروزم مبادا
مرا هم از فلک از هم چه خواهی

دلداری دادن دایه زلیخا را

مهیا ساخت از بهر چهار پا
همه چون خورشید روزان ماه شبها
بدریا چون نهنگان ...
بیا یک ... دریا ... لخند در وجد
اطاعت پیشه اندر ...
چو مهرش قبه رخشان ...
بر آن هودج فرو داد ...
بر محملها الوبق افکنده ...
بدست غمزه تزی بر سوار ...
در آن اندیشه ...
از آن مصر ... کردی ...
هزاران لعبت روی و ...
هزار آهو ...
هزار ...
چو در ... بیک ...
چو مجلس نهران ماه حصاری
در و او بخته از چار گوشه
زلیخا را در داغ ...
غلامان حلوگش در برابر
ربوده هر غلامی ...
که تا مصر ...
عزیز این دو مصر از هم ...

آگاه یافتن عزیز از مقدم زلیخا و باستقبال رفتن

میان لعل و گوهر غوطه خورده
بزین باد پایان تکیه داده
کنیزی را بپا افکنده ...
قیامت خاست ...
میان لاله و نسرین ...
کشیده ...
ز مفتول ...
غلامان و کنیزان گزیده
کنیزان با تنی چون نقره خام
کنیزان هر یک از ...
شب ...
رده چون گل میان سبزه ...
میان آن ...
نهاده در میان ...
بر آغ از گل بعقد از سرو ... بود
دل شهزادگان ...
کسی را تا شب ... مبادا
ز من ای آتش ... چه خواهی
اگر ...
همه در شبره با صد ...
بجان ...
ز ...
قناعت ...
مهیا شد ... دلکش عماری
درخشان لعل و گوهر ...
چو مه جا داده ...
کنیزان در عماری جلوه ...
بیکدیگر دل از محمل ...
... سال ...
ز ...
روان ...
همه آرام جان ...
گرفته در میان هودج آرام
غلامی را کشیده از سمندی
فروزان گشت مهر عالم آرا
رساننده ... ماه
فروزان قبه ...
... از یاقوت ...

لیکن چون ...

که چون آمد ...
نشسته حاجبان ...
عزیز از دیدن آن ...
بر آن ...
بگفتا ...
در ...
عجب ...
شکر خوردم ...
نگاه ...
چو آیم پیش ...
فتاده روز و شب ...
بدم چون پیش ...
جدا ...
چو آمد پیش من شاید ...
زلیخا در عماری با دل زار
...
بیا آور که اکنون ...
کنون یعقوب ...
که تا رخت ...
شبی یوسف ...
که پیش ...
مبادا ...
نتو در دل ...
میان ...
تخت ...
ره ...
روان شد ...
شکافی چون ...
ز من ...
ز کینش ...
ز مرد ...
شکر ...
طبیبان چون ...
لعابا ...
...
گشوده ...
مهیای قفس ...
عقابی ...
...
زلیخا روز ...
زلیخا را ...

خواب دیدن یوسف

زجا ...
کنون ...
که ...
هزاران ...
ز خواب یوسف ...
زلیخا با هزاران ...
همه ...
...
زلیخا چون ...
...
در ...
...
منم ...
...
منم آن ...
...
منم ...
...
عماری ...
زلیخا ...
بالکه ...
و ...
که اکنون ...
...
...
چو گل ...
...
کشیده ...
دل خاقان ...
...
...
...
...
روان ...
...
...
که وقت ...
...
...
...
زلیخا در میان ...
...
بمصر ...
دو گل ...
گل دیگر ...
قرین ...
...
...
چو ...
که ...

چرا او چون غلامت ما چو خادم
نه او از نسبت یک مغز و زاریم
همان بهتر که راهی پیش گیریم
که کام خویش از تشویش گیریم

برون از خیمش از کنعان بگیریم
جدا سازیم او را از قبیله
بدشت آریم تا افکنیمش
بخواری در مغاکی افکنیمش

بیا تا پی ره صحرا اندر کنیم
تهی خانش ز نقش پای مردم
چو در تیغ روشن اندازی بیازدش
تنوری پر زبانش گو بیازدش

وز آن پس گفت کشتن زین ستم به
وزان صحرا بیابان عدم به
همان بهتر که از نزدیک راهی
بچاه آریم او را چو ماهی

کسی کاروان برون از جا دهد او را
بر چند باری چون ماه او را
بر و ناگه دیگر او را
کشد آواره از آن کشور او را

بظاهر بهر یوسف چاه کندند

رفتن اخوان بخدمت پدر و یوسف را با خود بصحرا بردن

بباطن خویش را در چه فکندند
نهان از خلق القوم فرو بستند
یوسف همزبان گشتند ز آغاز
تکلیف خویش را تو تشبیب آن باز
نمودندش بگشت دشت شوقی

چو چندان نهان بود ربط و کین
پدر را اندوه آهنگ رهاین بود
که ای تابنده مهر برج شاهی
در و دشت روشن از نور الهی

کنون گز زیر تخته امر بهاری
ز شعدان شد مشک تتاری
صبا از بوی گل عنبر فروشست
زمین از لاله و گل لعل پوش است

خرامان کبکان بر دامن کوه
مذوق خنده از دل لوه اندوه
غزالان بر اطراف افتان و خیزان
روان از سبزه مشک ناو رایان

چراغان گشته صحرا ز شقایق
بجانه ما بمانیدن مانیست لایق
گل نو رسته یوسف نخل نو رس
که جز نور و ز وشت نبوده کس

برون تنها ده یار از خانه هرگز
سخن ناگفته با بیگانه هرگز
نه دیده سبزه در جویباری
نجیده تا لاله از لاله زاری

تماشای بهار ناکرده هوشش
صدای بلبلی نشنیده گوشش
چه باشد گر کنی با ما رفیقش
که از ما به کسی نبود شفیقش

بگو که جانب صحرا بریمش
چو بنمود روز و شب باز از اورش
که از شیرین غزالان شیر دوشیم
لطایق از روهم شیر نوشیم

شنید این قصه چون یعقوب ایشان
بآن شان گفت با جان ار ایکی
هنوز از شیر و لب بی نهایت
هنوز از ماه نو رسانی هلالست

از آن ترسم که چون ره آید درشت
بهر سو روی نهند از شوق گلگشت
شود بیدار ز حال او غافل باشد
رسد تا گاه گرگ بی امانی

چو فرزندان یعقوب این شنیدند
همه سر از گریبان برکشیدند
نه آخر ما همه زور آوریم
که از پیل دمان پهلو درایم

بر افشاندند جیب بر شر شرزه
فشاندند جان بر سر شرزه
کدامین گرگ این سر پنجه دارد
که با در بیشه شیران کند زور

اگر گرگ فلک آید بدین دم
کشا شمیش بخون از خنجر رزم
چو گرگ از عهده ما بر نیاید
زبان کاریم اگر گرگش ببیند

پدر چون دید آن کین آن رای ندید
ز یوسف تر بمیل او ز آن دیدم
اجازت ده که اینجا
که یوسف را نشوند از جان جدا

کهن گرگ فلک دماده پیشست

بچاه انداختن اخوان یوسف را

که این عادت نکوه و ایش در رست

چو دید او ز چو قرار آهو نتواند
که آهوی مشکین از میانه
چو اخوان از بدر گشتند ما دون
روان گویند یوسف را بهایتون

کرانه شان هر قبی لنگ لنگان
زدندی سیلیش آن چشم تنگان
زبان از دل گشادند بار خیانت
که از سیل گل رخ راه دوخت

کشیدی پیش کرار ز بیم جان رخت
کشیدندش کلال ز قفا رخت
روز ران دست کرار حلبه
که کندن آن سنبل مشکین ز سر

ز دامن بیهوان جدا

چو رفتی پهلوان جو کردن
رسیدی تا مش بر گوشش ز تیغ
بگوش انکه ما شد اوی مادام
بحال کوش او را داشت مادام

بگریه چستی از زمین بدیت خانت
بخنده روشنیدی صد کلید
کسی کا ز گریه او گشت خندان
شودار خنده اش گریان گور دان

بیا نه همرا اخوانش چو گوش
بسوی اش بقدم نکه
بر بدیدی ما این منجیر راهی
عیان شد تا کمان در راه کمی

چی چون چشم اخوان سنگ
زهش چون کوه اندیشه باری
ز عنبر شامل و رخ را
بجاه و دل لکاچیند کامی

اجل بر کشته کار بی فتادی
بصحرای قیامت پا نهادی
کسی را کاسمان در دیلی تخت
گراز طول اجل بودی کمندی

بهم خود کشیدی خنجر ز چاه
بدون نام در دوش تا شیر راه
بیار آسمان را در چاه او تخت
بکار آیینه ره اش رشته بخت

نگو چه شد بکر سوراخ آن روز
زمین را دل بر آتش شد افروز
ز ماه طلعتش شد روشن آن چاه
ز سر دقا منش شد کلش کچاه

ز خبر این بعل تر چشمه نور

مراجعت اخوان بکنعان و پیراهن آوردن

شد آیینه تا لحتیمه نور

شبا که گز سپهر نیلگون چیر
شد اندر چاه حسرت یوسف
چو اخوان ضیل انجم رخ نشودند
بیعقوب فلک خود را نمودند

ز رشک اخوان یوسف چون رسانیدند
بچاه انداختند آن مهر تابان
نهاده روسوی منزل زوادی
چو شمع مجلس اشک افشان ز شادی

نشیمن داشت بر سجاده یعقوب
که ناگه خواست آن عنو غاد او بود
بجشش طلعت یوسف نیامد
چه گویم آنچه بر جان وی آمد

همه زاری کنان با چشم نمناک
چنان گفتند با یعقوب غمناک
که یوسف را الصحرا دادیم
ز تفید بر تنش آزاد دوم

ملامت پا بسیب ما را ازین است
که ما را گرگ و پیراهن گواست
چو چون نام گرگ بر زبان راند
ز افغان قوم برما این زمان راز

پس از این حرف یعقوب از ایشان
گرفت آن پیرهن از دست ایشان
بچشم خون فشان خویش مالید
باوران گفتگو سر کوه و نالید

که ای طفلان شکوه گلت گو
دو عنبر ناف قام شاخ سنبل گو
گریبان تو مشرق نکه هر روز
از و جنا فت مهر علم افروز

بگفت این و ز آن شان همی تو اند
بخلوتخانه خود گرگ ما را خواند
پس آنگه گفت یعقوب غم انجام
که ای زلیخان ز خون یوسف کام

چرا رحمت نیامد بر جوانیش
که کردی نا امید از زندگانیش
ز دیده گرگ صحای اشک خونخوار بخت
غم جانسوز چو از دل برون ریخت

سلامش گو و گفت ای جوهر پاک
خدایت داده اگاهی ولات
زمین در جنس خود اسکار او رست
زه او پیکار ناهی ز دوران

ز نور حق درونت داور غلیت
اگر در گفتگوی بود و غیبت
بکش کان کشتم ز بن ز ندیکه
مرا مردن از این شرمندگی به

مرا بودی تا زیبا سرادر
تو ی چون شرزه شیران دلاور
فلک از جدا گوش و دور است
ز داغ درد ریش در سینه سوزست

مرا دل در فراقش غرق خون است
شنیدم که او را احوال چون است
قضا را هم که خدا او زند شستی
در آن دشتم که بر حسرت گشتی

نصیب اندوه سیکر دیدم اینجا
که این شهزادگان را دیدم اینجا
بیا که دل و بامم را به بستند
سرم را هیچو عهد خود شکستند

دل از بیداد اخوان گشته ام ریش
بدرگاه تو آوردندم اینک
چو یعقوب این سخن بشنید نالید
بهم افسوس کویان دست مالید

بفرزندان نظر کرد و برآشفت
سرشک افشاند و با ایشان
که سبحان الله این گرگ ارشما
دل بیگانه رحمش آشنا به

پس آنگه گفت با او کای غم اندیش / که ای چون مه جدا از یوسف خویش
اگر آگاهی از احوال یوسف / بگو با من سراسر حال یوسف

جوابش گفت کای محنت اندوز / که ای از علم نیوان حکمت آموز
من از انجیل پنهان روشن همه دانم / به پیمبر گرانمایم چه دانم

برون آوردن کاروانیان یوسف را از چاه

چو در روز چهارم یوسف مهر / برون از چاه شد آن ماه چهر

بدین بسته محمل کاروانی / بعزم مصر چون کج رو روانی
در آن کشتی منزل گرفتند / ز پشت بارها محمل گرفتند

جوانمردی براه صدق مالک / میان سالکان نامش چو مالک
به چه جویای آب آمد بنگاه / طلبکار حیات جاودانه

فرو آویخت در ظلمات آن چاه / طناب از رشته جان تا بماه
ز رسنش دلو چون خورشید تابان / زبان لب و صلاح چو دران دید

جوانی دید سرو اندام و گلچهر / فکنده پنجه اندر پنجه مهر
رخانش همچو یا ماه دو اختر / که با بشری نهی از چه در راه

برون از چه چه تابید نوری / بر آمد جان شیرین آب شوری

بردن مالک یوسف را به مصر

چو مالک را بدست این گوهر آمد / ز بیتی کوکب بختش بر آمد
چو ره سر کرد با آن نگار روان شد / بسوی مصر ازان وادی روان شد

بطرف نیل چون منزل گزیدند / بشیران سوی مصر از ره دویدند
رسانیدند بر ماه و ستاره / نوید البشاره البشاره

که از مدین تا با یمن تمامی / رسیده مالک اینک با غلامی
خرامان شام و چشم مستی از وی / تمام مصر و بیت و حی ازوی

چو شد در مصر آوازه شنفت / ازین عیبرت رخش چون گل برآشفت
که شهر مصر عالم حسن گیرد / عبیرآمیز و بادش مشک گیرد

پریرویان مصر آرام جانند / همه شکرلب و شیرین زبانند
بعادر خنده آن روح جنان / گریزان لعل رخشان تا بخشان

ز غنچه چون لب خندان گشایند / ز خنده چون در و دندان نمایند
چمن گوید خرابات گل بخندد / صدف سوزد در آب وی ز رنند

عزیز مصر را آواز در داد / با و از قصه یوسف خبر داد
که می آید کنون مالک ز راهی / غلامی دارد از خوبی چو ماهی

اشارت بود از مصر و نوا می / هزاران گلرخ و گلگون خرامی
کز ببینند از سهی سروان خواه / سحرگاه آمدند شان بود که شاه

همه سیمین بران مشکین مویان / همه شیرین لبان آیینه رویان
که یوسف را چو مالک از راه / بشهر آرد درون با روی چون ماه

در ایوان شه ایشان جسم آرا / صف دعوی کشیدش در برابر
از ایشان بشکنند بازار یوسف / وز ایشان مشکل افتد کار یوسف

رفتن یوسف بر لب نیل

وما غافل که چون رخسار خورشید / عیان سازد کند انجم نهان چهر

سحرگه نیل کردن موسی مهر / بدو صفا نمود آن آتشین چهر
نجوم از عکس رخسارش تجلی / نهان چون قبطیان گشتند در نیل

بحکم مالک آن سرو خرامان / کشیدند از قفا سوی نیل دامان
گشود از دل گره بند قبا را / معطر شد مشام از وی صبا را

کلاه از سر نهاده کاکل افکند / برگ یاسمین عنبر پراکند
ز سیمین تن آن آزر شیراز ریخت / بپای گلبنی نیلوفری ریخت

قدم چون بر کنار نیل بنهاد / سپهر نیلگون فریاد برداشت
که چشم ... یوسف ... / کنار شد از یوسف گلشن ای ...

بجای تو کنون هر بوی کاکلش / بپای ناز کش رخ سودی کاش
به نیل مصر یوسف شد شناور / چو در نیل فلک خورشید خاور

ز نیل آمد برون آن آتشین چهر / چنان کز رود نیل آسمان مهر
قیامت بود گویا مجلس شاه / چو خورشید قیامت کرد آن ماه

زلیخا چون رخ آن ماه را دید / بتخت دلبری آن شاه را دید
برابر دید آن نقش دلاویز / که در خوابش بجان زد آتش تیز

ز خود شد بی خبر ماه حصاری / ز پا افتاد سرو جویباری
ازو پرسید دایه کای دلارام / چه دیدی کاتحیلیت تلخ کام

بگفت ای دایه در درد مداری / ز جان از رو بر و درد ...
غلامی کش بقصر شاه دیدی / بقصر شه رخش چون ماه دیدی

مرا مقصود بید او نهان است / مراد خاطر از جهان او است
ندانم تا چه زاید اختر من / ندانم تا چه آید بر سر من

مرا از روی بر آید کام یا نه / زنند این سکه ام بر نام یا نه
نصیبم گردد این گنج یا نه / بر آسایدم این رنج یا نه

بفرقم گستراند سایه یا نه / دهند این را کردم سرمایه یا نه
غمی دارم که نتوان باز گفتن / گلم را نیست امید شکفتن

ز غم گردم سوده راز آشکارا / وگر خامش نشینم نیست یارا
اگر نالم برسوائی کشد کار / وگر صبر آورم هجرم کشد زار

اگر گریم بر استند او خانه / وگر خندم بمن خندد زمانه
بگفت ای نازنین رازی که داری / بگو چون با هم آوازی که داری

صبوری چاره هر نا امید است / چو کاری بسته شد کارش کلید است

به بیع در آوردن مالک یوسف را

چو یوسف شد بمصر از حسن مشهور / گرفت اندر دلیران مصر منشور
بخود سرمایه هر کس کمی نداشت / هوای صبح آن سرو جهان داشت

شنیدم هم کشیده ره زلیخا / که بود از لوبغش آشفته خاطر
چو عنقا ... از ره آن نور دیده / سراپا چشم تا قد خمیده

کلاف ریسمانی داشت در دست / عصا برگ گرفت از جای برخاست
بمالک گفت ... / بگیر این رشته و گوهر ... ده

که دل زین غم بخون آغشته دارم / چو گوهر رشته خواهد رشته دارم
بگفتا مالکش این گفتگو چیست / باین سرمایه این بازار ...

خریداران دگر هم در آیند / لطیفش همزبان گشتند با هم
برون بیرون زنان زان طعنه زد جوش / بگفت الخواجگان مصر خاموش

مراهم هوشمندی هست چندان / که در بیت این سخن ...
ولی خواهم ... عام / ز یوسف داستان او از انام

چو کردند از غرور آن گفتگو ها / فلک خندید شان بر آرزوها
چو خندیدند بر سرمایه زال / ازان ایشان شد ایشان را ملال

در آفاق چون پیچ خسروانه / زلیخا بود او زانها میانه
همه کشد نداز پایه خویش / مجمل ماندند از سرمایه خویش

کشید آنگه ز غیرت زال گردن / از ایشان انتقام زال بردن
عزیز از انجمن چون رفت بیرون / زلیخا پهلوان سرو موزون

گشت دولت در کردن فشانده گش / بگفت از شرق لعل نو شکنده گش
پس آنگه گفت یارب این چه راز است / که یکدیده مهم مجلس فراز است

چنین کز بخت حاصل شد امیدش / بکام دل رخ مقصود دیدم
چو هم هم جا بجوران عشق پایست / چو هم مرکس گرفتار بلا است

بروز و شب دل اندر ... / ز زندان فراق آزاد ...
که بودم غرقه طوفان رسیده / امید از دیدن ساحل بریده

بر آمد از گنار ... شرطه / مرا سرو از کرم بیرون ز نو
که بودم اندر اندوه ... / روان در کوچه غم ...

فرو شد ناگهان با ام ... / نماند از فاقه در دل هیچ رنجی
که بودم سبزه در کو مانده / نیاد مهر کان رخ زرد مانده

من بار بدنا که از خراسان
شنیدم روزی از یاری زیاران
هم‌آوازی مرغان خوش نوا کرد
بری او قفس را ورکش وی
ز باد مهرگان چون زرد شد باغ
خزان از هر دو جانب درکشش نغ
شبان کله دشت تماشی
که یوسف را کند مشغول کاری
کهی وصف بهار و باغ گوید
کهش از گشت گلشن یاد دادی
کمیتان در سواری جلوه دادن
نوای ناله مرغان گلزار
غرض از صبحگه تا وقت خفتن
تمنایی ندارم خوش شبانی
چو مشتاق شبانی یافتندش
نوازانش شبانی از شبانان
هنوز از شیر مادر لب نشسته
نه از دنبال آهوی کرگ دیده
در آمد در میان کوسفندان
بکوه و دشت بودندی بیاری
چریدی هر یکی آن گله خاک
چو بازی کوش طفلان صید و بند
کهی زرچیدی از آن گله خار
کهی بودی نشستی از پس سنگ

مرا سیراب کن از بحر احسان
چو ابر و ان نباید جام از رنج

قطعه

خوش الحان عندلیبی در قفس داشت
بادیم دانه وهم آب دادی
ز گلبن ریخت گل فریاد در باغ

تمنا کردن یوسف از زلیخا شبانی را

چنین بسر کند چون گفتم خورا
که نه تنها از رو خضر زنده عالی
کهی نقل هزار و روز گوئی
کهش یاد از گل و شمشاد دادی
عقابان بر شکاری در گشادن
صدای خنده کبکان کهسار
بگفت الحمد لله گفتن
که باشد خدمتم با پاسبانی
زنار جان فلاحت یافتندش
برسم دوستان و مهربانان
هنوز از کام شان بوی دلان شیر
شنار دنبال بانگ سگ شنیده
رمه در کوه و صحرا را بخندان
خرامان چون عروسان حجازی
شبان آنی گرفتی رو عنان از جان
میان لاله و گل می چریدند
مبادا پای یوسف خسته از خار
مبادا کو سعندی را کند لنگ

که او در شاخسار بوستان نشستی
بر آن مرغک قفس بود آشیانه
نباید در قفس آن مرغ ناشاد
که چون یوسف رسیده کامرانی
چو بلبل در بر آن گلبن نازش
که از زلف نهان گوئی حکایت
کهی گفتی در آغاز حراثی
کهی گفتی که باشد در بهاران
کهش از صحبت همخوانه گفتی
بپاسخ گفت یوسف کای نکورو
چه خوش شغل شبانی در زمانه
لباسی از نخواد اندر ترتیب
روان شد سوی کوه و دشت خرسند
همه چون صوفیان در کسوت کو
بربست دل شبان سان زر بر بسته
چه گله در روش وحشی غزالان
ز فرزند نهانش اندر نیست فرمان
بغرض یوسف روان شد خارخار
زلیخا چون سک افتاده از فراقش
اگر بر خاستی زان راه گوئی
گله از اشک خونین آب دادی

که دیگر آم افتد جان از ختم گنج
که صیادی بفصل نوبهاران
شدی بیدار صبح و شام خفتی
کام و دل زر وی اکی نراشه
بسر اندر زیر بال دو چشم او
گل از گلزار رو بلبل قفس گو
زلیخا را تمنا دایم این بود
ز هر سو صد حکایت گوی غاز
که از بیت غزل گوئی روایت
جوانان از بیت عیش و کامرانی
فرح بخشش دمد ط اگر یاران
ز باغ و خلوت و راه گفتی
بر او رسته از خاک بر کوی
که از هنری در دنبال نه
که چون آمختی آتش شبانی بیت
کرین تور ازمیانه نه مره باخیز
همه بی سنگ کر بان در ره دود
ز ار شتم فلاحن و از کهر سنگ
چو آهوی ختن جری خط دامان
فرو می ریخت قطره قطره از عشق
رمه هم آتش از هر سوی در کشت
که در هر کام بوسد خاک پاش
زلیخا تو تیا می دیده خود
تن دل بی تاب فرادی

زلیخا آن بلا افتاده عشق

زلیخا آن خراب باده عشق
چو شمع روی یوسف دید در خواب
چو او را دید عاشق زار تر شد
بانظار کا بد کاشن
چو چیند در سرا بد فزون خوردن
زلیخا را چو آمد پیش الحال
دو لعل شکر خنده ان فراموش
ز بیماری گلش با صندل آمیخت
زلیخا را چو دایه دید غمناک
از روز رسید کای فرزند دلبند
که با یوسف نشستی آرزی بیابان
بخند الحال که وقت خنده تست
بمجلس روز رخش از کف جام بکیر
بکفت الغافل از درد درون
چو خواهم پیش روی او نشینید
قدش تحلیت شده فتان هر شاخ
لبش آب حیاتست چون کوثر فسانان
بکفت آری بسی از وصل محرومش
که هر مشکل شود از وصل آسان
کهن رسمیست این در کشور عشق
رفیقی با بدرش دم زد دلسوز
نهان از اغیار باد و راز گوید
که کر تا کوی جانان بابد او را
نکه حیران دلش آشفته ماند

رنجور شدن زلیخا

دل از کف داده شد از عشق بیتاب
ز اول اضطرابش بیشتر شد
شود چشمش بخت از میوه رنگین
چو خوردش در دل افتد شوق افزون
ز رنگ شکرش چو شد تهی دل
دو چشمش ز آزرده بانک فراموش
ز شاخ زعفرانی زعفران بخت

التماس کردن دایه

سر و جانم فدای جوان تو فرزند
بهبینی شمع رخسارش نمایان
که سلطانی چو یوسف بنده تست
بخلوت شب و وصلش کام بکیر
ز غربت پرورش دیده حال کن
نشسته لیک روی او نبینند
ولی کوتاه از روی دست کستاخ
ولی محرومم از روی تشنه کامان
بود بهتر فراق آدمی کش
نباید بود در محنت هر سال
که دمساز کنند با او شب و روز
بهمه رازی که دارد باز گوید
فرستد زر نگ روی نامه او را
سخنها در دلش ناکفته ماند

در

چو از یوسف شود دوش گفتگو باز
بران شد کار دردادار عشق
بنزدیک درخت آید که بلند
زلیخا بر رخ یوسف نظر داشت
به اندک فرصتی آن سرو رفتار
همه او در دار مهار رخ تجلی شد و رش
کزی گفتگو با هم نشستان

تر ادر دل تمنا دایم این بود
کنون دور فلک چون شد نکار
تر امروز طالع ساز کارست
رخش می بین و خوش کوش بکن
نمیدانی ز یوسف در دم حیات
حکیم در درد دل ار رخاک خیزد
رخش شمعیست چون مهر فروزان
ز هجرم صد بلا کر بر سر آید
بروز هجر کا بد مشکل پیش
غمی در وصل اگر گو دعا کر
اگر خود خفته او بیدار باشد
چنان دل بند زبان یارش
رود چون از قدوم یار مدهوش
نوازد گو او را از جهانی

زلیخا آن زنا افتاده عشق
ز یوسف عذر دیدن آرزو داشت
بر آرد کام دل زان خسته ریش
چو بیند مضطرب دل در چه بند
ولی یوسف نظر جای دگر داشت
چو چشم شوخ خسمان کشت هر کار
نبات افتاد مشتاق ان بشکنند
نکشتی همزبان با بار بیمان
زده ز جامه صبر دکمون جا
همیشه بی لطف جان غمانی بود
بسه زرین کلاهان شد علامت
که تا روز یوسف با تو یار است
لبش عبوس شکر نوش مسکن
از انسر و خرامان حاصلم چیست
چو جویم کام جان از من گریزد
ولی او میدار وی تیره روزان
هزاران وصل با خوش خوشتر آید
بابن خوش عنبوان لطف او کش
در آن غم نیست عذر از کندمی بر
که هر کس خوردی از نسائر عشق
دگر خواهد او هشیار باشد
چنان ایمن بود از دزد بازش
ز کار افتد زبان چشم و گوش
بجانان همنشینی همزبانی

شود چون هوشیار از خفتن یار / ز منشاری شود بارش بهر کار
سراسر آنچه از خانان شنیده است / ز خانامان چو سر اسرار که دیده است
نشیند یک بیک را باز گوید / ز مهر و لطف و خشم و ناز گوید
کند از بخت از خال یارش / نگار او نکند طوری کارش
زلیخا دایه را چون مهربان دید / دلش را محرم راز نهان دید
ازو رازی که در دل داشت بشکفت / ز نرگس ریخت عناب از شگفت
که ای سرخیل یاران موافق / خبردار از غم معشوق و عاشق
مدیدان دیده ام تا آشنا شد / بچشم چشم بر روی تو وا شد
فروزان شو تا همی چراغم / شمیمت اول آمد بر دماغم
شکفتن گشت گویا تا زبانم / بجز نامت نشد گویا زبانم
چو گوش از دل عزای دو فغان گوش / شد آواز تو ام آویزه گوش
بیا زین بیش یا قوت تو بیشم در اری / نمودش چونه بستان تو بد ری
چو سایه پای تا سر خاک کردم / بهر جا رفتی از دنبال رفتم
کرم فرما روان شو سوی گوشت / بگو حلم چو مینی روی گوشت
که ای چشم و چراغ آفرینش / قدت سروی ز باغ آفرینش
نشکر ایکه هستی شه شاهان / نگاهی کن بحال داد خواهان
زلیخا کار تو دور انجمن گشت / مبی بود از غمت اکنون هلاک گشت
تو گر زیج عالم افروز افتادی / برو از مهر او که سیادلی
هلال او شود از قوت بدر / ز فردوسی تشبش شود شق قدر
جوانی را چه در از آزادی / جوانی آرزو نیسپارداری
چو خواهی ماند امین دامن تو / نیاید ره خوان در گلشن تو
مپیفکن خوشه عصیان را دراز / منفکان عندلیبان را ره خار
مده تو میدلش از زبون خویش / مکن آواره اش از گلشن خویش
کنیز است زین خیش میازار / کنیزان را ازین بهتر نگهدار
چو دایه سوی یوسف شد روانه / سراسر گفت با او آن فسانه
شنید از وی چو آن افسانه را / بپاسخ گفت ای افسانه پرداز
مده پندم که پندت را اثر نیست / مدم افسون که در من کارگر نیست
چو تاب قهر جباری ندارم / سری با صحبت کاری ندارم

رفتن یوسف بباغ

خوش الحان بلبل باغ حکایت / چنین نو از کهن مرغان روایت
که چون یوسف نشد رام زلیخا / نداد از سرکشی کام زلیخا
بپاسخ دایه گفتش صبر کن صبر / بصبر آید برون مهر و مه از ابر
درون یوسف از خوبی نگار است / هنوز آن مه عجب بس دیار است
بیا از آشیان مخلص حمامی / که افتد دور و گیرندش بدامی
بود پیوسته آه سینه سوزش / نباشد ذوق خواندن چند روزش
بدامش در لطف آید نه دانه / نه با وی جفت و خوابش آشیانه
حمام دیگر نه او چو همدم / کند چون طایر وحشی از او رم
بگلزاری سرآرد چون دو همدم / کند عادت بآنجا رفته رفته
در اینجا شد دارد او آشیانه / فتد انگه بلطف آب و دانه
شب و روزی کند چون طوق گلزار / حمامی همنفس خواهد بناچار
که روز و شب کند دمسازی او / هم آوازی و هم پروازی او
حمام شوخ چشمی را گزیند / بچشم شوخ چشمی را گزیند
دل یوسف بهمان سکین حمام است / که بر روی شهر مصر دام است
نه هر عان پدر روز همچو دلتنگ / دلا جو مونی خود دارد بر شان
بدین شهر از وطن تا پا نهاده است / ز اول روز پا ما بی نهاد است
ز رنج راه آسایش ندیده است / تراحون گل در آراش ندیده است
چو زین پا گلشنی بیند نجسته / در آنجا گلرخان باهم نشسته
ز حسرت دیگران تا بینند / ترا از جمله بالادست بینند

دل او هم شود رام دل تو / دهد پیوند گفتگو کام دل تو
بباغستان مصرش بود باغی / که گردون نشنیده گوش باغ زاغی
چه باغ او را کسی تا زه ندیده / گلش روی پریشانی ندیده
چه باغ آرامگاه لعبتان / بصحنش از گریبان غنچه خندان
مقیمانش زگلچین غم ندیده / گلش را چشم نامحرم ندیده
نوای بلبلان بر شاخسارش / بنفشه را ز طرف جویبارش
نشا در ماهیان بر جویبارش / روان مرغابیان از هر کنارش
بهر سو بلبلان در نغمه سازی / صبا با برگ گل در دست بازی
بهر سو رسته با صد دلبری / درختان سرو سر بر اکبری
دهان پسته اش چون نار خندان / ندیده هیچ کس سیب زنخدان
ز خوان ارغوان عنابی نارش / ز انگشتان خود بوده نگارش
ز نان عنبر فروش از بوی نارنج / هوا چو کان خلن از بوی نارنج
زلیخا را چو آمد یاد از آن باغ / دلش در فکر عشق افتاد از آن باغ
نشست آنگاه بنیاد طرب را / کرده باغبانان را طلب گو
برایشان گفت بهتر با غبانیها / بهر فن نکته سنجی نکته دانی
چو دیدار او رای آن غنچه بشکفت / چو گل خندان شد و با دی خجل گفت
که یوسف را بهوای میل باغست / ز باغش میل زیب و دماغ است
بجای ره عنبر و مشک می ریز / بنفشه را ز لب طبری ریز
به پیچان زلف سنبل تاب میده / بگل از اشک بلبل آب میده
برخسار شقایق غازه میمال / بدست گل حنای تازه میمال
بسرو از بهر قمری مهد می بند / میان بلبل و گل عهد می بند
زمین با غوا بلوی نباشد / میان بلبلان زاغی نباشد
ز گلچین با جگا کاری نباشد / بپای بلبله خاری نباشد
درون لاله را داغی نباشد / میان بلبلان زاغی نباشد
زلیخا ابست و باغبان رفت / بسوی باغ چون آب روان رفت
ز زاغان نو ختانه خانها / برای بلبلان بست آشیانها
چنان آراست آن باغ کهن را / صفا داد آن نگارستان چمن را
که چون رشکاز بود مرغ (?) / گلستان ارم از یاد رفت
چه دلتنگم ازین رفتار دارم / مکن بریا ازین ره خار داری
همه کارت بخون خوردن از شت / بر او فرمی شبنمی (?)
رسیدت ادب بخواهم رسانید آب / که در مرگ منی الماس آب
رساندی از غم خابان زلب آب / چه خوبها که بود در لعل آتش
همه شب دود دل میگفت با ماه / نگاهش بود بر کوکب که ناگاه
برآمد ناله مرغ سحرخیز / که اشک صبح شد از خواب خیز
زلیخا گفتش ای مهر افروز / صفای حسن گلزار است امروز
بهار است و صبا را این تمناست / که در خلوت سراپردان ادا است
لطف آئینه ات زنگار گرفت / صفای آب چون آینه لم است
گل از شوق رخت بر دان زده آب / نسیم صحبت استقبال کرده آب
هنوز از تاب نور مه عیان بود / ستاره یک بیک در آسمان بود
که یاران را ز حال آگاه کنند / بشوق جیش عزم راه گویند
همه از شهر چون رفتند بیرون / شفق شد آشکار از طرف گردون
ولیک از شرم یوسف سرد گلچهر / نمودش روی بیرون آمدن مهر

رفتن زلیخا با زنان مصر بباغ

چه لطفش از رخ یوسف تهی بد / نقاب از رخ افکنده از سحابی
صبا می در صباحت چون بشاخ / هوای ابر و ابر بار پاره
بروی لاله و گل جای باران / گهر می ریخت از ابر بهاران
هوای بوی گل از اطراف می بیخت / طراوت از رو دیوار می ریخت
زلیخا دید باغی و چه باغی / ز گل هر خار را از کف چراغی

چو یوسف داخل آن بوستان شد / درون بوستان با دوستان شد
ستادند از پی آن نازنین شاد / تذرو از سرو و بلبل از گل آزاد
از آن گلشن به قامت سرو گلرخ / خجل سرو از قد و گل ز بلبل
شبانگه کین چمن را لاله زرد / چو نیلوفر بچشمه سر فرو برد
هزاران نرگس شهلای رنگین / برآوردند سر زین سبز گلشن
سیه چشمان زنان با هم نظرباز / لب و شوخی نموده هر یک فتنه ساز
بباغ اندر غلامان و کنیزان / بدامن گل ز سنبل مشک ریزان
چراغ خوش شمع در مجلس نهادند / ز نرگس دان همه نرگس نهادند
بفرمان زلیخا نازنینان / همه مه طلعتان زهره جبینان
گرد تخت یوسف حلقه بستند / پی افسونگری با وی نشستند
بگفتند از این یاران که دلبر / ازین آئینه رخساران که دلی
بگو زایشان کدام این شکستند / که باشد بسته مشکل گشایت
ولی یوسف ز نسل سروران بود / نهال دوحه پیغمبران بود
جبین خویش خم کرد و گفت ای نازنینان / همه نازنینان مه جبینان
خدای گر مرا منع از زنا کو / سرای مردم از ناخفته کو
چو ایشان بودلا از وصل نومید / ز نومیدی بخیل افتند چون بید
از آن خلوت گریبان چاک ماندند / همه با خاطری غمناک ماندند
زلیخا کش بدل بود آتش رشک / کهی میگفت با چشم پر از اشک
که یوسف را چه پیش آمد ز خوبت / زنان را کار نیرنگ و فسونت
ولیکن یا رب مبادا رام ایشان / دلش از یاری یاران آشفته است
دم آن نازنینان گرم بادا / دل چون آهن او نرم بادا
که از افسون ایشان هیچ نشد رام / ز وصلش سر بهم آورد آرام
گذشت از شب چو نیمی آن کلاغ / بسوی نازنینان شد روانه
چو در رو آن اندکی اندیش برخاست / بصد شوق و بصد شورش برخاست
نکاه کرد آن نازک تنان تنگ / ز یوسف داستم ز بر سر زنانها
ز حال آن ظریفان مشوش / حساب کار خود نو آن بروش
همه شب آتش حسرت بر آن داشت / دو چشم از کمین و مهر آسمان داشت
با گریبان ز بی پروا ادبار / یا خندان ز ناکامی اغیار
سحر کین سرخ گل زین سبز گلشن / دمید و گلشن از وی گشت روشن

آوردن زلیخا یوسف را بخانه

ستاره چون شکوفه ریزان ز تخت / گل از گلبن دمید و یاسمین از تخت
زلیخا سوی خلوت دایه را خواند / کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که یوسف آن بهار زندگانی / نهال سرکش باغ جوانی
شدم دوری ز رفتنش از هوایش / بعجز و لابه سر سودی بپایش
ز نخل نو رسش کامی ندیدم / گل از گلبن وصلش نچیدم
ندارد کرده بختش مو بختیار / نیاید آنکه بر شاخ گلش خار
دهانم تلخ از نابیت و دیده نمکین / کمم مجروح از منیرش و دامنم تنگ
چو از وی دایه دیدان آه و ناله / گرفت آن آه را از سر حواله
شکفت از بخت اغوشم از تو / صدف سان پر ز گوهر گوشم از تو
تهی چون دام از زلف سر قیم / کشی مرغ دل عالم بدان دام
شکر در خنده ریزی آن لبها / نماند شهد در شیرین رطبها
اگر سرو و گل و شمع یاسمن بوی / بدین قامت بدین نکهت بدین روی
ببینندت همه دیوانه گردند / تذرو و بلبل و پروانه گردند
ز عطر جنبش سرو بلندت / ز نخجیر آهوان چشم بلندت
سهی قدان ز پا افتاده کاشند / غزالان سر بسر افتاده کانند
کنون هم اگر می بیند ازم تست / نگهدار کز ساره دارم بست
که او را مانع از وصلت دو چیز است / یکی شرم و یکی بیم عزیز است
کنی گر خاطرش را زین دو ایمن / نشیند با تو چون پروانه با شمع

کنوز در خز

کنون چیست باید همت خانه / که هر یک باشد از خشت نشانه
در و دیوار آن باشد مصور / ز تمثال تو و یوسف برابر
و نیا بشند هر جا آن دو تمثال / بر یکانه تره کرم صحبت حال
چو اول با تو را زر و مشعل / ببالای در بیش چیند مصور
دو تن با هم نشسته راز گویان / غم از سینه از هم باز جویان
کهی این مسکینه زو نکوهه ابغاز / کهی او عذر مسکو بدبان باز
چو افتد سوی دو هم قصر رمش / ببیند هر طرف کافتد نکاهش
دو تن در گلشنی خرم نشسته / ز بر بلبلی با هم نشسته
کهن ریسه او را حیت بر / که او گل ز ابرایشان فشاند
بر هم کو تنک چون منزل کزیند / بچشمش آید از هر سو که بیند
دو تن با هم نشسته بر لب جوی / رایشان ده زره ز عنبرین موی
کهی این لنک او را میدهد / کهی او بوسه از این میربا بد
چو در ایوان جا رم گستر زخت / کنند نظاره هر سو ز سر تخت
دو تن پهلوی هم مست افتاده / صراحیهای می هر سو نهاده
کهی این میشود از جام او مست / کهی او میرند ز جام این دست
چو سوی خانه بخسپند روی / حیان چیند کند چون رو بهر سوی
دو تن چون سرو و گل از دست باری / بر سم دلبری و دلنوازی
که این چیو سدد او را کوه لب / که او می کوید این را شیم بخب
چو در زیر شکم آمد نهادی / کهی این در بر او بر سینه چاهی
بهنیتم کام چون روارد کتاخ / بهر سو چند از اطراف آن کاخ
دو تن خوش خوش نهاده نازنا فاق / ز خوی تو بیده روی هر دو طاقت
کهی از موی او این بجو رو تاب / کهی از خوبی او این بیکبداب
نه بیند پای غیری در میانه / نماند از برای او بهانه
ز تو بیند نگاه شهوت انگیز / شود مانند آتش شهوتش تیز
بر آید زان نکاه از پرده شرم / ز شهوت با تو گردد صحبتش گرم
کند ز آنچه من گفتم تماشا / دگر تمکین نتواند شد تماشا

ساختن دایه هفت قصر

کهن معمار دیوان حکایت / چنان از است بنیان روایت
که دایه رفت و بنیاد طرب کرد / در صنعت پیشه ماهر طلب کرد
با بنای چابکدست ماهر / که از کارش مهارت بود ظاهر
بهر کشور که پای او رسیدی / در آن کشور کسی چندی ندیدی
اگر سقف فلک دیدی شکستی / ز خشت خامش از نو سقف بستی
نهادی گر بروی آب پایه / ندیدی نم پیش مانند سایه
گرفتی گر عمارش سنگ در دست / شدی آب و جهیدی از سر انگشت
شدی از هر بنای آن کوهر کوش / فلک اسباب سکندر فراموش
و گر نقاش مشکین کلک در دست / فرید نقشبندان از زر دست
هم از روی رومیان را رسم در گرد / هم از روی چینیان را هان در ابرو
اگر جام شراب نقش بستی / گرفتی شحنه دامانش که مستی
مثال شیشه گر ریختی رنگ / بیه شیشه چون خورد دون روی سنگ
ز عیب لاله سمندی گر کشیدی / عنانش پیشتر از سر کشیدی
اگر مرغی بدیواری کشیدی / سیکدر گر زدی بال و پریدی
اگر فلکش کشیدی نقش سروی / بهر شاخش گرفتی جا تذروی
بنوعی چهره لیلی کشیدی / که مجنونش چو دیدی آرمیدی
مجنون خامه را بنمودی ار رو / که لیلی را نماندی شرم از روی
کشیدی قوس شیرین چنان ام / که خسرو ساختی تلخ از شکر کام
بعجزی کوهکن را نقش بستی / که شیرین عهد خسرو را شکستی
تبعی آن دو استاد هنرور / در اندر در بنا شد هفت منظر
فروزان شمع خلوتی ندارند / چنین از دیده بر تو میدهد باز

فتادش در قدم وز رنگ بو گفت | نهادش پا بر او را بوسه و گفت
نشستم سالها در انتظارت | که روزی شاد گردم در کنارت
نو آمد من کشتی شکسته | تو فارغ بر لب دریا نشسته
منم غلطان بخون زان زلف کمانی | تو میداری چو طفلان بهاری
همه عزت پایه قصر وفاست | نشاید از تو رسم دوستی جست
همه عزت هست بنیاد جفا کت | جفا الماس که از کوبت کشد ریخت
بعنبر سرخ خط لاله نوشت | شکر ز لعل شهد نوشت
که هر کشتم شیفتگان آتش تیز | برو زاری رحمت قطره ریز
عزیز مصر کنده ... | نهاده زهر بر سرم در سبو
نشانم ای ... از من صد کشته ... | لبی ز گفته ... عزت
مکن با سر دگر آن گفتگو را | کشد گر کس مرا بهتر که او را
بهر در میرسید آن گلبن ناز | بدامانش چکید آن در خوشاب باز
ندارم آگهی ز آغاز و انجام | ولی آن حسرت از من برده آرام
چرا این ... سخن بندم لب | که لالان رای ... ور نه
بخود میگفت یارب این چه بخت است | رسم کر جان ازین ... سخت است
شدم از بهر گل چیدن بگلزار | بچیدم گل کشیدم زحمت خار
زدم بر جو گلهای برده گستاخ | گلش از جنبش بر کند از ساخ
بهر محفل که با هم خوش نشستند |

که دلگیر از دست از دامن ملامم | تو گر داری تحمل من ندارم
مگس تا کی ز رشک شمع شب افروز | که آن روز خوش مرد آن روز
منم صید کمانت خون فتاده | تو صیاد خدنگ از زه فتاده
هزاران کاخ چون این هفت ایوان | کشید از کوشش من سر بکیوان
یکی قصر بلند پایه محکم | که رفته رفته ... تخت بنهم
... آن کو چهره ... چون ... | هزار ... بخت ...
بستر ... خنده کنج ... | بگو ... سیدا و نهانت
غرض ای نونهال سرکش ... | ... آب ...
کنم آهنگ ... | لب ... کارش از ...
بدو گفت ای نکو ... شهره ... | هزاران بهتر از یوسف غلامت
زلیخا را کشید از دست دامان | ز حاجت سوی در شد ...
غرض ... آن ... | چو نور دیده شد ...
که یوسف ساخته یارب ... | کما ... زلیخا غافل افتاد
زلیخا با دو چشم اشکریزان | بدنبالش روان ...
کشیدم بر سر گنج این همه رنج | گرنده مار ...
... گل بر ... | زنم تا ...
زلیخا را چو ... از دل ... شد | زنان مصر را یکیک خبر شد

آگهی یافتن زلیخا از طعن زنان مصر

که زد آتش زلیخا را ... عشق | زدش آتش بجان ناتوان عشق
عجب تا ... | گرز ... چون آهو رمیدش
... ملک دل تاراج | که میگیرد غلام او ... باج
اگر ... | جدا از ... زمانه ... نشسته
زلیخا چون شنید این قصه ... | که در طعن ...
بجمعش مجلس آرایان خانه | ... خسروانه

لطعن او ... | ...
عزیز مصر را ... نام ... | میان خلق و شتم کام کرده
اگر ... جوان ... | دگر ... جوان ...
... دیده او ... | که با ...
... زلیخا ... | ...
لطعن ... | ... از مرغان خانه
فرو چیدند ... | بهشتی ... در وی خرامان

زنعمتهای الوان بهر خوانی | بهر سو ... از مرغ و ماهی
ز طبع حیلت ... هوا ... | ترنج از ...
زلیخا جست از جا چون ... | بر چون شاخ گل گلگون ...
... گفتش ای ... | که ای آرام جان و نور دیده
روان ای ... | فتنه ...
... | ترنج ... بدین کرد آغاز
... | ترنج از دست ...
... | که دست ...
چه بودی یارب این ... | بجای کف ...
کسی کالاتش عشقی ... |

چو یای عبری در میانه | کشد آن آتش پنهان زبانه
... | مرا با ...
همه کردند ... معذرت ساز | یکی قانون ...
کهن زال جهان ز آغاز ... | چو نخل از ابتدا ...
... | ندارد ...
که چشم ... | که دست ...
... | بچیده است ...
تو معذوری ... | ترا ...
که اسیر ... | سرو سر ...
نداری ... | همه ...
بجولانگاه حسن ... | ...
عنان سرکشی از کف ... | کاهی ...
چو کرد از ... | که گرشان ...
ترا گر ... جان خریده است | برای خود بلای جان خریده است

چو خوان برچیدند از مجلس ... | ...
ترنجی پیش ... نهادند | ...
روان ... | ...
کنون خوبان مصری حلقه بسته | چو حلقه چشم بر ره نشسته
... | ...
یوسف ... | نهان ...
ترنج از دست ... | ...
... | زلیخا این سخن ...
زلیخا گفت ... | که ...
... | نرگس ...

گر از دست ... | که ...
... | ...
که یوسف فتنه دوران ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | بیوسف روی آوردند ...
... | چه سودا ...
... | دل ...
... | ...
... | کنند ...
زلیخا گر ... | ...
گره چون غنچه ... | ... عقده دشوار ...

نگردد چون ز وصلش شاد و خندان
بیا جارت فرستد سوی زندان
نخجستی کرا بسر و دلداری
بجان او بجان خود ببخشی
کشید از کیان هم روز زلیخا
بسر منکان سر داور زلیخا
بقوبالش نهاد آن زندان
فشرد آن لعل خندان بدندان
فکندند از سرش زرکش عمامه
کشیدند از تنش زر تا جامه
سیه پوشید از نسیج عذارش
پریشان کرده زلف مشکبارش
لبان مجمانش دست بستند
سرش را چون گنه کاران شکستند
بخواری داده جایش در میانه
ز هر سو مردمانش تازیانه
منادی پیش پیش آوازه میکرد
بهر گام این نوا را تازه میکرد
که هر مملوک کز طبع بد اندیش
کند چو منتی با مالک خویش
ز هر خواجه شود بی بیم و بیمش
روا دارد خیانت در حریمش
دلش با بدگمانی جان بجستم
حکایت ها ببر میگفتند با هم
دل مرد و زن این محضر از او برد
فراهم گو از آن دور و فزون تنگ
همه این راز میگفتند با هم
سزای او است این حشمت و زین بیم
که میخواهد زلیخا زین قب نه
شود بدنام یوسف در میانه
کسی را گر او با در میانه بد
که تا یکی ز بالکان ترتیبح بد
خیانت کار این زیبا سرشت
که این مه طلعت از نسل فرشته است
معاذالله یوسف بیگناه است
که روی او بخوبی او گواه است
درین منزل که کس آنگه است ازو هم
خیانت آدمی غافل از انجام
که تا قسمت بود قدرش بدانم
بد اند چنان از تو او دوان ستانم
هر بایکی شنا در ما هستی بجو
مطلع
که فکرش را چو مرغ کوه هستی بجو
نه از صیاد تشویشی کشیده
نه کی از شکنج دام دیده
نه جان از آتش اندر اضطرابش
نه دل سوزان ز داغ التهابش
ازین اندیشه روزی گشت خندان
که میگویند مردم آب کو آب
که هست آوازه الکنیز جانبخشش
که با شد مرغ و ماهی از روان بخشش
کر آن گوهر متاع این جهانست
چو ابر در ب چشم من نهانست
جز آتش در لطافت هم و بحر تر
در آب سوده از آتش جز نه
بکار از شکر نعمت گشت غافل
که موج افکندش از دریا بساحل
سرو تا بید خورشید جهانتاب
فکند آتش بجانش دوری آب
زبان از تشنگی ز لب فتادش
بخاک افتد و در آب آمد بیادش
ز دور آواز در بای تو شفقتی
بروی خاک غلطیدی و گفتی
که اکنون یافتم این کیمیا صحبت
کامید هستیم بی او دمی نیست
بود اکنون شتاب بی آرام
که دارد دوریش در اضطرابم
دریغ دام امروز هم [illegible]
که دستم کو نهست او راز دامن
ز هجر یوسف ایک خندان
جهان بر زلیخا گشت زندان
ز قصرش رفت چون آماده گلرنگ
دل آن سرو قد چون غنچه شد تنگ
بعاشق زانچه مشکل کار بارش
برفتن تیره سازد روز کارش
چه دلگرمی بان کاشانه ماند
که شمع از روی رود پروانه ماند
چه خیزد یارب از باغی که گردش
رود سرو روان بجا ماند روش
گهی میخواست جان خنجر خویش
بخنجر از تن افکندن سر خویش
که چون زپای یوسف سر بدارم
چرا از دوش باری بر ندارم
دگر میگفت از رسم وفا نیست
بتیغ افکندن این سر را روا نیست
که این سر گشته نو عهد و عمری
بپای نازنینش مانده عمری
چرا اکنون سر خود بر ندارم
کذرم تا بپای او گذارم
گهی میخواست ازکشت آن سبز
ز نرگسدان بر آرد نرگس تر
که چشمی کز جمال دوست دور است
خوش آن کان چشم را گویند کور است
دگر گویند این کار خس است
بچشم من زنم آزار خوش نیست

بجان چشمت

بجان چشمت ای کان ابداست
ز یوسف التفات و خشم ابداست
چرا بر روی کندا اکنون کرینم
گذارم تا دگر بارش ببینم
گهی میخواست تیغ کین کشیدن
بدست خود زبان خود بریدن
که این فرمان چرا دست و فلاد است
سزای این زبیر بد این زیادت است
دگر میگفت این نبود بحالی
بود آن کار دور از بردباری
نه هست این آن زبان کز مهربانی
بیوسف کرده عمری همزبانی
چرا از روی آمد و رحوم
گذارم طلبه یادی ازوم
گهی میخواست دلت خویشتن
ز دست خود زمانی بار رستن
که دستی کان بکرد یار ارادت
خیال دستی سزاد ار بگسست
دگر میگفت این شرط خرد نیست
مدار رحم دست اگر بر دست بد نیست
نه این دست کار افزون در آغوش
که روزی دامن یوسف گرفته است
چرا روی رسد اکنون زیانم
کذارم تا بدان دامن رسانم
ردان بودش سیل اشک ارزی
بچشم تر نظر گاهی بهر سوی

فرستادن زلیخا کنیزرا بزندان نزد یوسف

چو رفت از رفتن یوسف دو هفته
زلیخا دید کز حد صبر رفته
کنیزی از کنیزان نغز خو خواست
بگفت التماسات اشک بخون [illegible]
سوی زندان یوسف کام بکام
عم از خلقان من کام بکام
ز نفلان هین که از بخت که یار است
همی بنداشتم در چه کار است
وفا را با رخوی کوه [illegible] بانه
محبت کار خود کرده است با من
برین بر آتش تو بسته آنگاه
بگو پیغام من گاهی بیا بتن
شبی کار مهر ما هم یار بودم
نهان از خلق در کنجی ربودم
سخنها رفت ما را در میانه
نمیدانم نیامدت میانه
شب وصلت بهجران تو زارت
و گر ازش شب رسیدم باد دارا
در زندان الصد امید دارد
زبانی بوسید و یوسف زادعا کرد
که ای چشم اسیران روشنی از تو
در و دیوار زندان گلشن از تو
کنیزت گو زلیخا نام دارد
ز محنت زهر غم در جام دارد
از آن چشمی که دیدی صد کرشمه
کنون خون می تراود چشمه چشمه
سرت گردم ز تمکینی که داری
مرنجانش با نجمنی که داری
ازین بیشش مدار از ناتوانان
چرا نا رحم آور بر جوانان
مرا شبها طلب گو آن ز بر تو
بیاین پیغامها سوی تو فرستاد
کنون با جسم زار و جان خسته
بحسرت بر سر راهم نشسته
چه باشد گر کنی تدبیر کارم
فرستی سوی او امیدوارم
نویدی از تو پنهان خشم او را
درین آوه نفس جان بخشم او را
دگر غافل شوی اسیر و فات
زلیخا را نه بیتی تا قیامت
کنیزک را چو مطلب یافت اتمام
جوابش گفت یوسف کز دلارام
برار من بیابی از سر مهر
با نمای بر رو دنی رخ چهر
بگو ای نازنین پاک دامان
من و چون من هزاران از غلامان
چو میدانی شود هم گنهکار
چرا کردی به بهتانم گرفتار
نیفتاد از خط سوی تکام
خدا هم میداند و خلق خدا هم
که هر نسبت بمن دادی در درد عشقت
بهر مجلس جرا فت صو زو عشقت
تو گر مهر و محبت میزدی لاف
محبت بود انهاجاره انصاف
علاف ازدستی اسر و کلافت
کز نشنید [illegible]
کنیزک چون شنید از بیان
با مسید آمد و نو مسید برگشت
زلیخا چون حکایتش شنید از دید
وز آن برگشتن او را منفعل دید
بگفت ای طوطی شیرین زبان تو
بیام آور ز مهربانی باز تو
بگو بیغام با رمز چه داری
وز و تدبیر کار من چه داری
دلش بشکست دام یوسف آری
زیاری نیست یا بهار باری
چو یوسف نامه سوی وی دیدی
نتوان ز آرزوم بر سید [illegible]

زلیخا هم ز حسنش او رخت بار
ولش ز حسرت او هم رخت بار

بمن چون کفت سر وقت ...
بجز سیمای نهای طعنه آمیز

خزان انگیخت کلید از جوانیش

شرح حال زلیخا ...

سموم غم کلید از نش ورانش
بهار زندکی بر روی خزان ...

ز عز ...
ز ...

زرنگینی فتادش لعل لبها
نماندش شهد در شیرین طبعها

...

چه ... شدش نازک ...
که هر یک ...

تنی کز پرنیان آزار دیدی
ز ... کل کر ... خار دیدی

کل اندامی که ...
اکر ... شودی ...

و ... عشقش خاکره ساخت
... ساخت

زلیخا را چو عشق از خود تهی کرد

احوال زلیخا ...

... برای ناله چون ... ساخت

کمر بستی ... شدی کریان ...

شدی ... ز ... ذاتش

جدا ... کردی
هم آوازی ... کردی

چنان ... که ...

کر ... سینه خون ...

دکر ... شدی یوسف ... طپیدنهای دل ...

سمندی داشت یوسف ... که ... چشم آفاق

پلنک ... کوه ...
بها مون آهوی ...

سمی ... چو فولاد ... ساوی ... خاک ...

دمی چون ... جوان ...

عنانش ... چشم ... کردی
چو ... کردی

[illegible]

بگفتش کیستی و از چه نالی
خروشت ناگه از دل آتش زبانه
کشید آهی و گفت آه این چه سوزست
مرا باغ دل از وی غنچه [illegible]
از آن شرر زری در تو [illegible]
ازین گفتار یوسف گشت بیهوش
نهضت سوی خلوتگاه [illegible]
چو یوسف جست از یوسف کناره
بپیشش آستان بوسید حاجب
بگفتا رو کنون سوی سرایش
خمیده قد بآن خلوت درآمد
ازو پرسید یوسف نام او باز
کنون نیز خواهم زودی کس ببیند
ازین گفتار یوسف گریه سر کرد
زلیخا اختیارش رفت از دست
چرا او را ازین شدت [illegible]
چرا در غنچه ات آبی نمانده است
در اندک فرصت [illegible]
تو بودی که ز دل [illegible]
دگر گفتا کنونت آرزو چیست
گشایم لب بعرض مطلب خویش
دو چشمی که بینم طلعت تو
جمالی بخشدم ایزد دوباره
ز نو اعجوبه جوانی باز دادش

چرا نالی بدین آشفته حالی
گرفت آن آتش اندر تا زبانه
که از سوزت نفس آتش فروزست
نکو این آتشم در دل نهفته است
که از سوزش [illegible] کار از دست
شد از آن شوکت و عزت فراموش
بخلوتگاه عز و جاه [illegible]

التفات یافتن زلیخا از یوسف

که ای حمد حق و شکر تو واجب
که یابم آگهی از حال زارش
همه با او دلا او با سر آمد
زلیخا گفتش [illegible]
نه روی کس تواند [illegible] دید
بچشم مرحمت روی نظر تو
ز رو افتاد و کارش رفت از دست
شکست از غصه رنگ ارغوانی
چرا در سنبلت تابی نمانده است
که محروم از فروغ آفتابست
دل چون سنگ و آهن نرم بادت
مراد جان ناشاد تو چیست
وگر نه از سخن بندم لب خویش
برآساید ز رنج فرقت تو
که خواهم [illegible]
[illegible] آغاز دادش

زلیخا چون از آواز آن آگاه
فکندند آن [illegible] یوسف [illegible]
زلیخا گفت این سوز از دل [illegible]
بدل تخم این آتش نهفتم
کنون جانی شکایت [illegible]
ببار از جاجیان اشک را
که عمیم کیست این و طلبش چیست
کنون افتاده بر درگاه [illegible]
بخلوت زلیخا [illegible]
نشین [illegible]
من آنم کز محبت [illegible]
بود نام [illegible]
بگفتا این چه روی است ای زلیخا
بگفت [illegible]
چرا غم شد نهال [illegible]
بگفتا [illegible]
ز شهر خویش [illegible]
ز حال خود بگویم [illegible]
زلیخا گفت اکنون [illegible]
بگفت اول دعا کن [illegible]
درین پیری [illegible]
چو یوسف [illegible]
طراوت یافت [illegible]

به نزدیک زلیخا آمد از راه
بگفت [illegible]
[illegible]
که از سوزش [illegible]
که تو نازک [illegible]
بگفت این [illegible]
ملال روز [illegible]
بخلوت رفت [illegible]
که افتادنش [illegible]
بخاک آستان مالید رخسار
سلامی داد و یوسف [illegible]
جوانی و جمال رفت بر باد
زلیخا [illegible]
بجانت این چه سورت ای زلیخا
صفای گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
در کشور [illegible]
خدا امید [illegible]
که در انجام کارم [illegible]
[illegible]
[illegible]
اجابت رو بسوی [illegible]
[illegible]

همان ابروان [illegible]
[illegible]
چو این گفتار [illegible]
[illegible]
ازین گفتار یوسف [illegible]
چو پیوندش [illegible]
چنین افسانه [illegible]
بحکم ایزد [illegible]
چو یوسف [illegible]
[illegible]
بکام دل گرفتن [illegible]
[illegible]
هزاران [illegible]
[illegible]
زلیخا گفت [illegible]
نکردم کوتهی در [illegible]
بگفت ای نازنین [illegible]
به بهتر از [illegible]
تو خود [illegible]
سرایت [illegible]
محبت [illegible]
بجشش [illegible]
چو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که ناگه [illegible]

[illegible] زلیخا را

برون آمد [illegible]
برسم [illegible]
[illegible]
حلاوت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس از [illegible] زلیخا را [illegible]
ترا در کودکی دیدم چو در خواب
بحمد الله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بجان [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]

نکو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که ای یوسف [illegible]
که یوسف [illegible]
زلیخا را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گل [illegible]
چو آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو یوسف [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
زلیخا [illegible]
چنان شد یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو یوسف [illegible]
[illegible]

[illegible]
که دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
خداوند [illegible]
که [illegible]
که [illegible] زلیخا [illegible]
برای [illegible]
[illegible]
[illegible]
گل [illegible]
[illegible]
روان [illegible]
[illegible]
[illegible]
وفا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

طهمان ایروان

خوابیدن یوسف بگلزار جنان

سحر زد چو صبح از دل دم سرد … زداد این بوستان سبز شد زرد
ز چشم ازرق گردون دوان بار … چکیدن کرد اشک انجم آغاز … زدامن ظلمت گنبد [illegible] … گریبان قبای نیلگون چاک
هراسان سر بر آورد از افق مهر … بزد خط شعاعی تیغ بر چهر … شفق گون گشت [illegible] … که خور زد از بچه خورشید [illegible]
ز خلوت یوسف آنماه دل افروز … برون آمد چو خورشید اول روز … همان نشسته بر زرین تکاور … که جبریل [illegible]
بدو گفت ای جوان توسن بخت … فرود آر از کمیت زرنگار رخت … عنان توسن مستی رها کن … بجنبت نقل ازین محنت سرا کن
بکف جبریل سیبی عنبرین داشت … که با خود تحفه از خلد برین داشت … از او یوسف گرفت آن سیب و بو کرد … وزان بو جانب [illegible]
بگلشن عندلیبی نغمه پرواز … بحسرت در قفس مانده هم آواز … نگلابن چید اجل شاخ [illegible] … بهم زد آشیان بلبل را
نسیمی زد طپانچه بر جوانی … ببل پروانه بر سوخت [illegible] … درین گلشن که دارم آشیانه … دو بلبل را [illegible] خزان [illegible]
بیا انگو که صیاد [illegible] باغ … بر چینه مانده گل در باغ [illegible] … دگر آن کز جهان بخت [illegible] … بگلشن ماند و گل را داد بر باد
زلیخا کز غم دل بود نالان … شنید آواز آن آشفته حالان

آگاه یافتن زلیخا از رفتن یوسف [illegible]

بکف آشوب مردم از چه [illegible] … چرا علم سیاه از دود دل خاست … گنجینه [illegible] … وزان رفتن قرار دوستان رفت
زبان از گریه چون نقشی بر آب … خسوف مه کسوف آفتاب است … چو صبح اول گریبان پاره کرد … [illegible] ستاره
ز شبنم [illegible] گل را آبیاری … ز فندق کرده مه را غازه کاری … ز ریحان [illegible] کوفت [illegible] … ز برگ گل سمن را [illegible]
[illegible] … برون برگ برگ یاسمین کند … [illegible] گلستان … ز سنبل رخت [illegible]
ز خون آراست [illegible] … پس آنگه عزم کوی یار خود کرد … همه ره اشک می افشاند [illegible] … [illegible]
دریغ از روی زیبای یوسف … دریغ از قد رعنای یوسف … دریغا سایه سان افتاده [illegible] … قد و بالای سرو آسای یوسف
دریغا سر [illegible] بایدم بود … نشد سایه [illegible] پای یوسف … دریغا تن نشد خاک [illegible] … که خاک دیدم آن جای یوسف
هزاران رحمت از فضل خدا [illegible] … سوی یوسف [illegible] … غزالی سرکشان رم داشت [illegible] … که بام شد بصد خون [illegible]
[illegible] … [illegible] … مژگان [illegible] … بخاکش [illegible] افشاند [illegible]
که ای سر و ز پا افتاده [illegible] … کز افتادن [illegible] … [illegible] … در آن خلوت [illegible]
چو غنچه [illegible] دل خون [illegible] … [illegible] زیر گل [illegible] … برآر از خاک [illegible] … چو دیدی [illegible]
چو ابر چشم خواب آلود [illegible] … چو نافه خال مشکت [illegible] … کنون آن آهوان [illegible] … چو نافه آهوان آن خال [illegible]
کمان ابرو [illegible] شکسته باشند … کمند گیسوی [illegible] شکسته باشند … ندارد گلبن [illegible] برگ و بار … ز زاری نغمه [illegible]
ندارد در زمان افتاده [illegible] … [illegible] … بیا [illegible] رفتن [illegible] … ندارم [illegible]

[illegible]

نکیسی هر رفیقی [illegible] نگردی … رفیق خود درین راه ار نگردی … بخلوت رفتی و تنها نشستی … در صحبت بروی غیر بستی
بیابان در بر دیم بار مسکین … بخلوت [illegible] آواز مسکین … [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … [illegible] خاک [illegible] … دهند آرام در [illegible]
[illegible] جلوه [illegible] … [illegible] … در آ [illegible] طبیب [illegible] … [illegible]
[illegible] … کنی [illegible] خاطر فراموش … چو [illegible] … ز یاران [illegible]
[illegible] … چو با ایشان [illegible] … حقوق صحبت [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … [illegible] … اگر [illegible]
غرض [illegible] … [illegible] … کنون [illegible] … [illegible]
بس آنگه [illegible] … دو نرگس [illegible] … [illegible] … چو [illegible]
هوای وصل آن سرو سهی [illegible] … چو آن سرو سهی قالب تهی کرد … بخاک افتاد [illegible] … رسید [illegible]
فغان کاو ز زمانه [illegible] … ز یوسف [illegible] … [illegible] فلک [illegible] … [illegible]
شکست آن [illegible] … شکست آن [illegible] … سپهر [illegible] … عجب [illegible]
نه از زر [illegible] کاری که اورا … نه از زر [illegible] کس [illegible]

حکایت [illegible]

مدارا [illegible] اورا … وفا [illegible] اورا … [illegible] … ز مردم [illegible]
ازین پس [illegible] … وزان [illegible] … چو [illegible] … ز اول [illegible]
منه دل [illegible] … ازان [illegible] … [illegible] … [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] … که چون رفت [illegible] … [illegible] … که [illegible]
[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]
بهر گلشن [illegible] … نهال [illegible] … ترا [illegible] … [illegible]
[illegible] … که [illegible] … [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]
کسی [illegible] … ازین [illegible] … بکام دل [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … ز [illegible] … وزان [illegible]
[illegible] … تو در [illegible] … اگر زین آب [illegible] … هوای [illegible]

شود آتش در آب افسرده وان نیز
گرفت از سر پدر را بر دو مادر
دل دانی که هم هر زمان فتنه
بادر زیر این طاق مقوس
بیا ای روشنی چشم اسحاق
جزاک الله خیرا ای برادر
من و تو بلبل یک بوستانیم
کلاف هر دو از یک پنبه رشتند
ز تو این پدر بر دون منه پای
فریب از خود مخور کاینه بیشی
دل سری که سری دیده باشد
بچشم کم میبین دیوانها را
ز سر دستی مکن با زیر دستان
عقاب ظلم چون آید به پرواز
شنیدم بر زال نیک بختی
بخوناب جگر پرورد او را
گهی در سایه اش خفتی به بستر
چو دید آن پیره زن افغان برآورد
چو شد زان تیربال زاغ مجروح
بعذر این کسی را دل میازار
ز من بشنو به پیری و جوانی
کنند خرش تر از غافل
ز نقش سرکش از داری بهانه
نهی چون پای در راه طلب سخت

باب می شود در خاک ناچیز
سر دار بیخ تو را تیز ای برادر
نهاد و بدرت لب ال و ماه و فتنه
نمانده است و نماند جاودان کس

پند دادن پدر بپسر

که داند شش از پدر روزی و مادر
چو آتش مانده از یک کاروانیم
نهال هر دو از یک میوه کشتند
ز رشتی نام نیکان را مپالای
ره خود گیر تا گمره نباشی
ملک دل امری دیده باشد
مقام کنج دان و سرا نهان را
چو هشیاری قلم درکش تمستان
خورد مغز سر ظلم در آغاز

قطعه

ز خون دل بپرورد او را
گهی از میوه اش شوی کلوتر
منوچهش و مار از جان برآورد
ز باغ تن بریدش طایر روح
که روزی کشتم از آزار روی او
ز زن پهلو تهی کن تا توانی
بدرش بادار روز بر کر هش (?)
ز ناحرکت شود بانوی خانه
میاور دوری راه قدم

رود آن زن زبا دای خود مند
چه خوش گفت آن فدای پادشاه
بجان ماندگان تو زان دار
غم عالم مخور تا شاد باشی

نه فرزندی از فرزند کمتر
گل یک باغ و خاک یک دیارم
چو از اصل مهمان آمد از نخست
رخ زرد و نال مردان بر گردن
مکن کوتاه دست از دوست بر بی
تر آن بر که با دانا نشینی
مهار از سنده شو کار دو مانی
ز ظلم اندیشه کن ظلم آن کمند است
بترس از رشک مظلوم ستمکش

گر ماه در نیایش رسیدی
ز شاخش میوه روزی خوردم
قضا را او صیادی در آن باغ
مکوان کانجهت تیر زن نگه
چو از دشمن خاطر نمانی است
خطر دارد از زن دل کر جانست
مکو زن مجموع سلطنت و هم راه
ز ناگر مقبلت او را با شد آرزم
نما ندرت در یغ بانه چون گنج

که ریاد خواهی لب تا چند
فغان زین هر زبان نهان گرفتند
نهی و خود روی برون از این باغ
در این زندان جهان کار و نشینی
بیا ای جان مدبر از تو ستم

ز فرزند سعادتمند بهتر
نه بیکیم در نیکان یادگارم
ز اصل خود فراموشی مبادت
اگر مردی رو از دنبال مردان
نه افتاده خواهد دستگیری
دگر نه گوش تا شاهان نشینی
ود دوران مکن کار با دو مانی
که از روی تو نان ظالم به بیداد است
که هست آن معیشه چه در پای آتش

بیابانی کاشت بار آورد رختی
بسر ما مزم از شاخش بریدی
بجان بر زن مهاد دو داغی
خدنگ زاغ نکش افکند در باغ
که هر چه تو آموه بر زن گرد
تو فار غشاش کار زود در کمین است
وگر برست از رو حاق نالو است
چو زن گفتی ز سلطان معذرت خواه
بعوذ زیب عذارش غازه شرم
بود آن گنج را بستان بیا رنج

بجود و فقر دارم ز ابر انعام

حو رفتی دار بی از رنج عالم
کله بر سر منه کافر ز منت
بجام از تنگری جنات بخشند
مهوس این بار شدت از ریب مسکن
عنان کر بلیدت غمناک نباشد
زند چون آتش خشمت زبانه
نشو با سلطان ز جلاد باشی
وگر آرد غضب شیری در نهاد است
به تر دوی اگر هست باید لباسی
نگردی چون ز راه دل بنگیس کوش
وگر نه بندی پی نیت لایق
مکن اندیشه در ترکیب افلاک
طلسمی هست از دیده در و بام
که دل بسته او کار کس نیست
بحمد الله که این شیرین حکایت
دلم گو نظم سنجی پیشه بود
ز سر تا لوز زانو سر گرفتم
ز جنبش دست و از فکرت قلم است
دو دیدم روز تا سوی چمنها
نهادم پا بباغ نظم گستاخ
بدستان دسته گل کرده مستان
دلم دریای گوهر سینه گنج است
درخت از میوه چون شود گرانبار
نه رو تو کام کس شیرین زبانی

بدست آری کلید گنج عالم
مفتاحان قطره تا گوهر دهند
نخور که کذری در ریاب تخشیند
که کرد دوست در روی جانه بخشی
دل و دامان و چشمش باشد
سرو آید فشاند و تو نشانه
وگر دوری حذر کن دور باش
که هر دندانش شمشیری زنده است
بپوشی آنچه تو بر تن بالاسی
بدست مردم آنچه خوش تمامی
چنانی و نکار گزیر خلایق
تو خاکی بابرون ملاذ از افلاک
که دار الملک هستی باشد نام
کار او کسی راوت رس نیست

خاتمه کتاب

مدام از فکر نظم اندیشه ام داشت
قلم از روی دفتر بر گرفتم
قلم را گشت داشت از قلم جنبش
که از باغ سخن چیدم تحفها
هزاران رنگ گل چیدم بهر شاخ
قدم بیرون نهادم از گلستان
کسی را گر شش بر آرد دست کاست
شود از میوه هر شاخش نگونسار
ز خامی میوه اش ار نه زمانی

مشو قانع که از خوش خورشی مست
بزیره مشک باد است ز هر کلاه
غرض این باشدت از شاخ
اگر خواهی شناسی و تمیز از دوست
نگاه هم گرد در بنا هست
تو را در خا خوش و خوش یار باشد
که چون خندد چمد زحش خندد
سرو تو شب کرت بدیع طوطی
لب از سیلابان ز سیل آذر
کسی گر دوستان گر سیه خواه است
تو شستی و دفتری و کس خوانندش
بجز نقاش کرک نقش داند
مثال اتحاد ان بر آدمی راه
که واپس طلسم از کس نیاید

قلم زان شخص بیرون کشانیدش
مدرسم خامه را به استادی
شکستم خار ها در سینه بسی شها
قلم مشاطه سان ز ترتیب دادم
بهم کلهای مضمون تازه بستم
از آن گل ها که آراید سر خوش
نخورده هر سخن گفتم نوشتم
در و تا در بنا و برد نسیمی
کتابی که گویا هست خاموش

خنک و چون فرو ریزد زری هست
بذره آفتاب از دولت کلاه
که بلبل کرد انجا جای بر زاغ
نبود آن دولت کاو را خلق هم هست
براه خضر گرد و خضر را هست
شوی گر هست او منبر بیا شد
و زر و سوز و چه از آن دو چه بنده
نخور آنچه نباشد پخته خامی
ز هر بیدست به این بیداد در
از این اف نه دفتر باساخت
وگر هم ماند در خاطر نماندش
همان نقشی که او داند تو انداند
که از کیفیتش کس نیست آگاه
که هر در راه او لب است او کشایید
پذیر فت از بیان کس نهایت
به پهلوی مرا ز یاری نشاندش
فکندم در میان طرح جدایی
که از نخل رطب چیدم رطبها
عروسان سخن را زیب دادم
ز مشکین رشته اش شیرازه بستم
که آرایند از آن گل فرق خورشید
سخن بسیار گفتم کم نوشتم
بریزد میوه از هر شاخ نیمی
در و معشوق و عاشق هر دو در جوش

دو معشوق و دو عاشق خفته با هم / سخنهای نهانی گفته با هم
بیا بنگر گلستان ارم بین / درو خوش نغمه مرغان چمن بین
بسرو و گل کی چون دست گستاخ / تذرو و بلبلش رقصنده از شاخ
تعالی الله مصر دوستدار است / شمیمش نافه مشک تتار است
نقاب یوسف مضمون فتاده / بشکلی برهمن تن زیب داده
ز خون ابیاتش از دل کوه آرام / شده چیت اگرچه هر بیت را نام
جهان نظم را سلطان جهانگیر / که هر یک باغ دانش را بهارند
وز آن بلبل نوری کو سر آورد / چو آرایش سخن از خاک امپورد
دگر سرو ریاض قسم نظامی / که شد ملک سخن او را تمامی
ز حق رحمت بروح پاکش آن باد / گل فردوس خاکش زینت آباد
نوای بلبل و غوغای زاغ است / خرام کبک و رفتار کلاغ است
ز دیگر هم به هم تایی کم است / ز رشک دیگرانم هیچ غم نیست
سخن سنید است گر دفتر در بیاده است / نوا سر حالت گر قبل زیاده است
نه فرمانی ز شاه سرفرازی / نه سیفانی ز بار دلنوازی
سخن سنجان که مرد راه بودند / ز آیین سخن همراه بودند
کنون چون نوبت آخر بسر شد / قرار کار بر تقدیر شد
چرا گر دور گیتی نیست دستور / تفاوت در میان نیست مستور
چه نوشد میوه ازینجا که کشتم / چه پوشد جامه از تاری که رشتم
پی تاریخ ختم شد شکر خا / ز صبر یوسف و میل زلیخا
خداوندا که احسان و کرمت / که شادند و غمهای بستد از همت
نسازد هیچ زاغی خانه در وی / نروید سبزه ناکاره در وی
گلش گر بوی جان شد عطر رود / رشانی نه بلیند از دم سرد
اگر دزدی کند قصد گلستانش / شکست آید بدست بادام دستش
شود خرم ز بوی گل دماغش / ز خنده گوش از غوغای زاغش

مصر عاشقی آوازه اش باد / گلاب افشان ز شیرازه اش باد
گلش خندان ببین و بلبلش مست / مران از شاخ و برگش جوان پیوست
چه میگویم غلط گفتم چه گلزار / که مست این باغ خارش را گل عار
زلیخای حروف او سراپا / شده با یوسف معنی هم آغوش
سر رشک افق نه عنقای غنچه / بکنعان دوات و مصر نامه
اگر چه هستیم از جام جامت / دل از گوشم رای از لطف قسمت
یکی فردوسی آن کز خاک طوس است / گذر از روی سخن بروی عروس است
دگر سعدی که تا دم زد ز شیراز / رسند شیراز زبان را از جهان باز
ز خاک تربتش است آنکه بهارست / و یا در گنج چون بخت در جهان
سپیلی در این چار استاد شرد / سخنهای من از عنبر آرد
زبانم بسته اندر این چار استاد / که انکوشان با ستادی کمر بستند
بنظم دیگران رشکی ندارم / بچشم از رشک ایشان ندارم
ندارم کار فرما کارم این است / ندارم همزبان گفتارم این است
نه از حسرت دلی اندر جام دارم / نه از شیرین شکر در کام دارم
سخنهای متین گفتند و رفتند / گوهرهای ثمین سفتند و رفتند
شکستم خامه را از ستم ز خامی / در بدیم نامه ختم نیکنامی
خزانیم گاهی از مردان ره نه / گدا با شه گر بسنه با زمنه
قلم خوش نهضت طرح این عمارت / طراوت شد از فردوس غارت
ز هجرت خامه ام چون سال در گش / هزار و یکصد و هفتاد و شش بود
که این گلشن که زر گلها شکفته / ز چشم حاسدان ماند نهفته
نهان از چشم هر غماز باشد / تماشاگاه اهل راز باشد
نیفتد خو از آتش برگ از شاخ / بگو کونه ز نخلش دست گستاخ
چو لطفی نشکند شاخ گلشن را / نه برزو آشیان بلبلش را
کسی کافتد بدین گلزار راهش / شود از این نغز گلشن جلوه گاهش

زبان از قضا رو دواوش بلند / گلش چیده ما فارش نه لبند
بگل این باغ هر تخت افتاده مانند / بگلب عجب جو در رود حافظ
ازین باغش گذر افتد با بیاغ / بگل بچار چند لاله با داغ
فراز بامش از با پخولیش / دکان گلشنای خوار تا چوش
نشان الکهی در بر تر هوشی

بسی با خون الحمد دل سنم را / نشانی از صید و از صید هوا
زهی عقل رو هم تو واجب / تمنات ربا بوی الله واجب
کشد خوابگه شیر را ور براش / نهد اشیان باز را در مکان
نشان زال را ازعصای چاک

وله

ز صبحی کالنجوم هر که جهاد / سرو بر قرار از تیغ جوار را فر افتاب
از روشنم کشید که عهد بار دست

وله

در عشق او زبند کشایم مه فاده / وقتی که دیده شحنه حسنم نگار دست
خوش آنکه پا نهد بسرم روز واپسین / عشاق را دهیم بهم ماه و یار دست
منت کشم ز نعمت و شادی کنند خلق / برهم زنم از غم روزگار دست

وله

یعنی علا اعلا که از ازل
دگر صبح است بلبل نغمه خوانست / ز حسن گل هزارش داستان است
نخفتم دوش تا وقتیکه دیدم / نسیم صبحدم دامن کشان است
درختانش ز رنگارنگ میوه / مکلل چون درخش کاویان است
ز عکسی کاسمان افکنده در وی / عیان از رنگ زبان ارغوان است
چو هر نومید ازو امیدوار است / چو بر تا کام آرزوی کامران است
بروز او ساماتار با رکاب است / لقب او را چراغ آشیان است
تعالی الله نسب فرزند زهرا / بنا منزد حسب نوشیروان است
تذرو گلشن قدسم دو روز است / که پایم بسته این خاکدان است
که این موسم که از تا تیر غلت است / صفاتان زنگ کلفد از رکاب است
تو را گر زده نهد علیش و غافل

وله

بود تا سیر باغ روزگاران / ورزد در باغ تا باد بهاران
برد چون مرغ روح باغبانش / شود آرا گو باغ خبابش
زبان در کش سخن تا چند از آن / لب از عرض هنر بربند آخر
زبان بحث مگران حالت تنه گو / قلم هم تا به عمرت سیه گو
خموشی دان خموشی دان خموشی

وله

منقبت تو آن او که بر لوح جلاد / نام تو نوشته و بشکسته قلم را
گریزنده آهو و برنده صعوه / ز عدل تو الف لب گل تماب
بود چون بر سر اسامی بلد / چو چون سنان ز کف ... اب
سرسام را ز العاب عناب

وله

اری روز رزم او به هر لی که دید / لشکر ستاره تیغ زن اشراق آفتاب

وله

سودی نه در میان بجران عشق را / بر مجلس بنافت جوم روزگار دست
گرگو مش ز زیب هر دو اگر با / زان کابهی دراز کنند از کنار دست
گفتم که کیست در خور مدح و فخر / او گو بدیم زدام من برد از دست
گفت آنکه ز نقاطه ذو الفقار دست
خواندش نبی برادر و برد روزگار دست

وله

زمین از رنگ لاله لعل گون است / هوا از بوی گل عنبر فشان است
نسیم تو تا باغی که گفتم / نه باغست این بهشت جاودان است
میان باغ از سرو صنوبر / خیابانها و جو در میان است
بدل گفتم که از دل برد این باغ / مگر این باغ بر دل زمین جهان است
جهان گو خصم باش او دوست دارا / فلک گو کینه دار او مهربان است
جواهر الحق تا هفت زمان است / کواکب الحق تا هفت آسمان است
محبا صاحب مخلص نواز آ / که بر سرو خرامان حکمت روان است
غمی از هیچ راهم نیست در دل / ولی از طبعم این معنی گران است
ترا با دوستان دایم در این باغ / که حمدالله الحق از خزان است
که چون بلبل بجا نمان است

وله

ستم خلاف موافقان مرا گویند
کنو که لقمه چرا نیست و خود پشیمان است
دگر که از خطر قوم گو مدیم غنیمت دان
چه سود از سکه نسیبت باده دارند
مرا که برشرار اس حیث ندم رخیم
دگر از خطر که خوش دل باش
با عطای دل آزادگان حجم این
نه سروری که بپاش سری تو آنم
که از قصیده فرستم بخسرو کشمیر
ز نسبت طمع رد دل ان رند نشین
نو بیتم نوشته نامه رد تهیلت
بغیر قصر و سرای مرد قبیله
دریغ چشم ندارد حصار حضرت سلطان
چرا چو از نکرم بر آن قصور
اگر بعید تو گرفت رنگ آبادی
کهن خرابه خود را الکنم نو تعمیر
من و چو کرد دل آزاده ای بار منشد
دگر برای معاش آن زمان که نا چار است
کنم شمار بنا حق زمانی که بر دوشم
صد ادل از دو اطراف الفم مشوش است و بود
از این دو راه اگر خاطرم سپاس باید
چرا که مرگ به یک جرعه آب سر آرم
نجات ازه زحلقه نظام دو راه فراز
کسی که از این دو دو راه خلاک

یا ز مهر و وفا و یا ز بطر و غب د
بمن ازین چه رسید و مرا ازین چه شد
که خوش همه سکه را سند دوستان طلا
چه سود از اینکه روان است دجله در بغداد
مرا که دی غم آتش نشاندم بر باد
ز نظم شعر و مثال از شهر بدیع
یا بهوای پریزادگان حور نژاد
نه دری که بیش بر آنم داد
دگر غزل بنویسم بدلبر نوشاد
بتهمت هوس خاطر آن کشیده
بهر که نامه نوشتم جواب
که خود به بلبشه سید اد کمند
که تا نیاری کردی زار از غم اعدا
چرا چو جعفر بنام یابان خراب آباد
پس از تو دیگری از شهر چو کنند آباد
نهم چو سوی وطن رو بقوم اهل عشق
بوصل هم گذرانیم روزگاری شاد
الهام که بنا شد همه بان زاد
بود زمین گر از شکر شمه حد تو
شهر و زاری از دو و خواری
نداد زمانی کنم از فغان نه آسمان
لشکر در شب بجل بوی نور جان
کسی که آن بم بنجر غمان

صبور باش که ده مد کام زان الحلافت
کرم نبود هم و لو مد شهید فروز با
مرا که بار بمحبوس رشد مقام قسم
دگر یک از طرف نبودیم مستان
چه سود از اینکه تو دا شب دور
دو صد پایه شعر است و شاعری که نعم
و نارنجت در بدری میخانه
زمانه این کردارهای که عربی
ستم که در همه ملک عراق معروفم
وطن بهشت و هم آدم ز ان نعیم
در آن دیار که آبادی او و دور فلک
قساد رخنه بایوان ان گسل اوس
زبان ندارد اگاش داشت نا مسکنت
تسلی که بمن دوستان و شنداست
امیدم همه بود است و بست خراب تو
در آن خرابه زنو طرح باغ انداز
دگر نه هر کف خدا در جهان تو
اگر مراحم شاهنشه زمان باشد
بخاک دانه فشانیم تا بان مسجد
یا خرابه دیوان شش معانی چند
ره عراقی بکرم از عراق عجم
نظاره کن که چه حاجت و منقبت است
هم این از آن دم جایش بهر جهان

بشکر گوش گشاده که کام بخش جهاد
که من بپاشم و باشد عدو شن جهاد
مرا که مالک نشه زهم بکو فقه
که چون غنی تر از غمه نقش یار
چه سود از اینکه تو دوکار گرم خرد
گر از جهت که چه کرد هاست شد استاد
بیار آن دو که دل را کنشکر شاد
رند بکار آوردن ندارد و سیقی
و ما بود و خسم اصفهان باد
که خرد کنند مدد کس سیر جهاد
خراب تو پسی خانه یار تو باد
که در رواق فلک آن بسیم رخنه
فنا که تو ز پار ان قصه دارد
که این خرابه که آباد دل شد بر اد
که این روزه که استم بعیش بسیار
که هر که میندش ازین باغ خلد نا
هزار بار بر فواب هزار بار آباد
در آن زمان که رقم بار زمانه
که تا نموم کند ز احتیاج ازاد
یا ضیافت و هفت هلاک در
روم ازین ده و ویران خطه آباد
چه زنده رود و صفاهان خوش
که او بسیار و شمال و باز خوش
بگو بمن که و بسته کنار

هم آن از آن بام وکش برای رنت دوم
دو طاهر متمایل جناح راز شهر
من و طارمت پرستان بر شعان
شد مه روزه و خلق چو هلال
می فروشان همه از مستی
داشتم از غم ایام اندوه
رفو در ایوان محل شاه خرم
روز در میکده شاد بر مغان
می بیه کام دل سلطان امور
کر جبهت و بودم حیران دوران
چکنم نمیه یا بیت اندیشه
چون که از رمضان به دست گران
خاصه وقتی که دیده کاسه بدر
چون کشتی با بجهان دل تنگ
بود اشفته گر این نظم مدیح
شیوه کانا شده هنگام دعا
شهد در کام و شاهد نکا
ای تو با نامه کنعانی
ای غمت مایه عیش ابدی
گاه از خنده کنم کلریزی
اولم خنده زیاد در دی تو
انکه یاد علمش نور وزی
سبز گو دهمه گرگشت بهشت
نیست یارای مدیح تو مرا

وقت صف که در شیر شد جان داد
یا نقصر شهان و چه یاگو دان داد

ایضاً

تا شود زرد و چو زرد و رعال
باده نوشان همه با طفلان
داشتم از غم ایام ملال
تکیه بر تخت لعبت استقبال
جام بر دست نفر و زری فال
ناکشتی که از هم دل
سبز و سبز و تقوی همه سال
کوکب بخت برآمد زوبال
که نماید مه شوال کمال
بادم از جام کف بحر نوال
چون برآری ز نیام تیغ قتال
حسن اخلاص گر صدق مقال
مدعا کو قبول استقبال
راح در جامت و ریحان

ور

وی خرابه تو آباد دلی
گاه از گریه گلاب افشانی
آخرم گریه رسید به زمانی
انکه ابر کرمش غیب دانی
لطف ای که کند تمنای

ایضاً

دوش عوف وی متاع اوراد
کوه از جنس این پس که کوشانم

ایضاً

گوش بر زمزمه نوبت عید
شاه درویش ز بخت آمد
یا بر توه روز چرا ز ماه برفت
غنچه خندان شده از ابر بهار
ساقی العیش دگر نوشد روز
یار من شمع سرست امشب
چکنم دل سرست امروز
مهر از فرقت رغبت شرف
همه کس داند و من که نیست
گل گلزار سیادت احمد
معین خنده دیگر جام تلی
بود از صدق نکو نیش احمد
یادی نسل شهان در همه وقت
عیش باد همه صبح و همه شام

ور

برم دعادت طفلان دارم
کردم از خنده نه از نجر
من بوصل تو و هجران نتی
آن که ز عدل تو شود بازاری
سر که دهمه که چشم عدوت

ایضاً

یا سود حوالت ناتمام دار
رنت گرفت و بنوش نور
که جام می بکف گاه دوستان دار
چشم بر راه هلال شوال
ساقی آینه کون جام هلال
سجده شکست چو کشت بسیل
سرو رقصان شده از باد شمال
مطرب الوجد کر نوش
تا همه سال شبنم خوش حال
سال نو گشت بفیروزی فال
مه رسیده است ز نقصان بکمال
بر تو بدر کم از نور هلال
که ز باغ شرفش رسته نهال
سام گر دید بکه بر رستم زال
خوش تر از شاین کن همین کال
باد ایجاد جهان در همه حال
عید بادت همه ماه و همه سال
نه تو اول مه کنعانی

بمن ان شوخی طبع ارزانی
دگر کنم گریه به از زانی
چکنند تا کرم بزدانی
آن که ز ظلم تو در زندانی
حودت ای که کند مهمانی
ای تو روحانی و هم جسمانی

ز اصفهان بوی جان آید همی — بوی جان از اصفهان آید همی — داشتم ... خانه ... — حالی ... یاد آرد همی

یاد آن ویرانه کز کاهلی — بوی مشک و زعفران آید همی — صبحدم دیدم صبا از اصفهان — حاصل ... پنهان آید همی

بر سر راهش دویدم گفتمش — از تو بوی اصفهان آید همی — خنده زد گفت چه دانی گفتمش — ... از بوی تو جان آید همی

گفتمش از دوستان یاد کسی — یادش از این ناتوان آید همی — گفت من از دیگران آگه نیم — یک ... پنهان آید همی

از نصیر الملة والدین سوی تو — قاصدی با کاروان آید همی — گفتمش گر پیک ... — چتر ... ز آسمان آید همی

گرچه مهجور از تو ام لیک آسمان — ز آسمانم جان بجان آید همی — باز امید وصل دارم ز آسمان — هرچه ... ز آسمان آید همی

و له

من کیستم آن دردکش ... — کلاهی ... بوی گل ... — بر کار گل افتد ... — گر لالهٔ ... برم

باد سحرم در چمن افتاد ... — روزی که جوان ... امروز ... — ... کش و ... — ... سلطان ... برم

بردم ... زحل ... — در ... — بر ... — اگر ... برم

در ... — من شیر ... از ... — از من ... — دشمن ... برم

من باز ... — ... — ... — خاصه ... برم

خاصه چه بود ... — غزلیات

دور از تو جان سپردن دشوار بود — گر میتو زنده مانم معذور دار ما را — من بیکسم ... — خونم ... را

تا که ... — آنها ز ... از ستم آنها — دامان ... — لیک آه که ... تنها

تا چند دل ... — این ... گلستانها — تا ... — جای ... را

ز اوضاع جهان ... — در میکده ... — فغان ... — که ... تو

خوش ... — ... — ... — ... را

دم ... — مرا ... — هر گل که ... از گل ما — خون ... از دل ما

از کوی ... — ... منزل ما — من که در قفس افتاده ام ... — چگونه ... تنها

هر شب ... — ... — مرا ... — ... تنها

و له

از گریه ام مپرس که ... — یکدم ... — خونم که ... — گر ... است

بر ... — که ... — زبان ... — ... است

علاج حسرت بلبل ... — ... — مرا ... دام — از این ... است

...

شب بگوشت چو رسد نالهٔ ... — ناله بیدار ... رفت — عشق در کوی بتان ... — که توان رفت ... رفت

بر دهم باد ... — ... خواهم گفت — شد ... — وگر ... گفت

تا زنم ... — و له — جان ...

آمد شب و وقت ... — یا رب چکنم ... آمد — ما همه ... — کوکب ... بلند

مطرب ... — در میانه ... — مرا ... داد و دادند — بهر ... داد و دادند

برهمن را وفا تعلیم ... — صنم را ... دادند — گران ... — به بلبل ... دادند

و له

نگوید گرچه ... — که ... دادند — مرغان ... — از حسرت مرغان قفس ... خندند

... — و له — ... — کف ده ...

... — گفتم که کنون ... — اگر ... — تا روز ...

و له

به ... — که از راه ... — درد که ... راز دارم — ...

ز خلف وعده ... — و له — ... — که ...

هر کسی ... — گل بلبل شمع از پروانه ... — ای که ... — فکر دیگر کن که ...

شب هجران ... — و له — ... — وگر ...

دور از تو ... — دیدم ز تو در خواب ... — زان شب ... — یک خواب ...

و له

در جان ... — در دل ... — ... — تا آه که ...

و له

این باغ سر کوی نگاری ... — وین شاخ گل ... — وین سرو که ... — یاری است که ...

و له

ای برده ... — وی داده ... آب خاک ... — وی ساخته ... — آن از تو ...

و له
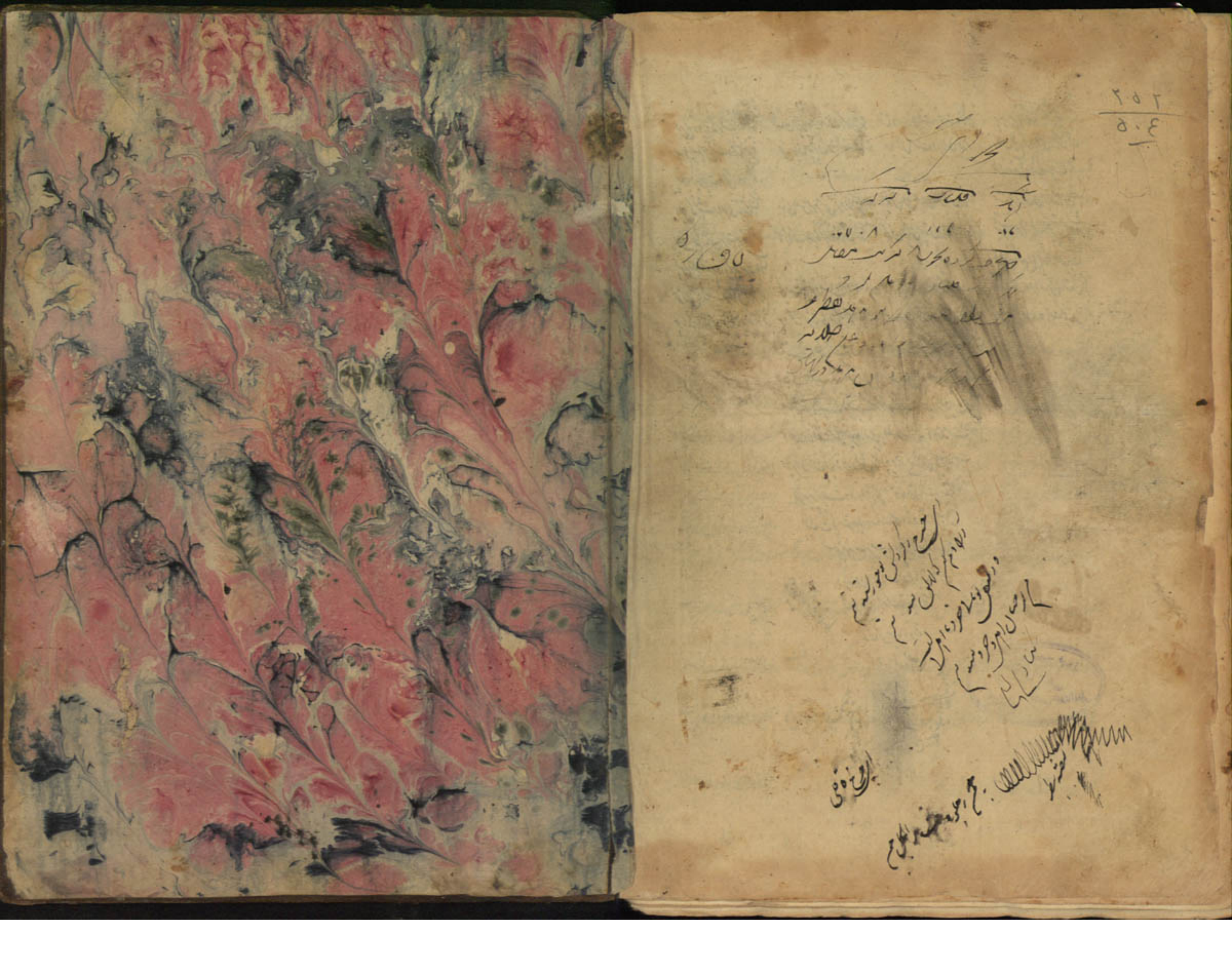
این دل سر ... — این دیده ... — این بار ... — این دست ...

